



رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "



تمامی حقوق قانونی این رمان محفوظ و

هر گونه کپی برداری و تغییر و دست

بردن به محتوای رمان پیگرد قانونی

دارد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نام رمان: آشیان باد

نویسنده: نرگس نجمی

ژانر: معمایی

طراح جلد: پدram زندی

تهیه نسخه موبایل:سایت طرفگان

ادرس سایت:

www.torfegan.ir

کانال تلگرام:

[@torfegan](https://t.me/torfegan)

اینستگرام:

[roman_torfegan](https://www.instagram.com/roman_torfegan)

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان باد

بچه بود، فریاد زد و هیچکس نشنید. دستی او را برد و سورنا به دنبال فریادهای بی‌صدای او رفت تا شاید او را بازگرداند.

او برنگشت و برای تمام قصه‌های ناتمام، نقطه‌ی پایان شد. ولی سورنا باید دستی که او را بی‌صدا کرده بود می‌گرفت.

کسی در دلش فریاد زد نمی‌توانی و سورنا قدم‌هایش را محکم‌تر کرد.

آیا گام‌هایش او را به مقصد می‌رساند؟ این را از آشیانی که برای او خانه‌ای امن ساخته بود پرسیدند و او به روی همه لبخند زد.

-دنبالم بیا...-

با کفش‌های تمام چرم برافش وارد خانه شد. آن‌قدر شتابزده بود که به صورت سمانه نگاه هم نکرد.

-حالش خوبه؟-

دستش روی دیوارسنگ شده‌ی سرد نشست و جلو رفت و حس کرد خانه‌ای که با شوق برای دخترش خرید تا شاید دلش را به دست بیاورد، فقط او را عذاب داده.

سمانه سوالش را فراموش کرد و صدایش را بالا برد.

-آقا...-

جهان با ابروهای گره خورده برگشت و نگاهش کرد. سمانه به کفش‌های او اشاره کرد.

-ببخشید... ولی می‌دونید که خانم بدشون میاد.

نگاهی به کفش‌هایش انداخت و نفس گرفته‌اش را آزاد کرد. راه رفته را برگشت و کفش‌هایش را درآورد و سمانه دمپایی‌های مردانه را جلویش گذاشت. سر انگشتانش را در دمپایی‌ها فرو برد و راه افتاد و با هر قدم پاهایش بیشتر در دمپایی فرو رفت.

بدون اینکه به سمانه نگاه کند به سمت سالن رفت.

-تو اتاقشه؟-

صدای سمانه خفه بود. خم شده بود و کفش‌های جهان را در جاکفشی سفید و منبت کاری شده می‌گذاشت.

-بله، از صبح بیرون نیومدم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بدون این‌که به افراد جمع شده در سالن نگاهی بیندازد یک سره از پله‌ها بالا رفت.

دستش دور نرده‌های طلایی گره می‌خورد و خودش را بالا می‌کشد؛ خسته بود و ناامید. دخترش جلوی چشمانش در حال فروپاشی بود و کاش به او تکیه می‌کرد، چقدر محتاج دستان او بود، دستانی که روزی میان دستانش گم می‌شد و با لب‌های سرخش او را بابا صدا می‌زد. چه زود فصل پدر بودنش تمام شد و او از همان روز خسته شد؛ خسته از دویدن و هرگز نرسیدن به کسی که از خودش بود.

هال کوچک را رد کرد و جلوی در اتاق ایستاد. نفس عمیقی کشید و طبق عادت با دو انگشت خم شده و آرام به در زد و سرش را نزدیک برد.

-شعله جان... دخترم، می‌تونم پیام تو؟

کف دستش را روی در گذاشت و منتظر شد. انگشت‌های کشیده و سفید کار نکرده‌اش برش‌های درهم و هزار توی در را لمس کرد. پیشانی‌اش را به در چسباند و خنکای در اعصابش را به بازی گرفت.

-دخترم... اجازه بده پیام تو.

صدایی نشنید و چشم بست و حس کرد در حال خفه شدن است. صدای آرام شعله را از صدها فرسخ دورتر شنید و لبخند زد. به همین اجازه‌ی بی‌رغبت هم راضی بود. نفس راحتی کشید و موهای جوگندمی‌اش را که روی پیشانی ریخته بود عقب زد.

نیم لبخندی روی لب‌هایش نشانده و آرام در را باز کرد.

در نظر اول پیراهن سفید گشادی را دید که در هوا پیچ و تاب می‌خورد. جسمی که درون پیراهن بود با آن موهای بلند مشکی و پریشان، بیشتر به روحی سرگردان شبیه بود تا دختری که شاید همیشه سرد و یخ زده نگاهش می‌کرد، ولی زنده بود.

شتاب‌زده به سمت پنجره رفت و سر زانویش آنچنان به چهارچوب مشکی پایین تخت خورد که درد تا مغز استخوانش راه گرفت.

بی‌توجه و در حالی که کمی می‌انگید جلو رفت و با یک شانه شعله را کمی عقب زد و پنجره را بست. پرده‌ی حریر نقره‌ای را کشید و برگشت و به صورت رنگ پریده‌ی دخترش نگاه کرد که هنوز به امتداد جایی پشت پرده و پنجره‌ی بسته نگاه می‌کرد.

-با خودت چیکار می‌کنی؟

خیلی بد بود اگر گریه می‌کرد؟ چشم‌های مات شعله نفسش را بند می‌آورد و آنقدر درمانده شده بود که تنها می‌توانست به بغض پناه ببرد.

خط نگاه شعله شکست و با چشمان مشکی ماتش به چشم‌های همرنگ چشمانش نگاه کرد و بی حرف دور زد و به سمت تخت رفت و آرام نشست.

جهان نگرانش بود. نگران نگاهی که همیشه مات بود و این روزها مات و کدر، نگران سکوت ممتدش و افسردگی‌ای که میان چروک‌های ریزی که زودهنگام کنار چشمان خوش حالت دخترش لانه کرده بود پیچ و تاب می‌خورد.

شعله خودش را بالا کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد و چشم بست. جهان میان صورتش دنبال زنی گشت که عاشقش بود. به پلک‌های ظریف زن خاطراتش لبخند زد.

-بلند نمی‌شی جهان؟

جهان لای پلک‌هایش را باز کرد و به روی همسرش لبخند زد و سارا متعجب نگاهش کرد.

-چه عجب می‌خندی؟ خواب دیدی؟

به آرنج‌هایش تکان داد و به صورت ظریف سارا نگاه کرد.

-خواب خوش؟ خواب خوش وقتی تو تا صبح نمی‌خوابی؟ وقتی نمی‌دونم چی تو اون سرت می‌گذره که شب تا صبح خواب رو ازت می‌گیره؟

سارا پشتش را کرد و سعی کرد بغضش را فرو دهد. تا زمانی که هر حرکتش زیر نگاه جهان به بی‌اصالتی و تربیت درست نداشتن تعبیر می‌شد موفق نمی‌شد زندگی کند، خواب که هیچ.

رو به در اتاق رفت و لب زد.

-صبحانه حاضره. مگه نگفتی هفت صبح؟ هفت و نیمه و تو هنوز تو تخت خوابی.

دست سارا کشیده شد و پشت شانیه‌هایش چسبید به سینه‌ی همسرش. صدای نجوای جهان و نفس گرم کنار گوشش حالش را منقلب کرد.

-کی می‌خوای باهام راه بیای؟ دو تا بچه داریم و تو هنوز نتونستی اونی بشی که باید.

سارا خودش را آزاد کرد و کمی جلو رفت. دیگر نمی‌توانست نزدیکی پدر بچه‌هایش را تاب بیاورد. احساس می‌کرد سر هر بند انگشت جهان حریم او را می‌شکند.

-من نمی‌تونم مثل ربات باشم، من نمی‌تونم همون چیزی رو حس کنم که تو می‌خوای. بیشتر از این نمی‌تونم تغییر کنم.

در حالی که دمپایی جلوی پایش را پرت می‌کرد از لای دندانهای کلید شده‌اش غرید

-می‌تونی، نمی‌خوای.

سارا برگشت و نگاهش کرد و سنگینی ده سال کمر خم کردن زیر اوامر و بکن نکن‌های جهان را با تمام وجود حس کرد. تحقیرهایش، گفتن این‌که او باید بانو باشد، نه خانم و هیچ وقت موفق نخواهد شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

این روزها تنها حسی که داشت افسردگی عمیقی بود که به خاطر دو فرزندش تا می‌توانست پنهانش می‌کرد. چشم‌هایش را بست و دل جهان برای پلک‌های ظریف همسرش ضعف رفت، برای رگ‌های باریکی که به پلک‌هایش رنگ داده بود؛ تنها زنی که روزی قلبش برایش لرزیده بود.

شعله صورت ظریف سارا را به ارث برده بود و این عین حقیقت بود که نتوانست سارا را به راه بیاورد، ولی قسم خورده بود نگذارد شعله از دستش برود. با وجود تمام خطاهایش می‌خواست از او یک بانو بسازد. دست دراز کرد تا پلک‌های دخترش را لمس کند که شعله لای پلک‌هایش را باز کرد و از میان مژه‌های کوتاه و صافش به جهان خوش چهره‌ای که حتی در سن پنجاه و نه سالگی برای بازی کردن در نقشی هرچند کوتاه دعوت می‌شد نگاه کرد. شاید باورش سخت بود که این مرد ایده‌آل گرای بی‌نقص آنقدر دلسوز باشد که در این سه روز تا این حد نگران او باشد. پدری که نه تنها او، که مادر و برادرش را به ستوه آورده بود.

آرام لب زد

-خوبم، می‌تونی بری پدر.

جهان روی تخت نشست و دستش را گرفت و شعله سریع دستش را کشید و چشمانش را کامل باز کرد. جهان سرش را پایین انداخت و به روتختی نفره‌ای خیره ماند. کاش دخترش حس او را درک می‌کرد و ای کاش کمی از حس پدران‌اش خبر داشت؛ که اگر داشت سرنوشتش آنقدر گره نمی‌خورد.

چشمانش را فشرد و یک‌باره باز کرد. شاید عادت دست بردن میان جوگندمی‌های لختش دل هر دختری را برای پدرش به لرز می‌انداخت، ولی نه دل شعله را نه، او بی‌ی که مدت‌ها بود نمی‌فهمید حتی دل دارد، چه رسد به لرزیدنش.

پاهایش را در سینه جمع کرد و دامنش را مرتب و دست‌هایش را دور زانوهایش قلاب کرد و زمزمه کرد.

-از اینجا برو پدر. من خوبم.

جهان چند لحظه خیره نگاهش کرد و زیر نگاه سردی که به دیوار گره خورده بود آنقدر سنگین شد که از جا بلند شد و آهسته به سمت در رفت. در را باز کرد و برگشت و با حسرت به نگاه خیره‌ی او که به قاب طوفانی دریا دوخته شده بود چشم دوخت و آرزو کرد زودتر حالش خوب شود. صدای سرباز او را به خود آورد. سبزپوش کوتاه قد جلوی در ایستاده بود و به شعله نگاه می‌کرد.

-سروان حمایت فرمودند تشریف بیارید پایین؛ تلفن دوبار زنگ خورده.

شعله آرام از تخت پایین آمد و سنگینی نگاه جهان را تاب آورد تا از اتاق بیرون رفت. پشت سر سرباز راه افتاد و جهان به دنبالش. با سر پایین افتاده از پله‌های سنگ شده پایین رفت و سردی سنگ روی پاهای برهنه‌اش نشست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نگاه سورنا حمایت از بالای پله‌ها او را دنبال کرد تا به تک پله‌ای که سالن را از غذاخوری جدا می‌کرد رسید و آن را بالا رفت و جلوی میز ایستاد. بدون سوال به مامور پرونده‌ی پسرش خیره ماند.

سورنا از پشت میز بلند شد و سر شعله بالا رفت تا راحت‌تر او را ببیند.

-دوبار تماس گرفتن خانم خالقی، نشنیدید؟

آرام پشت میز غذاخوری که این سه روزه پر از وسایل ارتباطی پلیس بود و از آن‌ها سر در نمی‌آورد نشست. چقدر دلش خلوت می‌خواست؛ خلوت کردن با خودش و خاطراتی که تماماً سیاه بود "چرا به کاری نمی‌کنید که زودتر برید و راحت بذارید؟"

می‌خواست بگوید، ولی ممکن نبود.

-شنیده بودم جواب می‌دادم سروان.

سورنا یک تای ابروی راسته‌اش را بالا داد و نگاهش کرد. شعله بی‌خیال به پشت سر پدرش، به تاج مبل سلطنتی با آن روکش‌های مخمل آبی خیره ماند.

جهان روبروی او نشست و رو به سورنا کرد.

-حتماً تلفن بالا قطعه؛ منم نشنیدم.

سورنا به ماموری که بالای میز و پشت دستگاهی نشسته بود نگاه کرد.

-ابهری...

محمد ابهری یک گوشی را از روی گوشش برداشت.

-بله سروان؟

-آماده‌ای؟

ابهری سر تکان داد و پیچ بزرگ روی دستگاہ را پیچاند و تکیه داد. سورنا رو به جهان کرد و با گره‌ی ابروهایی که انگار هیچ‌وقت باز شدنی نبود به او نگاه کرد.

-من نیازی به توضیح نمی‌بینم آقای خالقی؛ شما نیازی به توضیح دادن می‌بینید؟

جهان سر پایین انداخت و دو انگشت سبابه‌اش شروع به خراشیدن میز طلایی کرد.

قدم‌های محکم سورنا تک پله را پایین رفت و به سمت میز وسط سالن حرکت کرد. از گرفتن این پرونده تا زمانی خوشحال بود که با اعضای این خانواده آشنا نشده بود؛ ولی حالا همه‌ی آنها او را کلافه کرده بودند و حسی به او می‌گفت همه‌ی آنها نقابی زده‌اند که باید کم کم از روی صورتشان بردارد تا

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

راز این پرونده را کشف کند. نگاه شعله با او کشیده می‌شد و قدم‌هایش را می‌شمرد. سورنا برگشت و نگاه او را شکار کرد.

-چیزی شده خانم خالقی؟

شعله سری تکان داد و دوباره به تاج مبل خیره ماند. کفش‌های سورنا روی فرش ابریشم کشیده می‌شد و شعله حرص می‌خورد.

نتوانست تحمل کند و بلند شد و صدای صندلی در سکوت پیچید. سورنا برگشت و منتظر نگاهش کرد تا شعله با آرام‌ترین صدای ممکن لب زد

-ممنون می‌شم کفش‌هاتون رو دربیارید.

نگاهی به کفش‌هایش انداخت و دوباره به زنی که در این شرایط وسواسش حرف اول را می‌زد نگاه کرد.

-این کفش‌ها مال تو خونه ست خانم؛ از روز اولی که اوادم متوجه وسواستون شدم. برای همین این کفش‌ها رو آوردم که نه شما اذیت بشید و نه من.

شعله سر پایین آورد و به کفش‌های ابهری نگاه کرد.

سورنا نگذاشت جمله از دهان او بیرون بیاید.

-تمام تیم این کاررو کردن خانم خالقی.

شعله پشت میز نشست و آرام تکیه داد. جهان معذب از برخورد پیش آمده سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند.

-هوا خیلی خوبه، می‌تونم در تراس رو باز کنم؟

سورنا نیم‌نگاهی به او انداخت و به سمت پنجره رفت.

-بهره ما اینجا دیده نشیم؛ محض احتیاط.

جهان بدون حرف به خراشیدن میز ادامه داد. سورنا طول و عرض سالن را طی می‌کرد و صورتی فرش‌ها زیر سایه‌ی پاهای بلندش سیر و روشن می‌شد.

زنگ تلفن همه را از جا پراند جز شعله و ابروهای سورنا بیش از قبل گره خورد. "لعنتی انگار رباته" زنی به این سردی و خونسردی ندیده بود و فکر کرد هر مادری که پسرش دزدیده می‌شد، آن هم با این بیماری، قطعاً باید بی‌تابی می‌کرد، ولی آرامش شعله او را متعجب که نه، شگفت‌زده می‌کرد.

پله را بالا رفت و به او اشاره کرد که تلفن را بردارد و خودش رفت پشت مانیتور و ابهری دست به پیچ دستگاہ منتظر شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازنگار و بازبینی: دکتر سید علی حسینی

با زنگ سوم اشاره کرد که شعله گوشی را بردارد.

شعله با طمانینه گوشی را برداشت و صدای یخزده اش پیچید.

-بله؟

ابهری سریع شروع کرد به پیچاندن پیچ دستگاه و بعد سراغ کیبورد رفت. جهان مضطرب به شعله نگاه کرد و دعا کرد کمی آرام بگیرد.

صدای مردی که مشخص بود تغییر صدا داده از دستگاه پلیس بلند شد.

-خانم خالقی؟

شعله آب دهانش را قورت داد و این حرکت نامحسوس اولین حرکت غیر عادی بود که سورنا از او دید.

-خودم هستم.

سر و صدای ماشین از آن طرف به گوش می‌رسید؛ آنقدر که تُن صدای مرد مشخص نبود.

-پسرتون پیش ماست، تا پس فردا باید پونصد میلیون جور کنید. دوباره تماس می‌گیرم تا بهتون بگم چطور و کجا پول رو بیارید.

سورنا با دست اشاره کرد که شعله حرف را ادامه دهد و خود به مانیتور و حرکت قرمز خیره ماند.

-باید با پسرم صحبت کنم؛ از کجا بدونم سالمه؟

صدا پخش شد.

-مجبورید به ما اعتماد کنید.

شعله لب گزید و چشم بست و این حرکت از چشم سورنا دور نماند. "چه عجب یه عکس العملی نشون دادی"

-مجبور نیستم آقا، شما پول می‌خواید و من باید صدای پسرم رو بشنوم.

سورنا اخم آلود به شعله نگاه کرد و با دست اشاره کرد این‌طور صحبت نکند.

صدای مرد عصبی شد.

-برای ما ساده ست از این پول بگذریم و بریم سراغ یکی دیگه. این شمايید که جون پسرتون براتون مهمه، نه ما.

شعله نفس عمیقی کشید و سورنا به خط قرمز که روی یک نقطه ایستاده بود لبخند زد.

-باشه، ولی من وقت بیشتری می‌خوام، دو روز برای این مقدار پول کمه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا سوری تکان داد و با همین حرکت کوچک ابهری تلفتش را برداشت و به حیاط رفت تا اکیپ محلی را اعزام کند.

ابهری از پشت میز بلند شد و آرام با سورنا صحبت کرد.

-شرق تهران، خیابون مجیدیه شمالی، باجه تلفنه.

سورنا سوری تکان داد و با همین حرکت کوچک ابهری تلفتش را برداشت و به حیاط رفت تا اکیپ محلی را اعزام کند.

-گفتم به موقعش بهتون می‌گم؛ منتظر باشید.

پیش از اینکه شعله حرفی بزند صدای گوشی پیچید و تماس قطع شد.

شعله آرام گوشی را روی دستگاہ گذاشت و بدون هیچ حرفی به سمت پله‌ها رفت. سورنا نمی‌توانست درکش کند، حتی سوال نکرد که جای تماس گیرنده را پیدا کرده‌اند یا نه. می‌توانست قسم بخورد خودش خوشحال‌تر است تا شعله. بعد از دو روز انتظار بالاخره از آدم‌رباها خبری رسیده بود و خیال او را راحت کرده بود.

جهان انگار صدای ذهن سورنا را شنیده باشد، در حالی‌که نگاهش با شعله از پله‌ها بالا می‌رفت جواب سوالات او را خلاصه کرد.

-از وقتی مادرش خودکشی کرده تو بدترین شرایط هم احساسش رو بروز نمی‌ده؛ انگار با مادرش...

برگشت و به سورنا که به سر کفش‌هایش خیره مانده بود چشم دوخت. بلند شد و خورده‌های چوب طلایی که با سماجت کنده بود را از روی میز به زمین ریخت و به سمت او رفت. کف دستش را که برق می‌زد فوت کرد و انگار سرنوشت دخترش را کف دستش می‌بیند به آن خیره ماند.

-هیچ مادری نمی‌تونه دوری بچهاش رو تاب بیاره، چه برسه به شعله که این بچه ثمره‌ی تمام عشق و زندگیشه. لطفاً پیداش کنید.

سورنا سر بلند کرد و به سرباز اشاره کرد که بیرون برود.

بدون اینکه به جهان نگاه کند جواب داد.

-چه خانم خالقی پسرشون رو دوست داشته باشند و چه نداشته باشند، وظیفه‌ی ما پیدا کردن بچه‌ست.

جهان فک کلید شده‌اش را کنترل کرد تا فریاد نزند. نفوذ در سورنا محال بود و از نگاه‌های خیره‌اش می‌فهمید به همه‌ی آن‌ها مشکوک است. از لحظه‌ی اول نه دلسوزی‌ای دید و نه ناراحتی، فقط مثل ماشین کارش را انجام می‌داد.

سورنا به نگاه خیره‌ی او پوزخند زد و پشت میز نشست و سرش را در مانیتور فرو برد.

جهان کمی به او نگاه کرد و او بی‌توجه به سنگینی نگاه سلطان سینمای ایران به کارش ادامه داد. عقب گرد کرد و سریع از خانه بیرون رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا آدم‌های عجیب زیاد دیده بود، ولی این خانواده در نوع خود بی‌نظیر بودند. روی نقطه‌ی قرمز که فلش می‌خورد زوم کرد و لبخند به لب آورد "گیرت میارم"

با زنگ خوردن گوشی‌اش از فکر بیرون آمد و با دیدن اسم آرمینا لبخندش عمیق‌تر شد و خط را آزاد کرد.

-چطوری؟

آرمینا خندید و به پشت صندلی گردانش تکیه داد.

-من خوبم، بی‌خبریم از منبع خبر جناب سروان. مامان نگرانتون هستن، دوست داری یه تماسی باهاش بگیری؟

سورنا از پشت میز بلند شد و پشت پنجره رفت. دو روز خواهر و مادرش را ندیده بود و بیشتر از دیدن آن‌ها به یک دوش آب گرم نیاز داشت.

-عصر میام خونه. شما هم اون دفتر بدبخت بیچاره‌ها رو زودتر تعطیل کن بیا.

صدای قهقهه‌ی آرمینا در گوشی پیچید و خودکار را زیر انگشت سبابه‌اش روی میز سر داد.

-این بدبخت بیچاره‌ها از دست مردهایی مثل تو به من پناه میارن تا خلاصشون کنم؛ بدکاری می‌کنم؟

سورنا دستی میان موهایش کشید و دستش پشت گردنش ثابت ماند.

-نه سرکار خانم، ولی مشکلات اینه که فکر می‌کنی همه‌ی مشکلات از مردهاست. یعنی محض نمونه یکی از اون موکل‌های ستم دیده‌ات خودش مقصر نبوده؟

آرمینا سری تکان داد و گوشی را بین شانه و گوشش ثابت نگه داشت و بلند شد.

-بحث بی فایده‌ست. دارم میرم خونه، زودتر بیا.

سورنا لبخند نامحسوسی زد و با انگشت روی نقطه‌ی قرمز مانیتور زد.

-می‌بینمت.

گوشی را قطع کرد و صندلی را عقب کشید. فکرش مشغول چیزهایی شد که این چند وقته دیده بود. خارج از نامعمول بودن این خانواده چیزی بینشان بود که ناراحتش می‌کرد.

مثل تمام وقت‌هایی که فکرش مشغول بود انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد و کف دست‌هایش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

این پرونده در مقابل پرونده‌هایی که حل کرده بود سخت نبود، ولی حس خوبی نداشت و این کلافه‌اش می‌کرد.

پسری با موهای سیخ سیخ به او نزدیک شد. پسر کارگردان بود و جز شلوغ کردن کاری بلد نبود؛ و البته کلافه کردن آشیان.

در حالی که صندلی پلاستیکی را روی شن‌ها می‌کشید جلو آمد و صندلی را کنار آشیان گذاشت و لبخند مسخره‌ای زد که حال آشیان را به هم زد.

-خسته شدی، یک کم بشین.

آشیان با وجود خستگی نگاهی به صندلی انداخت و با لبخندی مصلحتی سر تکان داد.

-ممنون آقای آقای، راحتم.

پسر کمی به او که نگاهش در جمع می‌گشت خیره ماند، شانه‌ای بالا انداخت و به طرف جمع رفت. از صبح آنقدر برای به دست آوردن دل آشیان تلاش کرده بود و به نتیجه نرسیده بود که خسته شده بود. آشیان دستش را به پشت صندلی تکیه داد و به فرهاد که با هنرپیشه‌ی زن صحبت می‌کرد و می‌خندید نگاه کرد.

فرهاد رو به شمیم سرمدی لبخند زد.

-با این‌که کار اولتونه ولی خوب از عهده‌اش بر او میدید.

شمیم سرش را با ناز تکان داد و لبخند زد.

-شما لطف دارید آقای سهامی، ولی باید بگم هنر تو خون خانواده‌ی سرمدیه.

فرهاد به فخر فروشی و تکبر او لبخند زد و سعی کرد جواب مناسبی پیدا کند که گوش‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی شعله قدمی عقب رفت.

-ببخشید، مهمه.

شمیم دستش را تکان داد.

-راحت باشید.

فرهاد آنقدر سریع حرکت کرد که در لحظه‌ای از دید شمیم دور شد.

-بله؟

پشت کلبه‌ی چوبی قدیمی که وجودش در آن بر بیابان برای آن‌ها غنیمت بود رفت و

آشیان که از لحظه‌ی اول متوجه حرکات شتابزده‌ی او بود، با کنجکاوی و احتیاط به دنبالش رفت تا پشت کلبه و خودش را پشت دیوار پنهان کرد.

صدای او را به وضوح می‌شنید.

-چی می‌خوان؟

آشیان کمی سرک کشید و او را در حال قدم زدن دید. سریع سر دزدید و بیشتر به دیوار چوبی چسبید. صدای فریاد فرهاد پیچید و آشیان خودش را بیشتر به دیوار چسباند و به اطراف نگاه کرد. بی‌دلیل قلبش می‌کوبید و از این کوبش لذت می‌برد.

-چی؟ پونصد میلیون؟

فرهاد دندان قروچه‌ای کرد و چشم بست.

-آخه این همه پول رو از کجا بیاریم؟

آشیان گوش‌هایش را تیز کرد. "پونصد میلیون برای چی؟"

فرهاد از این همه خونسردی شعله و اماند. به دیوار چوبی تکیه داد و مشتش کنار پایش، دقیقاً روی میخی که چوب‌ها را به هم وصل کرده بود فرود آمد. دستش از درد مشت شد و صدایش بالاتر رفت.

-شعله جان، می‌فهمی چی می‌گی؟ اصلاً اینا کی هستن؟ از جون ما چی می‌خوان؟ اون بچه مریضه، برای چی باید یه بچه‌ی مریض رو بدزدن؟

چشم‌های آشیان درشت شد و بدون این‌که بفهمد، از هیجان نفسش تنگ شد و ناخن‌هایش کف دستش فرو رفت.

صدای نفس بلند و کلافه‌ی فرهاد حتی به گوش او هم رسید.

فرهاد از لحن گزارش‌گونه‌ی شعله بیشتر کلافه شده بود. گاهی فکر می‌کرد اگر برود و یک تیغ روی شاه‌رگ شعله بکشد او بی‌هیچ حسی نگاهش می‌کند. "لعنت به تو زن"

-اوتیسم بیماری نیست؟ تو کی می‌خوای با این مسئله کنار بیای؟

لحظه‌ای سکوت کرد و قلب آشیان بیشتر از قبل به تپش افتاد. فرزند فرهاد سهامی، تک فرزندش که فقط اسمی از او بود و هیچ عکسی و هیچ حضوری از او نبود اوتیسم بود. حالا آشیان دلیل نبودن هیچ رد و نشانی از بچه‌اش را می‌فهمید.

صدای فرهاد نجوا شد

-میام خونه.

آشیان به سختی پاهایش را از زمین کند و به سمت گروه فیلم‌برداری که فقط صدایشان را می‌شنید رفت. از هیجان قلبش در گلویش می‌زد. "بخت بهت رو کرده"

فرهاد دستی میان موهای به عرق نشسته‌اش کشید و آرام به سمت کارگردان رفت. باید خودش را به خانه می‌رساند.

آشیان سرگشته و بلا تکلیف نمی دانست باید چکار کند. دائم به چپ و راست می رفت و بی توجه به این که کفش هایش کاملاً شنی شده است، به این که باید چه کند فکر می کرد. لحظه ای ایستاد و دوباره حرکت کرد. تصمیمش را گرفت، نمی توانست بی خیال این اتفاق شود. دزدیدن پسر فرهاد سهمی خبر کمی نبود و او می توانست به شوکت و حتی پدرش بگوید خبر دزدیده شدن پسر فرهاد خبر سینمایی است؛ مگر فرهاد هنر پیشه نبود؟

با این فکر لبخندی زد و انگار خودش از بهانه اش خوش آمده بود، لبخند از لبش پاک نشد. شتابان به سمت ماشین کوچکش رفت و پشت فرمان نشست و بدون این که توجه کسی را جلب کند به سر جاده رفت و منتظر شد.

فرهاد بعد از حرف زدن با آقای به سمت خانه حرکت کرد. فکرش آنقدر مشغول شعله بود که نمی توانست به هیچ چیز دیگر فکر کند. شعله همیشه آدم سردی بود، ولی باور اینکه پسرش را بدزدند و او همین طور خونسرد و راحت گوشه ای بنشیند حتی در خیال فرهاد هم نمی گنجید. اعصابش خرد بود که باید چندین ساعت رانندگی کند تا برسد. صدای فریادش در ماشین پیچید.

-مریضی نقش خارج از شهر می گیری؟

پایش را روی گاز گذاشت، باید هر چه سریع تر می رسید.

آشیان با دیدن ماشین فرهاد که به سرعت از کنارش رد شد دنده را جا زد و با تمام سرعتی که ماشینش اجازه می داد به دنبال او رفت. حالا دیگر نمی تواند تحت هیچ شرایطی این خبر را از دست بدهد؛ حتی اگر به بهای از دست دادن شغلش تمام می شد. می توانست خبر را به روزنامه ای دیگری بدهد و این فکر لبخند عمیقی روی لبش نشانده. با شادی کف دستش را روی فرمان کوبید و سرعتش را بیشتر کرد.

سورنا خسته و کلافه رو به ابهری و با صدایی که وحشت به جان می انداخت لب زد

-دیر خبر دادی!

ابهری محکم ایستاد و سعی کرد تمام توانش را جمع کند و سر پایین نیندازد. صدای آرام سورنا حمایت و اینکه هر چه خجالت زده شوی او عصبی تر می شود و صدایش آرام تر و مخوف تر و البته عواقبش سنگین تر، زبانزد بود. لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد.

-قربان، من همون موقع که فرمودید با پلیس محلی تماس گرفتم. احتمالاً اون ها مشکلی داشتن که نیم ساعت بعد به محل رسیدن.

سورنا با سر کفش ورنی برافش زیر تک پله ای جلوی سالن ناهارخوری کشید و سر تکان داد.

-شما با پلیس محلی تماس نگرفتی، با پسر عموتون که اونجاست تماس گرفتی و ایشون تا به کلانتری برسن و بتونن اکیپ رو جمع کنن یک ربعی طول کشیده.

یکباره سرش را بالا برد و سر ابهری پایین افتاد. با قدم‌های محکم که صدایش در سالن می‌پیچید به سمت او رفت. کوبش پایش آنقدر شدید بود که ابهری حس کرد سرامیک‌ها زیر پایش خورد خواهند شد. روبروی او ایستاد.

-سرت رو بیار بالا و جواب بده. درسته؟

صدای آرامش قلب ابهری را لرزاند و سر که هیچ، نزدیک بود با زانو زمین بخورد. می‌دانست سورنا از توییخش نمی‌گذرد. به سختی سر بالا آورد، ولی نگاهش روی سر شانه‌ی کت سورمه‌ای سورنا باقی ماند.

-ب... بله.

سورنا روی یک پا چرخ زد و در حالی که به سمت میز می‌رفت صدایش را بالا برد.

-میری خودت رو به کلانتری معرفی می‌کنی و سه روز بازداشتگاه می‌مونی تا تکلیفت معلوم شه.

ابهری احترام نظامی را به سختی انجام داد. همان قدر که این مرد را دوست داشت از او می‌ترسید؛ حتی بیشتر از مافوق سورنا.

بی کلام دور زد و به سمت در رفت و سورنا پشت میز نشست و به او نگاه کرد که مثل بچه‌ها قدم‌های کوتاه برمی‌داشت. می‌دانست ابهری حتی اگر به موقع خبر می‌داد شانس دستگیری آدم ربا خیلی کم بود، ولی او هم در کارش قصور کرده بود و باید تنبیه می‌شد.

با سر کفشش روی سرامیک‌های یکی در میان یشمی و سفید ضرب گرفت. بعد از تلفن نه خبری از شعله بود و نه فرهاد.

غیبت فرهاد آن هم در این شرایط بحرانی عجیب بود، ولی نه عجیب‌تر از حضور گاه و بی‌گاه جهان و البته سردی و سکوت شعله.

سرش را محکم تکان داد و کیفش را از روی میز برداشت و صدایش در سالن بزرگ خانه‌ی سهامی پیچید.

-خُلقی، بیا اینجا ببینم.

سرباز خودش را از جلوی در بالکن به داخل انداخت. تمام مدت صدای عصبی سورنا را شنیده بود و ترسیده بود که آتش خشم سورنا دامن او را هم بگیرد. آنقدر محکم پاهایش را به هم کوبید که سورنا با تعجب نگاهش کرد.

-بله قربان؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورنا نگاهش را از او برداشت و به سمت خروجی رفت.

-از جات تکون نمی‌خوری، می‌سپرم حیاتی ساعت دوازده بیاد.
پیش از این‌که خلقی جوابی دهد خانه را ترک کرد.

پشت فرمان که نشست به خیابان کم تردد چشم دوخت. دو روز گذشته بود و حس می‌کرد نمی‌تواند به این سادگی پرونده را حل کند. از آن‌جایی که همیشه به حسش اعتماد می‌کرد از همین الان کلافه شده بود.

راه افتاد و شماره‌ی ابهری را گرفت و دو بوق خورد تا صدای ابهری در اتاقک ماشین پیچید.
-بله قربان؟

-حیاتی اداره‌ست؟

به سمت راست پیچید و به چراغ قرمزی که در انتهای خیابان مشخص بود نگاه کرد و ماشین را به لاین سرعت کشاند.

-نمی‌دونم قربان، من دارم وسایلم رو تحویل می‌دم.

لحظه‌ای نفهمید از چه چیزی حرف می‌زند. پشت لندکروز قرمز ایستاد.

-کجا تحویل بدی؟

-خودتون فرمودید باید برم بازداشتگاه.

یادش که آمد به لحن امیدوار او پوزخند زد.

-برو تحویل بده و تا سه روز دیگه نبینمت.

صدای "بله قربان" که در اتاقک پیچید خط را قطع کرد و به سمت اداره رفت.

پشت فرمان که نشست به خیابان کم تردد چشم دوخت. دو روز گذشته بود و حس می‌کرد نمی‌تواند به این سادگی پرونده را حل کند. از آن‌جایی که همیشه به حسش اعتماد می‌کرد از همین الان کلافه شده بود.

راه افتاد و شماره‌ی ابهری را گرفت و دو بوق خورد تا صدای ابهری در اتاقک ماشین پیچید.

-بله قربان؟

-حیاتی اداره‌ست؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

به سمت راست پیچید و به چراغ قرمزی که در انتهای خیابان مشخص بود نگاه کرد و ماشین را به لاین سرعت کشاند.

-نمی‌دونم قربان، من دارم وسایلم رو تحویل می‌دم.

لحظه‌ای نفهمید از چه چیزی حرف می‌زند. پشت لندکروز قرمز ایستاد.

-کجا تحویل بدی؟

-خودتون فرمودید باید برم بازداشتگاه.

یادش که آمد به لحن امیدوار او پوزخند زد.

-برو تحویل بده و تا سه روز دیگه نبینمت.

صدای "بله قربان" که در اتاقک پیچید خط را قطع کرد و به سمت اداره رفت.

ماشین را جای همیشگی پارک کرد و در حالی که انگشتانش دور دسته‌ی کیفش محکم گره خورده بود وارد ساختمان شد. جواب سلام‌ها را با سر پایین افتاده داد و از پله‌ها بالا رفت. وارد راهروی طبقه‌ی دوم که شد و صدای دادفر را شنید و ذهنش فریاد زد "لعنت به این شانس"

-به به، جناب سروان... پارسال دوست امسال آشنا؛ چه عجب تشریف آوردید اداره.

سرش را بلند کرد و به سختی احترام گذاشت. با تمام وجودش از این مرد بیزار بود و خوب می‌دانست او آنقدر زیرک هست که احساسش را از چشم‌هایش بخواند.

-سر یه پرونده گرفتار بودم قربان.

دادفر سری تکان داد و دستش را طوری روی شانه‌ی سورنا کشید که انگار گرد و خاک کتتش را می‌تکاند.

-خسته نباشید.

سورنا سری تکان داد و تمام تلاشش را کرد که مستقیم به او نگاه نکند.

-اجازه‌ی مرخصی می‌دید قربان؟

اسماعیل دادفر خودش را عقب کشید و به راهرو اشاره کرد.

-بفرمایید.

با قدم‌هایی که بلندتر از آن نمی‌شد از او فاصله گرفت. سنگینی نگاهش را روی شانه‌هایش حس می‌کرد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست رو برگرداند و نگاهش کند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

برای سربازی که جلوی ایستاد و احترام گذاشت دستی به علامت آزاد باش تکان داد و سریع وارد اتاقش شد و یکر است به سمت میزش رفت و کیف را روی آن انداخت. نفس عمیق کشید و روی صندلی چرخانش نشست.

کمی صندلی را گرداند و از شیشه‌ی تمیز دفترش به شاخه‌های سر به فلک کشیده نگاه کرد. بدون این‌که رویش را برگرداند روی تک دکمه‌ی زرد مستر گوشی زد و منتظر شد. چند لحظه بعد سرباز تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. صندلی را گرداندند و دست‌هایش را روی میز قلاب کرد.

-به حیاتی می‌گی شب رو باید بره خونه‌ی سهامی.

-حیاتی نیست قربان، مثل این‌که خانومش بیمارستانه.

یک ابروی سورنا بالا رفت.

-دلیل؟

نیش سرباز از یک گوش تا گوش دیگر باز شد.

-خیره قربان، برای وضع حمل رفتن.

از پشت میز بلند شد و کارتابل برگه‌های مرخصی را جلو کشید و برگه‌ی مرخصی حیاتی را روی همه دید، بدون امضای خودش.

-من اینجا امضایی نمی‌بینم.

کارتابل را روی میز پرت کرد و دست‌هایش روی میز ستون بدنش شد.

-تا دوازده شب کلی وقت داره. ساعت دوازده باید سر شیفتش باشه والا ...

برگه‌ی مرخصی که میان انگشتانش جا مانده بود را تکان داد.

-به خاطر سر خود مرخصی رفتنش تنبیه می‌شه.

تمام ذوق سرباز کور شد.

-چشم قربان، بهش اطلاع می‌دم.

بی حواس و بدون احترام از در بیرون رفت و سورنا نشست و باز صندلی چرخید سمت پنجره.

باید به خانه‌ی سهامی برمی‌گشت و عکس‌العمل فرهاد را می‌دید.

فرهاد با ترمز شدیدی جلوی خانه ایستاد. آنقدر عجله داشت که حتی ماشین را داخل خانه نبرد. آشیان وقتی به کوچه پیچید که فرهاد در حال وارد شدن به خانه بود. زیر درخت چنار بلند و کمی پایین‌تر

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

پارک کرد و حس کرد قلبش از هیجان خبر و شاید از این‌که در عمرش به این سرعت رانندگی نکرده بود می‌لرزد.

فرهاد شتابزده داخل شد و کفش‌هایش را گوشه‌ای پرت کرد. سمانه دوان دوان جلو آمد و با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

-خوش اومدید.

فرهاد نگاهی به او انداخت و سری تکان داد و به سمت سالن رفت و یک‌سره به سمت سورنا رفت. سورنا از پشت میز بلند شد و روبروی او و طرف دیگر میز ایستاد.

-تماس گرفتن؟

سورنا از این مرد خوشش نمی‌آمد. حسش به او می‌گفت یک جای کار این مرد می‌لنگد.
-بله.

فرهاد شتابزده ادامه داد.

-تونستید پیداشون کنید؟

به سرتاپای شنی او نگاه کرد و ابرو در هم کشید.

-خیر.

مشت فرهاد روی میز فرود آمد و دقیقاً همان‌جایی که روی میخ خورده بود تیر کشید و ابروهایش را در هم رفت. سورنا نگاهی به دستش انداخت و بی‌تفاوت به چشم‌هایش نگاه کرد.

فرهاد فریاد زد.

-چی می‌خوان از جون ما؟ این بچه‌ی طفل معصوم چه گناهی داره؟

حتی به احساس خشم او هم حس خوبی نداشت. پشت میز و دست به سینه نشست. آستین‌های کتش کشیده شد و بازوهای عضلانی‌اش خودنمایی کرد. سمانه که داشت گلدان روی میز را تمیز می‌کرد از گوشه‌ی چشم هیکل او را برانداز کرد. سنگینی نگاهش را حس کرد و نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای او انداخت و کف دستش را سمت او گرفت. سمانه سر پایین انداخت و فرهاد به خیال این‌که سورنا حرفی برای زدن دارد رو به او ایستاد.

کمی خودش را عقب کشید و صندلی روی دو پایه‌ی عقب ایستاد. پایه‌های جلوی صندلی با حرکتش به زمین می‌خورد و بلند می‌شد. فرهاد مسخ شده نگاهش کرد.

-حرفی نیست جناب سهامی، فقط...

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

یکباره صندلی را زمین کوبید و بلند شد و فرهاد ناخودآگاه قدمی عقب رفت و گلدان از دست سمانه افتاد و روی میز غلت خورد و روی فرش ابریشم فرود آمد.

سورنا میز را دور زد و انگشت سبابه‌اش دور تا دور میز را خط کشید تا جلوی فرهاد رسید.

-می‌تونم بپرسم کجا بودید؟

این مرد با وجود سنی قریب به سی و پنج سال واقعاً ترسناک بود؛ جذبه‌اش مثل مردهای مسن بود. فرهاد با آدم‌های زیادی که مقام بالایی داشتند برخورد کرده بود، ولی سورنا حمایت با این‌که چهره‌ی جذابی داشت آنقدر جذبه داشت که اولین حسی که به انسان منتقل می‌کرد، ترس بود.

فرهاد آب دهانش را به سختی قورت داد.

-سر فیلم‌برداری.

سورنا نگاهش کرد و فرهاد سعی کرد نگاهش را تاب بیاورد. آنقدر بی‌حرف و میخکوب نگاهش کرد که فرهاد قدمی عقب رفت و نگاهش را پایین انداخت. چرخید و به سمت صندلی‌اش رفت.

-خانومتون تو اتاقشون هستند.

آشیان دستش را به لبه‌ی پنجره‌ی ماشین تکیه داد و به در بزرگ سفید خانه‌ی سهامی خیره ماند. دلش می‌خواست نیمی از عمرش را بدهد و بتواند وارد خانه شود.

از آینه‌ی بغل مردی را دید که نزدیک می‌شود. نفس عمیقی کشید و پنکه‌ی دستی‌اش را روبروی صورتش گرفت. گرسنگی و تشنگی و گرما کلافه‌اش کرده بود.

مرد در حالی‌که با گوشی‌اش در حال صحبت بود از کنارش رد شد.

-خودت می‌دونی هر کاری خواستی کردم، تقصیر من نیست که این اتفاق افتاده.

آشیان نگاهی به پشت سر مرد انداخت که شتابزده از کنار ماشینش رد شده بود و توجهش به کفش‌های او جلب شد. در این گرما کفش‌های ساق بلند بند دار، آن هم به رنگ آبی کاربنی با حاشیه‌ی سفید پوشیده بود که اصولاً این مدل و رنگ مخصوص زمستان بود و پاچه‌های شلوارش تا قوزک پایش می‌رسید. از تیپ او خنده‌اش گرفت؛ ولی با ایستادنش جلوی در خانه‌ی سهامی لبخندش پاک شد. مرد برگشت و سر کوچه را نگاه کرد و آشیان سریع خودش را پایین کشید تا مرد او را نبیند و چند لحظه‌ای همان پایین ماند. دیگر از فشار فرمان به زانوهایش کلافه شده بود که یکباره متوجه مرد شد که روی سقف ماشین ایستاده و سعی دارد خودش را از دیوار خانه‌ی سهامی بالا بکشد.

بدون این‌که بلند شود کمی چرخید و از بین دو صندلی دوربینش را از روی صندلی پشت برداشت. تا توانست از لحظه لحظه‌ی بالا رفتن مرد و ناپدید شدنش پشت دیوار عکس گرفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

قلبش به در و دیوار سینه‌اش کوبیده می‌شد. آرام از ماشین پیاده شد و به سر و ته کوچه نگاه کرد و وقتی خیالش از سکوت و بی عبور بودن کوچه راحت شد به سمت ماشینی رفت که مرد روی سقفش ایستاده بود و کمی به بلندای دیوار نگاه کرد و دوباره به کوچه نگاه کرد. نتوانست جلوی خود را بگیرد " فقط یه نگاه کوتاه" بند دوربینش را دور گردنش انداخت و دست چپش را از میان بند رد کرد و دوربین روی پهلوئی راستش ثابت ماند.

پایش را روی سپر ماشین گذاشت و خودش را بالا کشید و به سختی از روی شیشه بالا رفت و روی سقف ایستاد. دوربین روی کمرش تکان تکان می‌خورد و تمام حواسش به دوربین چند میلیونی‌اش بود که صدمه نخورد.

با یک نگاه فهمید اگر دستش را بند دیوار کند می‌تواند داخل را ببیند و برای بار اول از این‌که قد بلندی داشت خوشحال شد.

"بفرما آقای آراسته، قهبلند به این درد می‌خوره"

انگشت‌هایش را روی سنگ مرمر آخر گذاشت و روی پنجه‌هایش ایستاد و به سختی ساختمان را دید. از مرد خبری نبود و ساختمان سوت و کور بود و پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده شده بود. ناامید به حیاط بزرگ خانه نگاه کرد و هیچ جنبنده‌ای ندید.

یک‌دفعه چشمش به مردی افتاد که در ضلع جنوبی ساختمان ایستاده بود و به دیوار تکیه داده و سرش را در چیزی که به نظر گوشی می‌آمد فرو برده بود. این مرد که بود؟ چرا در این گرما در حیاط ایستاده بود؟ قطعاً اگر دستور سورها نبود که همه‌ی نیروها باید لباس شخصی بپوشند، عکس‌های خوبی نصیب آشیان می‌شد. حضور نیروی پلیس در خانه‌ی سهامی به هر دلیلی می‌توانست خبر خیلی خوبی باشد.

سورنا کلافه از انتظار برای حضور سروان حیدری که جایش را بگیرد تا بتواند به خانه برود دور میز می‌چرخید. به طرف پنجره رفت و به دیوار تکیه داد و کمی پرده را عقب زد و سرک کشید. هیچ خبری نبود؛ نه نسیمی و نه تکان برگی. خواست پرده را ببندد که متوجه حرکت نامحسوسی روی دیوار شد. چشم‌هایش را ریز کرد تا در آفتاب بهتر ببیند و وقتی آشیان دوباره خودش را بالا کشید تا از فضای داخلی عکس ببندد سورنا مطمئن از این‌که کسی پشت دیوار است سریع به سمت در رفت. یک‌باره وسط راهرو ایستاد و فکر کرد هر کسی پشت دیوار باشد با دیدن او فرار می‌کند.

سریع به سمت آشپزخانه که طبقه‌ی پایین بود و با یک رشته پله‌ی کوتاه از این طبقه جدا می‌شد رفت و پله‌ها را سریع پایین رفت.

سمانه که مشغول خوردن چای بود و پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته بود سریع از جایش بلند شد. سورنا بی‌هیچ حرفی به سمت در پشتی آشپزخانه رفت و بدون نگاهی به او بیرون رفت. سمانه دندان سایید و دوباره نشست

-مرتیکه‌ی از خودراضی.

سورنا از در پشتی ساختمان بیرون رفت و دوان دوان ساختمان را دور زد. از پشت دیوار سرک کشید و آشیان را دید که روی سقف ایستاده. فاصله‌اش با ماشین ده قدم می‌شد، پس باید سریع اقدام می‌کرد. آهسته پیچید و نرم و آرام به سمت او رفت. آشیان آنقدر غرق عکس گرفتن بود که متوجه او نشد.

جلوی ماشین ایستاد و نگاهش کرد. آشیان تصمیم گرفت خودش را بالاتر بکشد و پایش را روی شکاف مرمرها گذاشت که یکباره مچ پایش کشیده شد و با صورت به دیوار خورد و سر خورد تا روی ماشین. سورنا آنقدر محکم مچ پایش را گرفته بود که حس کرد پایش در حال شکستن است. همین‌طور که دمر روی سقف ماشین افتاده بود به بینی‌اش دست کشید و به دستش نگاه کرد، خونی نبود.

سرش گیج می‌رفت. صدای آرام مردی پیچید.

-میای پایین یا بیارمت پایین؟

آشیان همین‌طور که مچ پایش اسیر بود به سختی چرخید و از میان مه و گیجی سر و چشمانش به سورنا نگاه کرد.

به یک آرنجش تکیه داد و نشست و از درد آرنج آسیب دیده‌اش اشک در چشمش جمع شد. کمی آرنجش را ماساژ داد و باز به سورنا نگاه کرد.

بی اختیار صدایش بلند شد.

-وحشی بی فرهنگ.

سورنا متعجب نگاهش کرد و با عصبانیتی که هیچ نشانی از آن در صورتش نبود محکم پایش را کشید. آشیان روی سقف ماشین سرخورد و تا بالای کمرش از سقف ماشین جدا شد. نه می‌توانست خودش را بالا بکشد و نه می‌توانست پایین بیاید.

سورنا بند دوربینش را گرفت و کشید و آشیان سرخورد و افتاد و صدای شکستن دوربین دنیا را بر سرش آوار کرد. بی‌توجه به دردی که در دست و پا و صورتش پیچیده بود دوربینش را از دور گردنش باز کرد و با دیدن لنز دوربین که خورد شده بود و سمت چپش که به کل فرو رفته بود آه کشید.

عصبی به سورنا که خون سرد بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد و به سختی از جایش بلند شد و شلوارش را تکاند. مانتو دیگر قابل استفاده نبود، پشتش پاره شده بود. از خیر پاک کردنش گذاشت و تمام مدت سعی کرد کمی آرام شود.

زیر نگاه سنگین سورنا نفس‌های عمیق کشید و او بی‌حوصله به آشیان نگاه کرد.

-اگر کار پاک سازی درونی و بیرونی‌تون تموم شده راه بیفتید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان متعجب نگاهش کرد. در عمرش آدمی به وقاحت او ندیده بود و دیگر کنترلش را از دست داد و جلو آمد و روبروی او ایستاد.

-یه جای کفش روی سقف ماشینتون انقدر مهم بود که زدید دوربین من رو شکستید و دست و پام رو داغون کردید؟ این هم طرز حرف زدنونه.

سورنا ابروهایش را بالا داد و زیر لبش را با شست خاراند.

-شما تشریف بیارید داخل منزل، به مشکل دوربینتون هم رسیدگی می‌شه.

آشیان دوربین را بالا آورد و با دیدنش باز داغ دلش تازه شد.

-ببین تو رو خدا چه کرد با این دوربین.

دوباره به او نگاه کرد و سعی کرد به بوی ادکلن تلخ و جذابش فکر نکند.

-زدی دوربینم رو داغون کردی آقا و همین الان باید خسارتش رو بدی.

سورنا دستش را با فاصله پشت او گرفت.

-راه بیفت ببینم.

خودش را عقب کشید.

-چی میگی برای خودت هی راه بیفت، راه بیفت. کجا پیام؟ می‌گم خسارت دوربینم رو بده.

سورنا نزدیک شد و به چشمان عسلی و خمارش خیره شد.

-راه بیفت بریم کلانتری.

آشیان لحظه‌ای نگاهش کرد و سرش را خم کرد و از سرتا پای سورنا را برانداز کرد.

-من ضامن کسی نمی‌شم، گفته باشم.

بعد عصبی فریاد زد

-می‌فهمی چی می‌گی؟ یه جای کفش رو ماشینت مونده و تو زدی دوربین من رو داغون کردی، اونوقت می‌گی بریم کلانتری؟

به سمت ماشینش راه افتاد و در عین حال صدایش را بلند کرد.

-بریم ببینم چی می‌خوای بگی.

سورنا با دو قدم بلند خودش را به او رساند و روبرویش ایستاد. شک نداشت آشیان با آدم‌باها در ارتباط است، والا این بالا رفتن از دیوار هیچ معنای دیگری نداشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

به دوربین اشاره کرد.

-خبرنگاری نه؟

-به شما ربطی داره؟

چشم غره‌ای به سورنا رفت و یک پایش را با حرص روی آسفالت کشید و سورنا به حرکت پایش نگاه کرد.

-مهیای حمله می‌شید؟

پایش ثابت ماند و دهانش باز و نمی‌دانست چه باید بگوید. سورنا حدس می‌زد که دوربین فقط برای رد گم کردن است. هیچ کس از ربوده شدن پسر سهامی خبر نداشت. از بالا بارها تاکید شده بود که قضیه درز نکند؛ البته نه به خاطر فرهاد، به خاطر جهان که در عالم سینما برای خودش مافیا درست کرده بود و سرش به خیلی جاها بند بود.

-جمع کن بریم خانم.

آشیان خودش را جمع کرد.

-من هم می‌گم بریم دیگه.

سورنا بند دوربینش را گرفت و کشید.

-چقدر حرف می‌گیری دختر، راه بیفت.

پیش از این که آشیان عکس العملی نشان دهد او را به دنبال خود کشید. آشیان خود را داخل خانه‌ی سهامی دید. نمی‌دانست باید چکار کند که سورنا بلند سرباز را صدا زد.

-شهبازی، بیا اینجا.

مردی که آشیان از روی دیوار دیده بود که سرش در گوشی بود، هنوز در همان حال بود و با فریاد سورنا سریع به سمت او دوید و جلوی خبردار ایستاد.

-امر بفرمایید قربان.

دهان آشیان باز ماند. "پس طرف پلیسه" تازه یادش افتاد که در چه حالی گرفتار شده. صدای سورنا که به شهبازی دستور می‌داد او را به کلانتری ببرد را نمی‌شنید. ذهنش مشغول حلاجی بود "پسر سهامی گم شده و من پای دیوار بودم... وای... تازه فهمید سورنا در مورد او چه فکری می‌کند. اگر پدرش می‌فهمید شغلش را برای همیشه از دست می‌داد.

ناخودآگاه تنه‌ای به شهبازی زد و جلوی سورنا ایستاد.

-به خدا من خبرنگارم، بذارید توضیح بدم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا بدون اینکه نگاهش کند به شهبازی اشاره کرد و شهبازی پشت سر آشیان ایستاد و او قدمی جلو رفت و پایش به سنگریزه‌ی مسیر ماشین رو گرفت و تعادلش را از دست داد. سورنا به جای این‌که او را بگیرد جاخالی داد و او دو سه قدم را نامتعادل برداشت تا توانست خودش را کنترل کند.

سورنا دست به سینه نگاهش کرد و او برگشت و پر غضب به مرد اخم‌آلود روبرویش خیره شد.

سورنا سرش را کمی متمایل کرد.

-گفتم که مهبای حمله‌اید. سه سانت زیاده براتون، تخت بپوشید شاید این‌بار حمله جواب داد.

منتظر نشد آشیان حرف بزند و برگشت و به شهبازی اشاره کرد. شهبازی به طرف آشیان رفت و بند کیفش را گرفت که او صدا بلند کرد.

-من خبرنگارم، فکر می‌کنی اگر جزء آدم‌رباها بودم مثل دیوونه‌ها از دیوار می‌رفتم بالا؟ من داشتم...

می‌خواست بگوید یکی وارد خانه شده، ولی سورنا عقب گرد کرد و با دو قدم بلند خودش را به او رساند. صورت آشیان در سینه‌ی او فرو رفت. کمی عقب رفت و مراقب بود پایش در باغچه فرو نرود.

-آدم ربا خانم؟ کسی ربوده شده و ما بی‌خبریم؟ یا خبرها دست شماست و با یه دوربین دارید لاپوشونی می‌کنید؟

رو به شهبازی فریاد زد.

-زنگ بزن، تحت الحفظ می‌بریش اداره. تا نیم ساعت دیگه خودم راه می‌فتم.

آشیان با رنگ پریده و حال خراب به قامت بلند و شانه‌های پهنش نگاه کرد تا وارد خانه شد. "گورخودت رو کندی آشیان"

xxxx

سورنا به سرعت از خانه‌ی سهامی بیرون آمد. نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه‌ها که از پنج گذشته بود، سریع سوار ماشینش شد و راه افتاد. کیفیتی در آشیان بود که او را جذب می‌کرد؛ مخصوصاً اگر دستی در این پرونده داشت هنرپیشه‌ی خیلی خوبی بود. به یاد چشم‌های او که از عصبانیت برق می‌زد و وقتی فهمید او پلیس است چطور دستپاچه شد، لبخند زد.

گوشی‌اش زنگ خورد و با دیدن اسم آرمینا به یاد قولش افتاد. نفس عمیقی کشید و صدای خواهرش در ماشین پخش شد.

-خان داداش؟

وارد خیابان اصلی شد و پشت اولین ماشین ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نوروز بهشتی بود / نوروز بهشتی بود / نوروز بهشتی بود / نوروز بهشتی بود / نوروز بهشتی بود

-سلام.

صدای آرمینا نجوا شد.

-هنوز نیومدی؟

به دختر و پسری که تو ماشین جلویی در حال شوخی و خنده بودند نگاه کرد. دختر موهای پسر را به هم ریخت و ابروهای سورنا گره خورد.

-من ساعت دادم به شما؟

آرمینا خودش را جمع و جور کرد. به خوبی با اخلاق برادرش آشنا بود و می دانست وقتی ذهنش درگیر است با همه جدی می شود. نگاهی به مادرش که زمستان و تابستان در حال بافتن بود نگاه کرد.

دستش را جلوی گوشی گذاشت تا صدایش به گوش او نرسد.

-وقتی گفתי زودتر دفتر رو ببندم فکر کردم زودتر از من می رسی.

سورنا دنده را جا زد و حرکت کرد. هوای گرم در این تیپ رسمی بیشتر از همیشه روی بدن گر گرفته و اعصاب خرابش اثر گذاشته بود. کولر را روشن کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

-آزاد شدم میام.

آرمینا دامن مشکی بلندش را تا قوزک پایش پایین کشید و با وسواس نخی که آویزان بود را گرفت تا بچیند.

صدای سورنا بلند شد.

-باز تو ناراحت شدی داری به یه چیز کوچیک گیر میدی؟ حالا چی زیر دستته و حواست رفته دنبالش مهم نیست؛ فقط یادت باشه چیزی رو پاره نکنی و نشکنی.

آرمینا نگاهی به نخ انداخت و سریع رهایش کرد و صاف نشست و لبخند زد.

-دوربین کار گذاشتی؟

سورنا به خیابان اداره پیچید و سرعتش را کم کرد.

-می بینمت.

آرمینا لبخندش را جمع کرد و با نیم نگاهی به مادرش صدایش را بالا برد.

-باشه داداش، می بینمت. خدانگهدارت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا جوابش را داد و ماشین را داخل کوچهی جلوی اداره پارک کرد و با گامهای سبک به سمت ورودی رفت. سرباز جلوی در احترام گذاشت و سورنا با دست آزادباش داد. وارد اداره که شد یکسره از پلههای کاشی شده بالا رفت.

سرباز با دیدنش جلو رفت و سورنا قبل از اینکه او احترام بدارد دست روی شانهاش گذاشت.

-سریع بگو کجاست؟ کار دارم.

سرباز به دفتر سورنا اشاره کرد و او خط انگشتش را گرفت تا به دفترش رسید و ابروهایش بالا پرید.

-گفتم بازداشتگاه.

سرباز نیم قدم عقب رفت و پشتش به دیوار ترک خورده که سفیدیاش رو به زردی گذاشته بود برخورد.

-دستور سرهنگ تو کلیه.

سورنا انگشت شستش را زیر لبش کشید و به راهروی پر رفت و آمد نگاه کرد.

-باشه، می‌تونی بری.

سورنا نگاهی به در بسته‌ی اتاق دادفر انداخت و خواست وارد شود که در اتاق باز شد.

دادفر مثل همیشه خودنویسی در دست داشت و پوشه‌ای و انتهای خودنویس را روی صورتش می‌کشید.

"باید انتقالی بگیرم" حاضر بود از آن اداره برود، حتی مقام نظامی‌اش پایین‌تر بیاید، ولی دیگر این مرد را نیبند. او تمام موفقیت‌هایش را تلخ کرده بود. خودش را به ندیدن زد و دستگیره را گرفت که صدای دادفر دستش را از دستگیره جدا کرد.

-برو بیات زیاد شده حمایت.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و صاف جلوی او ایستاد. دادفر ته خودنویسش را محکم‌تر روی صورتش کشید و ردش روی پوست گندمی‌اش جا ماند. کمی جلو آمد و روبروی سورنا ایستاد.

-به عنوان کسی که چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده می‌گم که خیلی حواست به این پرونده باشه.

ابروهای سورنا بالا پرید و صدای سرهنگ توکلی در گوشش زنگ زد "هیچکس حمایت، تاکید می‌کنم هیچ کس نباید از این پرونده خبردار بشه"

چشم‌های زیرک دادفر او را زیر نظر داشت و پوزخندش روی اعصاب نداشته‌اش خط انداخت. نگاهی به انتهای خودنویس که حالا زیر چانه‌ی دادفر کشیده می‌شد کرد و سینه‌اش را صاف کرد.

-متوجه نمی‌شم از کدوم پرونده صحبت می‌کنید.

او لبخندی زد که سورنا دلش خواست آن را با مشت محکمی از لب‌هایش پاک کند. ضربه‌ی دستش روی شانه‌ی سورنا بدنش را منقبض کرد. "آروم باش مرد، اون مافوقته، آروم... آروم"

-حرص نخور، اگر من جای تو بودم به این فکر نمی‌کردم که دادفر از کجا فهمیده؛ فکر می‌کردم چطور زودتر این پرونده رو حل کنم.
سرش را نزدیکتر آورد و صدایش پایین آمد.
-از این موضوع بوی خوبی بلند نمی‌شه سروان.
سروان را آنقدر تحقیرآمیز گفت که فک سورنا منقبض شد و رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زد.
پیش از این‌که بتواند بسنجد که باید چه بگوید دادفر دستی به علامت خداحافظی تکان داد و در خم راهرو گم شد.
از زیر چشم به سرباز نگاه کرد و او سریع جهت نگاهش را تغییر داد و او پر حرص جلو رفت و صدایش را بالا برد.

-حیاتی کدوم‌گوریه؟

سرباز یک قدم عقب رفت و ترسیده به انتهای راهرو اشاره کرد.

-پیش... نمی‌دونم.

سورنا فهمید می‌خواست به دروغ بگوید پیش سرهنگ توکلی است تا دیگر او سراغش را نگیرد.

جلو رفت و با انگشت زیر چانه‌ی سرباز زد و او سرش به عقب پرت شد.

-بار آخر باشه حتی به ذهنت خطور می‌کنه که بهم دروغ بگی. می‌دونم رفته بیمارستان؛ نیومده؟

سرباز سریع سر تکان داد و سورنا دست روی دستگیره گذاشت.

-بهش بگو اگر سر ساعت سر شیفتش نباشه می‌فرستمش دهات کوره‌ای که حتی روی بچه‌اش رو نبینه.

xxxx

آنقدر با ناخن روی مبل چرم مشکی کشیده بود که آخر پاره شد و فوم بیرون زد و با این‌حال دست برنداشت. اصلاً متوجه نبود چکار می‌کند. گاهی به کمد آهنی تکیه می‌داد و به سربازی که جلوی در ایستاده بود نگاه می‌کرد و گاهی به دیوار مقابل پنجره خیره می‌ماند. خسته که می‌شد روی مبل می‌نشست و چرم را یک سانت بیشتر پاره می‌کرد و دوباره...

اعصابش آنقدر خراب بود که نمی‌توانست تمرکز کند. اگر پای پدرش و سخت‌گیری‌های وسواس‌گونه‌اش نبود آنقدر ناراحت نمی‌شد.

بدتر از آن این بود که مشخص بود سورنا اصلاً قصد گوش کردن به حرف‌های او را ندارد و از آن دست آدم‌هایی است که پیش از هر حرفی قضاوت می‌کنند.

"تو کاری نکردی... تو ربطی به این پرونده نداری"

دستش را جلوی دهانش نگه داشت. "اگر شب نگهم دارن چی؟" از حس درماندگی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دستش روی دسته‌ی مبل مشت شد و خودش را عقب کشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و حس کرد فشارش هر لحظه پایین‌تر می‌آید. با این‌حال برای لحظه‌ای هم از کاری که کرده بود پشیمان نشد.

با شنیدن صدای در و کوبش پاهای سرباز فهمید سورنا آمده و وقتی صدای خلسه‌آورش پیچید بی‌اختیار کمرش صاف شد.

-ممنون قیامی، می‌تونی بری.

حتی توان برگرداندن سرش را هم نداشت.

صدای باز و بسته شدن در به او فهماند با او تنها مانده. سورنا از کنارش رد شد و پشت میزش رفت و صندلی گردانش را برگرداند و پیش از اینکه بنشیند شروع کرد.

-خب خانم...

سرش را بلند کرد و به چشم‌های گرم و اشک گرفته‌ی آشیان نگاه کرد.

پرونده را جلوییش کشید و خودنویشش را از جای قلم برداشت و ادامه داد.

-این اشک‌ها مال وقتیه که مجبور شدید اعتراف کنید؛ نه الان.

آنقدر اعصابش از دادفر خراب بود که حاضر بود همین الان همه را روی سر آشیان خراب کند.

آشیان که نفسش به درستی بالا نمی‌آمد از پیش‌داوری او و رفت و این باعث شد جسور شود. هر وقت کسی به او حمله می‌کرد ناخودآگاه جسور و نترس می‌شد و می‌دانست شاید این اخلاق این‌جا کار دستش بدهد، ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

-من اعترافی ندارم بکنم آقا. اشک هم همیشه تو چشم من هست، هیچ‌وقت گریه کردن من رو نمی‌بینید.

سورنا جدی نگاهش کرد و به پشت صندلی‌اش تکیه داد و کمی چرخید طرفش.

-خب آناتومی چشم‌های شما رو شناختم، بفرمایید کی هستید با خودتون آشنا شیم.

آشیان دست لرزانش را داخل کیفش فرو برد که سورنا جلوییش را گرفت.

-کارت خبرنگاری و این‌ها برای من رو نکن خانم...

انگشتش را زیر لبش کشید و آشیان به حرکت انگشتش خیره ماند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورنا سورنا، آشیان، نرگس نجمی، عضو تخصصی انجمن طرفگان

-خودت خودت رو معرفی کن.

آشیان پر حرص کیف را بست و روی پایش کوبید.

-آشیان صداقت، بیست و شش ساله. خبرنگار روزنامه‌ی شاهد.

دستش را بالا آورد و انگشت کوچکش را باز کرد.

-پدر دارم.

انگشت حلقه اش را باز کرد.

-مادر دارم.

انگشت وسطش را باز کرد.

-یه برادر به اسم آراسته که بیست و پنج سالشه.

دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و به چشم‌های او نگاه کرد.

-چیز دیگه‌ای هست که بخواید بدونید؟

سورنا خودنویس را میان انگشتانش گرفت و با هر تکانی که به خودنویس می‌داد سر خودنویس خطی روی میز می‌انداخت.

-می‌دونید که از روزنامه استعلام می‌شه، مشکلی ندارید؟

آشیان نفسش را آزاد کرد و تکیه داد. راحت‌تر و مسلط‌تر بود و حس کرد جنگیدن با این مرد زیاد هم بد نیست.

-من مشکلی ندارم.

سورنا بلند شد و میز را دور زد و جلوی او و لب میز نشست. آشیان از نزدیکی او که حتی اسمش را نمی‌دانست نگران شد. "انگار تازه بازجویی شروع شد."

-روی سقف ماشین و اونهم جلوی اون خونه چیکار داشتید خانم صداقت؟

آشیان دهان باز کرد تا چیزهایی که دیده بود را بگوید که نگاه سورنا دهانش را بست. دیگر نگران نبود که دستگیر شود، قطعاً تایید هویتش از طرف شوکت همه چیز را درست می‌کرد.

آرام از جایش بلند شد و انگار در اتاق خودش راه می‌رود به سمت دیوار روبروی سورنا رفت و او تازه چشمش به پارگی مبل افتاد.

-این‌طور خسارت دوربینتون رو جبران کردید؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

برگشت و به دیوار تکیه داد و خط نگاه سورنا را تا پارگی مبل ادامه داد و به راحتی شانه بالا انداخت. نگرانی هر لحظه بی پروا ترش می کرد.

- خسارت دوربین رو بعد از اثبات هویتم لطف می کنید. و اما این که اونجا چیکار داشتم. سورنا گوش هایش را تیز کرد.

- من دنبال آقای سهامی بودم. اگر نگاهی به روزنامه بندازید متوجه می شوید که ستون خبرهای سینمایی با منه.

سورنا جلو آمد و او سعی کرد نفسش را منظم نگه دارد.

- کسی بهتون گفته پسر آقای سهامی دزدیده شده که از دیوار رفتید بالا؟ یا این عادتتونه که دنبال سوژه هاتون برید داخل خونشون، اونم از روی دیوار؟

به سایه های پر پشت سورنا که به فاصله ی دو قدم از او ایستاده بود نگاه کرد و در دل اعتراف کرد "جذاب و خشن و بی اخلاق"

سرش را کج کرد.

- داشتن با خانومشون صحبت می کردن. پونصد میلیون و دزدیدن بچه و اوتیسم.

تکیه اش را از دیوار برداشت

و از کنار او رد شد و نشست.

- هر کسی این ها رو کنار هم بذاره می فهمه چه خبره.

دیگر احساس ترس نمی کرد و برای هر نوع جنگی که این آدم می خواست آماده بود.

سورنا تیز نگاهش کرد.

- منتظرید چیکار کنم؟ تشویق یا مثلاً عذرخواهی بابت سوء تفاهم؟

- قطعاً منتظر عذرخواهی نیستم.

لبخندی زد و فک منقبض سورنا هم باعث نشد حرفش را ادامه ندهد.

- ولی منتظر جبران خسارت دوربینم هستم.

سورنا بلند شد و دست هایش را روی میز گذاشت و خم شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-من یه دوربین با مارک و مدل دوربینتون براتون می‌خرم و شما رو هم می‌برم همونجایی که این مبل‌ها رو خریدم تا خسارتی که زدید رو جبران کنید.

آشیان لبخندی زد و با سر تعظیم کرد.

به برگه اشاره کرد.

-حتماً، شماره تلفنم اونجا هست، بنابراین منتظر تماستون هستم.

سورنا فک منقبض شده‌اش را ماساژ داد و به در اشاره کرد.

-مرخصی.

آشیان با پوزخند از در بیرون رفت و سورنا زمزمه کرد.

-خیلی گستاخی دختر. دعا کن دیگه گذرت به من نیفته.

کمی که گذشت با لبخند به رزومه‌ی آشیان سرش را بالا گرفت.

-پدر نظامی و این همه جسارت؟ وای از ذات...

خودگویی‌اش را ورود قیامی برید.

-قربان...

سورنا منتظر نگاهش کرد.

-سر هنگ توکلی رفتن و فرمودند فردا گزارش این چند روز رو بهشون بدید.

سورنا از پشت میزش بلند شد و نگاهی به پنجره‌ی پشت سرش انداخت. خورشید بی‌رمق رو به سیاهی می‌رفت.

برگه‌ی استعلام هویت آشیان را داخل کثو گذاشت و خودنویس را در جاقلمی.

-می‌تونی بری.

قیامی از اتاق بیرون رفت و سورنا به دنبالش. جلوی اداره توکلی و دادفر را در حال حرف زدن دید و از حالت صورت دادفر فهمید عصبی است. حس بدی به سورنا دست داد، ولی نمی‌توانست جلو برود. کمی فاصله گرفت و از گوشه‌ی پله‌ها پایین رفت و برای لحظه‌ای صدای دادفر را شنید.

-با این شیوه حمایت داره گور خودش رو می‌کنه.

جواب توکلی را نشنید و شتابزده به سمت ماشینش رفت " یه روز هر چی تو سرمه بهت می‌گم "

دلش برای دست‌پخت مادرش تنگ شده بود. وقتی پشت فرمان نشست فهمید دلش بیش از هر کس و هر چیزی برای خواهرش تنگ شده.

پیش از این‌که در را باز کند آرمینا را جلوی خودش دید. نگاهی به سرتاپای خواهرش انداخت و در دل او را ستود.

با این‌که به او طعنه می‌زد که همیشه آماده‌ی مهمانی رفتن است، ولی از این‌که خواهرش در هر شرایطی مرتب و خوش پوش بود لذت می‌برد.

آرمینا جلو رفت و کیفش را گرفت و او کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت و دم‌پایی‌هایش را پوشید.

آرمینا به سمت سالن رفت و او از پشت سرش صدا بلند کرد.

-زبونت رو جایی لازم داشتن که جاش گذاشتی؟

آرمینا برگشت و ابروهایش را بالا داد. لحظه‌ای فکر کرد و تازه متوجه منظور سورنا شد.

-کی می‌گه همیشه کوچکتر باید به بزرگتر سلام کنه؟

از کنار آرمینا رد شد و وسط سالن ایستاد.

-وقتی اشتباه می‌کنی یه عذرخواهی یا جبرانش کافیه که قضیه تموم شه. عادت داری از چیزی دفاع کنی که قابل دفاع نیست خانم وکیل.

آرمینا به سمت اتاق او رفت و کیف را کنار در اتاقش گذاشت.

-خب وکیلی خبره‌ست که بتونه از چیزی دفاع کنه که قابل دفاع نیست؛ والا همه وکیل می‌شدن.

سورنا به دنبال بوی غذا رفت تا وارد آشپزخانه شد.

به مادر ریز نقشش نگاه کرد و لبخند زد و آرمینا از کنارش رد شد و نق زد.

-جز مامان کسی هم هست که سهمی از این لبخندهای نادر شما داشته باشه؟

سورنا پر اخم نگاهش کرد و او بی‌توجه به اخمش بشقاب‌ها را از کابینت برداشت و به سمت میز کوچک وسط آشپزخانه رفت.

-مگه دروغ می‌گم؟

سورنا متعجب از این‌که چرا مادرش با او حرف نمی‌زند جلو رفت و دست‌هایش را از پشت دور کمرش گره زد و کمی خم شد.

- صمیم بانو با پسرشون قهرن که حتی نگاهش هم نمی‌کنن؟

صدا از صمیم درنیامد و بازوهای سورنا محکم‌تر دور بدن مادرش پیچید. صمیم دستش را عقب آورد و روی صورت پسرش کشید. میان بازوان او چرخید و نگاهش کرد و سرش میان سینه‌ی او فرو رفت و سورنا او را محکم به سینه‌اش فشرد..

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود در آن روزی صبحی صبحی صبحی صبحی صبحی صبحی

- نبینم مادر من ازم دلخور باشه.

کمی فاصله گرفت و بازوهای پناه روز و شب هایش را با دست هایش گرفت و به چشم های مشکی و کشیده اش نگاه کرد و لبخند زد.

- به جون مامان پرونده مهمه؛ یه بچه رو دزدیدن.

نقطه ضعف مادرش را خوب می دانست؛ بچه ها. صمیم سریع تغییر موضع داد و ناراحتی جایش را به نگرانی داد.

- چرا؟ بچه چند سالشه؟

پیش از اینکه سورنا حرفی بزند صدای قهقهه ی آرمینا را شنید.

- مامانم، نقطه ضعفت رو می دونه، داره ازش سوء استفاده می کنه به خدا.

سورنا پر غیض نگاهش کرد و صمیم لبخندی مادرانه زد و کاسه ی سالاد را برداشت و به سمت میز رفت.

- پسر من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه.

سورنا یک ابرویش را بالا داد و نگاه موشکافش را به آرمینا دوخت.

آرمینا شیشه ی آب را روی میز گذاشت و روی صندلی همیشه اش، سمت چپ صمیم نشست. روزی حتی به جای سورنا حسادت می کرد، ولی حالا خودش هم جانش برای برادر جدی و خشنش در می رفت.

- حواستون هست دیگه مامان خانم؟ میگی پسرم، نمیگی بچه هام دروغ نمی گن.

صمیم دیس برنج را وسط میز گذاشت و به طرف ظرف مرغ رفت.

- مگه نمیگی؟

آرمینا بی اختیار به سورنا نگاه کرد و او دست هایش را بالا گرفت.

- من بی نقصیرم، قصور از خودتونه.

آرمینا پشت میز نشست و دستمال در دستش مچاله شد. چشمش روی میز چرخید، ولی حواسش دنبال حرف مادرش بود.

وقتی صمیم و سورنا نشستند کفگیر را برداشت.

- خب صمیم بانو، می فرمودید... من چه خطی کردم؟

صمیم کفگیر را از دستش گرفت و طبق عادت اول بشقاب آرمینا را برداشت و کفگیر را پر کرد.

- دیروز کجا بودی؟

ابروهای سورنا بالا رفت و به آرمینا خیره ماند و او بشقاب برنج را از دست صمیم گرفت و نگاهش کرد. آنقدر خواهرش را می‌شناخت که اضطراب این چهره‌ی به ظاهر خونسرد را حس کند.
-گفتم که دادگاه مادر.

صمیم بشقاب سورنا را پر کرد و سر تکان داد.

-دادگاه خانم سماوات، همون که گفتم وکالتش رو قبول نکن؛ همون که گفتم خودم پونزده ساله از زندگیش خبر دارم و می‌دونم اگر کمکش کنی ناحقی کردی.

آرمینا با دهان باز مانده به صمیم نگاه کرد و بشقاب بین راه در دستش مانده بود و نمی‌توانست بفهمد مادرش از کجا خبردار شده. او در رودربایستی با دوستش به اجبار این وکالت را قبول کرده بود.

سورنا قاشقش را کنار بشقاب گذاشت و دست به سینه به آرمینا نگاه کرد.

او نفسش را آزاد کرد و نگاهش با قاشق صمیم بالا رفت.

-کی بهتون گفت؟

سورنا دستی میان موهای لختش کشید و قاشقش را برداشت.

-مهم نیست کی گفته، مهم اینه که چی گفته، و آیا صحت داره یا نه.

سرش را از روی بشقاب بلند کرد و خیره به چشمان او ماند.

-تو وکالت کسی رو به عهده گرفتی که مامان گفته نکن.

آرمینا قاشقش را کنار گذاشت.

-می‌خوای کمک کنی یا آتیش بیار معرکه می‌شی؟

-شما معرکه درست نکن تا آتیش بیار بی‌کار بمونه. در ضمن خودت می‌دونی و مامان.

آرمینا رو کرد به صمیم که بی‌خیال نسبت به بحث بچه‌هایش مشغول خوردن سالاد بود.

-من مجبور شدم مامان، انقدر ثمینه زنگ زد و اومد و رفت تا گفتم فقط تو جلسه پایانی میام. باور کن تمام این مدت وکیلی که بهش معرفی کرده بودم دنبال کارهاتش بود.

صمیم سر بالا آورد و قاشقش را در بشقاب خالی‌اش گذاشت.

-از روزی که گفتم می‌خوام وکیل بشم بهت گفتم از ناحق دفاع نکن.

دستش را رو به سورنا گرفت.

-این بچه دلش میخواست قاضی شه، چرا نشد؟ یه قضاوت غلط... فقط یه قضاوت غلط می‌تونه دنیا و آخرت رو بسوزونه؛ والا من با کارهای شما کاری ندارم دخترم. حالا تو به من بگو اصرار کی می‌تونه باعث بشه تو آخرت رو خراب کنی؟

آرمینا سر پایین انداخت و با سر قاشقش برنج‌هایش را هم زد و سورنا با دیدن چهره‌ی گرفته‌ی او رو به صمیم کرد.

-اشتباه کرده مادرم، شما بگذر. دیگه از این کارها نمی‌کنه.

با جمله‌ی آخر رو به آرمینا کرد و او سریع سرش را به علامت تایید تکان داد.

صمیم لبخند زد و بلند شد و سورنا بشقاب خالی‌اش را تو ظرفشویی گذاشت و برگشت. آرمینا هنوز مشغول بازی با غذایش بود که صدای مادرش بلند شد.

-و اما دروغ دومت...

با هم سر بلند کردند و صمیم کاسه‌ی خالی سالاد و ظرف مرغ را برداشت.

-گفتی شهاب کمالی گفته قصد ازدواج نداره، ولی نگفتی خودت قصد ازدواج نداری و پسر مردم رو مجبور کردی بگه اون نمی‌خواد ازدواج کنه تا تو راحت بشی.

آرمینا دهانش باز ماند و به این فکر کرد که مادرش چطور همه چیز را در مورد او می‌فهمد.

-کی همچین حرفی زده؟

سورنا آنچنان محکم صندلی را جلو کشید که صدایش در آشپزخانه پیچید.

-باز گفتی کی؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

-بفرمایید این حرف درسته یا نه؟

آرمینا می‌خواست انکار کند، ولی می‌دانست بی‌فایده است. نفسش را آزاد کرد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فشرده. "عجب شبیه امشب"

یکباره سر بلند کرد و به صمیم نگاه کرد.

-من قصد ازدواج ندارم، اون پسر هم کشته مرده‌ی من نبود که شما فکر کنید دلش رو شکستم.

پیش از صمیم، سورنا عکس‌العمل نشان داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-باز تو به جای مردم حس کردی و حرف زدی؟ مهم نیست اون چه حسی داشته، مهم اینه که تو چطور به خودت اجازه دادی چنین رفتاری داشته باشی.

آرمینا به پشتی صندلی تکیه زد و صمیم جلو آمد.

-انقدر تحت فشارت گذاشتیم که راضی شدی به پسر مردم چنین حرفی بزنی؟ اون الان فکر می‌کنه با چه خانواده‌ی سطح پایینی طرفه.

سورنا انگشتش را محکم زیر لبش کشید و بلند شد.

-نمی‌خوای ازدواج کنی حرفی نیست، ولی حق نداری ما رو بدنام کنی؛ حق نداری از کسی سوءاستفاده کنی.

آرمینا بلند شد و از طرف دیگر میز به او خیره شد و یک دستش روی میز و یک دستش به پهلویش تکیه خورد.

-من از کسی سوءاستفاده نکردم، اون هم راضی به ازدواج نبود.

صمیم با آرامش جواب داد.

-اگر نبود که جریان رو به مادرش نمی‌گفت که به من بگن و تو رو راضی کنیم.

آرمینا خیره به مادرش ماند و صمیم ادامه داد.

-پسره می‌گه هیچ مشکلی برای ادامه‌ی تحصیل و کارت درست نمی‌کنه. مشکلات چیه؟

سورنا دست‌هایش را روی میز گذاشت و خم شد طرف آرمینا.

-پای کسی وسطه؟

چشم‌های آرمینا درشت شد و در آن بغض گلویش را گرفت.

-داداش؟

همین یک کلمه در گلویش شکست. ادامه نداد و چشم‌هایش را بست.

سورنا نفس راحتی کشید. تا جایی که به او مربوط می‌شد موضوع حل شده بود.

-خب پس... دیگه از این کارها نکن.

به طرف خروجی رفت. یکباره برگشت و نگاه خورد شده‌ی آرمینا را شکار کرد.

-والا این‌بار تا سر سفره‌ی عقد حق حرف زدن با کسی رو نداری.

رویش را برگرداند.

-اینکه قبولش کنی یا نه به خودت مربوطه و مامان. وظیفه‌ی من اینه که در موردش تحقیق کنم و مطمئن شم آدم درسته.

از آشپزخانه بیرون رفت و پیش از این‌که از دید مخفی شود روی کانتر خم شد.

-ولی اگر از من بپرسی می‌گم من از این پسر خوشم نیامد.

این بار سوراخ گفتن صمیم پر از خشم بود و او فقط با لبخند نگاهش کرد.

-اگر اشتباه آرمینا رو فاکتور بگیریم، موضوع اینه که پسر نمی‌تونه تصمیم بگیره. به آرمینا گفته باشه و اومده دروغ گفته، دو روز بعد پشیمون شده.

انگشت اشاره‌اش را طرف آرمینا گرفت.

-حواست رو جمع کن، من از اول ازش خوشم نیومد، ولی این دلیل نمی‌شه تو با مردم بازی کنی؛ بار آخرت باشه.

دست‌هایش را از روی کانتر برداشت و صاف ایستاد.

-به هر حال هر تصمیمی که بگیرید من مخالفتی ندارم.

وارد اتاقش شد و بدون این‌که چراغ را روشن کند روی تخت تک نفره‌اش افتاد و مچ پایش را روی پای دیگرش انداخت و ساعدش را روی پیشانی گذاشت و چشم بست.

در دل می‌دانست آرمینا به خاطر مادرش چنین کاری کرده تا از آرزوهای گاه و بی‌گاه صمیم که بچه‌های آن‌ها را روی زانو می‌نشاند دور شود. کارش را تایید نمی‌کرد، ولی تحسین...؟! در دل اعتراف کرد که با تمام وجود خواهرش را تحسین می‌کند. خارج از تمام اشتباهات و گاهاً لجبازی‌های بچگانه‌اش او دختر کاملی بود.

چشم بست و بدون این‌که بخواد خوابش برد.

صدای شلیک گلوله چشم‌هایش را باز کرد و گنگ به اطرافش نگاه کرد. لحظه‌ای زمان و مکان را از یادش برد. چهار شب بی‌خوابی و استرس بدون این‌که بخواد خوابش کرده بود. امشب می‌توانست همه چیز را درست کند. نگاهی به ساعتش انداخت " دیر شد ". باید خودش را به اتاق شاه‌رخ می‌رساند. صدای شلیک دوم به پاهایش جان داد و سریع از اتاق بیرون آمد. همه جا تاریک بود و نور کم‌سوی راهروی طولانی خانه به دیدش کمک زیادی نمی‌کرد.

دستش را به دیوار گرفت و جلو رفت که شلیک سوم باعث شد بدود.

در اتاقی باز شد و شکم بزرگ شاهرخ قمصری پیش از خودش از اتاق بیرون آمد. لباس خواب سفید راه راهش میان تاریکی راهرو و روشنایی اتاق هیکلش را بزرگتر نشان می‌داد. پاهایش با دیدن اسلحه‌ای که در دست او بود روی زمین ثابت ماند.

شاهرخ رویش را برگرداند و با دیدن او دهان گشادش را به نشانه‌ی خندیدن باز کرد و به داخل اتاق اشاره کرد.

-بیا سیامک، جاسوس رو پیدا کردم.

می‌دانست نباید جلو برود. مزه‌ی تلخ از معده‌اش جوشید و تا گلویش بالا آمد.

-چه مرگنه؟ می‌ترسی؟

باید جلو می‌رفت، نباید شاهرخ به او شک می‌کرد و دعا کرد حدسی که می‌زند اشتباه باشد. "خدایا خواهش می‌کنم"

خودش را به سختی جلو کشید و سر خم کرد که داخل اتاق را ببیند "خدایا رحم کن" با دیدن پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد بیشتر جلو رفت و با دیدن احمد که در خون خودش غلت می‌خورد تمام خون بدنش در سرش دوید. صدای قهقهه‌ی شاهرخ پیچید.

-مرتیکه فکر کرده بود خوابم. می‌دونستم امشب میان سراغم؛ یادته گفتیم حتماً یه جاسوس داریم؟

از گوشه‌ی چشم سر اسلحه‌ی او را دید که به احمد اشاره کرد.

-خودشه مرتیکه‌ی نجس؛ نذاشتم نفس بکشه.

روی شانه‌ی سورنا زد.

-زنگ بزن ستار بیاد این جنازه رو گم و گور کنید.

صدای قدم‌هایش که دور می‌شد روی سر او فرود آمد. سریع خودش را به احمد رساند و دستش را زیر گردنش گذاشت و بلندش کرد. جوی باریکی از خون از گوشه‌ی لبش تا پشت گوشش راه گرفته بود.

دستش را روی خون‌ها کشید و به شانه‌هایش نگاه کرد که هر کدام گلوله خورده بود. لحظه‌ای خوشحال شد که محل اثابت گلوله به اورگان‌های حیاتی نیست، ولی با دیدن گلوله‌ی سوم که دقیقاً زیر قلبش خورده بود چشم بست.

دست آزادش دور شانه‌ی احمد حلقه شد و بغلش کرد. در سرش، قلبش، تمام وجودش احساس سوزش می‌کرد. لب‌های احمد روی شانه‌اش تکان خورد و او سریع فاصله گرفت.

-احمد، داداش.

پلک‌های سنگین احمد کمی باز شد و با دیدن سورنا لب‌های خونینش لبخند زد.

-پی...پیداش...کردم.

مگر مهم بود؟ اصلاً نمی‌خواست بشنود. دلش فریاد می‌خواست، می‌خواست آنقدر به درو دیوار بکوبد، آنقدر سرش را به زمین بکوبد تا برگردد به چند ساعت قبل و احمد را به این حال نبیند.

-چرا اومدی تو این اتاق؟ مگه نگفتم نیا تا خودم بیام؟

لب‌های احمد طرح لبخند گرفت و دست بی‌جانش یقه‌ی پیراهن او را گرفت و جلو کشید.

-جییم... فلش...

-ولش کن، مگه نگفتم این کار منه احمد؟

چقدر مهربان بود وقتی نگاهش کرد و وقتی آنقدر راحت گفت.

-چند... چند شب... ن... نخواستید...

دستش را روی لب‌های او گذاشت تا نشنود فقط به خاطر خوابیدنش رفیق در حال مرگش را در آغوش گرفته. مشت او دور یقه‌ی سورنا محکم شد و پاهایش کشیده و انگشت‌های او دور مچ احمد محکم شد.

-احمد، نه...

وقتی احمد بی‌نفس و بی‌جان را در آغوش گرفت، دنیا برایش تمام شد. صدای خنده‌های بچگانه‌ی احمد وقتی به او گل می‌زد،

وقتی کیف مدرسه‌اش را داخل جوی پر از گل می‌انداخت در سرش پیچید. وقتی با هم وارد دانشکده‌ی نظامی شدند و تمام روزها و شب‌های پر خاطره‌اش از جلوی چشم‌هایش رد شد. سر او را روی سینه‌اش گذاشت و بلندش کرد و به جایی که حس می‌کرد خدایی هست چشم دوخت.

-این حقش نبود، این حقم نبود.

خشم تا گل‌وبیش بالا آمد و نور لوستر چشمش را زد. حقیقت نبودن احمد چشمش را زد. دلش کوری می‌خواست، رفتن می‌خواست، دلش هیچ چیز نمی‌خواست جز احمدی که نفس بکشد؛ که بگوید هست، دوست تمام این سی سالش را می‌خواست.

سرش در گردن احمد فرو رفت.

-این رسمش نبود رفیق.

گردنش بوی خون می‌داد و او دست‌هایش محکم‌تر دور بدن او پیچید و تمام فریادش را در سینه‌ی او خالی کرد.

-به ولای علی می‌کشمشون.

صدای قدم‌های شتابزده که از راهرو بلند شد بدن احمد را در آغوش گرفت و بلند شد. باید رفیقش را آن‌طور که شایسته بود دفن می‌کرد. حاضر نبود حتی جنازه‌اش را به این گفتارها بدهد.

بدن احمد روی دستش سُرخورد و روی زمین افتاد وقتی گلوله روی شانه‌اش نشست و چشم باز کرد و به اطرافش نگاه کرد.

نور مهتاب اتاقش را روشن کرده بود. تمام بدنش خیس از عرق بود و نفسش بالا نمی‌آمد.

در اتاق باز شد و آرمینا وارد اتاق شد و سریع به طرفش رفت.

-خوبی؟

روی تخت مقابلش نشست و سوراخا نفس‌نفس‌زنان نگاهش کرد. هنوز بوی خون را حس می‌کرد، سنگینی جسد احمد روی دستانش که یک تنه از میان شش تا آدم مسلح ردش کرد و به بیرون برد. زخم سرشانه‌اش خوب شد، ولی سوزش قلبش درمان نشد و می‌دانست هیچ‌وقت نمی‌شود. چشم‌هایش را محکم‌تر بست و بوی خون و خاکی که خودش روی احمد ریخت در مشامش پیچید. هنوز تنها چیزی که او را به بغض می‌انداخت مردی بود که با رفتنش تمام بودن او را زیر سوال برده بود.

آرمینا محکم دستش را گرفت.

-داشتی داد می‌زدی.

دستش را روی گردن خیس از عرقش کشید.

-خواب دیدم.

چشم‌های آرمینا تار شد و سرش را پایین انداخت.

-احمد؟

به آرمینا نگاه کرد که حلقه‌ی اشکش میان نور مهتاب برق می‌زد و دست دیگرش را روی دست او گذاشت و دستی را که روزی احمد حلقه‌اش را در آن جا گذاشته بود فشرد.

-تقصیر من بود.

آرمینا پر بغض سر تکان داد و لب‌هایش جمع شد و سعی کرد هق‌هقش بلند نشود. نمی‌توانست حرف بزند و بگوید هنوز منتظر است و این انتظار انگار تمامی ندارد و هنوز همه جا چشمش دنبال احمد می‌گردد. یک هفته بیماری‌اش بعد از مرگ احمد آنقدر به سوراخا عذاب داده بود که عزاداری را فراموش کرد و وقتی سر از بالش برداشت دیگر سوراخای قبلی را ندید. او به همراه احمد، برادرش را هم از دست داده بود و نمی‌خواست با درد دل کردن عذاب او را بیشتر کند.

سوراخا سرش را جلو کشید و او با این‌که نمی‌خواست آنقدر احساس امنیت کرد که نفهمید کی بغضش سر باز کرد و دست‌هایش دور کمر برادرش حلقه شد.

-گریه کن خواهری، به جای منم گریه کن.

صدای هق هق آرمینا پیچید و شانه‌های لرزانش را سورنا در آغوش گرفت و هیچ‌کدام نفهمیدند زنی پشت در اتاق پابه‌پای آن‌ها اشک ریخت و تا صبح سر روی سجاده گذاشت و دعا کرد کسی به زندگی فرزندان‌ش بیاید که زخمشان را التیام دهد و قلبشان را آرام کند.

xxxx

آشیان پشت میزش نشست و درحالی‌که لبخند عمیقی روی لبش بود به تیتیر روزنامه نگاه کرد. تنها خدا می‌دانست چقدر تلاش کرد تا شوکت حاضر شد فقط خبر را بخواند و وقتی خواند دیگر حتی خود آشیان هم نتوانست او را راضی کند که خبر در صفحه‌ی دوم چاپ شود. تیتیر درشت دوباره و چند باره جلوی چشم‌هایش رقصید.

"آیا مجرم به محل جرم باز می‌گردد؟"

زیر تیتیر عکسی بود از کسی که از دیوار خانه‌ی سهامی بالا می‌رفت و زیرش شرحی از دزدیده شدن پسر او.

آشیان هر کاری کرد دلش راضی نشد در خبر بنویسد که این بچه اوتیسم است، حتی به شوکت هم نگفت. خودش خبر را نوشت و وقتی شوکت تیتیر و خبر را خواند دیگر کسی نمی‌توانست خنده‌اش را جمع کند.

برای یک روزنامه‌ی درجه دو یا سه اولین خبر، آن هم یک خبر آدم ربایی در یک خانواده‌ی مشهور و هنرپیشه‌ای محبوب باعث می‌شد روزنامه جهش بزرگی داشته باشد.

پا روی پا انداخت و صندلی چرخان را گرداند. سیما پشت میزش مشغول فایل کردن خبرها بود و گاهی زیر چشم نگاهی به آشیان می‌انداخت و لبخند می‌زد.

-کبکت خروس می‌خونه؟!!

چهره‌ی غمزده‌ای به خود گرفت.

-والا حق داری، یه شبه ره ساله رفتی و از این به بعد شوکت ولت نمی‌کنه.

آشیان با یادآوری سفارشات اکید پدرش به شوکت، تمام شادی‌اش پر کشید و می‌دانست همین‌که خبرش چاپ شده بود جای شکر دارد.

بدون این‌که حرفی بزند از پشت میزش بلند شد و پشت پنجره ایستاد و دستی روی شیشه کشید. باران بی‌وقت تابستانی فقط باعث شده بود هوا شرعی شود و نفس‌کشیدن سخت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

لای پنجره را باز کرد و نگاهی به شهر انداخت که به خاطر باران تنها کمی شفافتر از روزهای گذشته بود.

گوشی‌اش زنگ خورد و او با طمانینه به سمت میزش برگشت. گوشی روی میز قهوه‌ای کهنه و رنگ پریده می‌لرزید و با هر بار لرزش کمی دور خودش می‌چرخید. با دیدن اسم آراسته لبخند به لبش آمد و هندفری را در گوشش فرو برد و خط را آزاد کرد.

-سلام.

صدای مضطرب آراسته قلبش را تکان داد.

-آشی...-

-مرگ و آشی، چی شده؟-

هم خنده‌اش گرفته بود و هم عصبی بود از این‌که بارها تذکر داده بود این‌طور صدایش نزنند و او باز هم کار خودش را می‌کرد.

آراسته ادامه داد.

-آشی یه بلایی سرم اومد!

آشیان از اتاق بیرون رفت تا از زیر نگاه تیز سیما خلاص شود. در را که پشت سرش بست نگاهی به راهرو انداخت تا مطمئن شود کسی نیست.

-چی شده؟-

-یکی ازم خواستگاری کرد!

شانه‌های آشیان افتاد. خودش را برای هر خبر بدی آماده کرده بود و حالا با این جمله خنده و عصبانیتش اوج گرفته بود.

دستش را جلوی دهان گرفت تا صدایش پخش نشود.

-اسمش چی بود؟ آشفته؟ به هم می‌آید، از دست نده.

به در تکیه داد و دوباره سر و ته راهرو را از نظر گذراند. در دل خدا رو شکر کرد که امروز همه به دنبال خبر بیرون رفته‌اند و راهروی روزنامه نسبتاً خلوت است.

با سر سلامی به خبرنگار ورزشی کرد و راه افتاد.

-به جون تو یه دختره اومد میخ میخ تو چشمام نگاه کرد و گفت قصد ازدواج نداری؟-

آشیان خندید و سر پایین انداخت که طراح جدول روزنامه خنده‌اش را نبیند.

-خب جواب مثبت می‌دادی دیگه، از این فرصت‌ها گیرت نمیاد.

-من از این دخترای دم دستی خوشم نمیاد. شانس آورد خوشگل بود بهش گفتم می‌تونم فقط شش ماه باهات دوست باشم.

آشیان دست روی صورتش گذاشت. هر وقت خنده‌اش را کنترل می‌کرد تمام صورتش سرخ می‌شد و نمی‌خواست کسی صورتش را این‌طور ببیند. از زیر چشم سرامیک‌های سفیدی که به شیری می‌زد را نگاه می‌کرد و آهسته جلو می‌رفت.

-پس الان جای انگشتش روی صورتت مونده.

-من رو بزنه؟ مادر نزااییده. در ضمن از خوشحالی رفته بود سوار تاب شده بود.

کمی سکوت کرد و دوباره شروع کرد.

-می‌گم آشیان، این دختره خطرناک نباشه؟ یه وقت ایدز میدز بگیرم مجبور شم بگیرمش و بعدم دار فانی را وداع گویم؟

آشیان لب پایینش را گزید تا قهقهه نزند.

-بی ادب، به بابا می‌گم.

-نیست خودت محصول گرده‌افشانی گل آفتاب گردونی، به این کارها می‌گی کارهای بی‌ادبی.

آشیان به سالن پیچید و با دیدن سورنا که داشت با منشی شوکت صحبت می‌کرد پاهایش روی زمین می‌خکوب شد. آشفته به اطرافش نگاه کرد و سریع خودش را به داخل راهرو انداخت و به دیوار چسبید.

-برم باهات به هم بزیم، همین قدر شادی برات بسه. من برم، بای.

زیر لب خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد.

سریع به سمت اتاقش رفت. وقتی خبر در حال چاپ بود اصلاً به سروان حمایت فکر نکرده بود.

خودش را داخل اتاق انداخت و با دیدن جای خالی سیما نفس راحتی کشید و به در تکیه داد و سعی کرد خودش را کنترل کند.

-آروم آشیان، لولو که نیست؛ تو فقط یه خبر چاپ کردی.

آرام پشت میزش نشست و سرش را در گوشی‌اش فرو برد.

سورنا با راهنمایی منشی شوکت به سمت اتاق او رفت و یادآوری این‌که چطور خبر پخش شده هر لحظه عصبی‌ترش کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

صبح با حضور حیاتی در دفترش و دیدن چهره‌اش فهمید خبرها خوب نیست و وقتی ابهری روزنامه را روی میز گذاشته و بیرون رفته بود با دیدن تیترو خواندن خبر و آن عکس دیگر نایستاد تا سرهنگ به سراغش بیاید، سریعاً آدرس را پیدا کرده و به روزنامه آمده بود.

حس می‌زد کار آشیان باشد و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا از او تعهد نگرفته که خبر را چاپ نکند. ولی این عکس دیگر چی بود؟

پشت در اتاق شوکت ایستاد و تقه‌ای به در زد و با صدای بفرمایید بلند او وارد اتاق شد. شوکت ناخودآگاه با دیدن او در فرم نظامی ایستاد.

-سلام.

جلو رفت و دستش را دراز کرد و شوکت با طمانینه دستش را در دست او گذاشت.

-سروان حمایت هستم، از آشنایی با شما خوش‌وقتیم.

می‌دانست ارتباط خوب با روزنامه‌ها کار پلیس را راحت‌تر می‌کند. شوکت لبخند زد و راحت‌تر نفسش را آزاد کرد.

-سلام سروان.

به صندلی مشکی جلوی میزش اشاره کرد.

-بفرمایید.

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و شوکت هم پشت میز نشست و خودکارش را در دست گرفت. هنوز مضطرب بود و با نگرانی به او نگاه می‌کرد. لب‌هایش را با زبان تر کرد.

-چای میل دارید؟

سورنا سر تکان داد و به شیشه‌ی پنجره‌ی خاک‌گرفته‌ی بی‌پرده نگاه کوتاهی انداخت.

-خیر، ممنون.

شوکت به پشت صندلی تکیه داد.

-امری هست در خدمتم.

سورنا پا روی پا انداخت و روزنامه‌ای که در دستش بود را روی میز گذاشت و شوکت در نگاه اول متوجه جریان شد و روزنامه را جلوی خودش کشید.

سورنا بلند شد و یک دستش را روی میز حایل کرد و خم شد و با انگشت روی عکس زد.

-این‌که این خبر چطور به دست شما رسیده در درجه‌ی دوم اهمیت؛ در درجه‌ی اول می‌خوام با عکاس این عکس صحبت کنم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

شوکت به پشت صندلی تکیه داد و در ذهنش دو دو تا چهار تا کرد. از طرفی پدر آشیان با آن دیسپلین و سفارشات اکیدش برای به دردرس نیفتادن آشیان، از این طرف سروانی که جلوی او ایستاده بود و مشخص بود تا به چیزی که می‌خواهد نرسد دست بردار نیست.

نفس عمیقی کشید و به سورنا خیره ماند و او پلک نزد. بالاخره شوکت گوشی را برداشت و شماره‌ی آشیان را گرفت.

آشیان با دیدن اسم شوکت روی گوشی‌اش آه از نهادش بلند شد و بالاچار و با تردید خط را آزاد کرد.
-سلام.

شوکت بدون جواب فقط یک کلمه گفت

-بیا دفترم.

و گوشی را قطع کرد. آشیان گوشی‌اش را قطع کرد و به صفحه‌اش خیره شد و می‌دانست باید برود. گوشی را در جیبش سر داد و راه افتاد.

سورنا روی صندلی نشست و خودنویسش را در جیبش جابه‌جا کرد.

-اگر اشکالی نداشته باشه می‌خوام تنها باهاشون صحبت کنم.

شوکت که کنجکاو بود جریان را بداند با ناامیدی از پشت میزش بلند شد و سری تکان داد و زیر نگاه سنگین او از اتاق بیرون رفت. در را که بست آشیان از پیچ راهرو پیچید و جلو آمد. شوکت با آن قد کوتاه و شکم بزرگش سریع به طرف او رفت. شکمش روی کمر بند بالا و پایین می‌پرید و جلو می‌آمد. اگر شرایط دیگری بود شاید آشیان نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، ولی آنقدر مضطرب بود که جایی برای این چیزها نمی‌ماند.

وقتی روبروی هم رسیدند هر دو در سکوت به هم خیره شدند. شوکت کلافه دستی به صورتش کشید و شروع کرد

-چیکار کردی؟ اون عکس رو از کجا آوردی خانم صداقت؟

آشیان لبی تر کرد و کمی مقنعه‌اش را جابه‌جا کرد.

-گرفتم، اونجا بودم. حالا چی می‌خواد؟

لب‌های شوکت پایین افتاد.

-پس می‌دونستی پلیس میاد سراغت و این خبر رو دادی به من؟

آشیان که به اندازه‌ی کافی عصبی بود نتوانست تحمل کند و به سکوت کرد تا منشی بخش مونتاز از کنارش گذشت. هر دو با نگاه دختر پر ناز را بدرقه کردند تا دور شد و یک‌باره آشیان برگشت و به چشم‌های شوکت زل زد.

-نیست شما خیلی از خبر بدت اومد؟ شما از این خبرها چاپ نمی‌کنید؟ کی بود می‌گفت صفحه‌ی اول و تیترا درشت؟ همه چیز رو نندازید گردن من.

به سرعت از کنار او رد شد و به سمت اتاق رفت. از این‌که بخواد در نگرانی دست و پا بزند متنفر بود و ترجیح می‌داد با ترسش روبرو شود. بدون لحظه‌ای تامل دستگیره را کشید و در را باز کرد.

سورنا با صدای در سرش را از روزنامه بلند کرد و با دیدن آشیان چشم‌هایش برق زد.

وارد اتاق شد و پشت سرش در را بست و آهسته جلو آمد.

-با من کاری داشتید؟

سورنا روزنامه را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و میز کوچک جلوی مبل را دور زد و نزدیک شد.

-حدس می‌زدم که این خرابکاری زیر سر شما باشه.

آشیان مثل هر وقت دیگری که می‌ترسید جسور شد. پوزخند صداداری زد و جلوتر رفت.

-خرابکاری کردم چون از چیزی عکس گرفتم که شما روحتون هم ازش خیر نداشت؟

سورنا که به اطاعت دیگران و یا شاید ترسشان عادت کرده بود، باز هم متوجه شد این دختر بی‌نهایت جسور و نترس است. هرچند دختر گستاخ را نمی‌پسندید، ولی به نوعی از لجاجت و جسارت این دختر خوشش آمده بود.

-خرابکاری چون قرار بود این موضوع جایی درز نکنه. می‌دونی چه بلایی سر این خانواده آوردی؟ تو این وضعیت روحی حالا روزنامه‌ها هم ولشون نمی‌کنن.

دستی میان موهایش کشید و یک پایش را به کمد آرشو چوبی تکیه زد و دست به سینه به او نگاه کرد.

-بگذریم از اینکه اگر آدم‌باها بفهمن پای پلیس وسطه ممکنه بچه رو بکشن.

قلب آشیان فرو ریخت. سورنا در دو جمله عذاب دو عالم را روی شانه‌هایش گذاشت. وا رفته و با شانه‌های افتاده دستش را به دسته‌ی صندلی گرفت و نشستنش مثل سقوط از بلندی بود. چشم‌هایش می‌چرخید و هیچ چیز ندید و سرش را بین دستانش گرفت و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و از بین انگشتانش قالیچه‌ی کوچک قرمز را خط به خط بافت و جلو رفت.

"چقدر تو احمقی، نمی‌تونستی یک کم فکر کنی؟"

سورنا تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. انگار شکستن مقاومت این دختر ساده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد و این هم خوشحالش کرد و هم ناراحت.

آشیان سرش را بالا آورد تا بپرسد باید چکار کند که چشم‌های سورنا غافلگیرش کرد. نگاه او بدجنس، پر حيله و کمی خنده داشت. یکباره آتش گرفت و از جایش پرید و به طرف در رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا تمام قد جلویش ایستاد و او یک قدم مانده به سورنا ایستاد و سر بلند کرد. کنار او خیلی هم احساس بلند قدی نمی‌کرد.

سورنا انگشت شستش را زیر لبش کشید.

-گفتم می‌تونی بری؟

دندان‌های کلید شده‌اش را باز کرد و صدایش پیچید.

-اولاً می‌تونید برید! من با شما نسبتی ندادم که تو خطابم کنید. دوم این که وظیفه‌ی شما دستگیری مجرم و وظیفه‌ی من انتشار این اخباره؛ بنابراین شما به وظیفه‌ی خودتون برسید و من به وظایف خودم.

او را دور زد و دستگیره را گرفت که صدای سورنا بلند شد.

-به کشتن دادن یه بچه هم از وظایف شماست؟ یا دخالت تو کار پلیس؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و چشم‌هایش را فشرد و در جا برگشت و به سورنا خیره شد.

-مگه من دیشب خدمت شما نبودم؟ نمی‌تونستید بگید این خبر نباید چاپ شه؟

پوزخند کنار لب‌های رنگ‌پریده‌اش نشست و یک قدم جلو رفت.

-نکنه باز هم باور نکرده بودید خبرنگارم؟

سورنا بدون این‌که جوابش را بدهد دور زد و خم شد و از روی میز روزنامه را برداشت.

عکس را جلوی چشم‌های او گرفت.

-این عکس چیه؟

آشیان سرش را خم کرد و چشم‌هایش را ریز. کمی جلو آمد و خم شد و به دقت به عکس نگاه کرد و سورنا در سکوت کارهای نمایشی‌اش را تحمل کرد. یک‌باره صاف ایستاد و خندید.

-وای... این عکس همون آدمه که می‌خواستیم دیشب براتون توضیح بدم.

شانه‌ای بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.

-ولی خب... شما ترجیح دادید به جای اون، من رو بازداشت کنید.

دوباره چرخید و به سمت در رفت و دستگیره را گرفت و کشید. سورنا که تحملش تمام شده بود با دو قدم بلند خودش را به او رساند و دستش را روی در که نیمه باز شده بود گذاشت. در با صدای بلندی بسته شد و آشیان بین سورنا و در زندانی شد. سرش را بلند کرد و به چشم‌های کشیده‌ی او نگاه کرد. با این‌که انتظار این حرکت را نداشت سعی کرد عقب نکشد. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و نمی‌دانست از

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

ترس است، یا از نزدیکی بیش از حدش به او. صدای سورنا شد همان صدایی که خوف به دل همه می‌انداخت؛ آرام و پرخلسه.

-گوش کن دختر، من نه سنم سن بازی بچگانه‌ست، نه دوست دارم با امثال تو بازی کنم. دست از این اداهات بردار و درست حرف بزن. والا خیلی راحت‌ه که به عنوان مطلع بکشمت آگاهی و به هر چیزی که ندیدی هم اعتراف کنی.

کمی نزدیک‌تر شد و آشیان که قلبش در حال انفجار بود خودش را به در چسباند. سینه به سینه‌ی آشیان ایستاد و نفسش روی صورت او پخش شد.

دل آشیان بین نگاه و بوی او دکلن و ترس که منبع تمامشان سورنا بود ماند.

سورنا تمام توانش را جمع کرده بود که با این نزدیکی بترساندش، ولی نهایتاً نفهمید خودش بیشتر مضطرب شده یا آشیان و با این حال ادامه داد.

-متوجه شدی یا می‌خوای بازم به این کارهات ادامه بدی؟

آشیان تمام تلاشش را کرد که دستش را روی سینه‌اش نگذارد و قلبش را آرام کند.

کمی نفس تازه کرد و سورنا که فکر می‌کرد به اندازه‌ی کافی او را ترسانده عقب رفت.

-دوباره می‌پرسم، این مرد کیه؟

آشیان که کمی به خودش مسلط شده بود برگشت و به عکس نگاه کرد. چیزی در این مرد بود که دلش نمی‌خواست بگذارد او را بشکند. با تمام وجود دلش می‌خواست این مرد را خرد کند و برای همین بی‌فکر حرف زد

-اگر فکر می‌کنید مطلع و یا می‌تونید ثابت کنید مطلع، احضارم کنید. من حرفی برای زدن ندارم.

سورنا روزنامه را روی میز انداخت و دست‌هایش را دور بازوهایش قلاب کرد. آرنج راستش را به ساعد چپش تکیه داد و انگشتش را زیر لبش کشید.

-پس اصرار دارید که مطلع نیستید؟

آشیان شانهای بالا انداخت و بی‌حرف نگاهش کرد.

سورنا دست‌هایش را آزاد کرد و در حالی که از کنار او رد می‌شد لحظه‌ای ایستاد و به نیم‌رخش نگاه کرد و کمی سر خم کرد و نجوا کرد.

-می‌تونم احضارت کنم، ولی از بازیت خوشم اومده. قول می‌دم نهایتاً تا دو روز دیگه خودت می‌ای و همه چیز رو بهم می‌گی.

آشیان سرش را عقب برد و خندید و لب‌های ظریف و دندان‌های ردیف و سفیدش چشم‌های سورنا را زد. سریع رویش را برگرداند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نجمی، نرگس. آشیان باد. نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

وقتی در بسته شد شوکت وارد شد و آشیان بی توجه به سوالات او فقط یک جمله گفت.
-بعداً توضیح می‌دم.

xxxx

سمانه روزنامه را روی میز ناهارخوری گذاشت و به لیوان نیم خورده‌ی فرهاد اشاره کرد.
-براتون چای بیارم؟
فرهاد نیم نگاهی به لیوان انداخت و سر تکان داد. دستمال را از کنار بشقاب توت فرنگی برداشت و لب‌هایش را پاک کرد.
-نه، ممنون.

شعله آخرین جرعه‌ی چایش را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت.
سمانه سبد کوچک نان تست را جلوی او گذاشت.
-یه چیزی بخورید خانم.

شعله با نگاهی به نان‌ها احساس کرد حالش به هم می‌خورد. سرش را تکان داد.
-نمی‌خورم.

فرهاد لیوان چای ولرمش را برداشت و رو به سمانه کرد.
-ممنون خانم شریفی. من عذر می‌خوام، وظیفه‌ی شما رسیدگی به این چیزها نیست؛ ولی خب حال شعله رو که می‌بینید.

شعله بی‌حس به فرهاد نگاه کرد و قوری چای را برداشت و دوباره لیوانش را پر کرد.
سمانه میز را دور زد و روبروی شعله ایستاد.

-خواهش می‌کنم آقا. باور کنید حاضرم تا آخر عمرم به خانم برسم.

سرش را پایین انداخت و به شعله که بی‌خیال مشغول خوردن چایش بود چشم‌غره رفت تا شاید حرفی بزند که عذاب وجدان سمانه کم شود.

-هر روز به خودم می‌گم اگر نمی‌رفتم حموم الان بچه تو اتاقتش بود.

شعله لیوان نیم خورده‌اش را رها کرد و بلند شد. فرهاد به سمانه که با سر پایین افتاده ایستاده بود نگاه کرد و آه کشید و از شعله ناامید شد.

-تقصیر شما نیست. کاملاً مشخصه همه چیز برنامه‌ریزی شده بوده. شما بهترین پرستاری بودید که از بچه مراقبت کرده. ما از شما ممنونیم.

سمانه آرام سر تکان داد و به سمت پله‌های آشپزخانه رفت.

فرهاد از پشت میز بلند شد که چشمش به روزنامه افتاد و آن را برداشت و وارد هال شد. شعله را دید که روبروی تلویزیون خاموش نشسته بود و به صفحه‌ی سیاهش خیره مانده. روزنامه را در دستش لوله کرد و روی کاناپه نشست و به نیم‌رخ شعله نگاه کرد که نگاهش این‌جا و حواسش شاید فرسنگ‌ها دورتر بود. به این حالات شعله عادت داشت و خیلی وقت بود دست از اعتراض کردن برداشته بود. نگاهی به چروک‌های ریز کنار چشمانش کرد که لحظه‌ای در هم می‌رفت و دوباره باز می‌شد. مدت‌ها پیش آرزو داشت بداند در فکر و قلب او چه می‌گذرد، ولی الان حتی خودش هم یادش نمی‌آمد چقدر از آن روزها گذشته. در دلش هر روز و هر لحظه احساس شکست می‌کرد و یک روز از دست جهان و یک روز از شعله عصبانی می‌شد، ولی هیچ‌وقت خودش را مقصر نمی‌دانست. از دید او شاید آشنایی آن‌ها جالب نبود و یا حتی نوع ازدواج کردنشان، ولی به نوبه‌ی خودش تمام سعیش را کرده بود و ناامید به جایی رسیده بود که هر روز یک کلمه را در دلش دوره کند "باختم".

نفس عمیقی کشید و به پشت میز تکیه داد و روزنامه را باز کرد.

شعله در ذهنش گلدان‌های کوچک روی نردبان دکوری را می‌شمرد. تعدادش زوج بود و به این فکر می‌کرد که باید یکی دیگر بخرد. از اعداد زوج، آن‌هم چهارده خوشش نمی‌آمد، یا بهتر بود یکی از آنها را بشکند؟ در شک و دو دلی بود که صدای فریاد فرهاد پیچید و پس ذهنش رقم چهارده را نگه داشت تا تصمیم بگیرد و فقط چشم چرخاند و به او نگاه کرد که تمام صورتش قرمز شده بود. تمام حرکاتش عصبی بود و در حالی‌که روزنامه را مچاله می‌کرد آن را روی میز شیشه‌ای پرت کرد.

-بفرما... بخون ببینم بازم می‌تونی بی‌خیال بشینی به نمی‌دونم چی این صفحه‌ی مزخرف تلویزیون خیره بشی یا نه.

نگاهی به روزنامه انداخت و باز هم به فرهاد و رویش را برگرداند و به افکارش ادامه داد. پانزده را بیشتر از سیزده دوست داشت؛ باید یک گلدان دیگر می‌خرید.

فرهاد با اعصاب خراب لگدی به پایه‌ی میز شیشه‌ای زد و چنان دردی در انگشتانش پیچید که روی میز افتاد.

سمانه که وسایل صبحانه را جمع می‌کرد شتابزده به سمتش رفت.

-آقای سهامی... خوبید؟

شعله فکر کرد باید به سمانه بگوید زودتر برود و گلدان بخرد. این تعداد اعصابش را خراب کرده بود و در تعجب بود که چطور تا حالا متوجه تعداد گلدان‌ها نشده؟

فرهاد با کم شدن درد صاف نشست و روزنامه‌ی مچاله شده را در بغل شعله انداخت.

-بیا، خبر چاپ شده. مگه نگفتی بابا جهانت سپرده خبر درز نکنه؟

از جایش بلند شد و لنگ لنگان به سمت او رفت و روبرویش ایستاد.

-تو رو خدا یه عکس العملی نشون بده بفهمم زنده‌ای.

سمانه سرش را پایین انداخت و به سمت میز رفت. عادت داشت به دعوای فرهاد و سکوت شعله، ولی این بار واقعاً حق با فرهاد بود.

وقتی شعله سکوتش را نشکست صدایش بالاتر رفت.

-منتظر باش هر چی خبرنگاره بریزه اینجا.

شعله نگاهش را از گلدان‌ها برداشت و بلند شد و به آب و تاب او نگاه کرد. واقعاً این مرد را دوست داشت؟ مردی که اگر در فیلمی نقش داشت فروش بالای آن فیلم تضمین شده بود، ولی هیچ نقشی در زندگی او نداشت. نگاهی به سرتاپای او انداخت و برای صد هزارمین بار از موهای مشکی و چشم‌های سبز جذابش متنفر شد. از قد بلند و هیکلی که از صدقه‌ی باشگاه‌های گران قیمت کشیده و عضلانی شده بود متنفر شد.

بی حرف به سمت پله‌ها رفت تا به اتاقش برود که فرهاد بازویش را گرفت و کشید.

-حرف بزن. مگه قول باباجونت نبود؟

روبرگرداند و موهایش را چنگ زد و چند قدم عقب رفت.

-حالا چیکار کنم؟ نابود شدم.

آرام به سمتش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و فرهاد برگشت و نگاهش کرد. دستش را روی صورت همیشه شش تیغه‌اش کشید.

-برای تو که بد نشد! مگه هنرپیشه‌ها دنبال اخبار جنجالی نیستن؟ مگه دوست نداری همیشه تیتزر خبر باشی؟

خم شد و روزنامه را برداشت و دستش را گرفت و بالا آورد و روزنامه را میان انگشتانش جا داد.

-بفرمایید، حالا تیتزر خبری؛ مثل همیشه. البته این بار کمی جنجالی‌تر که برای شهرت مفیده آقای سهامی.

رو به پله‌ها رفت. لحظه‌ای کنار نردبان دکوری ایستاد و به گلدان‌ها نگاه کرد. فرهاد نمی‌دانست باید چه بگوید و همین مستاصلش کرد. می‌دانست از جهاتی این خبر برایش خوب است، ولی عصبانی بود و به همین زودی فروکش نمی‌کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

شعله گلدانی را برداشت و بالا برد و هیچ حالتی در صورتش نبود تا فرهاد بفهمد چه می‌خواهد بکند. گلدان را از بالا پرت کرد پایین و صدای شکستن گلدان سرامیکی با غنچه‌های رز قرمز در خانه پیچید. بعد از مدت‌ها فرهاد نیم لبخندی روی لب شعله دید و او زیر لب زمزمه کرد.

-حالا درست شد؛ سیزده تا.

سمانه سراسیمه خودش را به سالن رساند و شعله چهره‌ی ناراحتی به خود گرفت.

-ببخش خانم شریفی.

سمانه دوباره به سمت آشپزخانه رفت.

-اشکال نداره، می‌رم جارو بیارم.

فرهاد با دهان بازمانده به شعله نگاه کرد و او در حالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت صدایش را آنقدر بالا برد که فرهاد بشنود.

-خوش تیپ برو، گریه یادت نره، نتونستی بغض، به هر حال بچته. تو هم که هنرپیشه‌ی خوبی هستی.

فرهاد آنقدر نگاهش کرد تا پله‌ها را تمام کرد و دیگر دیده نشد و وقتی به خودش آمد که صدای بسته شدن در اتاق پیچید.

xxxx

در ماشینش را باز کرد و پیاده شد و به در تکیه داد. مردد به ساختمان خانه‌ی سهامی نگاه کرد و کمی بعد نگاهش چرخید سمت عکس‌هایی که در دستش بود. در بزرگ ماشین‌رو باز شد و او سریع ماشینش را دور زد و پشتش پنهان شد. چشمش با فرهاد که با ماشین شاسی بلندش به سرعت از در بیرون آمد حرکت کرد. در آهسته بسته می‌شد که ماشینش در خم کوچه ناپدید شد. آشیان به دری که هنوز در حال بسته شدن بود خیره ماند و تردید را کنار گذاشت و لحظه‌ی آخر خودش را از لای در درون خانه کشاند.

با دیدن قیامی با شانه‌های پهن و کمر باریک که کمی هیکلش را ناموزون نشان می‌داد ایستاد. یک قدم عقب رفت، ولی دیر شده بود و قیامی او را دید و جلو آمد.

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟

مثل اینکه همه‌ی اطرافیانش قصد داشتند به او خط و ربط نشان دهند. سرش را بالا گرفت و به سمت او پاتند کرد.

-اومدم خانم سهامی رو ببینم؛ مشکلی هست؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

قیامی مردد نگاهش کرد و پیش از این که وقت کند حرفی بزند آشیان به پله‌های ورودی رسیده بود. چهار پله را با طمانینه بالا رفت که قیامی فرصت کند تصمیمش را بگیرد.

نیم چرخ زد و با دیدن او که با گوشی‌اش در خم ساختمان گم شد فهمید که رفته به رئیسش گزارش حضور او را بدهد. شانه‌های بالا انداخت و پله‌ی باقی مانده را بالا رفت.

صدای زنگ در گوشش پیچید و متعاقبش صدای قدم‌هایی که با آرامش به سمت در می‌آمد کلافه‌اش کرد. می‌دانست حتماً سر و کله‌ی سورنا پیدا می‌شود و می‌خواست پیش از اینکه او برسد کارش را انجام دهد.

سمانه در را باز کرد و به هوای این که یکی از مامورهای همیشه سر خدمت است در را نیمه باز گذاشت و برگشت. آشیان کمی در را هول داد و با دیدن او که به سمت هال می‌رفت کامل بازش کرد. -بیخشید.

سمانه برگشت و با دیدن او متعجب راه رفته را برگشت.

-بفرمایید؟

صدایش را صاف کرد.

-ممکنه خانم سهامی رو ببینم؟

سمانه یک تای ابروی نازک و رنگ شده‌اش را بالا داد.

-بگم کی اومده؟

آشیان نفس عمیقی کشید و فکر کرد اگر بگوید خبرنگار امکان ندارد او را بپذیرند.

روزنامه‌ی صبح را در کیف داشت. از داخل کیف بزرگ و چرمی عسلی‌اش روزنامه را بیرون کشید و صفحه‌ی اول را رو به سمانه گرفت.

-بفرمایید گزارشگر این خبر و عکاسش می‌خواد در مورد این آقا باهاشون صحبت کنه.

سمانه نگاهی به عکس انداخت. از صبح دلش می‌خواست روزنامه‌ای که باعث جنجال بین شعله و فرهاد شده را ببیند، ولی فرهاد روزنامه را با خود برده بود و او وقت نکرده بود برای خرید دوباره‌ی روزنامه برود.

آشیان حس کرد او کمی دست‌پاچه شده. پیش از این که به چرایی دست‌پاچی‌اش فکر کند نزدیک شدنش را حس کرد.

-حال خانم زیاد خوب نیست، نمی‌دونم بهشون بگم چه عکس‌العملی نشون میدن.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد و بنابراین بدون دعوت وارد خانه شد و کفش‌هایش را درآورد.

-مسئولیتش با من.

سمانه نگاهی به او انداخت که خیلی راحت به سمت سالن می‌رفت. نفس عمیقی کشید و به دنبالش رفت تا روی مبل چرم سفید حال نشست و به او نگاه کرد. سمانه از نگاهش فهمید کاملاً مصمم است.

-الان صداشون می‌کنم.

و از پله‌ها بالا رفت.

شعله روی تخت دراز کشیده بود و با چشم آهسته و پیوسته گچبری حاشیه‌ی سقف را دنبال می‌کرد. امروز استثنائاً از جهان خبری نشده بود. نگرانش نبود، ولی برایش عجیب بود.

انگشت سبابه‌اش را بالا آورد و یک چشمش را بست و با سر انگشت گچبری را دنبال کرد.

با صدای تقه‌ی در و باز شدنش دستش را انداخت و با دیدن سمانه نیم‌خیز شد. سمانه معذب سر پایین انداخت و روزنامه را بین دو دست پیچاند.

-بیخشید خانم، خانمی اومدن و با شما کار دارن.

دوباره دراز کشید و به سقف خیره شد. کجا خط نگاهش شکسته بود را یادش نمی‌آمد؛ گوشه‌ی راست یا چپ؟

-بگو نیستم.

سمانه قدمی جلو آمد و او یادش آمد دستش از گوشه‌ی چپ پایین آمده و باید از همان‌جا شروع می‌کرد.

-بیخشید.

شعله باز نگاهش کرد و سمانه روزنامه را باز کرد و تصویر را جلویش گرفت.

-میگن عکاس این عکس هستن و میخوان در همین مورد باهاتون صحبت کنن.

نگاهش را از چشم‌های سمانه تا روزنامه کش داد و با دیدن تیتری که صبح ندیده بود بلند شد و نشست. روزنامه را از او گرفت و به عکس خیره ماند. مردی که داخل عکس بود پشتش بود و روی دیوار و از کمر به بالاایش مشخص بود؛ ولی عجیب این قامت به نظر شعله آشنا می‌آمد.

از جایش بلند شد و روزنامه را روی تخت به هم ریخته انداخت.

-لباس عوض می‌کنم میام.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سمانه سری تکان داد و به سمت در رفت. در کمدش را باز کرد تا لباس مناسبی پیدا کند و بدون این که به سمانه نگاه کند صدا بلند کرد.

-رنگت پریده، یه کم نبات بخور.

سمانه سری تکان داد و از در بیرون رفت.

آشیان دور تا دور حال را از نظر گذراند. خانه‌ی سهامی مثل یک موزه‌ی تمام عیار و آنتیک دیدنی بود؛ تمام وسایل تجملی و گران قیمت و ظریف. مبل‌های چرم سفید که روبروی تلویزیون شصت اینچ مقعر گذاشته بودند واقعاً راحت بود. کنجکاو‌ی نگذاشت سر جایش بنشیند و بلند شد و به سمت سالن که ورودی‌اش سمت راست حال بود رفت. مبل‌های سلطنتی با فرش‌های ابریشمی حس این را می‌داد که در خانه‌ای قدیمی و لوکس در فرانسه قدم می‌زنند، ولی دیدنی‌تر از همه نقاشی زنی بود که پاهایش را باد برده بود. پشت کاناپه‌ای که روبروی تابلو ایستاد. موها و لباس زن در باد موج می‌خورد و دست‌هایش را رو به آسمان باز کرده بود و سر انگشتانش در باد کش آمده و در آسمان محو شده بود و پاهایش مشخص نبود. به شدت مجذوب تابلو شده بود؛ آنقدر که نفهمید شعله وارد سالن شده.

شعله با دیدن او که روبروی تابلو ایستاده بود، به سمت تک مبل روبروی کاناپه رفت و نشست. پا روی پا انداخت و موهایی که همین روز قبل مشک‌ی کرده بود را روی یک شانه ریخت.

-از ایتالیا خریدمش، قشنگه نه؟

با صدای شعله سریع چرخید و با دیدنش لحظه‌ای نمی‌دانست چه بگوید و شعله هم خیال نداشت به او کمک کند. خودش را جمع کرد و مبل را دور زد و جلو آمد.

-ببخشید که تو خونه گشتم.

به اطراف نگاه کرد.

-خونه‌ی قشنگی دارید.

شعله بی‌حس و حتی تایید یا رد حرفش فقط به او نگاه کرد. آشیان جلو رفت و دستش را دراز کرد.

-آشیان صداقت هستم.

سر انگشتان سردش را در دست‌های گرم آشیان گذاشت.

-شعله.

بدون هیچ شهرتی، انگار خودش را نه سهامی می‌دانست و نه خالق.

آشیان به تک مبل‌ی که به فاصله‌ی یک عسلی سمت راست شعله بود اشاره کرد.

-اجازه می‌دید؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

شعله با دست اشاره کرد بنشیند و او روی مبل نشست و پاهایش را جفت کرد. به روزنامه‌ای که در دست چپش بود اشاره کرد.

-خبر رو خوندید؟

شعله نگاهش روی روزنامه نشست و سر تکان داد و به او خیره شد.

آشیان حس کرد تا همه چیز را نگوید نمی‌تواند قفل لب‌های شعله را باز کند.

روزنامه را روی میز وسط مبل‌ها گذاشت و دوباره نشست و آرنج‌هایش را روی زانو‌ها گذاشت و کمی خم شد.

-حقیقتش من خبرنگار خبرهای سینمایی هستم. دو روز پیش اتفاقی صحبت‌های همسرتون با شما رو شنیدم و تا این‌جا تعقیبشون کردم.

شعله سرش را کج کرد و جوری به او نگاه کرد که انگار چوبش می‌زند. این نگاه موشکاف و بُرنده باعث شد لبخند خجولی بزند و شانه‌هایش را جمع کند.

-محض کنجکاوی.

دیگر به او نگاه نکرد تا معذب نشود. به انگشت‌های شعله که در هم پیچیده بود و ناخن‌های صورتی شده‌اش خیره ماند.

-متوجه شدم یه آقای از دیوار خونه بالا می‌ره، تونستم یه تعداد عکس ازش بگیرم.

به سمت هال رفت و کیفش را آورد. تمام مدتی که آشیان رفت و آمد و نشست و عکس‌ها را از کیف درمی‌آورد شعله به فکر این بود که باید والان پرده‌ها را عوض کند، سالن اصلاً نور نداشت.

آشیان چهار عکس به سمت او گرفت.

-عکسی که تو روزنامه چاپ شده واضح نیست، ولی تو این عکس‌ها همه چیز واضح، البته به جز صورت.

شعله دست دراز کرد و عکس‌ها را گرفت و یک بار همه را به سرعت و بی‌خیال دید. بار دوم آهسته‌تر و یک‌باره ایستاد.

آشیان سریع از جایش بلند شد و کنارش رفت. شعله دوباره نشست و آشیان عکسی که در دست او بود را نگاه کرد، کامل‌ترین عکس بود.

شعله بی‌حواس به تابلوی زن خیره ماند.

-کفش‌های شهرامه.

آشیان خیره به لب‌های او قلبش شروع به تپیدن کرد. کمی جلو آمد و زمزمه کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در آنجا بودند. نورانیان در آنجا بودند. نورانیان در آنجا بودند.

-شهرام کیه؟

شعله انگار با خودش صحبت می‌کند لب زد.

-برادرم.

دهان آشیان باز ماند. "مگه می‌شه؟" هنوز فکرش را جمع نکرده بود که او با همان صدای آرام شروع کرد.

-چند وقت پیش بهش گفتم دیگه بهت پول نمی‌دم، شاید اومه دزدی.

آشیان احساس سر درد کرد. برایش قابل قبول نبود برادر برای دزدی از دیوار خانه بالا برود. او که می‌توانست راحت از در وارد شود، چرا دیوار؟ بی‌اختیار گفت

- برادر میاد خونه‌ی خواهر دزدی؟ اون هم از دیوار؟

نگاه شعله روی وسایل چرخید.

-هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. جهان انقدر کوبیدش که گذاشت از خونه رفت. منم تا وقتی پول دادم که خرج موادش کنه عزیز بودم.

از جایش بلند شد و عکس‌ها را روی میز انداخت.

-البته پولم عزیز بوده.

آشیان کنارش ایستاد و حس کرد دست‌هایش یخ بسته. او باور نمی‌کرد که این از دیوار بالا رفتن برای دزدی باشد. سعی کرد جمله‌هایش را درست انتخاب کند.

-فکر نمی‌کنید تو این شرایط کسی نمیاد دزدی؟

شعله چرخید و برای اولین بار درست به آشیان نگاه کرد.

-منظورتون؟

آشیان نامحسوس شانه بالا انداخت و دست‌هایش قلاب شد.

-شاید...

نمی‌دانست چطور منظورش را بگوید که او عصبانی نشود.

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت.

-مگه نمی‌گید برادرتون معناده؟

شعله بدون حرکت به او نگاه کرد و تا آشیان خواست لب باز کند دستش را رو به او گرفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، تهران، انتشارات طرفگان، ۱۳۹۰

-منظورت اینه که شاید تو دزدیدن بچه دست داره؟

اولین چیزی که از ذهن آشیان گذشت این بود که "چرا نگفت بچهام". سعی کرد فکرش را جمع کند.

-مگه نمی‌گید هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست؟

شعله لحظات طولانی به او خیره ماند، ولی آشیان به خوبی حس کرد که فکرش اصلاً آنجا نیست و تکان نخورد تا بالاخره شعله حرکتی به خودش داد.

-شما چرا این عکس‌ها رو به پلیس ندادید؟

جاخورد، نمی‌توانست بگوید غرورش مانع شده و یا می‌خواهد یک قدم جلوتر از سورنا باشد و او بدون این‌که منتظر جواب سوالش باشد به سمت تلفن رفت.

-ممنون خانم...

آشیان سریع گفت

-آشیان. می‌تونید آشیان صدام کنید.

شعله برگشت و لبخند نامحسوسی زد. بی دلیل از این دختر خوشش می‌آمد؛ چیزی در نگاهش بود که آرزو می‌کرد داشته باشد؛ شاید کمی جسارت می‌توانست کمکش کند و می‌دانست نداشته و ندارد و دیر شده بود، حتی برای نجات دادن خودش.

-می‌شه این عکس‌ها پیش من بمونه؟

آشیان کیفش را برداشت و به طرف او رفت.

-حتماً.

به گوشی تلفن اشاره کرد.

-می‌خواید چیکار کنید؟

شعله دفتر تلفن را از کشوی میز تلفن بلند و کلاسیک بیرون کشید و دنبال شماره‌ی خصوصی سروان حمایت گشت.

-به سروان خبر می‌دم.

آشیان لبخند زد. پس به زودی سورنا را می‌دید.

به سمت در رفت.

-ببخشید مزاحمتون شدم خانم سهمی.

شعله در حال گرفتن شماره سر بالا آورد.

-شعله. نه خالقی، نه سهامی.

آشیان لبخند زد و خداحافظی کرد. سمانه که در را محکم پشت سرش بست، او فکر کرد " پس حدسم درسته. به نظر میاد فرهاد سهامی شوهر همچین خوبی هم نیست"

سمانه کمی به شعله که مشغول صحبت با تلفن بود نگاه کرد و بعد از پله‌های آشپزخانه پایین رفت.

صندلی پشت میز را بیرون کشید، ولی نتوانست بنشیند. با کف دست‌هایش روی چهارچوب صندلی کوبید "لعنتی"

دوباره صندلی را زیر میز سر داد و از جیب فرمش گوشی‌اش را بیرون کشید و وقتی صدای شهرام را شنید تمام خشمش را خالی کرد.

-احمق، صد دفعه نگفتم مثل آدم بیا تو؟ این چه کار بود کردی؟

-چی شده؟

به سمت دیوار شیشه‌ای رفت و به باغچه‌ی پشت خانه چشم دوخت.

-یه خبرنگار تو رو دیده که از دیوار اومدی تو خونه.

صدای نفس نفس زدن شهرام را شنید. لبخند کریه‌ی زد و دستش را روی شیشه گذاشت و انگشت‌هایش را باز کرد و تنه‌ی درخت ستبر بین دو انگشتش جا گرفت.

-روزنامه‌ها رو نخوندی نه؟ عکس پخش شده.

-چه خاکی به سرم بریزم؟

صدای دندان قروچه‌ی سمانه در مغزش پیچید. شهرام زیادی ترسو بود و هر مرد ضعیفی حالش را به هم می‌زد.

-صورتت رو ندیدن، ولی شعله شناختت.

-وای.

دستش روی شیشه مشت شد و تنه‌ی درخت بین انگشتانش محو شد.

-صدبار بهت گفتم وضع خرابه، این‌طور از دیوار نیا تو خونه‌ای که پلیس توشه. مگه مثل قبله که از هر جایی رو سرم نازل می‌شدی؟

لحظه‌ای دلش برای نفس‌های ملتهب شهرام سوخت.

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نمی‌دونم.

با دیدن جای دستش روی شیشه سریع از کابینت دستمال گردگیری را بیرون کشید و شروع به پاک کردن کرد.

-به نظرم انکار کن.

می‌دانست همین یک کلمه برای شهرام ترسو کافی است تا به حرفش گوش دهد. یک سال سر و کله زدن با او باعث شده بود تمام نقطه ضعف‌هایش را بشناسد و به راحتی بتواند از آن‌ها استفاده کند.

-باشه.

بی‌خداحافظی گوشه‌ای را قطع کرد و دستمال را روی میز پرت کرد.

-تو انقدر نفهمی که آخر به خاطر عشق احمقانه‌ات ما رو به دردسر می‌اندازی.

شاید تقصیر خودش بود، برای جذب او راه ورود را نشان داد و او هر بار که می‌خواست دور از چشم شعله به دیدنش بیاید از دیوار می‌آمد؛ ولی این‌بار از دیوار بالا رفتنش باعث زمین خوردنش شد.

xxxx

سورنا پشت میز نشسته و مشغول بررسی دوباره‌ی پرونده بود. فکر کرد عجیب است که آدم‌باها تماس نگرفتند.

صندلی‌اش را چرخاند رو به پنجره و بدن خسته‌اش را از روی صندلی کند و پشت پنجره ایستاد. هوای شهر تفتیده و بی‌نسیم، نفس هر جنبنده‌ای را بند می‌آورد. صدای بوق ماشین‌ها و خیابان پر رفت و آمد جلوی چشم‌هایش رقصید. آدم‌های درگیر این پرونده خودشان پرونده‌ی جدایی داشتند.

چرخید و پرونده‌ی تحقیقات در مورد فرهاد سهامی را باز کرد و کلافه از این‌که هیچ چیز مشکوکی در آن نبود مشتش را روی آن کوبید. یک تازه به دوران رسیده که عاشق شهرت بود و از قضا دستش جای خوبی بند شده بود؛ به جهان خالق، غول دنیای سینما حال او را به هم می‌زد.

با زنگ گوشی روی میز چرخید و دوباره روی صندلی نشست و گوشی را برداشت و به پشت صندلی تکیه داد.

-بله؟

-سلام، سروان حمایت؟

چشم‌هایش را بست و با انگشت شست و سیابه چشم‌هایش را فشرد.

-خودم هستم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این رمان به بررسی رازهای پنهان در دل رمان پرداخته اند

-شعله هستم.

چشم‌هایش را باز کرد و صاف نشست.

-بفرمایید.

صدای خسته و بی‌حس شعله در گوشی پیچید.

-خانمی به اسم صداقت تعدادی عکس برام آوردن، مربوط به خبری که صبح چاپ شده.

سر پا ایستاد و مشتش را روی میز فشرد. باز این دختر سر از جایی درآورده بود که نباید. مامورش گفته بود که آشیان به آنجا رفته، ولی فکر کرده بود برای گرفتن اطلاعات معمول رفته، نه اطلاعات دادن.

-خب؟

انگار در گفتن حرفش مردد بود که سورنا باز سکوت را شکست.

-مشکل چیه خانم خالقی؟

شعله نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-فکر می‌کنم آدمی که تو عکسه رو می‌شناسم.

لحظه‌ای مات ماند، اگر این پرونده به دست آشیان صداقت حل می‌شد ترجیح می‌داد استعفا دهد. آنقدر مشتش را روی میز فشرد که حس کرد صدای شکستن مفاصلش را می‌شنود.

-عکسی که تو روزنامه چاپ شده؟

-فقط اون نیست، در اصل عکس‌های واضح‌تری دارن که باعث شد اون آدم رو بشناسم.

سورنا در حالی که گوشی را بین شانه و گوشش ثابت نگه می‌داشت کتش را از پشت صندلی برداشت.

-از این موضوع با کسی حرف نزنید تا پیام.

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد. می‌توانست همان پای تلفن از هویت آن شخص بپرسد، ولی شک داشت به این‌که خط تلفن خانه‌ی سهامی یک سرش به آدم‌باها وصل نباشد و یا جاسوسی در آن خانه نباشد.

پله‌های اداره را دو تا یکی پایین رفت و سینه به سینه‌ی سرهنگ توکلی شد. آنقدر در فکر عکس‌ها بود که متوجه ابروهای درهم گره خورده‌ی او نشد. خبردار ایستاد و با دست دیگرش گوشش را گرفت تا صدای جیغ‌های زنی که وسط سالن ایستاده بود و ماموران داشتند آرامش می‌کردند نشنود.

-سلام.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

توکلی سری تکان داد و به گوشه‌ی سالن اشاره کرد. همراه او رفت تا داخل راهرو شدند و صدا کمتر شد.

-این چه بلواییه حمایت؟ مگه نگفتم این مسئله نباید به دست رسانه‌ها برسه؟

به یاد آشیان که افتاد پر غیض دندان سایید.

-قربان این تقصیر من یا بچه‌های ما نبوده. مثل این‌که این خانم وقتی فرهاد سهامی داشته با تلفن صحبت می‌کرده جریان رو شنیده و تعقیبش کرده و نهایتاً اون عکس‌ها رو انداخته و چاپ کرده.

-و این مسئله از چشم شما مخفی موند؟

با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

-گزارش تمام مواقع روی میز تونه قربان.

توکلی سری تکان داد و بدون کلمه‌ای دیگر از او جدا شد.

کف دستش محکم روی دیوار فرود آمد. همین را کم داشت که سر قضیه‌ای به این سادگی شماتت شود.

حالا دیگر عصبانیتش غیرقابل کنترل بود. سریع وارد سالن شد و زن را دید که وسط نشسته و مردی که دستبند به دستش بود با چشم‌های درشت شده به او نگاه می‌کند. سریع جلو رفت و جلوی سربازی که دستش با دستبند به مرد وصل شده بود ایستاد.

-نمی‌تونی این مردک رو ببری؟

سرباز خبردار ایستاد.

-قربان، منتظر دستور سروان نظامی هستم.

چرخید و با دیدن زن که به کاشی‌های زمین چنگ می‌زد و گریه می‌کرد جلو رفت.

-بلند شو برو بساطت رو جای دیگه پهن کن خانم، این‌جا جای این کارها نیست.

با دیدن حیاتی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدایش را بلند کرد.

-حیاتی، بیا این‌جا.

حیاتی برگشت و روبرویش ایستاد.

-بله قربان.

-مورد این‌ها رو می‌دونی؟

حیاتی نگاهی به زن کرد و صدایش را پایین آورد.

-مثل این که اختلاس میلیارديه.

با ابروهای گره خورده به زن نگاه کرد.

-این پرونده مربوط به این شعبه نیست، باید برن قسمت جرائم

اقتصادی.

حرفش که تمام شد نایستاد و به سمت زن که چادرش را دور خودش پیچیده و به او نگاه می کرد شد.

-بدون یک کلمه حرف و صدای اضافه می شینی تا صدات کنن. والا می ندازمت بازداشتگاه تا بفهمی کجا باید چطوری رفتار کنی.

زن با ترس سری تکان داد و خودش را بیشتر جمع کرد.

سورنا رو به مامور زنی که کنارش ایستاده بود کرد.

-نمی تونید کنترالش کنید بگید تا کمک بیارن براتون.

مامور سرش را پایین انداخت و او بی حرف از اداره بیرون زد.

عصبی از خانهای سهامی بیرون آمد. چطور به برادر معتاد شعله شک نکرده بود؟ بارها از فرهاد و شعله و حتی از جهان پرسید کسی را در نزدیکی دارند که با آنها مشکل داشته باشد و آنها گفتند "نه". اعتیاد مشکل نبود؟ این که یک پسر در هفده سالگی خانهای پدرش را ترک کند مشکل نبود؟ این که تنها کسی که این برادر را ساپورت می کرده شعله بوده و او هم همین یک ماه پیش دست از پشتیبانی برادرش برداشته کافی نبود؟

آنقدر از این خانواده عصبی بود که خون خورش را می خورد. از دست خودش بیشتر که به گفته های آنها اعتماد کرده بود.

از طرفی حضور بی وقت آشیان در خانهای شعله واقعاً مشکل ساز بود. نمی فهمید این دختر چرا عکسها را به او نداده و یک سره سراغ شعله رفته. باید حد و مرزش را نشانش می داد، ولی نه الان. حالا وقت احضار شهرام خالقی بود.

آنقدر اعصابش خراب بود که یادش رفت از شعله آدرس شهرام را بپرسد.

پیش از اینکه به ماشینش برسد ایستاد و شماره ی او را گرفت. با بوق چهارم بالاخره گوشی را جواب داد.

-بله.

به در ماشینش تکیه زد و انگشت های کشیده اش را سایبان چشم ها کرد.

-حمایت هستم. می‌شه آدرس آقای شهرام خالقی رو برام پیام کنید؟
شعله یک بله گفت و گوشی را قطع کرد. پیش از این‌که ماشین را روشن کند پیام او رسید.
سایبان ماشین را پایین زد و عینک آفتابی‌اش را روی چشم گذاشت.
عجیب بود که آدم رباها تماس نگرفته بودند، مخصوصاً با درز کردن خبر به روزنامه‌ها.

xxxx

آشیان کفش‌هایش را در جاکفشی سه تکه‌ی سفید گذاشت و طول راهرو را رد کرد و وارد هال که شد
آراسته را دید که سرش در کتاب و پاهایش را روی میز خودرنگ وسط هال گذاشته بود. کاری که
اعصاب آشیان را به هم می‌ریخت و بارها به او تذکر داده بود پایش را روی میز نگذارد.
یک‌باره صدایش را بلند کرد.

-چندبار گفتم اون پاهات رو رو میز نذار؟

آراسته از جا پرید و چشم غره‌ای به او رفت.

-پس کدوم پاهام رو بذارم؟

آشیان گیج نگاهش کرد و آراسته نگاهی به صفحه‌ی کتابش کرد و جنگ و صلح را روی میز انداخت
و جلو آمد.

-می‌گی اون پاهات رو نذار، می‌گم کدوم پاهام رو بذارم راضی هستی؟

آشیان جلو رفت و کیفش را بلند کرد و زد تو سرش. آراسته دستش را روی سرش گذاشت و فریاد زد

-بی‌فرهنگ، بی‌خانواده، بی‌اصالت، بی‌...

جلو رفت و باز کیفش را بالا برد که آراسته کیف را گرفت.

-فکرم رو به هم نریز، صبر کن ببینم دیگه چی با بی شروع می‌شه.

آشیان نفس عمیقی کشید و عقب رفت و کیفش را از دست او آزاد کرد.

-مودب باش.

آراسته دستی به ته ریشش کشید و عمیق نگاهش کرد.

-خوشگل شدیا خواهری.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

آشیان که در حال رفتن به اتاقش بود ایستاد و برگشت و عمیق نگاهش کرد.
کیفش را از پشت تک مبل روی آن سر داد و دست‌هایش را به پشت مبل تکیه داد.
-چی می‌خوای؟
آراسته جلو رفت و سرش را خم کرد و زمزمه کرد.
-این دختره زنگ زده خونه بی‌فرهنگ بی‌خانواده‌ی بی‌اصالت.
آشیان اخم آلود نگاهش کرد.
-درست صحبت کن.
آراسته تیشرت سفیدش را از شلوار جینش بیرون کشید و روی شلوار انداخت.
-خب حالا زنگ زده بابا برداشته اونم یه اسم اشتباهی گفته قطع کرده. حالا بابا به من شک کرده، من بی‌گناه، فکر کن!
آشیان میخکوب نگاهش کرد و آراسته سرش را بالا برد و ابروهایش را بالاتر و به لوستر حبابی خیره شد.
از حالت او خنده‌اش گرفت.
-خب حالا من چیکار کنم؟
آراسته کمی فکر کرد و دستش را دور شانه‌ی او انداخت و به سمت اتاق کشاندش.
-نمی‌دونم. تو بگو چه کاری از دستت برمیاد؟
در آغوش او چرخید، با قد یک و هفتاد در آغوش برادرش مثل کوتوله‌ها به نظر می‌آمد.
-ولم کن خفه‌ام کردی. خودت گند زدی خودتم درستش کن.
آراسته کمی عقب رفت و به او خیره شد.
-پس کاری از دستت برنمیاد.
دستش را روی دیوار کنار در گذاشت و سرش را روی ساعدش.
-من رو بگو از ظهر منتظرم بیای.
آشیان روی شانه‌اش زد.
-تازه ساعت دو بعد از ظهره. از ظهر یعنی یک ساعت؟ در ضمن، منتظر بودی پیام معجزه کنم؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آراسته چرخید و دستش را پشت سر برد و در را باز کرد و با دست دیگر شانه‌ی او را گرفت و به اتاق هولش داد.

-برو تو اتاقت، منم می‌رم پام رو بذارم رو میز.

بلند خندید و آراسته در را بست.

لباس‌هایش را عوض کرد و موهایش را بالای سر جمع کرد. پدرش از موهای پریشان بدش می‌آمد. وارد حال شد و دید واقعاً آراسته پاهایش را روی میز گذاشته. تا آشیان را دید یک پایش را بالا گرفت و تکان داد.

-ببین، حرص بخور.

بی‌توجه به سمت آشپزخانه رفت.

-مامان کجاست؟

آراسته سرش را در کتاب فرو برد.

-تو بغل باباست.

برگشت و متعجب نگاهش کرد و کمی نزدیک شد.

-تو چرا انقدر بی‌ادب شدی؟

پاهایش را زمین گذاشت و یک انگشت را لای کتاب و آن را بست.

-ببین خواهرم، واقع بین باش. پدر و مادر که همیشه پدر و مادر نبودن، آدم‌ن، انسانن با نیازهای خودشون، با علایق خودشون.

از جایش بلند شد و چهره‌ی فیلسوفانه‌ای به خود گرفت و جلو رفت.

-در اصل این ماییم که دید اشتباهی داریم. باید یادمون بیاد که هر فردی با هر نسبتی که باشه، باید به علایق شخصی، اجتماعی، جسمی و جنسیتش احترام گذاشت.

با لغت آخر آشیان کوسن نسکافه‌ای روی مبل را برداشت و پرت کرد سمتش و او به راحتی کوسن را گرفت.

-بی فرهنگ...

آشیان صدایش را بالا برد.

-کافیه آراسته. می‌گم مامان کجاست؟

به سمت مبل رفت و نشست.

-من جوابت رو دادم، تو باور نکردی.

با انگشت اشاره طبقه‌ی بالا را نشان داد.

-تو اتاقشون.

آشیان نگاهی به راهروی باریک که به سمت بالا می‌رفت انداخت.

آراسته کتابش را باز کرد و پاهایش را روی میز گذاشت. در حال رفتن به سمت پله‌ها با دست زیر پای آراسته زد و او تکان نخورد. همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای او بدرقه‌اش کرد.

-دخترم، به خودت فشار نیار، من عوض نمی‌شم.

در حال کوچک طبقه‌ی بالا ایستاد و به در اتاق پدرش نگاه کرد. اگر پدرش در اتاق مطالعه‌اش نبود پس با مامان در اتاق مشترکشان بود و ترجیح می‌داد مزاحمشان نشود.

تقه‌ای به در اتاق مطالعه زد و وارد شد. علی صداقت روی صندلی راک نشسته بود و کتابی در دست داشت و آرام جلو و عقب می‌رفت. آشیان به پایه‌ی صندلی نگاه کرد که با هر تکان صدایش بلند می‌شد. واقعاً نگران بود یکی از همین دفعه‌ها که پدرش روی آن نشسته بشکند و مشکلی برایش بیاید.

جلو رفت و بلند سلام کرد. علی عینک دسته کائوچویش را روی بینی جابه‌جا کرد و جواب داد، ولی نگاهش را از روی کتاب برداشت.

آشیان پرده‌ی ضخیم قهوه‌ای را از جلوی پنجره‌ی بزرگ و دربالکن که به هم چسبیده بود عقب زد و نگاهی به کوچه‌ی کم رفت و آمد انداخت و روی یک پاشنه چرخید.

-پدر...

پدرش سر چرخاند رو صفحه‌ی بعد. آشیان به طرف گرامافون قدیمی روی میز کوچکی که خودش برای پدرش خریده بود رفت و انگشتش را روی صفحه کشید و سوزن گرامافون را بلند کرد.

با سکوت او علی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. کتابش را بست و عینکش را برداشت.

-می‌خوای حرف بزنی یا نه؟

آشیان سر انگشتش را پاک کرد و جلو آمد.

-امروز به تماس داشتید.

ابروهای پدرش گره خورد و آشیان نگذاشت حرف بزند که اگر می‌گذاشت کار تمام بود.

جلو آمد و روی تک مبل کنار راک نشست.

-نمی‌خوام بهتون دروغ بگم، اون تماس مربوط به آراسته‌ست.

علی کتابش را باز کرد و صندلی دوباره شروع به حرکت کرد.

-چیز جدیدی داری بگی؟ این رو خودم می‌دونم.

آشیان جای پاهایش را عوض کرد و دست‌هایش را دور بازوهایش پیچید.

-درک می‌کنید، مگه نه؟

علی صداقت، نظامی برجسته‌ی دولت، کسی که تمام تعاریفش در محدوده‌ی مذهب و قانون بود باید پسر جوانش را درک می‌کرد و این واقعاً زجرآور بود.

-اومده پیشت که بیای رفتارش رو توجیه کنی؟

آشیان بلند شد و چند قدم روی فرش چهار متری کرم قهوه‌ای پا کشید و یکبارہ ایستاد.

-ببینید پدر من، اگر درکش نکنید همه چیزش رو می‌بره بیرون از این خونه. می‌خواید از کارهایش خبر داشته باشید یا نه؟

صدای صندلی بلندتر شده بود و حرکتش شدیدتر.

-نمی‌خوام خبر داشته باشم.

همین‌طور به او خیره مانده بود که یکبارہ صندلی ایستاد و بلند شد.

-از وقتی بچه بودید درست و غلط رو یادتون دادم. نمی‌دونم چی کم گذاشتم که این بچه این‌طوری شد.

آشیان عاشق پدر و مادرش بود، ولی بند دلش به قلب آراسته وصل بود و توان این را نداشت که کسی پشت سرش حرف بزند، حتی اگر آن آدم پدرش باشد.

جلو رفت.

-آراسته تو سن بیست و پنج سالگی سه‌بار برنده‌ی المپیاد ریاضی شده. از هر استادی که داشته بپرسید از هر نظر تاییدش می‌کنن. تو محل کارش همه تحسینش می‌کنن. کنار این‌ها کمی هم شیطنت داره؛ این یعنی آدم درستی نیست؟

پدرش دوباره روی صندلی نشست و کتاب را روی صندلی کوچک جلوی راک انداخت و چشم بست.

-انسانیت دخترم.

چشم‌هایش را باز کرد و به او خیره شد و انگشت سبابه‌اش را طرف او گرفت.

-فقط همین رو ازش بپرس، اگر یه پسری که همه تو محل کار تحسینش می‌کنن، سه بار نفر اول المپیاد شده با تو که خواهرشی ارتباط برقرار کنه چیکار می‌کنه.

آشیان با دهان بازمانده نگاهش کرد.

-پدر، این چه قیاسیه؟ مگه اون دختر یکیه مثل من؟ خودش خواسته و با آراسته وارد ارتباط شده، مگه آراسته مجبورش کرده؟

علی عصبی نگاهش کرد و بلند شد و پرده را دوباره روی پنجره کشید.

-یعنی فکر می‌کنی یه دست صدا نداره و این قبوله، ولی چرا پسر من باید یه دست این قضیه باشه؟

آشیان کلافه از بی‌منطق بودن پدرش روی صندلی راک نشست و به او که کنار پنجره ایستاده بود نگاه کرد.

-پدر من، عزیز من، من نمی‌گم درسته، می‌گم قابل درکه. به خدا هضمش ساده‌ست.

و او به طرف در اتاق رفت.

-برام مهم نیست آراسته چه امتیازاتی داره، تا وقتی که توی این به قول تو مسائل قابل درک به کسی صدمه نزنه.

جلوی در برگشت و به آشیان خیره شد.

-بهش بگو اگر این دختر رو می‌خواد معرفیش کنه، اگر نمی‌خواد حداقل انقدر تو حریم ما واردش نکنه.

آشیان در دل حرف‌های پدرش را تایید می‌کرد، ولی آراسته را هم درک می‌کرد. نفس عمیقی کشید و صندلی با صدای قژ بلندی ایستاد.

بلند شد و به صندلی نگاه کرد. عمر این صندلی از پنجاه سال می‌گذشت و می‌فهمید که پدرش دست ساز یادگاری پدربزرگش را که آشیان هیچ‌وقت ندیده بودش حفظ می‌کند؛ ولی همین گرایش‌های قدیمی و نگه داشتن خاطرات از پدربزرگی که دیسپلینش هنوز زبانه بود او و آراسته را به دردر انداخته بود. دستی روی دسته‌ی صندلی کشید و به طرف در رفت.

در را که پشت سرش بست مادرش از اتاق خارج شد. چشم‌هایش پف آلود بود و آشیان به او لبخندی زد و جلو رفت. مادر کوتاه قد و تپلش را بغل کرد و بویید.

-قربون مامان کوچولوی خودم برم.

عقب آمد و دقیق به چشم‌های او نگاه کرد.

-حالت خوبه؟ عادت نداشتی این ساعت بخوابی.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

مریم نفس عمیقی کشید و روی کاناپه‌ی هال کوچک که جلوی تلویزیون بیست و نه اینچ قدیمی گذاشته بودند نشست و

لباسش را گرفت و شروع به باد زدن خود کرد.

-به خدا آخر از دست این پسره سخته می‌کنم.

آشیان لبخندزنان نشست روی دسته‌ی کاناپه و دست کشید روی موهای نامرتب مادرش.

-خب حالا پیش اومده.

مریم روبرگرداند و نگاهش کرد.

-خیلی کار خوبی کرده که اومده گذاشته کف دست تو؟

بلند شد و روبروی مادرش روی زمین نشست و دست‌هایش را گرفت.

-چرا به خاطر این چیزها خودت رو اذیت می‌کنی مادر من؟ حل می‌شه؟

از گوشه‌ی چشم پایین رفتن پدرش را دید، ولی الان نوبت قانع کردن مادرش بود. پیش از این‌که حرف بزند مریم دست‌هایش را کشید و بلند شد.

-برم ناهار این‌ها رو بدم که الان صداشون بلند می‌شه.

پشت سر مادرش راه افتاد و پله‌های فرش شده را پایین رفتند. با دیدن آراسته که خونسرد جلوی علی نشسته بود و مثلاً کتاب می‌خواند دندان قروچه کرد. مریم به سمت آشپزخانه رفت و آشیان به سمت اتاقش. از کنار آراسته که رد شد روی شانه‌اش زد و بدون این‌که نگاهش کند به اتاق رفت. چند لحظه بعد آراسته وارد اتاقش شد.

-چی شده؟ چرا لگد پرت می‌کنی؟

از روی تخت کوچکش بلند شد و جلو رفت.

-بابا گفت فقط ازت بپرسم اگر یکی با شرایط خودت با من وارد ارتباط بشه چیکار می‌کنی.

در یک لحظه چشم‌های آراسته برق زد و صدایش بالا رفت.

-چی؟

آشیان پوزخندزنان و دست به سینه نگاهش کرد. دست‌های آراسته میان موهای پرپشت مشک‌اش چنگ شد.

-چی شد؟ انتظارش رو نداشتی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آراسته نگاهش کرد و دندان‌هایش روی هم ساییده شد و آشیان از کنارش رد شد و کنار پنجره ایستاد. پرده‌ی حریر سفید را کنار زد و به پنجره‌ی روبرویی، جایی که دختر همسایه همیشه جلوی آن می‌ایستاد نگاه کرد.

-این دختره منتظر توئه؟

آراسته انگار نه انگار که عصبی بوده سریع جلو رفت و کنار آشیان ایستاد و به دختری که فقط موهای بلند مشکی‌اش را می‌دید خیره شد.

-نه، به نظرت منتظر منه؟

آشیان نگاهش کرد.

-خیلی پررویی.

آراسته خندید و از جلوی پنجره کنار رفت.

-فکرش رو که می‌کنم اگر یه پسر با شرایط من بیاد سراغت باید جشن هم بگیرم.

با چشم‌های بیرون زده به او نگاه کرد و صدای آراسته گفتنش در اتاق کوچکش پیچید و او روی تخت نشست و از فشار هیکل و قد بلندش صدای ناله‌ی تشک قدیمی تخت بلند شد.

-خب حقیقت رو می‌گم. مگه من چی کم دارم؟ از سرتم زیادم.

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت.

-حالا خیلی هم شبیه من نباشه، فقط آدم باشه حله.

آشیان ناخودآگاه و بی‌دلیل به یاد سورنا افتاد. قد بلند و چشم‌های سیاه و نگاه نافذ و ابروهای راسته‌اش که با گره‌ی جذابی به جدیتش اضافه می‌کرد و جاذبه‌اش را بیشتر.

ناخودآگاه لبخند زد و آراسته دقیق به او نگاه کرد و یکباره از جایش پرید و جلو رفت.

-به کی فکر می‌کنی؟

آشیان هول شد و سریع سر تکان داد.

-هیچ‌کس.

آراسته چشم‌هایش را ریز کرد و جلوتر رفت و انگشتش را به طرف او گرفت.

-اون گوشتات رو خوب باز کن آشیان. من خوبم... خوبم... تا پا رو دمم نداری. اگر بفهمم، باد صبا به گوشم برسونه که ارتباطاتی داری که نباید، مطمئن باش کار به بابا نمی‌کشه.

بدون این‌که برگردد کمی عقب رفت و جلوی در برگشت و در را باز کرد. آشیان عصبی فریاد زد.

-مثلاً چیکار می‌کنی؟

آراسته برگشت و نگاه آشیان در چشم‌های به خون نشسته‌ی او نشست.

-اگر من با کسی ارتباط دارم حد و اندازه‌ی خودم رو می‌دونم، حتی اگر طرف مقابلم ندونه. ولی به هیچ پسری اعتماد ندارم، مطمئن باش اگر بفهمم صبر نمی‌کنم توضیح بدی. نمی‌دونم چیکار می‌کنم، ولی مطمئن باش حداقل کاری که می‌کنم اینه که دیگه کسی جز اعضای این خونه رنگت رو نمی‌بینه.

برگشت و از در بیرون رفت و در را به هم کوبید. آشیان یک قدم عقب پرید و مبهوت به در بسته خیره ماند. میان دو مرد بی‌نهایت غیرمنطقی گیر افتاده بود و نمی‌دانست با آن‌ها و مادری که تمام درست و غلطش را پدر برایش معنا می‌کرد چه کند.

پشت میزش نشست و خودش را عقب کشید. پشت صندلی عقب رفت و پاهایش را جلو کشید؛ خسته بود و عصبی.

ابهری تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد و احترام گذاشت. منتظر شد تا سورنا نگاهش کند. سورنا چشم بست و انگشت‌های قلاب شده اش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

-شانس آوردی خیلی‌ها رفتن مرخصی تنبیهت نیمه‌کاره موند.

ابهری سرش را پایین انداخت و او دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد.

-بگو

ابهری دو قدم جلو آمد.

-آوردنش قربان؛ تو اتاق بازجویی.

سریع بلند شد و به طرف در رفت.

-خوبه.

ابهری خودش را کنار کشید و او وارد راهرو شد و پرشتاب به سمت اتاق بازجویی که در زیر زمین بود رفت. ابهری پشت سرش پله‌ها را پایین رفت.

جلوی اتاق بازجویی که رسیدند سورنا ایستاد و رو به او کرد.

-تنها باهات حرف می‌زنم، تو اتاق بغلی باش.

ابهری یک قدم عقب رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-بله قربان.

سورنا در دل دعا کرد این ملاقات نتیجه بدهد؛ چون واقعاً نگران آن بچه بود.

وارد اتاق که شد شهرام را دید که پشت میز نشسته بود و با انگشت‌هایش بازی می‌کرد. با ورود او سر برگرداند و نگاهش کرد.

سورنا آنقدر در این کار بود که بفهمد شهرام ترسیده، ترسی غیرطبیعی، نه ترس از سر احضار شدن. در را آرام بست و به سمت میز رفت و صندلی آهنی روبروی او را عقب کشید. صندلی با صدای بدی روی کاشی‌ها کشیده شد. نشست و به او خیره شد که ابروهایش را در هم کشیده بود.

-دلیل احضارم چیه سروان؟ مأموراتون حتی نداشتن لباس عوض کنم.

سورنا نگاهی به لباسش انداخت. پیراهن مردانه‌ی آستین کوتاه‌ش چروک بود.

به پشتی صندلی تکیه داد و با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-شما به ما بگید چی شده که از دیوار خونه‌ی خواهرتون بالا رفتید.

می‌خواست ضربه کاری باشد و در عین حال حوصله‌ی بازی کردن نداشت.

شهرام که آماده بود کمی خودش را جلو کشید و سایه‌ی لوستر آهنی تک لامپ که روی میز افتاده بود باعث شد صورت سورنا میان سایه روشن واقعاً ترسناک شود و او ناخودآگاه آب دهانش را قورت دهد.

-برای چی باید از دیوار خونه بالا برم؟

سورنا یکبارہ دست‌هایش را روی میز کوبید و جلو رفت. چهره به چهره‌ی او و میخکوب به چشم‌هایش نگاه کرد.

-شناسایی شدید آقای خالقی؛ حاشا بی‌فایده ست.

-اونی که من رو شناسایی کرده بیاد همین‌جا بگه من رو دیده.

کف دست‌هایش درست وسط دست‌های شهرام روی میز کوبیده شد و او ترسیده عقب پرید.

-با من بازی نکن پسر خوب، اونی که شناساییت کرده خواهرته.

از سمانه شنیده بود، ولی باورش سخت بود که باور کند شعله او را به پلیس لو داده. با دهان باز مانده به سورنا نگاه کرد و چند بار لب‌هایش به هم خورد، ولی صدایی از دهانش بیرون نیامد. نخ‌هایش را که از سر جا دکمه‌ی آخرش آویزان بود را گرفت و کشید. سورنا نگاهش روی دست‌های شهرام بود و ادامه داد.

-بگو چند درصد ممکنه یه خواهر تو شناسایی برادرش شک کنه؟

عقب رفت و پوزخند زد و می‌دانست مثل همه‌ی بازجویی‌هایش باید برود روی اعصاب متهم. بلند شد و میز را دور زد و پشت سر او ایستاد و دست‌هایش را پشت صندلی گذاشت و خم شد.

-مخصوصاً برادری که برایش خونه می‌گیره، خرج زندگیش رو می‌ده.

شهرام عصبی سر چرخاند و به او نگاه کرد و یکدفعه از جا پرید.

-شعله اشتباه کرده. برای چی و از کجا من رو شناسایی کرده؟

سورنا دست‌هایش را برداشت و نگاهی به کفش‌های او انداخت. کفش‌های ساده و مردانه و البته اعلا. شروع کرد به راه رفتن.

-وقت نکردید کفش‌های بنددارتون رو بپوشید؟ یا سر به نیستش کردید؟

شهرام متعجب نگاهی به کفش‌هایش انداخت. سمانه نگفته بود به خاطر کفش‌هایش شناسایی شده و این کمی مایه‌ی آرامش بود. دوباره سر بلند کرد.

-از روی کفش شناخته؟

عقب رفت و دست‌هایش را روی صورتش کشید. کلافه و ترسیده بود، ولی نه مثل لحظه‌ای که به این اتاق آورده شد. نخ جا دکمه را بیشتر کشید و دور انگشت چرخاند.

-نکنه اون کفش‌ها رو فقط من به کارخونه سفارش دادم؟

سورنا همین‌طور به دور زدن میز و او ادامه داد و سر شهرام با قدم‌های او می‌چرخید. از نگرانی حالت تهوع گرفت بود و این چرخیدن حالش را بدتر می‌کرد.

-مثل اینکه فکر کردی این‌جا خونه خاله‌ست؟ این چه طرز حرف زدنه؟

کنارش جلوی میز ایستاد و با پشت دست آرام روی سینه‌ی شهرام زد. نخ جا دکمه از جا کنده شد و دور انگشتش باقی ماند.

-چرا از دیوار بالا رفتی؟ فقط جواب همین رو بده؟

شهرام که نگاهش به نخ دور انگشتش بود با دست دیگر شروع به کشیدن نخ کرد و جای نخ دور انگشتش ماند و سر انگشتش سرخ شد. نگاهش را سمت چشمان سورنا چرخاند، فضای تاریک اتاق برای او که شب کوری داشت واقعاً عذاب آور بود.

-من از دیوار بالا نرفتم و اگر تنها دلیلتون اون کفش‌هاست برید بگردید، از این کفش تو هر مغازه‌ای هست.

سورنا عقب‌گرد کرد و دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد.

-کلاً این کفش مال این فصل نیست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این روزها در حال برگزاری جشن نورانیان در تهران هستند.

رنگ شهرام پرید و سورنا در جا برگشت.

-اونی که این کفش‌ها رو پوشیده باید به این کفش‌ها معتاد باشه که خواهرتون گفتن شما هستید.

باز هم چرخید و دستش را روی میز می‌کشید و چشم‌های کم سوی شهرام دستش را تعقیب می‌کرد و نخ را بیشتر می‌کشید و انگشتش بیشتر قرمز می‌شد.

-حالا برای بار سوم می‌پرسم، چرا از دیوار وارد خونه شدی؟

شهرام گیج شده بود و درک نمی‌کرد چطور از روی یک کفش او را شناسایی کرده‌اند، آن هم خواهرش. سرش را بین دستانش گرفت.

سورنا ایستاد و نگاهش کرد.

-خب؟

شهرام سر بلند کرد و دست‌هایش کنارش افتاد.

-من نبودم. من کفش‌های زیادی دارم، می‌تونید از خود خواهرم و یا از سمانه بپرسید که من هر بار با چه کفش‌هایی میرم اون‌جا. اگر گفتن همیشه این کفش‌ها پای منه اون‌وقت می‌تونید احضارم کنید.

سورنا سعی کرد جرقه‌ای که در ذهنش خورده بود به چشم‌هایش راه پیدا نکند. کمی عقب رفت و رو برگرداند و نفسش را آزاد کرد. تصمیمش را گرفت. سریع چرخید و به سمت در رفت.

-می‌تونید برید.

دستگیره‌ی در را گرفت و صدا بلند کرد.

-از تهران خارج نشید.

شهرام از این‌که بی‌مقدمه آزاد شده با دهان بازمانده سورنا را نگاه کرد تا در بسته شد. نفس گرفته‌اش را بیرون داد. از ترس تپش قلب گرفته بود و نخ با لجاجت دور انگشتش مانده بود. با دندان آن را کشید و نخ دو نیم شد و باز شد، ولی جایش روی انگشتش باقی مانده بود.

در اصل سورنا هیچ مدرکی برای بازداشت شهرام نداشت، ولی مهم‌تر از آن این بود که شهرام اسم سمانه را برد، اسم کوچکش را، نه فامیلی‌اش. حتی شعله هم سمانه را به اسم خانم شریفی صدا می‌زد. چرا شهرام باید اسم کوچک سمانه را بیاورد؟ قطعاً از روی عادت.

برای احضار سمانه دیر شده بود و سورنا عکس‌العملی نشان نداده بود که نگران فرار سمانه باشد. سر درد داشت او را از پا می‌انداخت که ابهری وارد اتاقش شد.

-قربان... احضارم کردید.

مسکنی که از قیامی گرفته بود را با دو جرعه‌ی بزرگ پایین داد و لیوان را روی میز گذاشت.

-میری خونهی سهامی و خانم شریفی رو میاری. من با خانم سهامی صحبت می‌کنم.

ابهری احترام گذاشت و بیرون رفت.

سورنا گوشی را برداشت تا به شعله اطلاع دهد نگذارد سمانه بیرون برود تا ابهری برسد.

شقیقه‌هایش را فشرد و چشم بست که صدای در چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن دادفر که خودکارش را زیر چانه‌اش می‌کشید و سرش در پرونده‌ای بود، از جا بلند شد و احترام نظامی گذاشت و از دلش گذشت "بد موقعیه خروس بی‌محل".

دادفر انگار وارد اتاق خودش شده جلو آمد و با دست به او آزاد باش داد. سرش را بلند کرد و نیشخند زد و بینی کشیده‌اش کشیده‌تر به نظر آمد.

-شنیدم گل کاشتی حمایت.

تمام روز را منتظر بود جایی او را ببیند و حالا تعجب نکرد که خودش با پای خودش به اتاق او آمده بود که فقط گوشزد کند کارش را بلد نیست.

-گزارش رو به سرهنگ دادم قربان.

او مافوقش بود، ولی سورنا زیر مجموعه‌ی او نبود و همین یک کم دستش را برای حرف زدن باز می‌گذاشت. نیشخند دادفر عمیق‌تر شد و خودکارش را روی میز او گذاشت.

-وقتی احمد خراطی رو هم به کشتن دادی گزارشت روی میز سرهنگ بود.

پیش از این که سورنا عکس‌العملی نشان دهد محکم روی میز کوبید. عادت داشت به سه سال تمام تحقیر شدن، آزار دیدن از مردی که روزی استادش بود و امروز مایه‌ی عذابش.

-تو یکی از بهترین نیروهامون رو کشتی.

صدایش را پایین آورد و چشم‌های روشنش ریز شد.

-می‌خوای برات امضا کنم که تو این بچه رو هم به کشتن می‌دی؟

دستش را مشت کرد تا زونکنی که جلوییش بود را سمت او پرتاب نکند؛ تا حرفی نزنند که شغلش به خطر بیفتد؛ ولی مثل هر بار که به قتل احمد متهم می‌شد قلبش فرو ریخت و دست‌هایش یخ بست.

-می‌شه بفرمایید من چه خطبی کردم که مستحق این همه توهینم؟

دادفر انگار نه انگار که تا آن لحظه فریاد می‌کشید میز را دور زد و روبروی پنجره ایستاد و به هجوم ماشین‌ها به دل خیابان خیره ماند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-تو بهترین نیروی من رو ازم گرفتی و سر عصبانیت بی‌موقعیت ماموریتی که بچه‌ها یک سال روش کار می‌کردن رو به خطر انداختی.

سورنا دست مشت شده‌اش را آنقدر روی میز فشرده بود که سر انگشتانش سفید شده بود.

-ولی قمصری رو تحویل‌تون دادم.

چرخید و نگاه تحقیرآمیزش حال سورنا را بد کرد.

-ولی احمد رو فرستادی زیر خاک.

سورنا چشم بست و دادفر آنقدر نگاهش کرد تا مطمئن شود حساسی او را عصبی کرده و خیلی راحت و خونسرد خودکارش را از روی میز برداشت و از در بیرون رفت.

سورنا مشت محکمی روی میز زد "دست از سرم بردار" خودش را روی صندلی رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت. چرا تایید این مرد حتی از توکلی هم برایش مهمتر بود را نمی‌فهمید. هربار که تحقیر می‌شد می‌دانست کسی که او را می‌کوبد از نخبه‌های نیروی آگاهی است و همین او را خرد می‌کرد و هر بار ته دلش حرف‌های او را تایید می‌کرد و حتی به این‌که واقعاً به درد این کار می‌خورد یا نه شک می‌کرد. او احمد را به کشتن داده بود و حالا دست‌هایش می‌لرزید از پیش‌بینی او که بچه را به کشتن می‌دهد.

ایستاد و از بین لب‌هایش غرید "من نمی‌ذارم"

آشیان به خودش قول داد بار آخر است که جلوی خانه‌ی سهامی می‌ایستد. نمی‌توانست کنج‌کاوش را مهار کند و بعد از خوردن ناهار برای کمی هواخوری بیرون آمده بود و این کمی هوا خوردن او را از شرقی‌ترین جای شهر به شمال شهر کشانده بود.

کمی ماشین را عقب برد که اگر کسی از خانه بیرون آمد او را نبیند. ماشین را که خاموش کرد در خانه باز شد و سمانه شتابان از در بیرون آمد. رنگش پریده بود و آنقدر عجولانه به سمت سر خیابان دوید که آشیان بی‌اختیار ماشین را روشن کرد و نامحسوس به دنبالش رفت.

سمانه جلوی اولین ماشین را گرفت و در حالی‌که با اخم و ناراحتی با گوشی‌اش صحبت می‌کرد خودش را تو ماشین انداخت.

آشیان هیجان‌زده به دنبالش راه افتاد. خانه‌ی سهامی و اعضایش برای او منبع راز بودند و او عاشق هیجان و حل کردن معما.

کمی بالاتر، پیش از اینکه آشیان نگران ترافیک و گم کردن سمانه باشد ماشین کنار پارک کوچک محلی ایستاد و او با فاصله پشت سرش ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سمانه از ماشین پیاده شد و به سمت پارک رفت و او در حال چرتکه انداختن بود که پیاده شود و دنبالش برود یا نه که مردی جلوی سمانه ایستاد. مردی شبیه همان کسی که از دیوار بالا رفته بود. آشیان صدای قلبش را می شنید. خودش را روی

صندلی بالا کشید و نگاهی به کفش های مرد انداخت و کفش های سادهی مردانه نظرش را جلب کرد، ولی شک نداشت که این مرد، همان مرد است.

سریع دوربینش را از جلدش درآورد و شروع کرد به عکس انداختن. در تمام عکس ها عصبی بودن سمانه واضح بود. آشیان زیر لب خطاب به مرد گفت -برگرد، بذار ببینمت.

ولی مرد از جایش تکان نخورد و او کلافه از ماشین پیاده شد، می خواست هر طور شده صورت مرد را ببیند.

آهسته از پیاده روی باریک جلو رفت و از درخت های کوچکی که برگ هایشان تمام پیاده رو را احاطه کرده بود استفاده کرد تا سمانه او را نبیند.

چند قدم مانده به آن ها یکبارہ مرد از سمانه جدا شد و با سرعت عرض خیابان را طی کرد و در کوچه ای که درست آن سمت خیابان و روبروی پارک بود گم شد.

آشیان کلافه و عصبی مشتتش را به نیم دیوار مدرسه ای که جلویش ایستاده بود کوبید. سمانه چرخید و به اطرافش نگاه کرد و آشیان خودش را بین شاخ و برگ ها کشاند. سمانه به آن سمت خیابان رفت و سوار ماشین شد و آشیان سریع به سمت ماشینش دوید. دور زد و دنبال سمانه تا جلوی خانه ی سهامی رفت. وقتی ماشین را پارک کرد کف دستش را روی فرمان کوبید. -بازم نشد.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و سعی کرد به خود تلقین کند که هوا آنقدر هم گرم نیست که گرمای آن در ذهنش اتفاقات را دوره کرد و هر لحظه بیشتر مطمئن شد که این مرد همان مرد است. اگر فرض می کرد که آن مرد از آدم باهاست پس هم دست سمانه بود.

سرش را بلند کرد و چانه اش را به فرمان تکیه داد که متوجه ایستادن ماشینش جلوی خانه شد. سریع خودش را پایین کشید و با یک نظر قیامی را شناخت. رویش را برگرداند.

-دارن جابه جا می شن حتماً.

ولی وقتی قیامی وارد خانه نشد و فقط چند لحظه با آیفون صحبت کرد، کنجاو به او نگاه کرد. چند لحظه بعد سمانه از خانه بیرون آمد و به همراه او راه افتاد. آشیان کف دست‌هایش را به هم کوبید و ناخودآگاه فریاد زد. -دیدید گفتم، احضارش کردن. از آینه به پیچیدن ماشین قیامی به خیابان اصلی نگاه کرد. -پس این سروان اونقدرها هم که فکر می‌کردم از مرحله پرت نیست. خسته و کلافه از گرما به سمت خانه‌اش راه افتاد. -خب آشیان، کنجاوی برای امروز کافیه؛ بزن بریم خونه.

آنقدر حواسش دنبال حواشی فرهاد سهامی می‌چرخید که متوجه ماشین جلویی نشد که به سرعت ایستاد. لحظه‌ای آخر با دیدن چراغ‌های قرمز ماشین پایش را روی ترمز کوبید. وقتی ماشین ایستاد و صدای ضربه بلند نشد نفس راحتی کشید. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و نفس عمیق کشید و هوای دم کرده تا ریه‌اش را سوزاند.

ماشین ایستاده بود و راننده با کسی که کنار درب ایستاده بود صحبت می‌کرد. از بوق زدن متنفر بود برای همین از ماشین پیاده شد و جلو رفت و هنوز به ماشین نرسیده صدایش را بلند کرد. -دوست دارید برید تو لاین سرعت؟ بکش کنار ماشینت رو آقا.

با آخرین کلمه جلوی در ماشین رسید و با دیدن دختری که با چشم‌های مشک‌اش به او خیره شده بود ایستاد.

-خانم جان، این ماشین رو بکش کنار بذار مردم برن سراغ کار و زندگیشون.

دختر کمی نگاهش کرد و بعد با دختر دیگری که بیرون ماشین ایستاده بود خداحافظی کرد. آنچنان آرام و با طمانینه که انگار صدای بوق ماشین‌های در ترافیک مانده را نمی‌شنود. آشیان به لبه‌ی پنجره‌اش کوبید.

-من از طرف خدا قول می‌دم دوستتون رو نگه داره. یه خداحافظی که انقدر طول نمی‌کشه خانم. دختر موهای مشک‌اش را در شالش فرو برد و دستش را برای دوستش تکان داد. برگشت و به آشیان نگاه کرد.

-خیلی بی‌دلیل ازت خوشم اومد، شاید یه روزی دوباره همدیگه رو دیدیم.

آشیان متعجب نگاهش کرد و با سبابه روی شقیقه‌ی خودش زد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نوروزی، بهار، تابستان، پائیزی، زمستانی، بهار، تابستان، پائیزی، زمستانی

-مشکل داری؟

دختر با صدای بلند خندید و آشیان ابروهایش تنگتر شد و دختر دنده را جا زد.

-سخت نگیر، اخم نکن؛ شاد باش دختر خوب.

آشیان از حالت دختر خنده‌اش گرفت. ماشین‌های در ترافیک مانده که ناامید شده بودند راهی برای خودشان باز کردند و در حال گذشتن از کنار ماشین هر کدام چیزی به آن‌ها می‌گفتند.

دختر بی‌خیال می‌خندید و آشیان لب زد

-چشم مامان بزرگ.

دختر باز هم خندید و با این‌که این حرکت اعصاب خوردکن بود، ولی آشیان از خندیدن دختر خنده‌اش گرفت.

-واقعاً انقدر راحتی یا مشکل داری؟ مردم رو معطل کردی می‌خندی؟

دختر کمی بیشتر روی گاز فشرد.

-می‌بینمت.

آشیان به دور شدن ماشین خیره ماند. به سمت ماشینش که می‌رفت کم‌کم گرهی ابروهایش باز شد.

-خدایا شکر، هر چی آدم غیرعادیه میاد سر راه من. دختره می‌گه می‌بینمت، انگار دختر خالمه.

تا خانه پس زمینه‌ی همه‌ی افکارش لبخند آن دختر بود. وارد پارکینگ که شد فهمید خودش هم دوست دارد دوباره آن دختر را ببیند.

وارد خانه شد و طبق عادت با صدای بلند سلام کرد. کفش‌هایش را همان‌جا جلوی در رها کرد و وارد راهرو شد. با دیدن آراسته که پاهایش را تا کرده و در بغل گرفته بود لبخند زد و جلو رفت. کیفش را روی تک مبل انداخت و دوباره به او نگاه کرد. آراسته پاهایش را بیشتر جمع کرد و شانه بالا انداخت.

-می‌دونی، بی‌تربیتن، هر چی می‌گم آبجی بزرگه گفته نرید رو میز باز گوش نمی‌کنن.

آشیان سعی کرد اخم کند، ولی خیلی موفق نشد. آراسته با دیدن لبخند او با دو کف دست روی پاهایش کوبید.

-آزاد.

پاهایش را روی زمین گذاشت و آشیان سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

-مامان تو آشپزخونه‌ست؟

آراسته کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و کانال را عوض کرد.

-تو چرا همیشه دنبال مامان می‌ری تو آشپزخونه؟ خجالت نمی‌کشی؟
در آستانه‌ی آشپزخانه با دیدن مادرش که ظرف میوه را بیرون می‌آورد لبخند زد.
-خب ایناهاش، همیشه تو آشپزخونه‌ست.
آراسته ابرویش را بالا داد.
-پس جای خانم‌ها نهایتاً تو آشپزخونه‌ست.
آشیان جلو رفت که در دم مادرش بازویش را گرفت و نگاه آشیان برگشت سمت او.
-چی شده مریم بانو؟ می‌ترسی بکشمش؟
مریم به سمت میز رفت و ظرف میوه را روی آن گذاشت و کمر راست کرد. کف دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و کمی به عقب خم شد.
-والا این پسره از صبح نشستته ور دل من اذیت می‌کنه؛ تو هم می‌خوای شروع کنی به جر و بحث و من حوصله ندارم.
آشیان رو به آراسته کرد و جلو رفت و روی کاناپه نشست.
-تو کار و زندگی نداری؟ اون شرکت رو کی می‌گردونه پس؟ تو که دائم خونه‌ای!
پیش از آراسته، مریم صدا بلند کرد.
-وا بچه‌ام کی دائم خونه‌ست؟ یه امروز رو به خودش مرخصی داده.
ابروهای آشیان بالا پرید و آراسته لبخند بدجنسی زد و بلند شد و مریم را در آغوش گرفت. سر مریم به سختی به سینه‌اش می‌رسید.
-بسوز آشیان خانم.
آشیان از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.
-چرا بسوزم؟ عزیز دردونه‌ی مامان و پسر یکی یه دونه، این که تازگی نداره.
آراسته پشت سرش راه افتاد.
-تو هم همیشه عزیز بابا بودی من حرفی زدم؟ چشم نداری ببینی نازدونه؟
وارد دستشویی شد و در را رو صورت آراسته کوبید. نمی‌دانست چرا هم آراسته و هم مریم همیشه می‌گویند او عزیز پدر است، در صورتی‌که در رفتار پدرش هیچ تفاوتی بین خود و آراسته نمی‌دید؛ خشک و منطقی.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

دست و صورتش را شست و در آینه‌ی کوچک نگاه کرد. آب از چانه‌اش روی مانتویش چکید و حوله‌ی سفید را برداشت و روی صورتش کشید. به شدت کنجکاو بود بداند که سورنا برادر شعله را احضار کرده یا نه.

نفس عمیقی کشید و حوله را سرجایش آویزان کرد. وقتی بیرون رفت آراسته ایستاده بود و کانال عوض می‌کرد. به سمت اتاقش به راه افتاد و آراسته‌نگاهی به راهروی طبقه‌ی بالا انداخت و وقتی خیالش راحت شد که پدر و مادرش پایین نمی‌آیند به سمت او رفت و پیش از این‌که در را باز کند صدایش زد.

برگشت و با دیدن چهره‌ی جدی او کنجکاو نگاهش کرد. آراسته وارد اتاق آشیان شد و او هم پشت سرش.

-چی شده؟ باز چه‌گندی زدی؟

آراسته اخم آلود نگاهش کرد. جلو رفت و روی تخت نشست و زد روی تشک تخت.

-بیا بشین یه چیزی بهت بگم.

آشیان مانتو را درآورد و درون کمد آویزان کرد و شالش را تا شده رویش انداخت و کنار آراسته نشست.

-چی شده؟

آراسته صدایش را پایین آورد.

-من با این دختره حرف زدم.

آشیان کمی عقب رفت تا راحت‌تر او را ببیند.

-کدوم دختره.

-همون که فکر می‌کردم زنگ زده خونمون.

آشیان ابرو بالا انداخت.

-فکر می‌کردی؟

آراسته سر تکان داد.

-آره، ولی اون نبوده.

اخم کرد.

-یعنی چی؟ مگه همون یکیه؟

آراسته کمی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-شیطنتم رو پای هرزگی نذار.
لبخند زد و دستش را روی ته ریش او که خیلی جذابش می‌کرد کشید.
-می‌دونم، فقط شوخی بود داداشی.
-به هر حال اگر این دختره نبوده، پس کی بوده؟
کمی فکر کرد و شانسه بالا انداخت.
-شاید روش نشده بگه.
آراسته سر تکان داد.
-سرتق تر از این حرف‌هاست که چنین چیزی رو دروغ بگه.
آشیان بلند شد.
-حالا چه فرقی می‌کنه؟
آراسته به دنبال او بلند شد و جلوی پنجره رفت و پرده را کنار زد.
-فرق داره، بابا هنوز چپ چپ نگاهم می‌کنه.
آشیان دامن بلند مشکی و تی‌شرت سفیدش را از کشوی دراورش بیرون کشید.
-تازه گفته اگر می‌خوای باهاش ازدواج کنی معرفیش کنی، اگر نه وارد حریم اون‌ها نکنیش.
آراسته کمی سرک کشید. از دختر همسایه خبری نبود و این باعث تعجبش شد.
-این دختره نیست، امروز همه چیز عجیب غریبه.
خندید.
-خب شاید رفته دستشویی.
آراسته کمی عقب آمد و پرده را کشید.
-شاید، والا شام و ناهارشم جلوی پنجره می‌خوره.
آشیان خنده‌کنان او را بدرقه کرد و در را بست و لباس‌هایش را عوض کرد.
روی تخت نشست و شروع به مرور عکس‌هایش کرد. از هیچ زاویه‌ای حتی کمی از صورت مرد مشخص نبود.
با مقایسه‌ی اندامی که در عکس‌ها می‌دید مطمئن شد که مرد امروز، همان مردی است که از دیوار بالا رفت.

کم کم ذهنش روشن می‌شد. از روی تخت بلند شد و جلوی پنجره رفت و بدون این‌که پرده را کنار بزند از شفافیت حریر استفاده کرد و به بیرون نگاه کرد. آفتاب در حال غروب بود.

-اگر واقعاً این مرد برادر شعله باشه، قطعاً با این خانم در ارتباطه.

اسم سمانه را نمی‌دانست. سر تکان داد.

-اطلاعاتم خیلی کمه.

کمی راه رفت و نهایتاً جلوی آینه‌ی دراورش ایستاد.

-اگر این قضیه خونگی باشه باید به سروان بگم، به خاطر لجبازی نمی‌شه سکوت کنم.

چرخید و گیره‌ی موهایش را باز کرد و کمی سرش را تکان داد تا موهای درهم پیچیده‌اش باز شود.

-ولی باید بخوام بهم اطلاعات بده، مفت و مجانی کمکش نمی‌کنم.

با این فکر لبخند زد که آراسته در را باز کرد و خیره به او نگاه کرد. آشیان به سمت در رفت.

-چته؟

آراسته یک دستش را به دستگیره‌ی در تکیه داد و کمی خم شد.

-دیوونه شدی؟ با خودت حرف می‌زنی؟

دلش می‌خواست همه چیز را به او بگوید. به او اعتماد داشت و می‌دانست آراسته بسیار آدم خوش فکری است؛ ولی می‌ترسید که او هم مثل پدرش با کارش مخالفت کند.

آراسته وارد اتاق شد و در را بست و دست به سینه به او نگاه کرد.

-چی شده؟ چی فکرت رو انقدر مشغول کرده؟

تصمیمش را گرفت و دست آراسته را گرفت و با هم روی تخت نشستند.

-ببین، می‌خوام یه چیزی برات تعریف می‌کنم، ولی اگر بخوای اذیتم کنی یا مخالفت کنی دیگه هیچی ازم نمی‌شنوی.

آراسته سر تکان داد و کمی به جلو خم شد و به دهان او خیره شد. آشیان همه چیز را از روز اول تا همان لحظه تعریف کرد. هر لحظه آراسته صاف‌تر می‌نشست و ابروهایش بالاتر می‌رفت. وقتی به این‌جا رسید که باید تصمیم بگیرد که عکس‌ها را به سروان حمایت بدهد یا نه، آراسته از جا بلند شد و روبروی دیوار خالی ایستاد. آشیان نگران از اینکه مخالفت کند

پشت سرش ایستاد.

-ناراحت شدی؟

چرخید و دستانت را روی شانه‌های آشیان گذاشت.

-ناراحت؟ چرا باید ناراحت شم؟ شاید اگر من جای تو بودم پشت سر اون مرده می‌رفتم تو خونه. یا امروز می‌رفتم و یقه‌ی این خانم رو می‌گرفتم تا ببینم جریان چیه.

دست‌هایش را از شانه‌های آشیان تا سر انگشتانش کشید و دست‌های خواهرش را میان دستانش گرفت.
-من پشتتم، تا هر جا که پیش بری، فقط مراقب خودت باش؛ همین.

آشیان با اشک‌هایی که در چشمش سو می‌زد، خود را به آغوش او سپرد.

xxxx

روبروی سمانه نشست و پرونده را جلویش کشید. می‌خواست با این زن جنگ روانی راه بیندازد و برای همین او را دو ساعت تمام در اتاق تنها گذاشته بود.

از زیر چشم دست‌هایش را دید که سر ناخنش را می‌کشد و گاهی مفصل انگشتش را می‌شکند. وقتی توجهی از سورنا ندید آنقدر دست‌هایش را به دسته‌ی صندلی فشار داد و ناخن‌هایش را کف دستش فشار داد که تا دست‌هایش سفید شدند.

سورنا سرش را بلند کرد و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او نگاه کرد. سمانه سعی کرد چهره‌ی عادی به خودش بگیرد، ولی دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش در اتاقی که کولر مستقیم به او می‌زد، حالش را نشان می‌داد.

مخصوصاً او را به اتاق بازجویی نبرد، فقط می‌خواست با اعصابش بازی کند، نه این‌که بترساندش.

پرونده را روی میز سر داد و عقب نشست و تکیه داد.

-خب خانم شریفی، می‌خوام اطلاعات رو با هم دوره کنیم.

سمانه لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد.

-می‌خوام دقیقاً اتفاقات اون روز رو برام تعریف کنید.

سمانه نفس عمیقی کشید و انگشتانش باز شد.

-چند بار تعریف کردم، دوباره؟

سورنا سر تکان داد.

-دوباره.

سمانه آزادتر نشست. انگار بدن منقبض شده‌اش و خیالش راحت‌تر شده باشد تکیه داد.

-اون روز مثل هر روز صبحانه‌ی بچه رو دادم و اون هم مثل همیشه بدخلقی کرد و شروع به داد و بیداد کرد. ظرف رو پرت کرد و از اتاق بیرون دوید و دستش خورد به یکی از گلدون‌های خانم سهامی و شکست.

سورنا مشغول گوش کردن به حالات سمانه خیره شده بود.

سمانه سکوت کرد و او صندلی را جلوتر کشید و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

-ادامه بدید.

#۵۵

-خانم سهامی از اتاقشون بیرون اومدن و خیلی عصبانی شدن؛ آخه اون گلدون یادگار مادرشون بود. یه پشت دستی زدن به بچه که وضع رو بدتر کرد و همه چیز رو ریخت به هم.

کمی عقب‌تر نشست و پا روی پا انداخت و سورنا به حالت نشستنش نگاه کرد. این زن از آن‌هایی بود که باید به همه چیز مسلط می‌بود تا احساس آرامش کند. حالا که فکر می‌کرد جریان فقط تعریف دوباره‌ی اتفاقات آن روز است، خیلی مسلط صحبت می‌کرد.

-خب؟

-خانم سهامی تحمل شلوغی رو ندارن و بچه رو سپردن به من و از خونه رفتن بیرون.

وسط حرفش پرید.

-گفتن کجا میرن؟

سمانه متعجب به او نگاه کرد. سورنا می‌دانست او به خانه‌ای که از مادرش به یادگار مانده رفته و این را دوربین‌های مدار بسته‌ی خانه‌ی ویلایی تایید می‌کرد.

-نگفتن.

-ادامه بدید.

-سعی کردم بچه رو آرام کنم و برای همین بردمش حموم. همیشه بازی کردن تو حموم آرومش می‌کرد. خودم رفتم سالن رو جارو کردم و هر دقیقه بهش سر می‌زدم. مشغول بازی کردن با آب و گوش کردن موزیک بود.

سورنا چرخید و از پنجره بیرون را نگاه کرد و سعی کرد چنین بچه‌ای را تصور کند. بچه‌ای که از خوردن صبحانه‌ی بالاجبار آنقدر عصبی می‌شود که همه چیز را می‌شکند و با موزیک و آب آرام می‌شود و به مدت طولانی بازی می‌کند.

-رفتم و بهش گفتم دیگه وقتشه از حمام بیاد بیرون، ولی اون باز هم عصبانی شد و شروع کرد آب و کف رو پرت کرد سمت من، همه‌ی لباسام خیس شد. به سختی از آب بیرون آوردمش و خشکش کردم و بردمش تو هال و براش کارتون گذاشتم. فقط هم یه کارتون باعث می‌شد آروم بشه و حتی از جاش تکون نخوره؛ تام و جری.

سورنا چشم بست و سعی کرد برای دهمین بار در ذهنش تصویر سازی کند.

-من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم حموم و وقتی اومدم بیرون بچه نبود.

بغض کرده ادامه داد.

-فکر کردم تو اتاقشه، ولی اونجا هم نبود. همه جا رو گشتم و وقتی دیدم هیچ اثری از آثارش نیست با خانم و آقای سهامی تماس گرفتم.

سرش را پایین انداخت و بغضش را قورت داد.

-من واقعاً متاسفم، روزی ده بار به خودم می‌گم اگر صبر می‌کردم تا یکیشون بیاد و بعد برم حموم چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

سورنا صندلی را چرخاند و به او نگاه کرد که اشکش را با پشت دست پاک می‌کرد.

-با آقای شهرام خالقی چه رابطه‌ای دارید؟

سوال بی‌ربط و بی‌موقع سورنا مثل پتک روی سرش فرود آمد. چشم‌هایش درشت شد و صاف نشست و دوباره بدنش منقبض شد.

-چه رابطه‌ای؟ ایشون برادر خانم سهامی هستن، همین.

سورنا بلند شد و جلوی او به میز تکیه داد.

-خانم شریفی، آقای سهامی شما رو چی خطاب می‌کنن؟ یا خانم سهامی؟

سمانه سردرگم نگاهش کرد و انگشتانش باز هم کف دستش فرو رفت.

-یعنی چی؟

سورنا کف دست‌هایش را پشت سرش به میز تکیه داد.

-یعنی چطوری صداتون می‌کنن؟ به چه اسمی؟

سمانه شانه بالا انداخت.

-میگن خانم شریفی.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا لبخند نامحسوسی زد و صدایش را پایین آورد و خم شد جلو و امان از صدایش که در عین جذاب بودن، لرز به بدن می انداخت.

-پس چرا آقای شهرام خالقی شما رو سمانه خطاب می کنن؟

چشم های سمانه دور تا دور اتاق چرخید و سورنا سعی کرد بفهمد دست پاچه است یا سردرگم. وقتی سمانه لبش را گزید، سورنا لبخند زد.

-خب؟

سمانه انگشت هایش را در هم قلاب کرد و این بار سر انگشتانش روی دستش را

می فشرد.

-آقای خالقی عادتشونه؛ من هم کاری نمی تونم بکنم، به هر حال برادر کارفرمای من هستن و باور کنی خودم هم راضی نیستم.

سورنا میخکوب نگاهش کرد.

-یعنی می فرمایید شما هیچ رابطه ای با ایشون ندارید.

سمانه که افکارش کمی جمع شده بود ابروهایش را در هم کشید و جدی و بلند گفت

-خیر سروان؛ من هیچ نوع رابطه ای با ایشون ندارم.

سورنا تکیه اش را از میز برداشت و آن را دور زد.

-می تونید برید.

سریع از جایش بلند شد و کیف عسلی اش را روی شانه اش ثابت کرد.

-با اجازه.

xxxx

آشیان حوله را دور موهایش پیچید و وارد سالن شد. همه ی چراغ ها خاموش بود، برای همین آرام از کنار دیوار به سمت اتاقش رفت که تکان خوردن چیزی را جلوی پنجره احساس کرد. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و دستش را روی دهانش گذاشت و به دیوار چسبید. هیات سفید پوش تکان دیگری خورد و آشیان تازه آراسته را شناخت و دستش را روی قلبش گذاشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازگشت به رمان آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-مردم از ترس!

آراسته جلو رفت و در اتاق خودش که چسبیده به اتاق آشیان بود را باز کرد.

-بیا کارت دارم.

متعجب وارد اتاق او شد و آراسته به سمت میز رایانه‌اش رفت و روی صندلی نشست. اهرم صندلی شکسته بود و نتوانست تکیه دهد، برای همین کمی به جلو خم شد و به آشیان اشاره کرد.

-بشین.

آشیان نگاهی به تخت انداخت و جلو رفت و لباس‌های او را از روی تخت برداشت و به سمت دیگری پرت کرد.

-خیلی شلخته‌ای.

-بابا همین الان لباس عوض کردم، برمی‌دارم.

نشست و نگاهی به اطراف انداخت. خودش هم می‌دانست آراسته برعکس تمام جاهای دیگر خانه روی نظافت اتاقش حساس است.

پا روی پا انداخت.

-چی شده؟

آراسته چرخید و از روی میزش گوشی‌اش را برداشت و کاغذی را از کشوی میز بیرون کشید. خودکار را از جا قلمی برداشت و از روی گوشی چیزی روی کاغذ نوشت و به سمت او گرفت.

-بیا بگیر.

خم شد و کاغذ را از او گرفت و در عین حال پرسید

-این چیه؟

نگاهی به برگه انداخت. شماره تلفنی روی آن نوشته شده بود. آراسته شیطان ابرویش را بالا انداخت.

-شماره تلفن همراه سروان سورنا حمایت.

دهانش باز ماند و چند لحظه به او نگاه کرد که می‌خندید.

-چیه؟

با انگشت زد روی شماره.

-تو چطوری این رو پیدا کردی؟

آراسته دستی به ته ریشش کشید و با تکیه‌ی آرنج‌هایش به سر زانو خم شد.
- فکر کن یه دوست، ولی طرف پلیسه؛ به پا هیچ جوری از دهنش در نره این رو از کجا گیر آوردی.
سریع سر تکان داد.
- باشه.
آراسته کمی عقب رفت.
- خب؟ می‌خوای چیکار کنی؟
در حالی که به شماره نگاه می‌کرد فکر کرد "هنوز نمی‌دونم"
آراسته کنار او نشست و حوله را از دور موهایش باز کرد و موهای پرپشت او روی شانه‌هایش ریخت.
- به نظرم بهش زنگ بزن، این‌طور شاید یک کم جدی بگیرتت.
آشیان لبخند زد و به چشم‌های مشک‌ی برادرش نگاه کرد.
- با عکس‌هایی که دارم مجبوره من رو جدی بگیره.
آراسته خندید و او سرش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت.
- ممنون که همراهی.
موهای خیس او را نوازش کرد. چند لحظه بعد سر آشیان را از شانه‌اش بلند کرد و سر شانه‌ی تیشرتش را بالا گرفت.
- خیسم کردی.
بلند شد و به طرف کمدش رفت.
- لباس‌هام همه کثیفه، حالا باید لخت بخوابم.
آشیان خندید.
- نیست همیشه محجبه می‌خوابی!
- بلند شو برو. خواستی تماس بگیر یه خبر بده منم باشم.
آشیان نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت که تیک تاکش همیشه روی اعصاب می‌رفت.
- ساعت از دوازده گذشته، بمونه برای فردا بهتره.
آراسته سر تکان داد و آشیان از اتاق بیرون رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

www.torfeqan.ir

xxxx

آشیان روی تخت جابه‌جا شد و نگاهی به آراسته انداخت.

-اگر بگه شماره من رو از کجا آوردی؟

-ببیچونش.

گوشی‌اش را برداشت و با نفس عمیقی شماره را گرفت. بعد از سه زنگ سورنا گوشی را برداشت و صدای جدی‌اش که در گوشی پیچید آشیان صاف نشست.

-سلام. سروان حمایت؟

سورنا کنار پنجره ایستاد.

-بفرمایید.

-صداقت هستم.

سورنا کمی فکر کرد. امکان نداشت حدسش درست باشد، ولی باید می‌پرسید.

-آشیان صداقت؟

لبخندی گوشه‌ی لب آشیان نشست. آراسته با دست اشاره کرد گوشی را روی بلندگو بگذارد و آشیان بلندگو را روشن کرد.

-بله.

سورنا تا جایی که ابروهایش اجازه می‌داد آن‌ها را گره زد و لحظه‌ای در دهانش چرخید که بپرسد شماره‌اش را از کجا آورده، ولی در مقابل چرایی تماس گرفتن او این موضوع خیلی هم مهم نبود.

-بفرمایید خانم صداقت.

آشیان متعجب از عدم کنجکاوی سورنا نفس عمیقی کشید.

-من عکسی دارم که فکر می‌کنم به دردتون بخوره.

سورنا پنجره را باز کرد و هوای گرم به داخل اتاق هجوم آورد.

-خب؟

آشیان عصبی به برادرش نگاه کرد و او با لبخندی بر لب سر تکان داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-خانم صداقت اگر فکر می‌کنید این عکس به درد من می‌خوره، چرا تشریف نمی‌آید آگاهی و تماس گرفتید؟

یکبار فهمید او چه می‌خواهد، آشیان می‌خواست معامله کند. صدایش سرد شد.

-اگر فکر کردید در ازای عکس می‌تونید وارد پرونده بشید باید بگم نه تنها درست نیست، قانونی نیست، من هم اجازه نمی‌دم این اتفاق بیفته.

آشیان پر حرص از این‌که او تمام افکارش را خوانده چشم بست.

-سروان، شما چه بخواید، چه نخواید، من وارد این پرونده شدم. این‌که شما بخواید من و دور نگه دارید خیلی هم مثمر ثمر نیست.

نیشخندی زد و دست گرم آراسته به دست‌های سردش جان داد.

-عکسی که دارم می‌تونه کمکتون کنه.

سورنا در پنجره را چهارتاق باز کرد و پشت میزش نشست.

- بهتره بدونید تو زندگیم هیچ وقت معامله نکردم؛ بنابراین شما اون عکس رو قاب کنید و بزنی به دیوار خونتون و من هم میرم سراغ پرونده‌ام. روز بخیر.

آراسته از شدت خنده مشت می‌زد روی تشک تخت.

آشیان پرحرص به او نگاه کرد.

-مطمئنید؟ عکسی که دارم در مورد خانم شریفیه که دیروز احضارشون کردید.

سورنا آنقدر دندان ساییده بود که شقیقه‌هایش درد گرفته بود. نمی‌توانست به این دختر رو بدهد؛ او زیادی جسور شده بود.

-خانم صداقت، بهتون قول می‌دم خودتون با پای خودتون می‌آید و اون عکس رو می‌دید به من.

آشیان از جایش بلند شد.

-مثل این‌که قول دادید خودم پیام آگاهی و عکس‌های قبلی رو براتون بیارم؟

-اشتباه متوجه شدید خانم، من نیازی به اون عکس‌ها نداشتم، ولی الان نسبت به این عکس‌هاتون...

کمی مکث کرد و ادامه داد

-یعنی نتیجه‌ی کنجکاوی‌های غیرقانونیتون کنجکاویم. پس مطمئن باشید خودتون می‌آید این‌جا و عکس‌ها رو می‌ذارید رو میز من. و باز هم روز بخیر.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بدون اینکه منتظر باشد گوشی را قطع کرد. آشیان کمی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و بعد با حرص آن را روی تخت پرت کرد. صدای قهقهه‌ی آراسته در اتاق پیچیده بود. فریاد زد

-به چی می‌خندی؟ اعصاب خراب من؟

آراسته روی تخت نشست و سعی کرد ته مانده‌ی خنده‌اش را پس بزند.

-نه، به جون تو این یارو خیلی باحاله. دقیقاً مثل خودته، باج نمی‌ده.

آشیان دست به کمر نگاهش کرد.

-خب حالا می‌فرمایید با این به اصطلاح همزاد چیکار کنم؟

بلند شد و روبروی آشیان ایستاد.

-کیف کردم حالت رو گرفت!

دوباره خنده سر داد که آشیان مشت محکمی به بازوی عضلانی‌اش زد و بی‌حس روی تخت افتاد و سرش را میان دستانش گرفت. آراسته خنده‌اش را قطع کرد و کنارش نشست.

-واقعاً این موضوع انقدر برات مهمه؟

سر تکان داد و دست آراسته دور شانه‌هایش حلقه شد.

-برگ برنده دست توئه، پس صبور باش.

سر بلند کرد و به او نگاه کرد که فکر نمی‌کرد تا این حد همراهش باشد.

-اون من رو یاد بابا می‌ندازه، خیلی آدم سفت و سخته.

آراسته ابرویی بالا انداخت و آرام به طرف در رفت.

-دخترها هم که دنبال بدل قهرمان زندگیشون می‌گردن.

آشیان سردرگم به او نگاه کرد که در را باز کرده بود و می‌خواست بیرون برود، ولی کمی مکث کرد و برگشت و به چشمان او خیره شد.

-جنگ سختی در پیش داری بچه!

آشیان تازه متوجه منظور آراسته شد. دست کشید روی تخت و کوسن کوچک را برداشت و پرت کرد سمت در. آراسته با خنده در را بست و از پشت در صدا بلند کرد.

-من دارم میرم سرکار؛ تو هم یک کم به چیزی که گفتم فکر کن.

آشیان فریاد زد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

باز می‌آید و در آنجا می‌ماند. در آنجا می‌ماند و در آنجا می‌ماند.

-برو دنبال کارت.

آراسته لای در را باز کرد و سرش را داخل برد.

-کاری نکنی خودت رو به در دسر بندازی!

آشیان سر تکان داد.

-خیالم راحت باشه؟

بلند شد و سر آراسته را به بیرون هول داد.

-برو سر کارت.

صدای در ساختمان را که شنید خودش را روی تخت پرت کرد. یکباره آراسته در را باز کرد و سرش را داخل برد و او از جا پرید.

-جون من از سروان ناراحت شدی یا از این که حقهات نگرفت؟

آشیان دنبال کوسن دوم گشت که آراسته سریع در را به هم زد و بیرون رفت.

xxxx

دست‌های سورنا میان موهایش مشیت شد. این دختر بدجور روی اعصاب او بود؛ ولی نمی‌خواست از طریق قانون عمل کند. حس می‌کرد اعمال قدرت او را یک بازنده نشان خواهد داد. می‌دانست با آشیان وارد یک جنگ خاموش شده و باید او را به زانو در آورد.

کنار پنجره ایستاد و هوای دم کرده را به ریه کشید و هوای دود گرفته‌ی شهر به سرفه انداختش. درکل زندگی سی و پنج ساله‌اش جذب هیچ دختری نشده بود؛ هر دختری که دیده بود یا لوس بود و از خود راضی و یا عزیز دردانه‌ای که از پس کوچکترین مشکلی بر نمی‌آمد و چنین دختری برایش هیچ جذابیتی نداشت. جسارت آشیان تنها برایش نوعی خود لوس کردن بود و فکر می‌کرد از آن دست دخترهایی است که تحمل شکست را ندارد؛ با تمام این احوال این نوع از خودراضی بودن را می‌پسندید.

به یاد آرمینا افتاد و در دل خدا را شکر کرد که چنین خواهری دارد، ولی این را هم می‌دانست که آشیان خیلی با دل و جرات تر از آرمیناست؛ آنقدر جسور که می‌توانست همکار او باشد.

به افکارش لبخند زد و از این که با چنین شخصی وارد این جنگ سرد شده احساس شعف کرد. فقط باید راهش را پیدا می‌کرد و مطمئن بود پیروز می‌شود.

کمی فکر کرد و کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-قیامی.

قیامی پا کوبید.

-من باید برم بیرون، اگر خبری از خونه‌ی سهمی شد سریع به من خبر بده.

صدای پا کوبیدن قیامی پشت سرش پیچید. همین‌طور که پله‌ها را پایین می‌رفت با دفتر روزنامه تماس گرفت و خواست با شوکت صحبت کند. وقتی به چیزی که می‌خواست رسید لبخند زد و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-منتظرم باش خانم صداقت.

ماشین را سر خیابانی که آدرسش را از شوکت گرفته بود پارک کرد و راه افتاد. می‌دانست راحت‌ترین راه تحقیق از کسبه است. وارد اولین سوپری که دو کوچه با کوچه‌ی آشیان فاصله داشت شد.

پیرمردی پشت میز نشسته بود و تسبیح تربتش را در دست می‌چرخاند و با عرقچینش ته ریش سفیدش را از عرقی که روی صورتش نشسته بود پاک می‌کرد.

جلو رفت و کنار میز ایستاد و نگاهی به قفسه‌ی پر از آدامس و شکلات انداخت. منتظر شد تا زنی که داشت اجناسش را حساب می‌کرد بیرون برود.

پیرمرد در حین حساب کتاب زیر چشم به او نگاه می‌کرد. یک سوپر محلی بود و پیرمرد تمام اهالی را می‌شناخت و حضور سورنا کمی برایش عجیب بود.

بوی تخم‌هی آفتاب گردان داغ که جلوی در گذاشته بودند و پسر جوانی در حال بو دادن آن‌ها بود در سوپر پیچیده بود.

زن که بیرون رفت سورنا رو به پیرمرد کرد.

-سلام پدرجان، خسته نباشید.

پیرمرد با بادبزن حصیری خودش را باد زد و باز هم عرقچینش را روی پیشانی‌اش کشید.

-مونده نباشی بابا جان.

-یه نوشابه خنک به من می‌دید؟

پیرمرد به یخچال قدی کوچکی که پشت قفسه‌ی حبوبات بود اشاره کرد.

-از تو اون یخچال بردار.

به طرف یخچال رفت و نوشابه را برداشت و برگشت سمت میز.

-بیخشید، از صبح دارم این‌جا می‌چرخم، واقعاً گرمه؛ می‌تونم یک کم این‌جا بمونم؟

پیرمرد لب‌های چروک‌خورده‌ی نازکش را با زبان تر کرد.

-راحت باش بابا.

صندلی پلاستیکی کنار خودش را به جلو هول داد.

-بیا بشین اینجا روبروی پنکه.

سورنا کنار پیرمرد و روبروی پنکه نشست و کمی از نوشابه‌اش خورد و به فکر این بود که از کجا شروع کند که پیرمرد کارش را راحت کرد.

-اینجا چیکار داری جوون؟

نوشابه را روی میز گذاشت.

-دنبال خونه می‌گردم.

با دست به سمتی که خانه‌ی آشیان بود اشاره کرد.

-یه خونه تو دو کوچه بالاتر پیدا کردم، ولی می‌دونید، مشکل دارم.

پیرمرد با بادبزنی سریع‌تر خودش را باد زد و عرقچینش را روی میز انداخت.

-مشکلت چییه؟

-همسایه برای من خیلی مهمه.

پیرمرد روی چهارپایه‌اش جابه‌جا شد.

-اینجا همه خوبن، خیالت راحت.

سورنا که احساس کرد به بن‌بست خورده کمی از نوشابه‌اش را سر کشید و رو به او کرد.

-من با مادرم و خواهرم زندگی می‌کنم، از صبح تا شب هم سر کارم، می‌خوام خیالم از بابت خانواده‌ام راحت باشه. شما اهالی اون کوچه رو می‌شناسید؟

پیرمرد پسر بچه‌ای را که برای بستنی خریدن آمده بود راه انداخت و دوباره نشست و دسته‌ی باربزن حصیری‌اش را در دست گرفت.

-مهستان شیش رو می‌گی؟

سورنا سر تکان داد.

-اون کوچه که پنج تا خونه بیشتر نداره. یکیش خونه‌ی خانم اقبالیه که نصفی از سال رو خونه نیست؛ می‌ره خارجه پیش بچه‌هاش.

سورنا کنجکاو صندلی‌اش را جلو کشید و پیرمرد چشم‌هایش را ریز کرد، داشت به ساکنین آن کوچه فکر می‌کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-بعدش خونهی آقای صبوریه که بازنشستهی فرهنگیه. بچه‌هاش همه رفتن سر خونه زندگی خودشون و بنده خدا تنهاس.

آهی کشید و بادبزن را سریعتر حرکت داد.

-زنش همین پارسال فوت کرد.

سورنا شیشهی خالی نوشابه را روی میز گذاشت.

-خدا رحمتشون کنه.

پیرمرد ادامه داد.

-روبروی خونهی خانم اقبالی، خونهی آقای صداقته.

چشم‌های سورنا برق زد، ولی زبانش را نگه داشت.

-آقای صداقت نظامی بوده و خانومشم خیلی خانم خوبیه. یه پسر داره با یه دختر. پسرش که هیشکی ازش بدی ندیده، سرش به کارشه و صبح می‌ره سر کار تا شب. دخترشم نمی‌دونم وکیله یا خبریه چیه، همینا که واسه روزنامه چیز می‌نویسن.

سورنا لبخندش را جمع کرد.

-خبرنگار پدرجان.

پیرمرد خندید و دندان‌های مصنوعی و ردیفش میان چروک‌های ریز و درشت صورتش وصله‌ی ناجوری به نظر آمد.

-خب پسر جون من بیس و پنج ساله این‌جا مغازه دارم. این خانواده‌ها قدیمین. مخصوصاً این آقای صداقت که پسرش تو همین خونه به دنیا اومد.

صدایش را پایین آورد و کمی به سورنا نزدیک شد.

-ولی پسره سر به راتر از دخترس.

سورنا با این‌که از این حرف خوشش نیامد، کمی سرش را خم کرد.

-چطور؟

پیرمرد همین‌طور بادبزن را تکان می‌داد.

-آقای صداقت نمی‌خواس دختره وکیل بشه یا همین که شما می‌گی. می‌گف واسه خودت دشمن تراشی می‌کنی؛ ولی دختره رفت پی کار خودش. ولی خب... باباهه گفته اگر چیزی بشه دیگه نمی‌ذاره بره سر کار.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا پرسید

سورنا که حسابی در فکر فرو رفته بود با لبخند پرسید

-واقعاً این‌ها رو از کجا می‌دونید؟

پیرمرد نگاهش کرد و او لبخند مسالمت آمیزی زد.

-عیال من با خانوم صداقت خیلی جورن؛ همه چیزو به خانوم میگه.

سورنا زیر لب زمزمه کرد.

-عجب دوستی قابل اعتمادی.

پیرمرد که گوش‌هایش کمی سنگین بود فقط حرکت لب‌های سورنا را دید.

-چی؟

سورنا سر تکان داد.

-ممنون حاجی، حداقل مطمئن شدم از چهارتا خونه‌ای که تو اون کوچه‌ست که همسایه‌ی ما می‌شه سه تاشون آدم‌های خوبی هستن.

پیرمرد با دست لرزانش روی شانه‌ی سورنا زد.

-برو اسباباتو بیار باباجان، خیالت راحت.

سورنا بلند شد و اسکناس را روی میز گذاشت. پیرمرد در حالی که بقیه‌ی پولش را جلویش می‌گذاشت پرسید.

-راستی خودت چیکاره‌ای؟

سورنا لبخند زد و بقیه‌ی پولش را داخل جیب شلوارش سر داد.

-من پلیس هستم پدر جان.

پیرمرد خندید و عرقچینش را از روی میز برداشت و باز به صورتش کشید.

-خیلی خوب شد.

سورنا دست لرزان پیرمرد را فشرد و پیش از این‌که از او بپرسد کدام خانه را می‌خواهد بگیرد از مغازه بیرون رفت. حالا دیگر می‌دانست باید با آشیان صداقت چه کند.

xxxx

فرهاد کنار جهان که دستش را روی پایش گذاشته بود و محکم تکان می‌داد نشست.

-خوبید آقای خالقی؟

نگاهی به پای او انداخت و جهان با گرفتن رد نگاه فرهاد حرکت پایش را متوقف کرد. چروک نامرئی روی شلوار کرم رنگش را با کف دست صاف کرد.

-خوبم.

فرهاد کنترل را از روی میز برداشت و به حیاتی که کنار تلفن در حال خواندن روزنامه بود نگاهی انداخت و صدایش را پایین آورد.

-به نظر کمی مضطرب می‌آید.

جهان برگشت و عصبی نگاهش کرد. گاهی حس می‌کرد این مرد هیچ حسی ندارد، البته به جز چند سال اول که برای به دست آوردن دل شعله دائماً از او راهنمایی می‌خواست و فقط خدا می‌دانست که چرا می‌خواهد شعله به او علاقمند شود، چون هیچ‌وقت حس نکرد عمیقاً دخترش را دوست دارد.

-نباشم؟ شعله خودش رو زندانی کرده تو اتاقتش و از این بی‌پدر مادرها هم خبری نیست. نوهام پنج روزه گم شده و هیچ‌کس هیچ‌کاری نمی‌کنه.

فرهاد به پشتی مبل تکیه داد و تلویزیون را روشن کرد.

-مطمئن باشید امروز فردا زنگ می‌زنن.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای تلفن بلند شد.

حیاتی روزنامه را روی میز انداخت و دکمه‌ای را روی کیبورد فشرد و پیچی که روی دستگاه بود را پیچاند. بلند شد و به فرهاد که کنار جهان ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد نگاهی انداخت و با دست اشاره کرد.

-جواب بدید.

فرهاد به سرعت جلو رفت و درجا صدای پاهای شعله از پله‌ها بلند شد. جهان میان راه ایستاد و به دخترش که با کت و دامن سورمه‌ای شیک‌تر از همه‌ی این چند روز وارد سالن شد نگاه کرد.

-تماس گرفتن؟

جهان دستش را گرفت و او سریع دستش را پس کشید. جهان چشم بست و همان‌جا ایستاد و او به سمت فرهاد رفت.

-بردار دیگه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی سوره در آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

فرهاد که دستش روی گوشی بود با زنگ چهارم گوشی را برداشت.

-بله؟

صدای مردی از میان صدای بوق و رفت و آمد ماشین‌ها به گوشی رسید.

-به پلیس خبر دادید.

فرهاد سریع جواب داد.

-نه، چاپ روزنامه کار یه خبرنگار فضول بود.

-به هر حال پای پلیس اومده وسط. دو روز بهتون فرصت می‌دم پول رو جور کنید. تماس می‌گیرم.

پیش از این که فرهاد جوابی بدهد صدای قطع گوشی بلند شد. حیاتی که پای مانیتور بود با ناامیدی چشم بست.

-باز هم سمت شرق، ولی این بار سریع قطع کرد و جاش مشخص نشد.

شعله دست‌هایش را به پشت صندلی تکیه داد و سرش را پایین انداخت و به ناخن‌های لاک زده‌ی پاهایش خیره شد.

-چرا تموم نمی‌شه؟

فرهاد کنارش رفت و دستش را دور شانه‌اش انداخت.

-تموم می‌شه عزیزم.

شانه‌اش را از زیر دست فرهاد آزاد کرد و بی‌اهمیت به جهان از کنارش رد شد و از پله‌ها بالا رفت.

حیاتی به حیاط رفت که به سورنا خبر دهد.

سورنا در حال بازگشت به اداره بود که حیاتی تماس گرفت.

-چه خبر؟

-قربان تماس گرفتن.

سورنا فلاشر را زد و ماشین را کنار خیابان زیر درخت چنار کشید.

-خب؟

-گفتن به پلیس خبر دادید، نهایتاً دو روز وقت دادن.

سورنا مشت محکمی روی فرمان زد و فکر کرد تمامش تقصیر آشیان است. کار او را سخت‌تر کرده بود.

-جاشون رو پیدا کردید؟

صدای نفس حیاتی را شنید.

-متاسفم قربان. زیر دو دقیقه بود ولی از همون شرق بود.

سورنا بی‌حرف گوشی را قطع کرد و حس کرد انقدر از آشیان عصبی است که دلش می‌خواهد الان جلویش بود و هر چه می‌توانست به او می‌گفت؛ ولی به عکسی که در دستش بود نیاز داشت.

به سمت خانه‌ی سهامی راه افتاد. نمی‌توانست یک جا آرام بگیرد و منتظر باشد تا اتفاق دیگری بیفتد. باید با اعضای خانواده صحبت می‌کرد.

یکبار دیگر حرف‌های پیرمرد را دوره کرد و چیزی را که در سر داشت.

به سختی از بین دو ماشین راه گرفت و به خیابان خانه‌ی سهامی پیچید و وقتی پیاده شد نگاهی به اطرافش انداخت. کوچه مثل همیشه خلوت بود. با تک زنگ وارد خانه شد و کفش‌هایش را درآورد و کنار جاکفشی گذاشت. وقتی راهرو را تمام کرد چشمش به جهان افتاد که با چشم‌های به خون نشسته به روبرویش، دقیقاً جایی که تلویزیون بود خیره شده. کمی جلو رفت و خم شد.

-سلام آقای خالقی.

جهان به خودش آمد و سریع بلند شد و دستش را طرف سورنا گرفت.

-ببخشید... متوجه ورودتون نشدم.

سورنا دستش را محکم فشرد و به حیاتی که خبردار ایستاده بود نگاه کرد. حیاتی جلو آمد و سورنا سر تکان داد.

-با شما کاری ندارم.

حیاتی برگشت و پشت میز نشست و جهان گیج و گنگ به سورنا نگاه کرد. "پس برای چی اومده؟"

جهان سریع جلویش ایستاد و سرش را در آغوش گرفت، ولی شعله او را هول داد. جهان که انتظار این عکس‌العمل را نداشت دو قدم عقب رفت و روی کف‌های زمین سرخورد و افتاد؛ ولی تمام نگرانی‌اش پیش چشمانش هنوز در حال جیغ زدن بود. سریع از جایش بلند شد. پشتش یک سره خیس شده بود و آب از آن چکه می‌کرد و صدای دوش دیوانه‌اش کرده بود، مرگ سارا دیوانه‌اش کرده بود، خودکشی کردنش دیوانه‌اش کرده بود و نمی‌خواست آخرین امیدش، شعله‌اش بیش از این شاهد مرگ مادر بی‌اراده‌اش باشد. مادری که نتوانست خودش را با زندگی سینمایی و تجملی او وفق دهد.

دست او را گرفت و این بار محکم به بیرون حمام کشاند و در را بست و بغلش کرد.

-دخترم... عزیزم.

شعله آرام شده و به در حمام خیره شده بود و انگار نگاهش آنجا و هیچ چیز نمی‌دید. جهان صورتش را قاب گرفت.

-عزیزم... همه چیز درست می‌شه.

دهان خودش مثل کبریت خشک شده بود و نمی‌توانست درست نفس بکشد، ولی شعله برایش از نفس هم مهم‌تر بود.

شعله خیره به در حمام او را عقب زد و جلو رفت. جهان خواست جلوی او را بگیرد که خودش را به در حمام رساند، ولی بازش نکرد. کف دست‌هایش را روی در گذاشت و پیشانی‌اش را به در تکیه داد. از زیر در آب بیرون می‌زد و حس کرد تا آخر عمر از آب متنفر خواهد بود. چشم‌هایش را بست تا نبیند، شاید اگر چشم‌هایش را می‌بست و سعی می‌کرد فراموش کند سارا زنده می‌شد؛ تنها کسی که در این دنیا دوستش داشت، تنها همدمش.

آنقدر پیشانی‌اش را به در فشرد تا جای رگه‌های در روی پیشانی‌اش افتاد. جهان دست‌هایش را روی شانه‌ی او گذاشت و شعله سریع چرخید و انگشتش را رو به او گرفت.

-دیگه هیچ وقت، شنیدی؟ هیچ وقت به من دست نزن.

جهان مبهوت به او نگاه کرد تا وارد حمام شد. شعله برگشت و به او خیره شد.

-تو حموم نمی‌ای تا خودم دلم بخواد بیام بیرون.

جهان یک قدم جلو رفت.

-اما دخترم...

شعله خیره به او صدایش را بلند کرد.

-من رو با مادرم تنها بذار.

دست گرمی روی شانه‌ی جهان نشست. جهان سریع سر بلند کرد و انگار از پشت در حمام پرت شد در حال خانه‌ای که برای دلخوشی دخترش خریده بود، ولی او هیچ وقت به هیچ چیز دلخوش نشد.

سورنا آهسته پرسید.

-حالتون خوبه؟

کف دستش را روی صورتش کشید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-بعد از مرگ مادرش، بعد از یک ساعتی که تو اون حموم لعنتی با جنازه‌ی مادرش تنها موند دیگه هیچ وقت خوب نشد.

سورنا غمگین به او نگاه کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد پشت سردی شعله چنین تراژدی‌ای بوده باشد.

-رابطه‌ی خوبی با شما نداشت؟

ابروهایش را در هم کشید.

-هیچ وقت نداشت انقدر بهش نزدیک شم که بشه اسمش رو رابطه گذاشت.

سورنا سری تکان داد و چشم بست "برای کی متاسف باشم؟" چند لحظه بعد از جایش بلند شد.

-عکس‌العمل پسر تون چی بود؟

جهان نگاهی به قامت بلند او انداخت و شانه بالا انداخت.

-اون بچه بود، فقط می‌دونست مادرش مرده، همین.

دو قدم به تلویزیون نزدیک شد و جلوی دید جهان را گرفت.

-می‌تونم بپرسم چرا آقا شهرام از خونه‌ی شما رفت؟

جهان که هر لحظه عصبی‌تر میشد صدایش را کمی بالا برد.

-برای این‌که ضعیف بود و تو هیچ کاری موفق نبود؛ نه درس می‌خوند و نه کار می‌کرد، آخر هم که من فهمیدم معتاده خودم بیرونش کردم.

یک تای ابرویش را بالا داد، واقعاً برایش عجیب بود که یک پدر، آن هم در مقام جهان خالق به جای دستگیری از پسرش او را بیرون کند.

جهان که انگار تازه گوشی برای شنیدن پیدا کرده بود بلند شد و میز را دور زد و روبروی او ایستاد.

-برای این‌که هر چی بهش گفتم انجام بده برعکسش رو انجام داد.

جمله‌اش با صدای قدم‌های سنگین شعله و صدایش که در حال پیچید قطع شد.

-شاید زیادی بهش سخت گرفتی آقای خالق.

سورنا خودش را عقب کشید و چرخید تا شعله را ببیند. نگاه جهان با شعله از پله‌ها پایین آمد و او بی توجه به سورنا تا دوقدمی جهان و خیره به او جلو رفت.

-شاید شهرام زیادی شبیه مامان بود و نمی‌خواست تغییرش بدی، نمی‌خواست اونطور که تو می‌خواست رفتار کنه.

شانه بالا انداخت و به طرف مبیل رفت و روی نشست و پا روی پا انداخت.

-مامان خودکشی کرد، شهرام معتاد شد.

جهان شتابزده جلو رفت و روبروی او که سرش را بالا گرفته بود تا پدرش را ببیند فریاد زد.

-تو من رو مقصر مرگ مادرت می‌دونی؟

ابروهای شعله بالا پرید. حرکاتش آنقدر حساب شده و خونسرد بود که سورنا فکر کرد در حال دیدن نمایشی است که از پیش بارها تمرین شده.

-مگه شما خودت رو بی‌تقصیر می‌دونی؟

جهان سردرگم دو قدم عقب رفت و ایستاد و دوباره جلو رفت.

-باورم نمی‌شه، تمام این سال‌ها فکر کردی من مقصرم؟

شعله با صدای بلند خندید. آنقدر طولانی و پر صدا که سورنا هم تعجب کرد. این خنده‌ی یک آدم طبیعی نبود و جهان آنقدر عقب رفت تا پشتش به سینه‌ی سورنا خورد و بدون این‌که برگردد به شعله خیره ماند.

صدای خنده‌ی شعله یک‌باره قطع شد و سریع بلند شد و جلو رفت.

-تو کشتیش، با بکن نکن‌هات کشتیتش، با استثمات کشتیش، مادرم رو تو کشتی آقای خالق.

دست‌هایش را باز کرد و دور خود چرخید.

-مادرم رو تو کشتی.

جهان جلو رفت و او را گرفت و شعله قدمی عقب رفت و دست‌های او را پرت کرد.

-مگه نگفتم به من دست نزن؟

جهان دستانش را دو طرف صورت گر گرفته‌اش گذاشت و به او خیره شد.

شعله قدمی عقب رفت.

-شهرام رو تو معتاد کردی، بعد هم بیرونش کردی.

دوباره روی میبل نشست و پایش را روی پای دیگر انداخت.

-از این به بعد سرگذشتت رو این‌جور که می‌گم تعریف کن، بگو یه زن داشتم که انقدر بهش فشار آوردم تا آخر خودش رو کشت.

جهان فریاد زد.

-می‌تونست طلاق بگیره. چرا باید خودش رو به خاطر من بکشه؟
شعله دست زد، بلند و بی‌انقطاع و وقتی کف دست‌هایش سرخ شد آن‌ها را روی پاهایش گذاشت.
-تو راه برگشت برایش گذاشته بودی؟ تو اون دختر رو از خانواده‌اش خریده بودی.
دهان جهان باز ماند و سورنا گیج شد. درک و هضم این حجم اطلاعات که شاید هیچ ربطی هم به پرونده نداشت واقعاً سخت بود.
شعله پوزخند زد.

-من همدم مادرم بودم، یادت که نرفته؟
جهان ناباور سرش را تکان داد.
-چی بهت گفته؟ گفته خریدمش؟
یک پای شعله روی پای دیگر آونگ شد.
-نگو دروغ گفته، وقتی برادر بیکارش رو می‌فرستی خارج، وقتی خرج عمل مادرش رو می‌دی، وقتی پدرش رو از ورشکستگی نجات می‌دی و جهیزیه‌ی خواهرش رو می‌دی؛ اسم دیگه‌ای می‌شه روش گذاشت؟

جهان فریاد زد.
-من عاشقش بودم.
پوزخند شعله عمیق‌تر شد.
-با سبک و سیاق شما اسم دیگه‌اش خریدنه.
چشم‌هایش به خون نشست و لب‌هایش را فشرد.

-عاشقش بودی که از هر حرکتش ایراد می‌گرفتی؟ عاشقش بودی که تا تکون می‌خورد می‌گفتی اصلانت دهاتیه و هیچ وقت نمی‌تونی خودت رو تو زندگی من جا بندازی؟ عاشقش بودی که دائم توهین و تحقیرش می‌کردی؟
جهان نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنید باور کند، بعد از سال‌ها شعله دهان باز کرده بود. شاید دیگر جان به لب شده بود از سکوت.
فقط سرتکان داد و از خانه بیرون رفت.

سورنا نگاه فروزان شعله که پدرش را همراهی کرد را دید و در دل گفت " این زن بی احساس نیست، اون از پدرش متنفره " معذب از این‌که در یک دعوای خانوادگی حضور داشته سریع به سمت حیاتی رفت و کنارش ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در رمان آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-هر چی این جا شنیدی نشنیدی، فهمیدی؟

حیاتی نگاهش کرد.

-مگه چی شنیدم قربان؟

سورنا آنقدر حالش بد بود که حتی مزاح او ذره‌ای رویش تاثیر نگذاشت. به حیاتی گفت فراموش کند، ولی مطمئن بود امکان ندارد خودش فراموش کند که یک مرد می‌تواند با خانواده‌اش چه کند. تمام احترامی که برای جهان قائل بود فرو ریخت. شاید حرف‌های شعله کمی مغرضانه بود، ولی جهان بدون دفاع آن‌جا را ترک کرد.

خداحافظی سرسری‌ای از حیاتی کرد و بدون کلامی حرف با شعله که فکر می‌کرد حتی حضور او را فراموش کرده خانه را ترک کرد.

از در خانه که بیرون آمد هوای تفتیده را به سینه کشید و حتی با این هوای دم کرده هم حس کرد نفسش آزاد می‌شود. آنقدر درگیر پرونده‌های جنایی بود که از مشکلات خانوادگی دور مانده بود و حس دلسوزی عمیقش نسبت به شعله حتی خودش را متعجب کرد. دست روی تنه‌ی درخت قدیمی جلوی در کشید و جوی باریک را رد کرد و به سمت ماشینش رفت. از کنار ماشین کوچکی که جلوی ماشینش پارک شده بود گذشت و ناخودآگاه به داخلش نگاه کرد و با دیدن آشیان پاهایش را روی زمین ثابت کرد.

آشیان از لحظه‌ای که سورنا از خانه خارج شد او را دید و سعی کرد تا جایی که می‌تواند در صندلی‌اش فرو رود، ولی از بدشانسی‌اش سورنا دقیقاً از کنار ماشینش رد شد و او را دید. دستپاچه خودش را به ندیدن زد.

سورنا جلو رفت و با دو انگشت به شیشه زد.

آشیان سر چرخاند و به او نگاه کرد و خودش را روی صندلی بالا کشید و شیشه را پایین کشید و آب دهانش را قورت داد. لبخندی تصنعی زد و لب‌های خشکیده‌اش باز شد.

-سلام سروان.

سورنا دستش را روی سقف ماشین گذاشت و دست دیگرش را لبه‌ی شیشه.

-شما این‌جا چیکار می‌کنید؟

فرمان را بین دو دستش گرفت و فشرد. حفظ خونسردی برایش سخت بود.

-تو این خیابون بودن قدغنه سروان؟

دندان‌های سورنا روی هم فشرده شد و دستی میان موهای پرپشتش کشید و چند تار روی پیشانی‌اش ریخت.

-برای شما بله.

آشیان پر حرص دستگیره را گرفت و کشید و از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید.

-علت؟

سورنا به سرتاپای او نگاه کرد و او کمی خودش را جمع کرد. سکوت سورنا برایش گران تمام شد و عصبی دستش را جلوی صورت سورنا تکان داد.

-با شما هستم آقای حمایت.

سورنا با تمام حرصش خنده‌اش گرفت. حذف کلمه‌ی سروان و گفتن آقا، آن‌هم توسط دختری که هر بار او را دیده بود آخرش به جنگ کشیده بود یعنی تحقیر.

-چون هر بار این طرف‌ها پیداتون شد بعدش یه دردمسری درست کردید.

آشیان ابرویش را بالا انداخت و سرش را کمی به راست کج کرد و به چشم‌های او خیره شد.

-به ضرر شما که نشده، نکنه از این ناراحتی که همیشه یه قدم از شما جلوتر بودم؟

انگشت سورنا زیر لبش کشیده شد و او نگاهش دنبال انگشت او رفت و بی‌اختیار یاد حرف آراسته افتاد. نسبت به این مرد بی‌حس نبود، ولی حسش خیلی با حسی که آراسته حدس زده بود متفاوت بود. دلش می‌خواست هرطور شده روی این آدم را کم کند. این‌بار سورنا دستش را جلوی صورت او تکان داد.

-خیلی محو شدید خانم صداقت، محو مثلاً این قدم‌های جلو افتاده‌تون هستنید یا محو چیزهایی که نباید؟

عصبی سرش را پایین انداخت. "خیلی پرروتر از چیزیه که فکر می‌کردم، مرتیکه فکر کرده خیلی..."

افکارش را صدای سورنا برید.

-این رو بکن تو اون سرت خانم صداقت، اگر چیزهایی که دیدی و شنیدی و مثلاً از شون عکس گرفتی یک بار دیگه جایی درز کنه، اونوقته که به جرم اختلال در پرونده دستگیرت می‌کنم.

آشیان با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-من هیچ قدمی به ضرر شما برنداشتم.

سورنا یک قدم عقب رفت.

-اصلاً می‌فهمی با چاپ اون خبر چیکار کردی؟ حالا دیگه اون‌ها می‌دونن پلیس در جریانیه و شاید کارهایی رو که نباید انجام بدن.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان مشتتش را روی در ماشین فشرد و با دست دیگرش پر شالش را باز کرد؛ نفسش بالا نمی‌آمد.
-سعی نکنید من رو دچار عذاب وجدان کنید. اگر اون‌ها می‌خواستن بلایی سر بچه بیارن تا الان صبر نمی‌کردن.

سورنا سری به علامت تاسف تکان داد و چرخید و آرام به طرف ماشینش رفت.
-حواس رو جمع کن خانم صداقت. اگر بیشتر از این وارد این پرونده بشی برای خودت دردسر درست کردی.

آشیان این‌بار محکم روی در ماشین کوبید و صدایش را بالا برد.
-اگر می‌تونستی من رو دستگیر کنی مطمئنم صبر نمی‌کردی. وقتی هیچ مدرکی بر علیه من نیست تهدیدم نکن سروان.

سورنا در ماشینش را باز کرد و خم شد و عینک آفتابی‌اش را از جلوی داشبورد برداشت و روی چشم گذاشت. آشیان دستش را سایبان چشم‌هایش کرد.
عینک که روی چشم‌های سورنا نشست آشیان لحظه‌ای میخکوب نگاهش کرد. سورنا سری تکان داد و صدا بلند کرد.

-برنامه‌های بهتری برات دارم خانم صداقت، خیلی بهتر از دستگیر شدن؛ البته برای خودم.
آشیان لحظه‌ای فروریختن قلبش را احساس کرد و تا به خودش بیاید سورنا پرگاز از کنارش گذشته بود.
پا روی زمین کوبید و فریاد زد.
-هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

صدایش میان گرد و خاکی که سورنا به پا کرده بود گم شد.
پشت ماشین نشست و صدای خنده‌ی دو پسر جوان که تمام مدت شاهد مجادله‌ی آن‌ها بودند، او را بدرقه کرد.

xxxx

کیفش را روی تختش انداخت و نشست، کلافه بود. خودش هم نمی‌دانست چرا آنقدر دنبال این پرونده می‌رود. برای لحظه‌ای تصمیم گرفت عکس‌ها را به سورنا بدهد و کنار بکشد، ولی آنقدر سورنا روی اعصابش رفته بود که کوتاه آمدن در مقابل او آخرین چیزی بود که می‌توانست تصور کند.
مشتتش را روی تشک کوبید و صدایش بلند شد.

-معلومه چه مرگته؟ به تو چه اصلاً؟

آراسته در را باز کرد و داخل شد.

-چته باز؟ داری با خودت دعوا می‌کنی؟

آشیان از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید و میان تاریک روشن کوچه متوجه دختر همسایه شد. یکباره فکری در ذهنش جرقه زد و پنجره را کامل باز کرد و صدایش را بلند کرد.
-سلام.

دختر متعجب نگاهش کرد و آشیان لبخند زد و سر تکان داد.

-تا حالا به هم معرفی نشدید.

دختر که انگار ذوق کرده بود سریع دستی روی موهایش کشید و به جای مرتب کردن، آن‌ها را به هم ریخت.

-سلام. نه نشدید.

آشیان خندید.

-خب چرا اون بار که تماس گرفتی خودت رو معرفی نکردی؟ پدر من آدم روشن فکریه، می‌گفتی با آراسته کار داری.

دهان دختر باز ماند و رنگش پرید. چند لحظه میخکوب به آشیان نگاه کرد و لبخند از روی لب‌های آشیان پاک نشد.

-مهم نیست دختر خوب، نترس.

دختر دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیق کشید. به حد مرگ ترسیده بود و نمی‌توانست حدس بزند آشیان از کجا فهمیده.

-از کجا فهمیدی؟

آشیان سر تکان داد. "عجب دختر ساده‌ای" شانه بالا انداخت.

-همین الان حدس زدم، یه دستی زدم و اعتراف کردی.

دختر هاج و واج نگاهش کرد و آشیان بدون لبخند ادامه داد.

-از این به بعد که دنبال شماره‌ی کسی می‌گردی حداقل شماره‌ی شخصیش رو پیدا کن. این‌طور برای مردم دردسر درست نکن.

سرش را داخل آورد و در پنجره را بست.

آراسته یک شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه نگاهش می‌کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-خدایی عجب حقه‌ای زدی. یه لحظه می‌خواستم پیام یه چیزی بهش بگم، ولی فکر کردم شاید یه روزی این آشنایی به دردم خورد.

آشیان در حالی که از کنارش رد می‌شد ضربه‌ی آرامی به بازویش کوبید.

-اونوقت میگی من شیطونم، نه هرزه.

آراسته تکیه‌اش را از دیوار برداشت و کنار او روی تخت نشست.

-خب می‌دونی هرزگی خیلی بهتر از دیوونگیه. حداقل من با آدم‌های متفاوت حرف می‌زنم، تو که با خودت حرف می‌زنی.

آشیان جدی نگاهش کرد و آراسته فهمید آنقدر تحت فشار است که گنجایش شوخی و خنده ندارد.

-چی شده؟

آشیان همه چیز را تعریف کرد و آراسته کمی فکر کرد.

-راستش رو بخوای این جناب سروان راست می‌گه. تو می‌دونستی این خبر جایی پخش نشده، چاپ کردنش خیلی اشتباه بود.

آشیان موهایش را یک طرف روی شانه‌اش ریخت و آن را پیچاند.

-این‌ها مهم نیست. یعنی چی می‌گه برنامه‌ی بهتری برات دارم؟

این جمله حتی کمی هم دل آراسته را می‌لرزاند و ته فکرش می‌ترسید از واکنش پدرش، از دردمر برای خواهرش.

هر دو در فکر عمیقی فرو رفته بودند که صدای مریم بلند شد.

-نمی‌خواید بیاید شام؟

آراسته از جایش بلند شد.

-بیا بریم یه چیزی بخوریم شاید این سلول‌ها کار افتادن.

وقتی دید آشیان تکان نمی‌خورد دستش را گرفت و بلندش کرد.

-خب بابا، همچین نگرانی انگار جنایت کردی. مثلاً چی‌کار می‌خواد بکنه؟ بلوف زده بکشی کنار.

در را که باز کرد آشیان صدایش را پایین آورد.

-مطمئنی؟

نبود، ولی برای آرام کردن آشیان چاره‌ای نداشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نویسنده: نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-مطمئنم.

وارد آشپزخانه شدند و هر کدام به سمت جای خودشان رفتند. میز چهارنفره‌ای که قانون نانوشته‌ای جای هر کدامشان را ثبت کرده بود.

آشیان بلند سلام کرد و سمت راست پدر نشست و آراسته روبرویش. مریم ظرف سالاد را وسط میز گذاشت و رو به آشیان کرد.

-نمی‌خوای دستات رو بشوری؟

آشیان متعجب نگاهش کرد.

-همین الان از حموم اوادم مادر من.

آراسته ریز خندید.

-کوچولوی مامان.

آشیان کفگیر را برداشت و از برنج پر کرد.

-تا دیروز که عزیز درونه‌ی بابا بودم؟

مریم پشت میز نشست و ظرف خورشید را جلوی آراسته کشید.

-بخور مادر، ناهارم نخوردی.

آشیان خندید.

-ای وای از چرخ روزگار.

آراسته دست دراز کرد و بشقاب او را که از برنج پر بود برداشت.

-ممنون.

آشیان کفگیر به دست به او نگاه کرد.

-مال بابا بود بی‌ادب.

صدای پدرشان بلند شد.

-امشب چرا انقدر کل کل می‌کنید؟

آشیان و آراسته در حالی که خنده‌شان را کنترل می‌کردند رویشان را برگرداندند و علی متعجب نگاهشان کرد.

-چگونه؟

آراسته خنده‌اش را قورت داد و تصنعی سینه‌اش را صاف کرد.

-والا این الفاظ به شما نمیاد، بیشتر بهتون می‌خوره بگید چرا مجادله می‌کنید؛ نهایتش بگید چرا دعوا می‌کنید.

علی بشقاب غذا را از جلوی آراسته برداشت و فاشق پر شده از قرمه سبزی را رویش ریخت و بدون کلمه‌ای شروع به خوردن کرد.

آراسته نگاهی به او انداخت و خندید.

-نوش جان.

علی زیر چشم نگاهش کرد.

-از کار چه خبر؟

آراسته بشقابی که مادرش پر کرده بود را گرفت.

-مثل همیشه.

وقتی از آشیان هم همین سوال را پرسید لحظه‌ای نگاه آراسته و آشیان گره خورد. در سخت ترین شرایط به پدر و مادرشان دروغ نمی‌گفتند. شاید چیزهایی را پنهان می‌کردند، ولی دروغ... هرگز.

آشیان ظرف سالاد را برداشت و روبروی علی گرفت.

-سالاد می‌خواید بابا؟

علی نگاهی به ظرف سالاد کرد و بعد به چشم‌های او خیره شد. آراسته ظرف سالاد را از دست او گرفت.

-بده من این رو، بابا میل نداره.

سریع رو به پدرش کرد. می‌دانست آشیان نمی‌تواند دروغ بگوید پس باید کاری می‌کرد.

-شما چی بابا؟ رفتید نمایشگاه؟ ماشین همینطور مونده تو پارکینگ.

نگاه علی از آشیان بریده نشد. بچه‌هایش را خوب می‌شناخت و می‌دانست نگاه دزدیدن آشیان و حرافی آراسته یعنی پنهان کردن مسئله‌ای مهم و این برایش بوی خوشایندی نداشت. آشیان دستپاچه با سرعت کاهو را می‌جوید و جای نمکدان را با جای فلفل عوض کرد.

علی صدایش کرد.

-به من نگاه کن آشیان.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان رو برنگردانده بود که صدای گوشی اش از هال بلند شد و باعث شد نفس راحتی بکشد. پدرش متنفر بود از این که کسی را پشت خط معطل کنند.

پدرش سرش را پایین انداخت و قاشق بعدی را در دهان گذاشت.

-برو تلفنت رو جواب بده.

آشیان نفهمید چطور از پشت میز بلند شد و خودش را به گوشی اش رساند و بی توجه به این که چه کسی است، خط را آزاد کرد.

-بله؟

صدای خشدار و بم مردی در گوشی پیچید.

-خانم صداقت؟

صدای به نظرش خیلی آشنا آمد و همینطور که به طرف اتاقش می رفت لب زد.

-خودم هستم.

در اتاق را باز کرد و وارد شد.

-حمایت هستم.

وسط اتاق ایستاد و گیج گوشی را از روی گوشش برداشت و به صفحه اش نگاه کرد و دوباره گوشی را روی گوشش گذاشت.

-بفرمایید سروان.

-جلوی در منتظرتون هستم، تشریف بیارید بیرون.

صدای بلندش در اتاق پیچید.

-بله؟

سورنا دستی روی صورتش کشید و خنده اش را جمع کرد.

-عرض کردم بیاید جلوی در.

آشیان به گوشی قطع شده در دستش خیره شد و ناخودآگاه دور خودش چرخید. " یعنی چی؟ "

دوباره دور خودش چرخید و ایستاد و به کمد لباسش نگاه کرد. باید می رفت، پس به طرف کمد رفت و مانتو اش را بیرون کشید. دوباره چرخید و مانتو را روی تخت انداخت و مستاصل روی تخت نشست "بگم کجا می رم؟" هیچ چیز به ذهنش نمی رسید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی سوره نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

به کمک آراسته نیاز داشت. در اتاق را باز کرد و صدایش را بلند کرد.
-آراسته بیا.

در را بست و شالش را از کمد بیرون کشید و کمی بعد آراسته وارد شد.
-چی شده؟

مضطرب جلو رفت و بازوهای او را گرفت.
-جلوی دره.

آراسته نگاهی به دست‌های او که بازوهایش را چنگ می‌زد انداخت و مچ‌هایش را گرفت
-کی جلوی دره؟

-سورنا.

آراسته اخم کرد.

-سورنا کیه؟

آشیان کلافه صدایش را بالا برد.

-سورنا حمایت.

ابروهای آراسته باز نشد.

-احیاناً پسرخاله‌ی شما هستن که بهشون می‌گی سورنا؟

آشیان مثنی روی سینه‌ی عضلانی‌اش زد.

-آخه وقت این حرف‌هاست؟ می‌گم جلوی دره.

ابروهای آراسته بالا پرید و حواسش را جمع کرد.

-اومده این‌جا چیکار؟

آشیان چرخید و به طرف عسلی رفت. موهایش را چنگ زد و دوباره چرخید و برگشت طرف او.

-به خدا این یه چیزی تو سرشه، ببین کی گفتم.

آراسته شانیه‌هایش را گرفت.

-آروم باش. راستش رو به من بگو، کار خلافی کردی؟

متعجب نگاهش کرد.

-این چه حرفیه؟

آراسته سریع سر تکان داد.

-هر کاری که از لحاظ قانونی جرم محسوب بشه.

آشیان سریع و ریز سر تکان داد و آراسته صاف ایستاد.

-پس از چی می ترسی؟

به چشم های برادرش خیره شد. " واقعاً برای چی می ترسم؟" نفس عمیقی کشید و سریع مانتو را پوشید.

-سر مامان بابا رو گرم کن برم بیرون.

آراسته به در تکیه داد.

-بابا رفت تو اتاقش و مامان هم داره ظرف می شوره.

آشیان سریع شال را روی سرش انداخت. آراسته سرک کشید و آرام او را تا جلوی در برد. آشیان کفش هایش را پوشید و تا جلوی در حیاط دوید.

پشت در ایستاد و دستش روی دستگیره ماند. صاف ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت و سعی کرد نفس هایش را منظم کند.

پیش از این که دوباره بترسد یک ضرب در را باز کرد. سورنا آن طرف کوچی باریک در حال راه رفتن بود و دست هایش پشتش قلاب شده و با سر بالا قدم می زد؛ انگار در بهترین خیابان های پاریس قدم می زدند.

آشیان با دیدن خونسردی او آتقدر دندان قروچه کرد که تا شقیقه اش تیر کشید. به در آهنی سفید تکیه داد و دست به سینه به او خیره شد. سورنا چرخید که راه رفته را برای دهمین بار بازگردد که او را دید و از دیدن چشم هایش که در تاریک روشن کوچی برق می زد و دست های قلاب شده اش فهمید چقدر او را عصبی کرده. " خب برای اولین قدم بد نیست".

همین طور با دست های قلاب شده اش عرض کوچی باریک را رد کرد و آن طرف جوی، روبروی آشیان ایستاد.

-سلام خانم صداقت، شبتون بخیر.

از لحن مسالمت آمیز سورنا کمی بدن منقبض شده اش آزاد شد.

-سلام. شب شما هم بخیر.

نمی‌توانست گرهی ابروهایش را باز کند. دست خودش نبود که هم از این مرد می‌ترسید و هم می‌خواست او را شکست دهد. نمی‌دانست این چه حس رقابتی است که با سورنا دارد، ولی حسی بود که هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد به او انگیزه‌ی لبخند زدن می‌داد.

-بفرمائید سروان؟ جرمی مرتکب شدم؟

سورنا انگشت زیر لبش کشید و لبخندی که روی لب‌هایش نقشی نداشت در چشم‌هایش سو زد.

-پشت تلفن هم عرض کردم حمایت، نگفتم سروان. شما من رو در اون لباس می‌بینید؟

نگاه کوتاهی به کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی و پیراهن یاسی‌اش که خوش در تنش نشسته بود انداخت و ابرویش را بالا داد.

-خب آقای حمایت، امرتون؟

سورنا جوی کوچک را رد کرد و روبروی آشیان ایستاد.

-یک راست می‌رم سر اصل مطلب، با توجه به حساسیت پدرتون روی شغلتون، و این‌که فرمودند خودتون رو درگیر مسائلی مثل مشکل خانواده‌ی سهامی نکنید اومدم بهتون بگم اگر فردا صبح اون عکس‌ها رو میز من نباشه مستقیماً میام پیش پدرتون.

رنگ آشیان هر لحظه بیشتر سفید می‌شد و با تهدید سورنا دست‌هایش یخ بست. سورنا چهره‌ی دلسوزانه‌ای به خود گرفت و به دیوار کنار در تکیه داد و به او خیره شد.

-به هر حال پدرتون حق دارن در جریان مسائل شما باشن.

آشیان دست‌های سردش را در جیب مانتویش فرو برد و آب دهانش را فرو داد.

-شما نمی‌تونید من رو مجبور به کاری بکنید. در ضمن اصلاً از کدوم عکس‌ها حرف می‌زنید؟

لبخند خبیثی زد و به چشم‌های سورنا زل زد و او تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

-باشه خانم صداقت، در اصل نمی‌تونید تاثیری روی تصمیم من بذارید. می‌دونم دیر وقته بنابراین فردا خدمت پدر محترم می‌رسم.

دستش را بالا برد و سر خم کرد.

-شب بخیر.

آشیان پاهای میخکوب شده‌اش را از زمین کند و یک قدم جلو رفت.

-مشکلت با من چیه؟

سورنا که به سمت ماشینش می‌رفت برگشت و یک سره و سریع به طرف او رفت.

-مشکلم اینه که حد و اندازه‌ی خودت رو نمی‌دونی دختر جون. مشکلم اینه که دائم پات رو می‌کنی تو کفش من.

یک قدم عقب رفت و رشته موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش را عقب زد.

-جسارتت انقدر زیاده که می‌خوای با مامور دولت معامله کنی.

آشیان جلو رفت و سینه به سینه‌اش ایستاد.

-فکر می‌کردم جسارت جنگیدن رو دارید، ولی حالا می‌بینم نه تنها از موقعیتتون استفاده می‌کنید، بلکه از نقطه ضعف‌های طرف هم استفاده می‌کنید تا پیروز شوید.

سورنا سر کج کرد و به چشم‌های به اشک نشسته‌ی او نگاه کرد. این دختر راست می‌گفت، هر بار دیده بودش چشم‌هایش اشک‌آلود و خمار بود.

-اگر نمی‌دونید بدونید خانم، جنگیدن همینه. انقدر حریف جوانمردی بودم که بیام بهتون بگم چی تو سرمه؛ ازش استفاده کنید.

چرخید و به سمت ماشینش رفت که صدای مردانه‌ای پشت سرش بلند شد.

-چای در خدمت باشیم جناب سروان.

رویش را که برگرداند با پسری درشت اندام و بلند قد روبرو شد که لبخند شیطان و چشم‌هایش به شدت شبیه آشیان بود.

سعی کرد به یاد آورد اسم برادر آشیان چه بود. یادش آمد روزی که آشیان بازداشت شد اسم آراسته را برده بود.

لبخند مردانه‌ای روی لب نشانده و برگشت و دستش را به سمت آراسته دراز کرد.

-شب بخیر آقای آراسته، بیخشید مصدع اوقات شدم.

آراسته تعجب کرد، ولی نگذاشت روی چهره‌اش اثر بگذارد. آشیان که یادش رفته بود خودش اسم آراسته را برده نتوانست تحمل کند.

-کل محل رو گشتید که اسم و رسم من رو پیدا کنید؟ خب از خودم می‌پرسیدید.

سورنا که دست آراسته را در دست داشت آرام دستش را کشید و کمی عقب رفت و روبروی خواهر و برادر ایستاد.

-مطمئنم اگر ازتون می‌پرسیدم هیچ وقت حرفی از نقطه ضعف‌هاتون نمی‌زدید.

آراسته به چهار چوب در تکیه داده و مشغول حلاجی مرد روبرویش بود. سورنا کاملاً متوجه این حالت آراسته شد و آنقدر ایستاد تا او به کارش برسد.

برای لحظه‌ای دل سورنا برای آشیان سوخت.

-خانم صداقت من واقعاً نه قصد دارم شغلتون رو به خطر بندازم و نه تو مسائل خانوادگیتون دخالت کنم، ولی به من حق بدید که اجازه ندم یک دختر که تازه از گرد راه رسیده بخواد ازم باج بگیره.

آراسته دستی روی ته ریشش کشید و آنقدر بلند که هر دو بشنوند گفت

-حق دارید، منم بودم همین کار رو می‌کردم. البته فرقی نمی‌کرد که تازه از گرد راه رسیده یا نه.

دقیق به سورنا نگاه کرد و سورنا چشم از چشم آراسته برداشت. بعد از چند لحظه گوشه‌ی لبش را خاراند و زمزمه کرد

-دقیقاً درست می‌فرمایید آقای صداقت.

آشیان با دهان باز مانده به آراسته نگاه کرد و سورنا این‌بار واقعاً لبخند زد.

-پسر منطقی‌ای هستی. یک کم روی خواهرت کار کن.

پیش از این‌که آشیان بتواند ذهنش را جمع کند و جوابی بدهد با تکان دادن دست سوار ماشینش شد و راه افتاد.

نگاه آراسته به دنبال ماشین بود که مشت محکم آشیان روی بازویش نشست.

-خود شیرین، این چه حرفی بود؟

آراسته دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

-خب راست می‌گه دیگه، خیلی پررویی.

آشیان در آغوشش چرخید و یک‌باره موهایش را میان مشتش گرفت. آراسته که این‌بار واقعاً دردش آمده بود او را از زمین بلند کرد.

-آخه کوتوله تو می‌تونی مو بکشی؟

آشیان موهایش را رها کرد و در حالی‌که روی شانه‌ی او بود مشت کشید به پشتش.

-تقصیر من نیست که تو زیادی درازی.

آراسته او را زمین گذاشت و چهره‌اش جدی شد

-پسر باحالیه، زن داره؟

آشیان که اسمش را فریاد زد خودش را به اتاقش رساند.

xxxx

شعله روبروی پنجره‌ی سالن نشسته و به بیرون خیره مانده بود. این روزها خیلی پیش از گذشته هوای مادرش را می‌کرد. شهرام روی کاناپه‌ی کناری‌اش نشست و به او نگاه کرد.

-حالت چطوره؟

شعله بدون این‌که رو برگرداند سر تکان داد. نگران خواهرش بود و فکرش را هم نمی‌کرد که کار به این‌جا بکشد که شعله آنقدر سکوت کند که حتی او هم بخواد فریاد بزند، کمی گریه کند و حتی بی‌تابی؛ ولی او هیچ عکس‌العملی نداشت تا او کنارش باشد. سال‌ها شعله جور زندگی او را کشیده بود و دلش می‌خواست حتی شده به خودش ثابت کند که برادر او است، نه انگلی در زندگی‌اش. از همان روزی که جهان او را بیرون کرد شعله پناهنش شد، نه با احساسات خواهرانه، ولی هر کاری که از یک خواهر خوب انتظار می‌رفت را انجام داد. دو روزه برایش خانه گرفت و وسایل خرید و مستخدم استخدام کرد و برایش ماهیانه مقرر کرد و شهرام احساس آرامش کرد تا همین یک ماه پیش. یک ماهی که انگار زلزله‌ای وجود شعله را زیر و رو کرده بود. نگاهش به شعله بود و صدای سرد آن روزش را به خاطر آورد.

-یا می‌ری کمپ و ترک می‌کنی، یا دیگه از من انتظار کمک نداشته باش.

شهرام دست‌هایش را به هم سایید.

-شعله جان، من دوازده ساله وابسته‌ی این کوفتی شدم. چطور می‌تونم ترک کنم؟ چرا پشتم رو خالی می‌کنی خواهرم.

شعله عروسک‌های سفالی دست ساز پسرش را کمی جابه‌جا کرد و به طرف در رفت.

-چون خسته شدم، اون روزها تو بچه بودی و فکر کردم باید حمایتت کنم. الان بیست و نه سالته و دیگه بچه نیستی.

از اتاق پسرش که بیرون رفت، شهرام به دنبالش راه افتاد.

-بهم فرصت بده، فقط یک ماه.

-از این فرصت‌ها زیاد گرفتی شهرام و بهتره بدونی که من دیگه نیستم.

او بی‌اختیار فریاد زد

-من نمی‌تونم.

شعله که جلوی در اتاقش رسیده بود برگشت و به سنگینی نگاه سمانه که پسرش را داخل اتاقش می‌برد اهمیت نداد.

-منم دیگه نمی‌تونم؛ این حرف آخرمه.

شهرام آنقدر او را می‌شناخت که بداند حرفش دوتا نمی‌شود. روزی گفت پشتش می‌ایستد و نمی‌گذارد احساس کمبود کند و ایستاد. علی‌رغم تمام مخالفت‌های پدرش و فرهاد ده سال تمام پشتش ایستاد و امروز که گفت دیگر نیست، مطمئن بود هیچ چیز نظرش را تغییر نمی‌دهد.

بچه شروع به جیغ زدن کرد و سمانه به سختی او را داخل اتاقش برد. شعله به اتاقش رفت و در را بست و شهرام کلافه پشت در اتاق ایستاد. سمانه که از در اتاق بیرون آمد نگاهی به او انداخت و سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت و شهرام به دنبالش. می‌دانست دوران خوشش تمام شده و باید فکری به حال زندگی‌اش کند. خوب می‌دانست که آدم سختی کشیدن نیست.

با افتادن چیزی و شکستنش به خود آمد و با دیدن سمانه که یکی از مجسمه‌های سرامیکی را زمین زده بود رو برگرداند. بزرگترین عروسکی که بچه درست کرده بود و هیچ‌کس باور نمی‌کرد یک بچه‌ی اوتیسم که حتی نمی‌تواند در صورت کسی نگاه کند و یا احساسش را بروز دهد مجسمه‌ای بسازد که درخور سالن مجلل خانگی سهامی باشد.

رو به شعله کرد، هیچ عکس‌العملی نسبت به شکستن آن مجسمه نشان نداد و حتی رویش را برنگرداند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

شعله دستش را از پرده کشید و چرخید و به او نگاه کرد.

-مثلاً چی بگم؟

شهرام کمی خودش را جلو کشید و خم شد.

-تو دلت براش تنگ شده، نه؟

شعله سرد و سنگی نگاهش کرد. شهرام هیچ وقت نتوانسته بود زیر نگاه شعله دوام بیاورد. تحمل هر چیزی را داشت جز نگاه یخ‌زده‌ی خواهرش و سرش را پایین انداخت.

-دلتنگی؟

مکش سر شهرام را بالا آورد.

-نمی‌فهمم یعنی چی!

شهرام سر درد داشت و بدن درد، وجودش برای خواهرش به درد آمده بود. همیشه می‌دانست او زن سردی است، ولی باور این‌که حتی نسبت به پسرش هم این‌طور باشد او را نگران کرده بود. حتماً خواهرش بیمار بود.

عقب رفت و تکیه داد.

-می‌خواهی بگی برات مهم نیست؟

صدای به هم خوردن در بلند شد و حواس شهرام را پرت کرد. سمانه که خرده‌های مجسمه را جمع کرده بود رو به راهرو کرد و بلند سلام کرد.

شعله رو به پنجره‌ی قدی کرده بود و برنگشت تا ببیند چه کسی داخل شده؛ اما صدای لکنت گرفته‌ی شهرام به او فهماند که جهان است.

-سلام.

شعله زیر لب جواب داد و شهرام از جا بلند شد.

-سلام.

جهان بی‌توجه به شهرام روبروی شعله نشست.

-چه خبر؟

شعله هیچ نگفت و شهرام هم سکوت کرد. سمانه به آشپزخانه پناه برد و حیاتی از در سالن وارد تراس شد. نمی‌خواست شاهد یک دعوی دیگر باشد.

جهان وقتی هیچ جوابی نگرفت نفس عمیقی کشید و چشم بست.

-فکرشم نمی‌کردم یه روز این‌طور باهام برخورد کنی.

و باز هم سکوت شعله و تعجب شهرام که جرات ابرازش را نداشت. او به شدت از پدرش که می‌توانست روح انسان‌ها را از هم بدرد می‌ترسید. جهان ادامه داد.

-چرا نگفتی؟ چرا سال‌ها تو دلت نگه داشتی؟

شعله بدون این‌که رو برگرداند جواب داد.

-برای این‌که هیچ وقت ندیده بودم در مورد ما اظهار نظر کنید. مطمئن باشید اگر قبلاً راجع به شهرام یا من حرف می‌زدید همین جواب‌ها رو می‌گرفتید.

جهان دست روی صورت صافش کشید. این روزها نفسش به سختی بالا می‌آمد.

-کاش گفته بودی، اونوقت با حضورم انقدر عذابت نمی‌دادم.

گفت که شعله بگوید می‌خواهد باشد و گفت که احساس دخترش را محک بزند، ولی جواب شعله قلبش را آتش زد.

-برای من هیچ‌وقت حضور نداشتید؛ خیلی وقته نمی‌بینمتون.

از جایش بلند شد و رو به پله‌ها رفت. جهان نفس گرفته فریاد زد.

-فکر نکن بهانه‌ها رو باور می‌کنم، تمام دردت اینه که ندادمت به اون پسره‌ی پاپتی.
شعله که جلوی پله‌ها رسیده بود مکث کرد. دستش دور نرده‌ی طلایی گره خورد و سرش را بالا گرفت تا حرف نزند. حرف زدن در مورد کامران، تنها کسی که بعد از مادرش یاد او انداخت که قلبی در سینه دارد مثل تکه تکه کردن قلب و تنش عذابش می‌داد.
بی‌توجه از پله‌ها بالا رفت و جهان به دنبالش تا جلوی پله‌ها رفت.
-درسته، تو دردت همینه.

با دور شدن شعله صدای جهان هم بالاتر می‌رفت.
-پشیمون نیستم شعله، نیستم. صد بار دیگه هم این اتفاق بیفته باز هم جلوت رو می‌گیرم.
شعله در اتاقش را آرام روی خودش بست و به طرف سه مجسمه‌ی کوچک سرامیکی رفت و آن‌ها را مرتب کرد و نیشخند زد.
-خیلی دیره پدر؛ خیلی دیر.

xxxx

آشیان جلوی اداره‌ی آگاهی ایستاد و نگاهی به سر و وضعش انداخت، مانند او را صاف کرد و وارد شد. از پله‌ها بالا می‌رفت که مردی با بازوی خالکوبی شده‌اش که به دست مامور دستبند خورده بود برگشت و خنده‌ی چندش آوری به صورتش زد.

خودش را کاملاً به نرده چسباند و ماموری که دست مرد کریه را در دست داشت کشید. مرد همین‌طور که پایین می‌رفت سرش با آشیان چرخید.

وارد راهروی طبقه‌ی دوم که شد ردیف دخترها را دید که روی صندلی کنار هم نشسته بودند و دختری که آدامسش را به شکل بدی می‌جوید و موهای سبزش را روی صورتش ریخته بود خندید.

-تو دیگه چته آوردنت اینجا خوشگله؟

بغل دستی آن دختر که شلوارش از وسط رانش تا زیر زانو پاره بود محکم توی سرش زد.

-اینجام ول نمی‌کنی؟

آشیان با دل آشوبه رویش را برگرداند.

-عوضی نسناس همه جا دنبال کاسیبه.

به سرعت وارد راهرو شد و به سمت دفتر سورنا رفت. از دور قیامی را دید و صدای ماموری را از پشت سر شنید که زن‌ها را خطاب کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در رمان آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-بلند شید خودتون رو جمع کنید که می‌رید بازداشتگاه.

وقتی به قیامی رسید دیگر صدای مهمه‌ی زنها را به سختی می‌شنید.

-سروان حمایت هستند؟

قیامی سری تکان داد.

-همین‌جا باشید اطلاع بدم بهشون.

قیامی که وارد دفتر شد به پشت سر و زنها نگاه کرد که پشت سر هم و ردیف راه افتاده بودند و از حالت راه رفتن و رفتارشان بیشتر مشمئز شد.

-می‌تونید برید داخل.

آشیان بی‌حواس در را باز کرد و وارد شد.

-سلام.

سورنا از پشت میز بلند شد و با این‌که می‌دانست چاره‌ای برای آشیان باقی نگذاشته، ولی خیلی هم مطمئن نبود که او تسلیم شود و همین باعث شد از دیدنش خوشحال شود.

-سلام. خوش آمدید خانم صداقت.

میز را دور زد و به میبل اشاره کرد.

-بفرمائید.

آشیان دست در کیفش کرد و جلو رفت و پاکت عکس‌ها را بیرون کشید و روی میز وسط دو تک میبل انداخت و عقب رفت.

-این هم چیزی که می‌خواستید.

سورنا بدون این‌که به عکس‌ها نگاه کند به میز تکیه داد و منتظر شد او خشمش را خالی کند. آشیان انگشتش را سمت او گرفت.

-از این‌که از نقطه ضعف من استفاده کردید باید از خودتون خجالت بکشید؛ ولی مطمئن باشید دیگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

به سمت در اشاره کرد.

-از این در که بیرون برم یک‌سره می‌رم پیش پدرم و همه چیز رو بهش می‌گم.

نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای سورنا انداخت.

-این‌که اجازه بدم یکی مثل...

به سر تاپای او اشاره کرد.

-شما تهدیدم کنه واقعاً ناراحتم می‌کنه.

سورنا خشمش را درک می‌کرد و می‌دانست اگر خودش هم این همه اطلاعات داشت و مجبور می‌شد با تهدید آنها را به کسی بدهد برایش سنگین تمام می‌شد.

-و اما فکر نکنید ترسیدم. نهایتاً اگر این عکس‌ها رو نگه می‌داختم آخرش برای من یه خیر بود، ولی ممکنه این عکس‌ها کمک کنه که اون بچه رو نجات بدید. من فقط به اون بچه فکر کردم.

سورنا از این‌که نتوانسته جسارت و غرور او را بشکند خوشحال شد. می‌خواست او را رام کند، ولی نه به قیمت شکستن غرورش.

تمام مدت فقط در سکوت او را نگاه کرد که خروشید و غرید و به سمت در رفت.

برای یک لحظه تصمیمی گرفت که از خودش بعید می‌دانست. دست آشیان به دستگیره نرسیده بود که صدای سورنا بلند شد

-خانم صداقت، برگردید و بیاید بشینید و بذارید با هم عکس‌ها رو ببینیم.

آشیان همین‌طور به در خیره شد. باورش نمی‌شد سورنا اجازه بدهد که کنارش بشیند و در مورد عکس‌ها صحبت کنند؛ شاید می‌خواست قدرت نمایی کند. سورنا که افکار او را خوانده بود روی تک مبل نشست.

-فقط همین یک‌بار، بیاید ببینیم از چی عکس انداختید و کلاً نظرتون چیه.

آشیان با این‌که این انعطاف را باور نمی‌کرد، ولی نمی‌توانست این فرصت را از دست بدهد.

چرخید و با قدم‌های آهسته و مردد نزدیک شد.

-شما من رو دست انداختید؟

سورنا چشم از پاکت عکس‌ها گرفت و به چشم‌های او که می‌درخشید خیره شد.

-فکر کنید دلم براتون سوخته.

دست‌های آشیان مانتواش را چنگ زد. دلش می‌خواست می‌توانست و چیزی می‌گفت تا دل او را بسوزاند. جلو رفت و خم شد.

-این منم که باید براتون دلسوزی کنم. شش روز از دزدیدن بچه می‌گذره و دو تا سرنخی که دستتون اومده عکس‌هایی بوده که من گرفتم.

سورنا انگشتش را زیر لبش کشید و در عین حال ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در رمان آشیان با نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-باشه، شما فکر کن این طوره.

به پاکت عکس ها اشاره کرد.

-حالا می‌خواید همراهیم کنید یا نه؟

در اصل می‌خواست از اطلاعات او استفاده کند تا بفهمد کجا و چطور این عکس ها را گرفته، ولی نمی‌خواست مستقیم از او چنین چیزی بخواهد.

آشیان با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

-درکتون نمی‌کنم.

سورنا دوباره روی مبل نشست.

-مهم نیست.

پاکت عکس ها را برداشت و آشیان نفس عمیقی کشید و روبرویش نشست. عکس ها را بیرون آورد و با دیدن سمانه از پشت شاخ و برگ ها و مرد روبرویش به آشیان نگاه کرد تا توضیح دهد. آشیان یه پشت مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت و دست به سینه به او نگاه کرد.

سورنا عکس ها را ورق زد و تمام چیزی که دید سمانه بود که مشخص بود عصبی است، ولی طرف مقابلش مشخص نبود.

-شما تونستید این مرد رو ببینید؟

با سبابه اش روی عکس زد و آشیان شانه بالا انداخت.

-نه، ولی می‌شناسمش.

سورنا یک ابرویش را بالا داد و منتظر به او نگاه کرد.

-مطمئنم همون مردیه که از دیوار خونه بالا رفت.

سورنا با دقت به عکس ها نگاه کرد و فهمید احتمالش خیلی زیاد است. چیزی که آشیان نمی‌دانست این بود که آن مرد احتمالاً برادر شعله است.

-چطور به خانم شریفی شک کردید؟

-خیلی عجول بود و عصبی و دست پاچه و برای همین دنبالش رفتم.

سورنا کمی فکر کرد.

-این عکس ها رو چه روزی گرفتید؟

آشیان دست هایش را آزاد کرد و کمی به جلو آمد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی ایشون بود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-همون روزی که شما احضارش کردید.

ابروهای سورنا بالا پرید و لب‌هایش را فشرد. عجیب بود که این دختر از همه چیز خبر داشت.
آشیان لبخند زد.

-یادمه چون تو راه برگشت هم تعقیبش کردم و بعد دیدم که یکی از سربازها تون ایشون رو سوار
ماشینشون کردن و حدس زدم احضارش کردید.

با هیجان کف دست‌هایش را به هم سایید.

-درسته؟

سورنا دلیلی برای نگفتن حقیقت نداشت. به هر حال او حدس زده بود و انکار سورنا نمی‌توانست
مطمئنش کند.

-درسته.

آشیان کنجکاو به او خیره شد.

-باید برای پاره‌ای توضیحات می‌ومدن؛ چون وقتی بچه دزدیده شد ایشون تو خونه بودن.

آشیان متعجب از این‌که چرا سورنا آنقدر کوتاه آمده که با او در مورد پرونده حرف می‌زند در فکر
فرو رفت. وقتی نتیجه‌ای نگرفت نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

-تمام چیزی که من می‌دونم همینه. این‌که اون مرد همونیه که اون روز از دیوار بالا رفت. خانم شریفی
هم با ایشون همدستن، ولی خب شاید این مسئله ربطی به دزدیدن بچه نداشته باشه.

سورنا به تحلیل او لبخند نیم‌بندی زد. تا همین حد که او را مجبور کرده بود خودش عکس‌ها را بیاورد
کافی بود؛ نمی‌خواست بیشتر از این او را بشکند.

از جا بلند شد و تا جلوی در با آشیان رفت و در را نیمه باز کرد.

-از تون ممنونم بابت عکس‌ها. دنبال این جریان هم نرید چون به صلاحتون نیست.

آشیان نیم‌رخ نگاهش کرد.

-همیشه مثل بابا بزرگ‌ها حرف می‌زنید؟

ابروهای سورنا در هم رفت. این دختر هیچ جور کوتاه نمی‌آمد.

در را چهارطاق باز کرد.

-هر کاری دوست دارید بکنید خانم صداقت، یادم رفته بود که چطور آدمی هستی، سعی کردم کمی رعایت جنسیتون رو بکنم. هر کاری می‌خواید بکنید و مطمئن باشید اگر دست از پا خطا کنید من رو جلوی راهتون می‌بینید.

-نه سروان، یادتون رفته من همیشه یک قدم جلوتر از شما هستم! شما پشت سر منید، نه سر راهم. حتی برای لحظه‌ای نگاهش از چشم‌های سورنا جدا نشد و سورنا در حالی که از جسارتش خوشش آمده بود اعصابش را هم به هم می‌ریخت. لبخند روی لبش بود و زبان دلش زمزمه کرد "آدمت می‌کنم"

اقتضای شغلش بود که حرکتی را دقیقاً پشت دیوار اتاقش احساس کرد. ناخودآگاه آشیان را کمی عقب زد و سریع از در بیرون رفت. دادفر با خودکاری که در دستش بود روی تابلوی اسم سروان خط می‌کشید و لبخند می‌زد. متعجب به حرکت دست او که فرورفتگی اسمش را رنگ مشکی می‌زد نگاه کرد. آشیان که از حرکت او کمی ترسیده بود از ایستادنش جلوی در و خیره شدنش بیشتر تعجب کرد. نتوانست تحمل کند و از اتاق بیرون رفت و به دادفر نگاه کرد و چشمش رفت تا رسید به تابلوی اسمی که رنگ می‌شد.

حالت نگاه سورنا و لبخند تمسخرآمیز مردی که از سردوشی‌هایش مشخص بود مقامش بالاتر از اوست فهمید که با هم خصومت دارند.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد و به آن‌ها نگاه کرد. شاید می‌توانست به نقطه ضعف سورنا هم پی ببرد و دیگر نگذارد تهدیدش کند.

سورنا صاف ایستاد و تمام خشمش را قورت داد.

-اتفاقی افتاده سرگرد؟

دادفر خودکارش را کمی تکان داد و بدون این‌که نگاهش کند جواب داد

-صبر کن الان تموم می‌شه.

فرو رفتگی "ت" را رنگ زد و هر خطی که کشید روی اعصاب سورنا خط انداخت. به همان سیاهی قلمی که اسمش توسط دستی رنگ می‌شد که صاحبش را تحسین می‌کرد و از او متنفر بود.

وقتی کار دادفر تمام شد قدمی عقب رفت و به تابلو نگاه کرد و به اثر هنری‌اش لبخند زد.

-حالا خوب شد.

برگشت و روبروی او ایستاد و نگاهش روی آشیان نشست و بعد سرش را به سمت سورنا چرخاند.

-ناخواسته حرف‌هاتون رو شنیدم، بهتره وقتی یکی داره تحقیرتون می‌کنه کمی از در فاصله بگیرید سروان.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

کمی نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.

-به هر حال برای وجهی شما خوب نیست که هر کسی این حرف‌ها رو بشنوه، مخصوصاً اگر واقعیت داشته باشه.

ناخودآگاه لب‌های آشیان چفت شد و فکش منقبض. سورنا که با هر کلمه‌ی این مرد آشنا بود و هدفش را می‌دانست لبخند زد.

-من از این‌که کسی حقیقت رو در مورد بفه‌مه ابایی ندارم، فقط هنوز کسی رو نمی‌شناسم که انقدر من رو بشناسه که بتونه در مورد قضاوت کنه.

دادفر خندید و خودکارش را به سمت او تکان داد.

-اشتباه می‌کنید آقای حمایت، آدم‌ها از روی اعمالشون شناخته می‌شن و پلیس‌ها از روی پرونده‌ها و کسانی که فرستادن زیر خاک.

آشیان مشت سورنا را دید که روی در فشرده می‌شد و اعصابش به هم ریخت. ناخودآگاه جلو رفت و رودروی دادفر ایستاد.

-اگر چیزی از دهن من شنیدید به خاطر جنگیه که من و سروان با هم داریم، ولی حتی من به خودم اجازه نمی‌دم در مورد ایشون قضاوت کنم.

دادفر با لبخند نگاهش کرد و احساس کرد از این دختر خوشش می‌آید. هیچ‌کس را ندیده بود که بدون ترس از لباسش با او این‌طور صحبت کند.

-شما ایشون رو به اندازه‌ی من نمی‌شناسید؛ پس کار خوبی می‌کنید که قضاوتش نمی‌کنید.

آشیان نگاه کوتاهی به نیم‌رخ عصبی سورنا انداخت. حس کرد تمام این‌ها تقصیر خودش است و از حالت صورت او فهمید چقدر تحت فشار است.

مثل خود دادفر لبخند زد و با حرکتی آرام خودکار را از دستش گرفت و دادفر نگاه متعجب را به دست او دوخت.

-آدم‌های کمی هستن که به خودم اجازه بدم قضاوتشون کنم، حداقل تا وقتی که درست نشناختمشون.

کمی خودکار را در دستش چرخاند و سر خودکار را چرخاند و لوله‌ی جوهر را درآورد و جلوی او تکان داد.

-ولی وقتی یکی اسم کسی رو سیاه کنه، وقتی از تحقیر کردن ابایی نداشته باشه دیگه مهم نیست زیر پوست و لباسش چه جور آدمیه. قطعاً نمی‌تونم در موردش نه حس خوبی داشته باشم و نه فکر خوبی.

لوله‌ی جوهر را در جایش قرار داد و سرش را بست و آن را به طرف دادفر گرفت.

-باعث شدید حس خیلی بهتری نسبت به سروان پیدا کنم، از این بابت ازتون ممنونم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

دادفر بدون عکس‌العمل و بدون اینکه لبخند از لبش پاک شود خودکار را از دستش گرفت.

-زیادی جوانی دخترم.

-قطعاً همین‌طور و هر روز دعا می‌کنم وقتی سنم رفت بالا آدمی نشم که همه رو سیاه ببینم یا سیاه کنم.

رو به سورنا کرد و با لبخند به چهره‌ی عادی و چشم‌هایش که دو دو می‌زد نگاه کرد.

-ممنون سروان، وقت بخیر.

سورنا به کل دادفر را از یاد برد و به او نگاه کرد که در خم راهرو ناپدید شد.

-امیدوارم خرابش نکنی.

سورنا با تعجب به او که هنوز لبخند روی لبش بود و وارد اتاقش می‌شد نگاه کرد.

از حرف او چیزی نفهمیده بود و نمی‌خواست هم بفهمد، آنقدر فکرش مشغول چرایی دفاع آشیان بود که به چهارچوب در تکیه زد و به جایی که او را گم کرده بود خیره ماند.

xxxx

فرهاد صدایش را روی سرش انداخته بود و خلقی که از اول از او خوشش نیامده بود سالن را ترک کرد. شعله اما بی‌احساس به او نگاه کرد.

-چته؟ باز به یه نقش درست و حسابی رسیدی می‌خوای من رو سرکیسه کنی؟

فرهاد حرصش را پس زد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. این نقش خیلی مهم بود. برای فرهاد سهامی که هنرپیشه‌ی درجه دو بود و از قضا معروف هم بود این نقش می‌توانست سکوی پرتابش باشد. خسته شده بود از نقش دوم و سوم بازی کردن و به جایی نرسیدن.

-خانمم، عزیزم، این نقش می‌تونه من رو به آرزوم برسونه.

شعله هر مجسمه‌ای که سمانه پاک می‌کرد و روی میز می‌گذاشت را برمی‌داشت و یک دور جلوی چشم می‌چرخاند.

-دو سال پیش هم همین رو گفتم و کلی پول بی‌زبون رو ریختی توی فیلم. چقدر جهان گفتم این فیلم نصف خرجی که تو می‌کنی رو درنمیاره؟ ولی چون نقش اول بود رفتی جلو. آخرش چی شد؟

شانه بالا انداخت.

-هیچی.

فرهاد چشم بست و حس کرد دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بکوبد. دو سال پیش اشتباه کرده بود، ولی مطمئن بود الان اشتباه نمی‌کند.

-هیچ جور کوتاه نمیای، نه؟

شعله مجسمه‌ی درخت بی‌پرگ را زمین روی میز گذاشت و برگشت نگاهش کرد.

-حتی اگر مطمئن بودم کار درستیه باز هم حرفم همین بود و بهتره دیگه خودت زندگیت رو بسازی. من دیگه نیستم آقای سهامی.

فرهاد با دهان باز مانده نگاهش کرد.

-تو چت شده؟

شعله به سمت راه‌پله‌ها راه افتاد. می‌خواست به اتاقش برود. اتاقی که تنها پناهگاه او بود و می‌توانست دور از جنجال به نداشته‌هایش فکر کند و به چیزها و کسانی که از دست داده بود؛ از دست داده‌هایی که دیگر برایش داغ نبودند، زخم ناسور بودند.

-این‌که نخوام اجازه بدم شما ازم سوءاستفاده کنی باعث می‌شه فکر کنی من مشکلی دارم؟

فرهاد خودش را به او رساند و روبرویش ایستاد.

-حتی پدرت هم این فیلم رو تایید می‌کنه.

شعله شانه بالا انداخت.

-پس پولش رو هم خودش بده.

فرهاد نیشخند زد و این از چشم شعله دور نماند. برایش مهم نبود فرهاد چه فکری می‌کند، پس راه پله‌ها را در پیش گرفت. فرهاد فریاد زد.

-مگه پولی که تو داری از کمک‌های پدرت نیست؟

شعله لحظه‌ای ایستاد، فرهاد از خط قرمزش رد شده بود. او هیچ‌وقت از جهان کمک نخواستنه بود. چرخید و سه پله‌ی بالا رفته را برگشت پایین و رو در روی او ایستاد و فرهاد با جسارت و گستاخی نگاهش کرد.

-پول من ارث مادرمه. یادت که نرفته؟ درسته یه روزی جهان به خانواده‌ی مادرم کمک کرد، ولی پدربزرگم تونست این پول رو چند برابر کنه. خدا رو شکر برای همه‌ی بچه‌هاش ارث چشم‌گیری گذاشت و رفت. این‌ها رو هم می‌دونی.

جلوتر رفت و سینه به سینه‌ی او ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-اگر هم منظورت این خونه‌ست، برای من ذره‌ای ارزش نداره. فقط برام مهم نبود که جهان خالقی می‌خواد این‌طور احساس آرامش کنه و فقط فکر کردم من رو از دردسر دنبال خونه گشتن راحت کرده. انگشتش را روی سینه‌ی فرهاد کوبید.

-از این به بعد وقتی دهنتم رو باز می‌کنی حواست باشه چی می‌گی. جهان هیچ دینی به گردن من نه داشته و نه داره.

رو برگرداند و دو پله بالا رفت.

-از هر دوتون متنفرم.

سمانه سر چرخاند و به فرهاد که با جمله‌ی آخر شعله آتش گرفته بود نگاه کرد. فرهاد با تمام عصبانیت خودش را کنترل کرد، شاید هنوز راهی بود تا بتواند شعله را رام کند.

چرخید تا روی مبل بشیند که چشمش به سمانه افتاد و او که روسری بزرگی به سرش بسته بود و داشت مجسمه‌ها را با احتیاط در سبد می‌گذاشت تا به اتاق بچه ببرد نگاهش را دزدید. فرهاد خشمش را بر سر او خالی کرد.

-این چیه مثل خاله قزی‌ها بستی به سرت؟

سمانه ایستاد و سبد را برداشت.

-تازه از حموم اومدم، موهام خیسه.

فرهاد دهان باز کرد حرفی نزنند، ولی با فکری که به ذهنش رسید دهانش بسته شد. سمانه با سبد سنگین مجسمه‌ها راه پله‌ها را بالا رفت و نگاه فرهاد تا بالای پله‌ها همراهش رفت.

xxxx

آشیان گزارش اتمام فیلم جدید فرهاد سهامی را تحویل آقای کریمی سردبیر بخش سینمایی داد و از دفتر بیرون رفت.

حالا که تصمیمش را گرفته بود اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود.

گوشی‌اش را از روی داشبورد برداشت و شماره‌ی آراسته را گرفت.

-سلام، بیا خونه.

صدای دختری در گوشی پیچید.

-ببخشید شما؟

آشیان ماشین را کنار خیابان کشید.

-من با خط آقای صداقت تماس گرفتم، درسته؟

دختر جواب نداد و آشیان صدایش را کمی بالا برد.

-گوشی رو بدید آراسته.

صدای دختر بلند شد.

-تو کی هستی که با نامزد من تماس گرفتی؟ بار آخرت باشه با این شماره تماس می‌گیری دختره‌ی دگوری.

چشم‌های آشیان باز مانده بود و صدای بوق ماشین‌ها که در ترافیک مانده بودند و دود اسفند که دختر بچه دائم دور ماشینش می‌چرخاند کلافه‌اش کرده بود. فریاد زد.

-از کی تاحالا برادر من نامزد کرده و من خبر ندارم؟

صدای دختر قطع شد و آشیان کف دستش را روی فرمان کوبید.

-حالا من هیچی، اگر پدرم تماس گرفته بود هم لابد می‌خواستی بگی خواهر آراسته‌ای.

سر و صدا از آن‌طرف بلند شد و آشیان صدای آراسته را شناخت.

-گوشی من دست شما چیکار می‌کنه؟

صدا از دختر بلند نشد و لحظه‌ای بعد صدای آراسته را پشت خط شنید.

-سلام

آشیان از حرص چشم‌هایش را بست.

-تو خجالت نمی‌کشی؟ این دختره‌ی بی‌ادب کیه که میگه نامزد توئه؟

آراسته خندید

-نامزد من؟

آشیان بیشتر عصبی شد.

-یه روز خوب این کارهات رو می‌خوری آراسته. انقدر بهش جسارت دادی و انقدر تو رابطه‌ات پیشرفتی که بگه نامزدته و به خواهرت بگه دگوری.

صدای فریاد آراسته او را از جا پراند.

-بهت چی گفته؟

هنوز آشیان جواب نداده بود که گوشی قطع شد. سریع شماره را گرفت، ولی آراسته جواب نداد. دو خیابان با شرکت آراسته فاصله داشت. سریع دور زد و به سمت شرکت راه افتاد. آراسته همیشه آرام بود، ولی وقتی عصبی می‌شد هر کاری از دستش برمی‌آمد و صدای آراسته برای آشیان زنگ خطر بود.

نفهمید دو خیابان را چطور از کوچه‌های فرعی گذراند و روبروی شرکت پارک کرده و نکرده دویید سمت ساختمان.

وارد ساختمان که شد صدای فریاد آراسته را شنید و در دل خدا را شکر کرد که ساختمان خالی است. از پله‌ها دو تا یکی بالا رفت. ردیف آخر پله‌ها رسید و دختر را دید که روبروی در شرکت ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود. کیفش از روی شانه افتاد و پایش در بند کیف گیر کرد و با زانو روی پله فرود آمد و سر زانویش تیر کشید و صدای آخ بلندش در طبقه پیچید. آراسته سریع از در شرکت بیرون آمد و با دیدن او سریع به سمتش دویید.

-آشیان، چی شد؟

دستش را زیر بازوی او انداخت و بلندش کرد. سر زانویش تیر کشید و درد تا مغز استخوانش پیچید. چرخید و روی پله نشست.

آراسته پر حرص به دختر نگاه کرد.

-شما که هنوز این‌جایی؟ بیا برو بیرون خانم.

آشیان دست او را گرفت و کشید و آراسته خم شد و او صدایش را پایین آورد.

-چرا این‌طوری می‌کنی با این بیچاره؟

آراسته با چشم‌های به خون نشسته نگاهش کرد.

-این دختر هیچ ربطی به من نداره. دختر خالهی شاهینه که چند ماهه بند کرده به من. در ضمن به من هم که ربط داشت با حرفی که به تو زده دیگه جای هیچ رابطه‌ای رو باقی نمی‌داشت.

ایستاد و به دختر خیره شد و دختر از پله‌ها پایین آمد. کنار پله‌های آشیان که رویش نشسته بود ایستاد و لحن کشارش حال آشیان را به هم زد.

- معذرت می‌خوام.

آشیان سر بلند کرد و نگاهش کرد. موهای بلوند بیرون ریخته‌اش با آن لب‌های بی‌نهایت قرمز و مژه‌هایی که از شدت ریمل زدن قطور شده بود حالش را به هم زد. سرش را پایین انداخت و زیر لب چیزی مثل "خواهش می‌کنم" نجوا کرد.

آراسته یک پله پایین رفت و دستش را به سمت پایین گرفت.

-عذرخواهیتون رو کردید، تشریف ببرید و دیگه اینجا نیاید.

دختر سریع از پله‌ها پایین رفت و آراسته بار دیگر دستش را زیر بازوی آشیان انداخت.

-بلند شو دختر خوب.

آشیان با تکیه به دست او آهسته بلند شد. هنوز زانویش تیر می‌کشید ولی دردش کمتر شده بود.

-اگر کاری نداری بریم خونه.

-کاری ندارم، تو برو میام الان.

آشیان آهسته از پله‌ها پایین رفت و هنوز به در ورودی نرسیده بود که آراسته کنارش ایستاد.

-با ماشین تو می‌ریم.

آشیان دستش را به قاب در گرفت و خودش را جلو کشید.

-فردا می‌خواهی بیای ماشین نداری.

-مهم نیست.

کمک کرد تا آشیان سوار شود و خودش پشت فرمان نشست و راه افتاد.

تا خانه آراسته از شدت فشار اعصاب آرام بود و آشیان به خاطر مشغله‌ی فکری. از این‌که ضعیفی داشت و کسی می‌توانست از آن سوء استفاده کند از خودش بیزار شده بود. می‌خواست با خودش صادق باشد، پدرش سخت‌گیر بود، ولی نهایتاً با آن‌ها راه می‌آمد. دیگر زمانش بود که با پدرش صحبت کند.

آراسته کمک کرد از ماشین پیاده شود. پایش بهتر شده بود. به در ماشین تکیه داد و به ابروهای گره خورده‌ی آراسته نگاه کرد.

-چی شده حالا انقدر قاطی کردی؟

آراسته دستش را به سقف ماشین تکیه داد و کمی خم شد سمت خواهرش و به پایش اشاره کرد.

- درد می‌کنه؟

کمی پایش را تکان داد و بعد لبخند زد.

-خیلی بهتره، نگران نباش.

با این‌حال آراسته کمکش کرد تا وارد خانه شدند. کفش‌های آشیان را از پایش در آورد و آشیان به او نگاه کرد.

-آراسته من خوبم!

آراسته قد راست کرد و روبرویش ایستاد.

-من واقعاً متأسفم، باور کن این دختر هیچ ربطی به من نداره. من رفته بودم یه چایی برای خودم بریزم و نمی‌دونم این دختره چطور جرات کرده بره سر گوشی من.

آشیان دست را روی ته ریشش کشید و لبخند گرمی زد و به سمت هال رفت.

علی روی مبل نشسته بود و در حال دیدن کانال خبر بود. آراسته و آشیان هر دو با هم سلام کردند و علی بدون این‌که نگاه از تلویزیون بگیرد جوابشان را داد.

آراسته به سمت اتاقش رفت و آشیان به طرف دستشویی.

ده دقیقه‌ی بعد هر دو در هال خانه و کنار پدرشان نشسته بودند. آراسته زردآلوی بزرگی از بشقاب جلوی پدرش برداشت و دوباره نشست.

-از قزاقستان چه خبر؟

گاز بزرگی از زردآلو زد و به نگاه خیره‌ی پدرش خندید.

-باشه، از سوماتی چه خبر؟

علی صدای تلویزیون را کم کرد و کنترل را روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. آشیان بلند شد و کنار پدرش نشست. مریم دامن بلند و چین‌دارش را در دست جمع کرده و از پله‌ها پایین آمد.

-چرا انقدر زود اومدید؟

آراسته هسته‌ی زردآلو را به بالا پرت کرد.

-کار بسه دیگه، اومدیم به آغوش خانواده.

هسته را گرفت و از جا بلند شد که مریم به سمتش رفت و دستش را دراز کرد.

-بده من بندازم دور.

صدای علی بلند شد.

-بس کن خانم، هنوز مثل بچه‌های دو ساله باهات رفتار می‌کنی.

مریم دستش را انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و آراسته به دنبالش رفت و از پشت بغلش کرد.

-قربون مامان خودم، ناراحت نشو از بابا.

سرش را جلو برد و زمزمه کرد.

-بداخلاقه.

مریم روترش کرد و سرش را چرخاند تا او را ببیند.

-پشت سر پدرت حرف نزن.

دست‌هایش را از دور مادرش باز کرد و به سمت هال رفت.

-چشم لیلی جون.

آشیان آنقدر دست ساییده بود که سر انگشتانش احساس سوزش می‌کرد. نمی‌ترسید، ولی همیشه از ناراحت کردن خانواده‌اش ناراحت می‌شد. از خیلی چیزها گذشته بود به خاطر نگرانی‌های به‌جا و نابه‌جای پدر و مادرش.

کمی روی مبل جابه‌جا شد و علی تمام مدت حواسش به او بود و می‌دانست می‌خواهد حرفی بزند که نگرانش کرده. هنوز یادش نرفته بود که چطور از زیر جواب دادن سوازش دررفته بود و خودش هم نگران بود. از نظر او آشیان یک دختر بالغ و عاقل بود و اگر می‌خواست احترامش حفظ شود نباید زیاد به او سخت می‌گرفت، ولی این چیزی از نگرانی‌های پدرانه‌اش کم نمی‌کرد.

آشیان حواس پرت نسبت به توجه پدرش هنوز در دل چرتکه می‌انداخت که علی دست دراز کرد و دستش را گرفت.

این حرکت نه تنها آشیان که آراسته را هم متعجب کرد. تمام تماس آن‌ها اول نوروز بود و تبریک سال نو.

او یک پدر بود و می‌فهمید که آشیان خیلی نگران است. "یعنی انقدر ترسناکم؟" بی توجه به تعجب آشیان آرام دستش را فشرد.

-بگو.

آشیان می‌دانست پدرش چقدر خوب او را می‌شناسد. خودش تصمیم گرفته بود حرف بزند ولی این را هم می‌دانست اگر پدرش مخالفت کند هیچ‌وقت جلوی او نمی‌ایستد.

سرش را آنقدر پایین انداخت که چانه‌اش در یقه‌ی پیراهنش فرو رفت. علی فرصت داد تا او خودش را جمع کند و آراسته از تردید و نگرانی او فهمید می‌خواهد چه بگوید، برای همین صدایش را بالا برد.

-من پشتتم خواهری، بهترین کار رو می‌کنی.

مریم با ظرف بزرگی از شاه‌توت از آشپزخانه بیرون آمد و ظرف را روی میز گذاشت و کنار آراسته نشست.

-چه خبر شده؟

علی که نگرانی مثل خوره گل‌پوش را فشار می‌داد به سختی لبخند زد.

-یه حرفی تو گلوی دخترت مونده.

مریم نگاهی به آشیان انداخت و بلند شد و بشقاب میوه خوری را پر از شاهتوت کرد و پیش از اینکه دوباره بشیند یک دانه در دهان گذاشت.

-حرفت رو بزن مادر، بابات که لولو خورخوره نیست.

آشیان دست‌های یخ زده‌اش را دوباره به هم سایید.

-این چه حرفیه مریم بانو؟ من اگر نگرانم به خاطر اینه که شما رو ناراحت نکنم، نه این‌که می‌ترسم.

علی که دیگه جان به لب شده بود با فشردن دست او توجهش را جلب کرد.

-بگو چی شده.

آراسته خودش را جلوی مبل کشید و شاهتوت بزرگی در دهان انداخت.

-می‌خوای من بگم؟

علی پر اخم نگاهش کرد و آشیان چشم غره رفت و او دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

-ببخشید در ارتباط دختر و پدری دخالت کردم.

دیگر جای تعلل نبود، باید حرفش را می‌زد. نفس عمیقی کشید و روی کاناپه چرخید و روبروی پدرش نشست.

-بابا، یه سری اتفاق افتاده که می‌خوام بدونید. فقط ازتون خواهش می‌کنم که من رو درک کنید.

علی نگران‌تر شد و مریم که دست‌هایش قرمز شده بود ظرف را روی میز گذاشت و حتی بلند نشد دست‌هایش رو بشوید و با دستمال پاکشان کرد.

-چی شده دخترم؟

آشیان تصمیم گرفت از روز اول و لحظه‌ی اول همه چیز را بگوید. تمام مدتی که حرف می‌زد علی و مریم در سکوت به او گوش کردند. سکوت علی قابل هضم بود چون در بدترین شرایط وسط حرف کسی نمی‌پرید، ولی سکوت مریم یعنی اوج تعجب و نگرانی‌اش. آراسته تمام سعیش را کرد که کمی از بار نگرانی آن‌ها کم کند، ولی هیچ شوخی و مزه‌پیرانی‌ای حتی توجه آن‌ها را جلب نکرد.

آشیان می‌دانست اگر به چشم‌های پدرش نگاه کند قطعاً نمی‌تواند حرفش را تمام کند. یک‌سره و تا انتها جریان را تعریف کرد و جمله‌ی آخرش با نفس عمیقش همراه شد و چشم بست.

علی انتظار داشت خبر اخراجش را بشنود و یا نهایتاً امیدوار بود مسئله مربوط به آراسته باشد، ولی اصلاً انتظار چنین داستانی را نداشت. هر جمله‌ای که آشیان می‌گفت او را به یاد خواهرزاده‌اش می‌انداخت که موکلش به خاطر این‌که نتوانست او را از اتهام قتل تبرئه کند فقط از زندان فرار کرد که

او را بکشد و نهایتاً در یکی از کوچه‌های خلوت نزدیک خانه‌شان او را خفه کرده بود. نمی‌خواست دخترش چنین سرنوشتی داشته باشد. چشم‌های به خون نشسته‌اش روی طرح بزرگ فرش گردویی خیره مانده بود. مریم پشت سر هم یا روی پایش می‌کوبید و یا روی گونه‌اش.

-خدا مرگم بده، تو رو چه به دیوار بالا رفتن دختر؟ تو پات باز شده تو کلانتری؟

سرش را گرفت و به پشت مبل تکیه داد.

-وای که من از دست تو میمیرم.

آراسته اخم‌آلود نگاهش کرد.

-کی بهمون یاد داده جسور باشیم؟ کی بهمون یاد داد حقمون رو بگیریم؟ کی یاد داد بریم دنبال چیزی که دوست داریم و به حرف مردم اهمیت ندیم؟

مریم سرش را بلند کرد و صدایش را بالا برد.

-بهتون یاد دادیم از دیوار مردم بالا برید؟

رو کرد به آشیان که گوشه‌ی پیراهنش را گرفته بود و دور انگشت سیب‌آش می‌چرخاند و حتی جرات سر بلند کردن نداشت.

-من بهت یاد دادم تو روی مامور دولت و ایسی یا بابات؟

علی همچنان گل‌های فرش را نقش می‌زد. نمی‌خواست، نمی‌توانست حرف بزند. نمی‌خواست که بی‌فکر حرف بزند، اولین چیزی که به بچه‌هایش یاد داده بود این بود که هیچ‌کس را مجبور نکنند دروغ بگویند. این را از هیجانی که در صدای آشیان بود فهمید که انقدر در این مسئله غرق شده که نمی‌تواند دست بکشد. نمی‌خواست کاری کند دخترش به او دروغ بگوید، ولی قبول کردنش هم برایش سخت بود.

-آروم باش خانوم.

آراسته بی‌توجه به پدر رو به مادرش کرد.

-زندگی ریسکه مادر من. چند نفر به خاطر تصادف می‌میرن؟ چند نفر به دست یه قاتل دیوونه یا یه موکل روانی؟ واقع بین باش مادرم، اگر ما نگران چیزهای تصادفی باشیم نباید سمت هیچ چیز بریم؛ اصلاً نباید از خونه بیرون بریم چون ممکنه تصادف کنیم بمیریم، این که احتمالش بیشتره.

علی که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود بلند شد.

-می‌گی تصادف، یعنی اتفاق. نه این‌که خودت بری دنبال چیزی که شاید تهش بررسی به قبرستون.

آراسته که روبروی مادرش بود چرخید و رو به پدرش کرد.

-چی کار کنه باباجون؟ تا آخر عمر بره سر صحنه‌ی فیلم‌برداری؟ یا از فیلم و تئاتر عکس بگیره؟ این چیزیه که شما می‌خواید؟ تمام انرژی دخترتون رو، استعدادش رو حبس می‌کنید برای این‌که زنده بمونه؟ خب این‌جوری که دارید ذره ذره می‌کشیدش.

علی یک قدم به سمتش رفت که آشیان بلند شد. نمی‌خواست آراسته قاطی شود؛ پدرش به خاطر شیطنت‌های او به اندازه‌ی کافی از دست او شاکی بود.

-بابا جون، با من حرف بزنید.

علی چرخید رو به او و خیره نگاهش کرد.

-با هم حرف می‌زنیم، ولی نه الان.

برگشت و رو به همه گفت

-نمی‌خوام در مورد این قضیه حرفی زده بشه تا کمی فکر کنم. روشنه؟

همه سر پایین انداختند. علی از پله‌ها بالا رفت و به اتاقش پناه برد. آراسته برای این‌که آشیان گیر مادرش نیفتد او را به اتاق خودش کشاند. مریم شاه‌توت دیگری در دهان گذاشت و لبخند زد. دخترش بزرگ شده بود. هر حرفی که از دهان آشیان درآمد مریم در دل او را تحسین کرد، کنار تمام نگرانی‌هایش از این‌که دخترش با جسارت تمام دنبال این قضیه را گرفته به او افتخار می‌کرد.

مریم چیزی را می‌دانست که فکر می‌کرد هیچ کدام از بچه‌هایش نمی‌دانند. اگر جلوی پدرش کوتاه می‌آمد حتماً با موضع شدید علی روبرو می‌شد، ولی اگر مخالفت می‌کرد علی برای حمایت از آشیان جلوی او می‌ایستاد. این کاری بود که برای آشیان کرد، حتی اگر بچه‌هایش فکر می‌کردند او کوتاه بین است مهم نبود.

نمی‌خواست دخترش را از حسی که دارد محروم کند. نگرانش بود، ولی می‌دانست باید رهایش کند.

افکارش را آراسته به هم زد. جلوی مریم ایستاد و خم شد و صدایش را پایین آورد.

-جون آراسته چقدر قند تو دلت آب کردن؟

مریم ابروهایش را در هم کشید.

-برای چی؟

آراسته کنارش نشست و دستش را گرفت.

-تمام مدت چشم‌هات برق می‌زد مریم بانو.

مریم سعی کرد لبخندش را جمع کند و آراسته صدایش را پایین‌تر آورد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نجمی، نرگس. آشیان باد. تهران: نشر طرفگان، ۱۳۹۰.

-می‌گن زن شیطان رو درس می‌ده، می‌گید نه. برای این‌که بابا مخالفت نکنه چه فیلمی درآوردی!
مریم آرام پشت دست او زد و خندید.

-به نظر پدرت تنها کسی که حق داره از آشیان ایراد بگیره خودشه. کافیه یکی از ما بگیریم آشیان،
نمی‌ذاره بقیه حرف از دهنمون در بیاد؛ سریع هر چی حقه رو می‌ده به اون که دیگه چیزی نگیم.
آراسته سر تکان داد و بلند شد.

-حالا به نظرت جلوش رو می‌گیره؟

مریم شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم، فکر می‌کنم با یک سری شرط و شروط اجازه بده.

آراسته سریع به طرف اتاق رفت و در را باز کرد و روبروی آشیان ایستاد.

-حله.

آشیان که نگران طول و عرض اتاق را راه می‌رفت دست‌های او را گرفت و هر دو با نگاه کردن به
هم بلند خندیدند.

xxxx

کامران جلوی عمارت بزرگ جهان خالقی ایستاد و با لبخند گشاده‌ای به تصویر روبرویش خیره شد.
روزی چقدر دوست داشت در این خانه زندگی کند، ولی جهان آن‌چنان او را به چهار میخ کشیده بود
که مجبور شد برود و حالا که کفگیرش ته دیگ خورده بود چاره‌ای نداشت جز برگشتن. یک ماه بود
که با شعله در ارتباط بود و هرچند شعله آن‌طور که انتظار داشت با او برخورد نکرده بود، ولی تصمیم
نداشت جا بزند. هر روز برای تجدید خاطرات جلوی عمارت جهان می‌ایستاد و در دل خط و نشان
می‌کشید، ولی امروز باید خودش را می‌دید، از صبر کردن خسته شده بود. باید جهان را می‌دید و به
او می‌گفت از همه چیز خبر دارد.

جلو رفت و زنگ زد و کمی خودش را عقب کشید تا کسی او را از آیفون نبیند. با شنیدن صدای زن
میانسال لبخند زد.

-بله؟

سعی کرد صدایش محکم به گوش برسد.

-رجبی هستم، آقای خالقی تشریف دارند؟

می‌دانست که هست، تقریباً از تمام برنامه‌ی روزانه‌ی جهان خبر داشت. پیش از این‌که دوباره برگردد راجع به همه چیز تحقیق کرده بود، ولی چیزی که شعله به او گفته بود واقعاً او را سورپرایز کرده بود.
-چند لحظه.

کامران شروع به قدم زدن کرد و از تصور جهان و چهره‌ی شگفت‌زده‌اش لذت برد. سالومه پشت در اتاق جهان ایستاد و تقه‌ای به در زد. جهان سرش را از سناریویی که جلوی او بلند کرد.
-بیا تو.

سالومه وارد اتاق شد و همانجا ایستاد.

-ببخشید آقا، یه آقایی اومدن به اسم رجبی، جلوی در هستن.

جهان کمی فکر کرد، چنین شخصی را به یاد نداشت.

-بگو نیست.

سالومه سرخم کرد و چرخید تا خارج شود که جهان پشیمان شد.

-وایسا، ببرش اتاق کار تا پیام.

سالومه باز هم سرخم کرد و از در بیرون رفت. این روزها آنقدر احساس تنهایی و عجز می‌کرد که حتی دیدار با یک ناشناس هم می‌توانست حال و هوایش را عوض کند.

سالومه رفت و جهان بعد از تعویض لباسش به طبقه‌ی پایین رفت. فامیلی رجبی زیاد بود، ولی جهان حس بدی نسبت به این فامیلی داشت و نمی‌دانست چرا.

با هر پله‌ای که پایین می‌رفت صدای پارکت بلند می‌شد. فکر کرد وقتی از این مخمصه خلاص شد باید حتماً پارکت‌ها را عوض کند. وسط سرسرای کوچک ایستاد و به در اتاق کار که نیمه باز بود نگاه کرد و مرد متوسط القامه‌ای را دید که جلوی عکس سارا ایستاده بود. وارد اتاق شد و سرفه‌ای مصلحتی کرد و وقتی کامران چرخید با دیدنش شوکه شد. پوزخندی کنار لب کامران نشست.
-سلام.

جلو رفت و دستش را دراز کرد و مغز جهان که خالی شده بود فرمان نداد برای دست دادن با او. نمی‌دانست چرا آمده و حالا باید چکار کند. بدون این‌که متوجه دست دراز شده‌ی او باشد زمزمه کرد.

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

کامران دستش را انداخت و قدمی عقب رفت و همچنان پوزخندش را حفظ کرده بود و ذهن جهان سریع در حال چرخش بود و چشم‌هایش سرتاپای او را بالا و پایین می‌رفت.

- چرا نباید بیام؟

جهان به یاد چک رقم بالایی که به او داده بود افتاد. به یاد شب و روزهایی که با شعله جنگید و نهایتاً توانست دخترش را از این مرد بخرد. یاد شب‌های پر سکوت شعله بعد از رفتن بی‌خبر کامران و روزهای خیرگی‌اش.

فکش منقبض شده و رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده جلو رفت.

- فکر می‌کنم کفگیرت ته دیگ خورده، نه؟

نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای او انداخت و با دیدن لباس‌هایش که تمیز، ولی کهنه بود فهمید حدسش درست است؛ پس می‌توانست دوباره او را بخرد.

- از ظاهرت معلومه که بدجور آس و پاس شدی.

کامران پشت پنجره ایستاده بود و به این فکر کرد که این‌بار اشتباه گذشته را تکرار نمی‌کند. اگر با شعله ازدواج کرده بود الان او به جای فرهاد سهامی صاحب آن خانه و ماشین بود. با سرانگشت پرده‌ی تور سفید را لمس کرد و یک‌باره چرخید.

- آره، آس و پاسم، ولی اگه فکر کردی این‌بارم می‌تونی یه چک بکشی و خودتو دخترتو خلاص کنی ول معطلی.

جهان به سمت میز کار عتیقه‌ی روسی‌اش رفت و آن را دور زد و روی صندلی نشست و دست‌های قلاب شده‌اش را روی میز گذاشت.

- چی می‌خوای؟ خونه؟ ماشین؟

کامران دستی به صورتش کشید و جلو رفت و روبروی او ایستاد.

- نه، این دفه خود دخترتو می‌خوام و والسلام.

ابروهای جهان بالا پرید. با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد و کامران یک دست زیر بغل و یک دست زیر چانه فقط نگاهش کرد. جهان کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و بلند شد.

- پس راه رو اشتباه اومدی، بهتره بری سراغ شوهرش.

- همون که بعد من به زور دادیش به اون؟ مرتیکه چیه اسمش؟

ژست فکر کردن گرفت و جهان فقط نگاهش کرد.

- آهان، فرهاد. همون که دخترتو بهش فروختی.

جهان میز را دور زد و روبروی او ایستاد.

- از تو خریدم و به اون فروختم، مشکل تو چیه؟

کامران یکباره دستش را روی میز زد و فریاد زد.

-خیلی روداری به خدا.

دوباره و آرامتر زد روی میز.

-پشت همین میز وایسادی و واسم نطق کردی و آخرم مثل سگ یه چک انداختی جلوم و بعدش دخترتو دادی به اون سوسول تازه به دورون رسیده. یعنی اون قد و قواره‌اش بیشتر به دخترت می‌خورد تا من؟ جهان پوزخندی زد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-دیر اومدی جوون، دیر هم نه، اصلاً نباید میومدی. تو نه قد و قواره‌ات به شعله می‌خوره نه سایز فرهنگی و اجتماعیت. فکر می‌کنم قبلاً توجیهت کردم.

کامران آرام دست او را از روی شانه‌اش برداشت.

-نخیر، اون وقتم ملتفت نشدم که چرا باس برم، ولی رفتم.

جهان فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت. حفظ خونسردی سخت بود وقتی دلش می‌خواست مردی را که زندگی دخترش را نابود کرده با دست‌های خودش خفه کند، ولی نباید عکس‌العملی نشان می‌داد؛ کافی بود که او می‌فهمید چه تاثیری روی شعله دارد و آن‌وقت دیگر نمی‌شد جلوی او را گرفت.

-می‌خواستی نری، مجبورت که نکردم، فقط یه چک بهت دادم.

با انگشت سیابه روی پیشانی کامران زد.

-تو اون مغز کوچیکت هم جا نمی‌شد و نمی‌شه که چقدر شعله رو ارزون فروختی. حالا هم برای برگشت دیره، شوهرش عاشقش پسر جون.

کامران ابرویی بالا انداخت و خنده‌ی چندش‌آوری سر داد.

-تو هنوز فکر می‌کنی من همون آدم خام و دست و پاچلفتیم که با چندغاز بتونی کله‌اش کنی؟ نخیر آقای خالقی، همین روزا می‌بینی شعله اون عاشق سینه‌چاکش رو ول می‌کنه و میاد تو بغل حاجیت.

قدمی عقب رفت و به چشم‌های به خون نشسته‌ی جهان زل زد.

-گفتم که نگه نگفتی.

-اگر انقدر به خودت مطمئنی برای چی اومدی این‌جا؟ یک سره می‌رفتی سراغ شعله.

کامران به سمت در رفت.

-اومدم چون جوونمردم، اومدم که بعداً نگی باس میومدی پیشم.

جلوی در ایستاد و چرخید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این رمان به بررسی زندگی و احساسات زنان در دوران پهلوی می‌پردازد.

-او مدم خواستگاری دخترت، حالا که میگی باس برم پیش شوهرش، می‌رم.
در را باز کرد و بیرون رفت. تمام رگ‌های سر جهان کشیده می‌شد. اگر این بار موفق می‌شد به شعله نزدیک شود مطمئن بود که هیچ چیز نمی‌توانست شعله را از او دور کند. باید کاری می‌کرد.

اگر شعله می‌فهمید باعث و بانی جدایی آن‌ها و آن همه عذاب، جهان بوده هیچ وقت او را نمی‌بخشید. سر درگم دور خود چرخید و آنقدر به موهایش چنگ زده بود که ریشه‌ی موهایش درد می‌کرد. باید زودتر از کامران دست به کار می‌شد. با فکری که به ذهنش رسید پاهایش روی زمین ثابت ماند. کامران می‌توانست دزد بچه باشد. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و دست سایید و فکر کرد همه چیز دارد حل می‌شود.

xxxx

با دیدن دادفر که در اتاق سرهنگ توکلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود تعجب کرد، ولی از خودش یاد گرفته بود که نباید چشم‌هایش آینه‌ی احساسش شود. احترام نظامی گذاشت و منتظر ایستاد.

سرهنگ به او اشاره کرد جلو برود و خودش چرخید و به نقشه‌ای که روی دیوار پشت سرش تعبیه شده بود نگاه کرد و با خودکار زد روی یک نقطه.

-این جا رو ببین حمایت.

سورنا با دقت به خانه‌ای که دقیقاً روبروی خانه‌ی سهامی بود نگاه کرد.

سرهنگ خودکارش را روی طول کوچه کشید.

-دوربینی که جلوی این مجتمع بوده آدم ربا رو گرفته، درسته؟

-بله قربان.

چرخید و لپ‌تابش را باز کرد و روی دکمه‌ای زد و فیلم پخش شد. آدم ربا کیسه‌ی بزرگی روی شانه‌اش گذاشته بود و کلاهش تا پایین ابروهایش پایین کشیده بود و فقط پشت سرش مشخص بود و به سمت سر خیابان می‌رفت.

-تو از این چی می‌فهمی؟

سورنا لبخند زد.

-اول این که بچه باید بیهوش بوده باشه که هیچ تقلایی توی این کیسه نمی‌کنه، دوم این که چرا باید این ریسک رو بکنه که با یه کیسه روی شونه به طرف خیابون بره؛ قاعدتاً وقتی یکی خیال دزدیدن کسی

رو داره باید ماشینی در کار باشه و همون نزدیک پارک شده باشه. سوم این که کاملاً می‌دونسته اون جا دوربینه که این طور صورتش رو پوشونده.

با انگشت به کوچی فرعی کنار خانه اشاره کرد که ماشین رو نبود.

-باید ماشین رو پشت خونه پارک کرده باشه و بخواد از این کوچی خودش رو برسونه به پشت خونه. سرهنگ پشت میز نشست و با لبخند به دادفر نگاه کرد که دقیق به حرف‌های سورنا گوش می‌داد. سر چرخاند و به سورنا نگاه کرد.

-چرا باید این کار رو بکنه وقتی می‌تونه جلوی خونه پارک کنه؟

سورنا دستی روی صورتش کشید و سریع جواب داد.

-چند احتمال هست که اولین و قوی‌ترینش اینه کلاً این صحنه فقط برای رد گم کردن باشه.

کمی عقب رفت و روبروی دادفر ایستاد و بدون این که به او نگاه کند ادامه داد.

- می‌خواسته دوربین بگیرتش و شاید اصلاً بچه تو اون کیسه نباشه، شاید از در پشتی بردنش بیرون.

لبخند سرهنگ عمیق‌تر شد و سر انگشتش روی پرچم ایران روی میز کشیده شد.

-خب دیگه؟

-همه چیز رو بررسی کردم قربان. بچه تو اون کیسه نبوده، البته در صورت هوشیاری. ابعاد کیسه به یک بچه نمی‌خوره مگر این که بیهوش باشه و بدنش جمع شده باشه. دوم این که فکر می‌کنم ماشین پشت خونه پارک شده و به نحو دیگه‌ای بچه دزدیه شده. کوچی پشتی رو گشتیم و متأسفانه هیچ دوربینی نبود که بتونیم این فرضیه رو ثابت کنیم.

سرهنگ در لپ‌تابش را بست و ابروی پرپشت جوگندمی‌اش بالا رفت.

-نتیجه سروان؟

سورنا نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را تر کرد.

-حدس من اینه که همه چیز با نقشه‌ی قبلی چیده شده برای رد گم کردن. هیچ دری به زور باز نشده و خانم شریفی هیچی نشنیده در صورتی که اون بچه، بچه‌ی آرومی نبوده و با دیدن غریبه باید سر و صدا می‌کرده. پس آدم ربا آشنا بوده و یا بچه رو بیهوش کردن. نهایتاً من فکر می‌کنم که این مسئله خانوادگیه.

دادفر بالاخره طاقت نیاورد و حرف زد.

-تو اون ساعت چه کسانی تو خونه بودن؟

سورنا مجبور شد نگاهش کند و ناخودآگاه ابروهایش در هم کشیده شد.

-تو اون لحظه فقط پرستار و قبلش شعله خالقی. البته تمام این‌ها گفته‌ی سمانه شریفیه. شاید بعد از رفتن خانم خالقی کسی اومده تو خونه.

-و دوربین اون رو نگرفته؟

سورنا چرخید سمت سرهنگ.

-از در پشت وارد شده.

دادفر ایستاد و یک دستش به میز تکیه خورد. همیشه رفتار دادفر جلوی سرهنگ برای سورنا عجیب بود. انگار نه انگار که سرهنگ مافوق او است، مثل یک دوست قدیمی با او برخورد می‌کرد.

-پس همه چیز رو می‌دونی و بچه رو پیدا نکردی، با حرف‌هایی که می‌زنی دایره‌ی مظنونینت خیلی هم گسترده نیست.

سورنا بیشتر به ابروهایش گره انداخت.

-یادم دادن وقتی می‌خوام کسی رو دستگیر کنم با مدرک این کار رو انجام بدم قربان.

جمله را با لحنی گفت که دادفر صدای خودش به وقت آموزش دادن یادش آمد. خودش تمام این‌ها را به او یاد داده بود و حالا شاید دلش می‌خواست سورنا کمی سریع‌تر پیش برود، بدون در نظر گرفتن آموزش‌هایش.

سرگرد جلوی سرهنگ احترام گذاشت و به سمت در رفت.

-سریع‌تر سروان، چون زمان داره از دست می‌ره.

سورنا به پشت سر او نگاه کرد که در را بست و چرخید سمت سرهنگ.

-مشکلی پیش اومده قربان؟

سرهنگ توکلی مثل یک پدر رفتار می‌کرد و این مسئله سورنا را آرام می‌کرد. لبخند نرمی زد و خودکارش را روی میز گذاشت.

-نگرانیم که مشکلی برای اون بچه پیش بیاد.

سورنا هم نگرانی‌اش بابت همین بود، ولی دلیل دخالت دادفر را نمی‌فهمید و جرات نمی‌کرد بپرسد. همه‌ی این اطلاعات رو چندین بار با سرهنگ دوره کرد بود و قطعی می‌دانست جلسه‌ی امروز فقط به درخواست دادفر برگزار شده. نمی‌خواست حساسیت نشان دهد، پس با احترام نظامی و اجازه‌ی مرخصی از در بیرون رفت تا به اتاقش برود.

تمام طول راهرو را به دادفر فکر کرد و دلیل دخالتش در پرونده. وارد اتاق شد و یک‌سره پشت میزش رفت و عکس‌ها را پخش کرد. کنار هم چیدشان و با دقت به مردی که صورتش مشخص نبود نگاه کرد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. کلافه چنگی میان موهایش زد و چشم بست. این پرونده بیشتر از چیزی

که فکر می‌کرد پیچیده شده بود و هیچ خبری از آدم‌باها نبود و این باعث شک و تردیدش شده بود که آیا واقعاً هدف پول است؟ شاید خواستن پول نقابی روی هدف اصلی باشد، والا این همه تعلل آدم رباها واقعاً هیچ توجیهی نداشت.

دوباره به عکس‌ها نگاه کرد و به این نتیجه رسید به تنهایی به هیچ‌جا نمی‌رسد. گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی آشیان را گرفت. متنفر بود که مجبور بود از او کمک بخواند، ولی چاره‌ای نداشت.

با شنیدن صدای لطیف او کمی فروکش کرد.

-سلام خانم صداقت، حمایت هستم.

آشیان پشت میزش کمی جابه‌جا شد. بعد از سکوت پدرش واقعاً می‌خواست کنار بکشد، چون نهایتاً این قضیه برایش یک خبر بود و به ناراحتی پدرش نمی‌ارزید.

-سلام. بفرمایید سروان.

سورنا دیگر او را شناخته بود و می‌دانست نباید با او دستوری حرف بزند و می‌دانست او جلوی بایدها می‌ایستاد.

-می‌تونید تشریف بیارید آگاهی؟

آشیان از زیر چشم نگاهی به همکاری‌اش انداخت و صدلی‌اش را چرخاند و صدایش را پایین آورد.

-به هر دلیلی که باشه باید بگم نه، نمی‌تونم دیگه تو این قضیه دخالتی داشته باشم.

ابروهای سورنا بالا پرید. فکرش را هم نمی‌کرد که آشیان با آن سماجت و جسارت این‌طور عقب‌نشینی کند.

-متاسفم که باید بگم او مدنتون دست خودتون نیست، این یک احضار رسمیه.

حرفش که تمام شد سکوت کرد. می‌دانست اگر یک درصد امید بود که آشیان به آن‌جا بیاید آن را هم از بین برده. آشیان چشم فشرد و دسته‌ی صدلی چرم میان مشتش فشرده شد و صدای ساییده شدن دستش با چرم بلند شد.

-ببینید سروان، همون‌طور که خواستید برادرم نصیحتم کرد و من دختر خوبی شدم، مگه همین رو نمی‌خواستید؟

"نه" سورنا از نه گفتن محکم قلبش لحظه‌ای میخکوب شد. چرا باید این کلمه از دلش می‌گذشت؟ مگر نمی‌خواست آشیان کنار بکشد؟ مگر نمی‌خواست دیگر او را نبیند؟ پس چه بلایی سر دخالت نکن‌هایش آمده بود؟ فکرش را عقب راند و به پشتی صدلی تکیه داد.

-پای یه بچه درمیونه، نمی‌خواید کمک کنید؟

آشیان به انگشت‌های بلندش که دور دسته‌ی صندلی پیچیده شده بود نگاه کرد. نباید دست روی نقطه ضعف او می‌گذاشت، نباید پای پدرش را به میان می‌کشید؛ ولی حتی این رفتار سورنا هم نمی‌توانست فکر آن بچه را از ذهنش دور کند و خودش خوب می‌دانست که تا بچه پیدا نمی‌شد آرام نمی‌گرفت.

از روی صندلی بلند شد.

-نیم ساعت دیگه اونجا هستم، ولی سروان...

سورنا فقط به تن صدای لطیفش گوش کرد.

-شما یک عذرخواهی به من بدهکارید.

این بار سورنا برخلاف همیشه به جسارت او لبخند زد. این دختر در نوع خودش واقعاً شگفت‌انگیز بود.

-جایی که لازم باشه عذرخواهی کنم، حتماً این کار رو می‌کنم خانم صداقت.

آشیان وشکنی زد و چرخید و از پشت صندلی کیفش را برداشت.

-میام.

سورنا خداحافظی زیر لبی کرد و گوشی را گذاشت. دستش روی عکس‌ها مانده بود و سرش را روی دستش گذاشت و چشم بست. صدای گستاخ آشیان در گوشش پیچید.

سر بلند کرد و لبخند زد.

-بیا خانم صداقت. بیا ببینم این بار چند مرده حلاجی.

xxxx

آشیان در فکر سکوت پدر و لبخندهای گاه و بی‌گاه مادرش دو دل و پرتزدید مانده بود. فقط خودش می‌دانست که چقدر دوست دارد دنبال این پرونده برود، ولی آدمی نبود که جلوی ناراحتی پدرش قد علم کند.

با یک حرکت سر ماشین را برگرداند و به سمت خانه‌ی شعله رفت. باید با او حرف می‌زد، باید مطمئن می‌شد که حالش خوب است و بعد از پرونده کنار می‌کشید. باید پیش از دیدن سورنا، شعله را می‌دید.

وقتی جلوی خانه‌ی شعله پارک کرد نفس عمیقی کشید و پیاده شد. برایش مهم نبود که بدون هیچ توجیه عقلانی به خانه‌ی شعله می‌رفت، مهم این بود که سرگردانی شعله را دیده بود؛ دیده بود که چطور یخ‌زده و سرد از برادرش حرف زده بود. درک این حس و حال شعله برای آشیان سخت بود، چون خودش میان خانواده‌ی بزرگ شده بود که شاید قوانینش سخت‌تر از بقیه‌ی خانواده‌ها بود، ولی همه عاشق هم بودند.

عرض کوچه را طی می‌کرد که چشمش به مردی خورد که مطمئن بود همانی است که از دیوار بالا رفت. همان کسی که با سمانه قرار داد.

بی‌فکر جلو رفت و پیش از این‌که او به در خانه برسد جلویش ایستاد.
-ببخشید.

مرد نگاهی به او انداخت.

-بله؟

آشیان هیجان‌زده با انگشت به خانه‌ی شعله اشاره کرد.

-خونه‌ی خانم سهامی اینجاست؟

مرد خط انگشت او را نگاه کرد و بعد سر تکان داد.

-بله.

یک قدم عقب رفت و با دقت به او نگاه کرد.

-ببخشید، شما؟

-شما می‌شناسیدشون؟

مرد دوباره و با دقت نگاهش کرد.

-پرسیدم شما!

آشیان دفتر کوچکی را از کیفش بیرون کشید و همین‌طور که دفتر را باز می‌کرد گفت

-می‌شه خواهش کنم پیام من رو به ایشون برسونید؟

مرد متعجب نگاهش کرد و آشیان که فکرش را خوانده بود کمی عجول لبخند زد.

-من عجله دارم و در عین حال نمی‌خوام مزاحمشون بشم. برای شما زحمتی نیست پیام من رو بهشون برسونید؟

مرد شانه بالا انداخت.

-باشه.

آشیان سریع شماره‌ای روی دفتر نوشت که اگر قرار بود دوباره آن را بنویسید امکان نداشت یادش بیاید و برگه را از دفتر کند و جلوی او گرفت.

-ببخشید، می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

مرد برگه را گرفت و نگاهی به شماره انداخت.

-شهرام خالقی، برادر شعله.

آشیان با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد. شهرام که حواسش تماماً دنبال این بود که وارد خانه‌ی شعله شود و با سمانه صحبت کند بی‌توجه به او به سمت در رفت.

-خداحافظ.

در را که بست حیرت آشیان جایش را به خشم داد.

-پس حدس شعله درست بود، پای برادرش وسطه. مرتیکه‌ی ...

پیش از این‌که ناسزایی بگوید صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد و با دیدن اسم سورنا به سمت ماشینش دوید. این‌بار واقعاً می‌خواست کمک کند، البته اگر سورنا می‌گذاشت.

استارت که زد در خانه‌ی سهامی باز شد و سمانه با چهره‌ای مضطرب و مانتویی که دکمه‌هایش بسته نشده بود و کیفی که روی زمین کشیده می‌شد به سمت خیابان اصلی دوید. این اتفاق آنقدر سریع افتاد که آشیان به دیده‌اش شک کرد. وقتی به خود آمد خواست دنبالش برود که دوباره گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن اسم سورنا گوشی را برداشت و از آینه‌ی بغل به سمانه نگاه کرد که جلوی تاکسی‌ای را گرفت. -لعنتی دارم میام.

صدای فریادش در ماشین پیچید. برای این‌که دنبال سمانه برود دیر شده بود. با سرعت به راه افتاد تا خشمش را بر سورنا خالی کند.

xxxx

سورنا عکس‌ها را روی میز وسط اتاق چید که ابهری تقه‌ای به در زد و وارد شد.

-جناب سروان، خانم صداقت تشریف آوردن.

سورنا روی مبل نشست و به او اشاره کرد.

-بگو بیاد تو.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آشیان مثل شیرزخمی وارد اتاق شد و به سمت او رفت.

-می‌دونید با تماس گرفتن‌هاتون باعث شدید سمانه رو گم کنم؟

سورنا یک تای ابرویش را بالا داد و انگشتش زیر لبش نشست.

-بشینید خانم صداقت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان کیفش را روی مبل پرت کرد و روبروی او نشست و چشمش به عکس‌هایش افتاد که با تهدید به او داده بود و داغ دلش تازه شد.

-چیکارم داری سروان؟

سورنا کمی جلو آمد.

-می‌تونید این مرد رو شناسایی کنید؟

آشیان شانه بالا انداخت.

-گفتم که همونه که از دیوار بالا رفته و همین امروز فهمیدم که کیه.

چشم‌های سورنا خندید و دوباره تکیه داد.

-خب؟

آشیان یکی از عکس‌ها را برداشت و در هوا تکانش داد.

-اگر پای اون بچه وسط نبود امکان نداشت کمکتون کنم.

سورنا دستش را جلوی دهانش گرفت تا آشیان لبخندش را نبیند. این دختر زیادی اعتماد به نفس داشت.

-خب؟

آشیان عکس را روی میز انداخت.

-شهرام خالقی، برادر شعله خالقی.

سورنا ابرو گره زد و نگاهش کرد.

-از کجا فهمیدید؟

-از اونجایی که رفتم خونه‌ی شعله و این مرد رو جلوی در دیدم و یه جورایی بدون این‌که شک کنه که من کی هستم اسمش رو پرسیدم.

شانه‌هایش را جمع کرد.

-اونم گفت.

سورنا عمیقاً در فکر بود. حالا شاهد داشت تا بتواند شهرام را بازداشت کند، ولی بازداشت شهرام او را به هیچ جا نمی‌رساند. آشیان در سکوت او را برانداز کرد و ابروهای راسته‌اش در هم رفت و چشم‌هایش عمیق شد. "اگر انقدر بداخلاق نبود می‌شد گفت خیلی جذابه"

خودش از این‌که یکباره عصبانیتش فروکش کرده بود تعجب کرد و کمی خودش را جمع کرد. صدای سورنا چشم‌هایش را از روی انگشتان کشیده‌ی او بلند کرد.

-گفتید سمانه رو گم کردید. جریان چیه؟

آشیان پا روی پا انداخت.

-داشتم میومدم که دیدم از خونه دوید بیرون، سر و وضعش به هم ریخته بود و انقدر عجله داشت که تو یک دقیقه خودش رو رسوند به سر خیابون. شما هم که دائم تماس می گرفتید و من نتونستم برم دنبالش.

کمی فکر کرد و انگار با خودش حرف می زد زمزمه کرد.

-مطمئنم به اتفاقی افتاده.

سرش را که بلند کرد نگاهشان به هم گره خورد و در یک لحظه ذهن سورنا و قلب آشیان خالی شد. سورنا سریع سرش را پایین انداخت.

-چرا اینطور فکر می کنید؟

با این که توصیف آشیان از سمانه خودش را هم نگران کرده بود باید آشیان را دور می کرد.

-چون این وضع طبیعی نیست، و من به حس ششم خودم اعتماد دارم.

سورنا عکس ها را از روی میز جمع کرد.

-ببینید چی می گم خانم صداقت، در این که خیلی بهمون کمک کردید شکی نیست، ولی لطفاً دیگه خودتون رو بکشید کنار، این کار خطرناکه.

آشیان دست به سینه خودش را بیشتر به مبل فشرد و پا روی پا انداخت و پوزخند زد.

-نگران منید سروان؟

"آره" هنوز کلمه در ذهنش کامل نشده بود که مشتتش روی دسته ی مبل نشست. "لعنت به هر چی نه و آره ست" آشیان متعجب از عکس العمل او به بلند شدنش از روی مبل نگاه کرد و نگاهش تا پشت میز همراه او رفت.

-نگفتید؟

سورنا که رویش به پنجره بود سریع چرخید و کف دست هایش را روی میز گذاشت و خم شد.

-بله، نگران شما هستم خانم.

آشیان انتظار هر جوابی را داشت جز این و زبانش بند آمد. سورنا نمی دانست چطور جمله اش را کامل کند، چطور حرفش را بزند که آشیان فکری نکند که نباید. پیش از این که حرفی بزند صدای آشیان را شنید.

-چرا؟

سورنا که برای اولین بار مضطرب شده بود سریع خودش را جمع کرد و بی‌اختیار عصبی شد.
-برای این‌که تو یه جوجه خبرنگاری که نمی‌فهمی خودت رو قاطی چه بازی خطرناکی کردی. پس فردا که سرت رو بکنن زیر آب کی باید جوابگو باشه؟ من...

آشیان دستش را روی قلبش گذاشت و نگاهش از چشم‌های عصبی او جدا نشد. سورنا گیج و گنگ زیر نگاهش پیچ و تاب خورد. سریع میز را دور زد و به در اشاره کرد.
-می‌تونید برید خانم صداقت.

آشیان از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. حرکات آرامش سورنا را متعجب کرد. از آن دختر عصبی و جسور این میزان آرامش بعد از شنیدن این حرف‌ها بعید بود. کیفش را روی شانهاش ثابت کرد و سرش را بالا آورد.
-باشه سروان.

لحن آرام و مظلومش قلب سورنا را زیر و رو کرد. آشیان به سمت در رفت و سورنا بی‌اختیار صدایش کرد.
-خانم صداقت.

آشیان بدون این‌که برگردد ایستاد و سورنا کمی نزدیک شد.

-بیخشید، نباید تندی می‌کردم.

آشیان چرخید و نگاهش کرد.

-بخشیدم، ولی شما هنوز یه عذرخواهی دیگه به من بدهکارید.

برای اولین بار آشیان لبخند او را دید و بین تمام احساساتی که نمی‌شناخت دست و پا زد.

-عرض کردم اگر لازم ببینم عذرخواهی کنم این کار رو انجام می‌دم.

قدمی عقب رفت و دست به سینه نگاهش کرد.

-لزومی نمی‌بینم.

آشیان گیج بود و وقتی سورنا فریاد می‌زد آراسته را دید. وقتی آراسته عاشق هم‌کلاسی‌اش شد و نمی‌توانست باور کند و برای همین سر هر موضوعی آن دختر را آزار می‌داد بارها شاهد فریادها و انکارهای او بود. امروز نگاه و فریادهای سورنا او را به یاد آراسته انداخته بود و باعث شد گیج و گنگ به سورنا خیره بماند و ذهنش فریاد بزند " اشتباه می‌کنی ". برایش مهم نبود عذرخواهی کردنش،

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

فقط می‌خواست کمی جو را سبک کند، ولی انگار بدتر شده بود، چون خودش دیگر نمی‌توانست جوابی به او بدهد.

سورنا متعجب از این‌که آشیان حاضر جواب سکوت کرده نگاهش کرد. تا حالا متوجه عمق چشم‌های آشیان نشده بود، زلال و به اشک نشسته. بی‌اختیار نجوا کرد.

-پارادوکس زیباییه.

ابروهای آشیان بالا رفت و سورنا خودش را جمع کرد.

-به هر حال ممنون که اومدید و ممنون که نصایح برادرتون رو جدی گرفتید.

آشیان از این‌که هر دم او را در حالی متفاوت می‌دید عصبی شد و ناخودآگاه شیطنتش گل کرد. قدمی نزدیک شد و نگاهش را به انحای گردن سورنا دوخت.

-ممنون که نگرانی.

سریع چرخید و از در بیرون رفت. سورنا گیج و گنگ دستش را روی خط نگاه آشیان گذاشت، انگار می‌خواست رد نگاهش را پاک کند و یا شاید می‌خواست نگاهش را همان‌جا حفظ کند. به در بسته خیره ماند، چند لحظه، چند ثانیه یا چند دقیقه، نمی‌دانست؛ وقتی توانست از جایش تکان بخورد نجوا کرد.

-استغفرالله، آخر کار دستمون می‌دی دختر.

xxxxxx

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و از بین انگشتانش به چشم‌هایی که در آینه او را شمامت می‌کرد نگاه کرد.

-بیخشید.

دست‌هایش را انداخت و نفسش را آزاد کرد و به دختری که دست در دست پسری داشت و خندان از کنارش گذشتند نگاه کرد.

کلافه موهایش را زیر شالش داد و دست مشت شده‌اش روی دهانش نشست

-آخه این چه کاری بود کردی دختر؟ مثلاً می‌خواستی چی رو ثابت کنی؟

صدها فکر از ذهنش گذشت. این‌که سورنا در موردش فکر بدی نکند، این‌که آن لحظه چه حسی مجبورش کرد که آنقدر به او نزدیک شود، این‌که چرا یک‌باره کاری را کرد که اگر خودش می‌دید دختری این‌طور رفتار می‌کند به او لقب سبک می‌داد و ... هزاران فکر دیگر که نه در اخلاقتش جای داشت و نه در شخصیتش.

پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت و ناامید از به نتیجه رسیدن زمزمه کرد
-با خودت صادق باش، از اون خوشت میاد.

عصبی از جمله‌ای که در این ده دقیقه حتی نگذاشته بود در فکرش سوسویی داشته باشد فریاد زد.

-آخه از چی این آدم خوشم بیاد؟ از اخلاق خوبش؟ از دستوراتش؟ از شغلش؟ از چی این آدم؟

استارت زد و بدون این‌که راهنما بزند از پارک بیرون آمد و صدای بوق ممتد ماشینی بلند شد. از آینه‌ی بغل مرد مسنی را دید که پشت ماشینش با حرکت دست و لب چیزهایی می‌گفت که قطعاً قشنگ نبودند.

کمی ماشین را عقب کشید و راهی باز کرد که مرد رد شود. این‌بار راهنما را زد و با نگاه بر آینه‌ی بغل از جای پارک بیرون آمد و حرکت کرد.

حواسش را تماماً جمع خانه‌ی سهامی و شعله کرد و کاری که نیمه مانده بود. باید به دیدن شعله می‌رفت و این پرونده را با تمام افرادش در ذهنش می‌بست. حالا مطمئن بود که دیگر نمی‌خواهد دخالت کند، نمی‌خواهد چیزی از این پرونده بداند. "تو ترسیدی".

پوزخند زد و صدایش بالا رفت.

-آره ترسیدم، نمی‌خوام درگیر کسی بشم که حتی اندازه‌ی یه آدم معمولی هم ارزش نمی‌دونم.

"ولی شدی" دستش دور فرمان گره خورد و به کوچهای فرعی پیچید.

-شروع نشده خفاهش می‌کنم. من این احساس رو نمی‌خوام.

حالا دیگر مطمئن بود به خاطر خودش هم که شده باید کنار بکشد. نه برای این‌که از خطرات این پرونده می‌ترسید و نه به خاطر تذکرها‌ی سورنا و یا سکوت ممتد پدرش. برای این‌که برای قلبش احساس خطر کرده بود.

به در بزرگ سفید رنگ نگاه کرد. وجود شعله و شخصیتش برای آشیان یک راز بود. این همه آرامش حتی وقتی به برادرش شک کرد در باورش نمی‌گنجید.

سمانه که در را باز کرد نتوانست تحمل کند و روبرگرداند.

-خانم سهامی هستن؟

شعله که به سمت پله‌ها می‌رفت او را جلوی در دید و بی‌اختیار ایستاد. بی‌هیچ دلیل موجهی حس مثبتی نسبت به این دختر داشت. جلو آمد.

-بفرمایید داخل خانم صداقت.

لبخند زد و بدون این که به سمانه توجه کند وارد خانه شد. کفش هایش را جلوی جاکفشی جفت کرد و به سمت شعله رفت و دستش را دراز کرد.

-ببخشید مزاحمتون شدم.

شعله نیم لبخندی زد و دست او را فشرد.

-خوش آمدید.

شانه به شانه‌ی هم به سمت مبل رفتند و کنار هم نشستند. شعله با دیدن سرخی صورت آشیان رو به سمانه کرد

-شربت.

واقعاً به آن نیاز داشت، برای همین بی‌تعارف سکوت کرد. سمانه که از پله‌های آشپزخانه پایین رفت رو به شعله کرد.

-ببخشید می‌پرسم، ولی این خانم چند وقته براتون کار می‌کنه؟

شعله شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم، شاید دو سال، شاید سه سال.

آشیان باز هم به پله ها نگاه کرد. از روز اول از این دختر بدش آمده بود، ولی الان وقت حلاجی احساساتش نبود. باید به شعله می‌گفت واقعاً پای برادرش در میان است.

شعله در سکوت به او و خط نگاهش خیره مانده بود. آشیان لبخند زد و فکر کرد ارتباط با شعله سخت است. نمی‌دانست و اکنشش نسبت به سمانه و شهرام چه خواهد بود، ولی نمی‌توانست سکوت کند. هنوز دهانش را باز نکرده بود که صدای بالا آمدن سمانه از پله ها آمد و هر دو در سکوت به پله ها نگاه کردند. سمانه شربت‌ها را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت. وقتی مطمئن شد سمانه به پایین رفته رو به شعله کرد که صدای زنگ تلفن بلند شد. نفس عمیقی کشید و به او که به سمت تلفن می‌رفت نگاه کرد. ابهری دکمه را پیچاند و پشت مانیتور نشست.

-بله؟

صدای روی بلندگو بود و آشیان به راحتی صدایی که در سالن پیچیده بود را شنید.

-خانم سهامی؟

-بفرمایید.

مردی که پشت خط بود مکث کرد و آشیان یکبارہ دلشوره گرفت و از جایش بلند شد و نزدیک شعله رفت.

-بفرمایید جناب.

مرد صدایش را صاف کرد.

-باید تشریف بیارید پزشک قانونی.

ابهری نگاهش از مانیتور بلند شد و شعله خشک شده دستش به گوشی ماند و نگاهش روی دیوار ثابت ماند و آشیان حس کرد جایی میان زمین و آسمان معلق است.

-الو... خانم سهامی

آشیان تمام توانش را جمع کرد و جلو رفت. شعله به سختی یک کلمه از میان لب‌هایش بیرون آمد.

-چرا؟

ابهری منتظر نشد و با دیدن نقطه‌ی قرمز که پزشک قانونی را نشان می‌داد گوشی را از دست او گرفت. شعله بی‌مخالفت گوشی را رها کرد؛ نه جلو رفت و نه عقب، همان‌جا ایستاد و به دیوار خیره ماند. آشیان با لب‌های خشک شده زمزمه کرد.

-آروم باش.

نه آشیان و نه شعله صدای ابهری را نمی‌شنیدند. وقتی به خودشان آمدند که او گوشی را سر جایش گذاشته بود. آشیان رو به او کرد و با اشاره‌ی ابرو جریان را پرسید و ابهری سر پایین انداخت.

باورش نمی‌شد، پزشک قانونی یعنی مرگ. چقدر احتمال اشتباه بود؟ مگر چند بچه به قتل می‌رسیدند که حدس بزنند اشتباهی صورت گرفته. آشیان بازوی شعله را گرفت و او بی حرکت به دستش که کش می‌آمد خیره ماند. آشیان با دست و پای لرزان او را کشید.

-باید بریم.

شعله نگاهش را از روی دیوار کند و به او دوخت.

-کجا؟

آشیان خیره به او نمی‌دانست باید چه بگوید؟ چکار کند؟ با التماس و عجز به ابهری نگاه کرد. صدای ابهری پیچید و مثل پتک روی سر شعله فرود آمد.

-باید بریم پزشک قانونی.

شعله به دستش که میان دست آشیان بود نگاه کرد. چقدر ناخن‌هایش زشت شده بود، باید در اولین فرصت می‌رفت آرایشگاه.

-الان خوابم می‌آید. بعداً می‌رم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان بهت زده نگاهش کرد و شعله دستش را از دست او کشید و به سمت پله‌ها رفت. آشیان بی فکر به دنبال او رفت.

-شعله...-

شعله برگشت و نگاهش کرد.

-باید بریم.

آنقدر بغض در گلویش بود که به صدایش خش انداخته بود. شعله سرد نگاهش کرد.

-گفتم که می‌ریم.

انگشت سبابه‌اش را تکان داد.

-ولی فردا، الان خوابم می‌آید.

آشیان برگشت و به ابهری که بدتر از او نمی‌دانست باید چکار کند نگاه کرد. وقتی گیجی او را دید چهار پله‌ای که شعله بالا رفته بود دو پله یکی بالا رفت و روبرویش ایستاد.

-شعله جان، می‌فهمی این تماس یعنی چی؟ می‌دونی باید بری شناسایی؟

شعله فقط نگاهش کرد و ذهنش می‌چرخید و صدای پسرش را می‌شنید، صدای گریه‌ها و فریادش. پاتند کرد تا از پله‌ها بالا برود.

-این سمانه هم همیشه گم و گور می‌شه، بچه خودش رو کشت.

آشیان به دنبالش از پله‌ها بالا دوید و جلویش را گرفت و شعله فریاد زد.

-نمی‌شنوی؟ داره جیغ می‌زنه، الان یه کاری دست خودش می‌ده، اون بچه مریضه.

آشیان را پرت کرد و به سمت اتاق بچه دوید.

آشیان با پاهایی که دیگر توانی در آن نبود جلویش ایستاد. شعله او را کشید و آشیان مقاومت کرد و شعله فریاد زد و آشیان هق زد و شعله دست روی گوش‌هایش گذاشت.

-بسه، بذار برم پیشش.

آشیان بازوهایش را گرفت و به شدت او را تکان داد.

-تو بس کن. هیچ کس تو این اتاق لعنتی نیست.

چرخید و او را به سمت یکی از اتاق‌ها که دعا می‌کرد اتاق شعله باشد کشید.

-باید بری پزشک قانونی، برو ببین که پسرت اون‌جا نیست، اون زنده‌ست، اون نمرده.

در دل آرزو کرد که این‌طور باشد، که خواب باشد، که همه چیز یک دروغ بزرگ باشد و از ته دل می‌دانست که نیست.

شعله به دنبالش کشیده شد.

-نمیام، نمی‌خوام بیام.

دستش را از دست او بیرون کشید و از پله‌ها پایین دوید. آشیان به دنبالش دوید و وسط پله شانه‌هایش را گرفت. وقتی شعله رو گرداند آشیان بی‌اختیار و محکم دستش بالا رفت و صدای کشیده‌اش در خانه پیچید.

شعله دستش را روی گونه‌اش گذاشت و او را نگاه کرد و آشیان فریاد زد.

-چه بخوای چه نخوای باید بیای. یکی رو اون تخت خوابیده و مرده و می‌گن پسر توئه؛ می‌خوای چیکار کنی؟ بشینی و دعا کنی که نباشه؟

دست او را گرفت و دوباره از پله‌ها بالا کشید و این‌بار شعله بی‌مقاومت بالا رفت.

-بیا ثابت کن که پسر زنده‌ست، به خودت، به اون مامور احمقی که فکر کرده اون پسر توئه، به همه. حق هفتش صدایش را شکست.

xxxx

ابهری جلوی پزشک قانونی پارک کرد و آشیان سریع از ماشین پیاده شد. تمام طول راه شعله در سکوت به خیابان نگاه کرده بود و نه به حرف‌های دلجویانه‌ی آشیان توجه کرد و نه به مسیر طولانی.

آشیان در را باز کرد و شعله پیاده شد. می‌خواست کمکش کند که او دستش را کشید.

-می‌تونم بیام.

آشیان به در ماشین تکیه داد و یک‌باره تمام توانش از بین رفت و حس کرد هر لحظه ممکن است زمین بخورد. دست روی گلویش گذاشت و بغضش را قورت داد و به شعله و ابهری که وارد پزشک قانونی می‌شدند نگاه کرد. می‌خواست برود و نمی‌خواست؛ نمی‌خواست باور کند آدم‌هایی هستند که آنقدر سنگ‌دلند که یک بچه‌ی بی‌گناه و بیمار را بکشند. می‌خواست برود که شاید بگویند اشتباه شده، که شاید شعله بگوید آن جنازه مال پسرش نیست.

نفسش تنگ شده بود و صدای جیغ‌های ریز زنی که جلوی پزشک قانونی نشسته بود روی اعصابش خط می‌انداخت و قلبش دیوانه وار می‌کوبید. دستش داخل کیفش رفت و گوشی‌اش را بیرون کشید و اسم سورنا را لمس کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. نیاز داشت یکی آرامش کند، کسی که بتواند خبر خوبی به او بدهد. با شنیدن صدای سورنا چشم بست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-حقیقت داره؟

سورنا سکوت کرد. چه می‌توانست بگوید؟ تازه از پارک به آگاهی رسیده بود، جایی که جنازه‌ی پسری را دید که صورتش پر از خورده شیشه بود و مطمئن بود که پسر سهمی است.

بغض آشیان از این سکوت سر باز کرد.

-یه حرفی بزن، بگو دروغه.

-مناسفم.

دنیا روی سرش آوار شد و روی شانه‌های سورنا انقدر سنگینی بود که حس می‌کرد نمی‌تواند قد راست کند.

-کجایی؟

آشیان از میان چشم‌های به اشک نشسته‌اش به ساختمان پزشک قانونی نگاه کرد.

-پزشک قانونی.

-دارم میام.

باید می‌رفت، ولی نمی‌خواست برود. نمی‌توانست برود و دوباره آن بچه را ببیند. نمی‌توانست با خانواده‌ی سهمی روبرو شود، ولی بودن آشیان بی‌اختیار او را به آن سمت کشاند. شنیدن صدای بغض آلودش بار اضافی روی شانه‌های سورنا گذاشته بود. باید او و خودش را نجات می‌داد؛ باید می‌دیدش.

آشیان خودش را جمع کرد. باید کنار شعله می‌بود، باید می‌رفت و مطمئن می‌شد. با عزمی جزم وارد ساختمان شد و شانزده پله تا طبقه‌ی دوم را دو پله یکی بالا رفت. خودش را از بین جمعیتی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند بالا کشید و هر لحظه دعا کرد حدسش اشتباه باشد " خدایا، این کاررو نکن " راهروی بالا خلوت‌تر بود. صدای فریاد از راهروها می‌آمد و برعکس طبقه‌ی پایین که پر رفت و آمد بود این طبقه آرام‌تر بود و بوی مرگ می‌داد. به خم راهرو که رسید فرهاد و سمانه را دید که انتهای راهرو در حال صحبت بودند و حالتشان ناراحت نبود. آشیان نفسی کشید و جلوتر رفت. فرهاد و سمانه کمی به سمت راهروی فرعی رفتند و آشیان بی‌اختیار آهسته به آن‌ها نزدیک شد.

-فکر کردی من احمقم؟ بگو برای چی این‌کار رو کردی؟

صدای فریاد از میان فک منقبض شده‌اش بیرون می‌آمد و آشیان خودش را به دیوار چسباند تا جواب سمانه را بشنود.

-چی‌کار کردم فرهاد؟

-تو فکر کردی من حرف‌هات رو باور کردم؟

صدای پوزخند سمانه چشم‌های آشیان را درشت کرد. این زن به ظاهر زیبا درون زشتی داشت. چطور می‌توانست در این شرایط با فرهاد این‌طور رفتار کند؟

-آخی، پدر دلسوز! همچنین داری جلز ولز می‌کنی کسی ندونه فکر می‌کنه واقعاً پسرته بوده.

قلب آشیان کرخ شد و تمام بدنش بی‌حس. "یعنی چی؟"

فرهاد غرید.

-از وقتی به دنیا اومد تو بغلم بود، در ضمن این حرف‌ها به تو ربط نداره، از زیر سوال درنرو.

-فرهاد خان اون روزهایی که تو داشتی ادای شوهرهای خوب رو درمیآوردی و دائم تو اتاق من بودی یادت رفته؟ اون شب‌هایی که بچه تو کابوس دست و پا می‌زد و تو داد می‌زدی ساکتش کن یادت رفته؟ من چیکار کردم جز نگهداری از بچه‌ای که پدر و مادر نداره؟ یادت رفته گفتی ازش متنفری؟ یادت رفته شعله حاضر نبود یک لحظه تو اتاق اون بچه بمونه؟ حالا که بچه مرده برای همتون عزیز شد؟

پشت آشیان به عرق نشسته بود و راهرو دور سرش می‌چرخید. با حس این‌که کسی کنارش ایستاده به سختی سر چرخاند و با دیدن سورنا سریع انگشت روی بینی‌اش گذاشت. سورنا بی‌اختیار به حرفش گوش کرد و سکوت کرد. صدای فرهاد پیچید.

-دوستش نداشتیم؟ تو باید بگی چه حسی داشتیم؟ در ضمن خانم عزیز فقط به سوالاتی من جواب بده. از وقتی فهمیدی بچه رو دزدیدن تا با پلیس تماس بگیری چقدر طول کشید؟

-پنج دقیقه.

سورنا با ابروهای گره خورده به دیوار و کنار آشیان چسبید.

-تا وقتی من برسم چقدر طول کشید؟

-بیست دقیقه.

-گفتی وقتی دزدیدنش که تو حموم بودی درسته؟

صدای سمانه هر لحظه بالاتر می‌رفت.

-بله.

صدای فرهاد شبیه به غرش بود.

-پس چرا موهات خیس نبود؟

سمانه سکوت کرد و آشیان و سورنا به هم نگاه کردند. آشیان پوزخند زد و آرام لب زد.

-دیدید گفتم پای این دختر وسطه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا اخم‌آلود به او نگاه کرد. فرهاد چرا سکوت کرده بود؟ چرا این مطلب را به پلیس نگفته بود؟ وقتی سورنا به خانه‌ی سهامی رسیده بود با روسری‌ای که سر سمانه بود متوجه چنین چیزی نشده بود، ولی چرا فرهاد سکوت کرد؟

-خب اگر فکر می‌کنی من قاتلم چرا نمی‌ری به پلیس بگی؟ چرا نمی‌ری بگی یک ساعت قبل از اینکه بچه دزدیده بشه خونه بودی؟ این رو که بگی حموم رفتن من ثابت می‌شه.

ابروهای آشیان بالا پرید و مشت سورنا روی دیوار نشست.

-مطمئن باش وقتی مطمئن بشم تو بچه رو دزدیدی حتماً می‌رم پیش پلیس.

-حتماً بهشون بگو دور از چشم شعله چندبار بچه رو پیچوندی و تو اتاق حبس کردی که با من خلوت کنی.

-کثافت داری من رو تهدید می‌کنی؟

-حرف دیگه‌ای ندارم فرهاد. من بی‌تقصیرم و وقتی این‌طور من رو می‌بری زیر سوال و می‌خوای من رو گرفتار کنی، مطمئن باش تو رو هم با خودم می‌کشم پایین.

صدای پاشنه‌های کفش سمانه روی سر آشیان فرود آمد. سورنا یک شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. آنقدر اعصابش به هم ریخته بود که می‌خواست هر چه فریاد دارد بر سر شعله و فرهاد خراب کند.

-چه خانواده‌ی خوبی!

آشیان پر بغض نگاهش کرد.

-بچه رو کشتن؟

سورنا سرش را پایین انداخت و چشم بست. دست‌های آشیان روی صورتش نشست و بی‌نفس اشک‌هایش کف دستش را نم زد.

-چطور دلشون اومد؟ چرا؟

سورنا تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

-کی هست، کی نیست؟

آشیان دست‌هایش را برداشت و شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم. تو راه شعله با فرهاد و پدرش تماس گرفت.

هر چه نفس عمیق می‌کشید نفس کشیدن برایش سخت تر می‌شد. سورنا نگاهی به او انداخت و سرش را پایین، نزدیک سر او برد.

-درد داره، خیلی زیاد.

آشیان با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش کرد. چشم‌های مرد روبرویش آنقدر محزون بود که بغضش را فراموش کرد.

-تو مقصر نیستی.

سورنا با پوزخند تلخی سرتکان داد.

-من مقصر باشم یا نباشم اون بچه از دست رفت.

آشیان بی‌اختیار دستش را روی بازوی او گذاشت.

-بهم بگو کاری بوده که باید انجام می‌دادی و ندادی؟

سورنا به رد کثیف روی سرامیک خیره ماند.

-جواب بده، کاری بوده که نباید انجام می‌دادی و دادی و یا برعکس؟

سورنا آهسته سرتکان داد و او دستش را از روی بازوی سورنا انداخت؛ کف دستش آتش گرفته بود از هرم بدن او.

-همیشه تویخ کردن خودمون ساده‌ترین راهه، ولی کاری که باید بکنی اینه...

سورنا سر بلند کرد و آشیان از درد و غمی که در چشم‌هایش دید قلبش تیر کشید.

-قاتلش رو بفرست پای چوبه‌ی دار؛ هر کی که هست.

سورنا به او خیره ماند، هنوز جای دستش را روی بازویش حس می‌کرد و برایش عجیب بود که چرا یک لمس معمولی و دو کلمه حرف ساده آرام‌ترش کرده.

به سمت راهرو راه افتاد و آشیان به دنبالش. شعله روی نیمکت آهنی نشسته بود و به دیوار روبرویش خیره مانده بود. جهان با رنگ پریده و لباس سیاه طول و عرض راهرو را با سرعت طی می‌کرد. فرهاد کنار شعله نشسته بود. این جمع از هم گسیخته، شهرام و سمانه و هر آدمی که در آن خانه و خانواده بود آنقدر از هم دور بودند که حتی نمی‌توانستند برای مرگ عزیزی همدیگر را دل‌داری دهند.

سورنا نزدیک شد و روبروی شعله ایستاد. جهان کنارش ایستاد و فریاد زد.

-خیالتون راحت شد؟ آنقدر کشش دادید تا بچه از دست رفت.

سورنا چشم فشرد و شقیقه‌هایش تیر کشید. چشم که باز کرد نگاهش به چشمان آشیان میخکوب شد و آشیان لب زد.

-آروم باش.

از کی آنقدر با این مرد احساس نزدیکی کرده بود خودش هم نمی‌دانست.

سورنا سرش را پایین انداخت.

-تسلیمت میگم خانم خالق، من واقعاً متاسفم.

صدای فرهاد در راهرو پیچید.

-کارتون همینه، فقط تاسف خوردن.

سورنا با خشم و نفرت نگاهش کرد. خم شد و آهسته لب زد.

-به خاطر اطلاعاتی که پنهان کردید مظنونید آقای سهامی، پس بهتره دهنتم رو ببندی و یه فکری به حال یک ساعت پیش از دزدیدن بچه بکنی.

فرهاد با رنگ پریده ایستاد و دو قدم عقب رفت و سورنا روبرویش ایستاد.

-یعنی چی سروان؟

سورنا انگشتش را روی شانهای فرهاد گذاشت و فشرد. انقدر عصبی بود که تمام خشم و قدرتش را با یک انگشت روی سرشانه‌ی او خالی کرد و فرهاد شانهایش را عقب کشید و دستش را روی شانهایش گذاشت. سورنا غرید

-یک ساعت قبل از دزدیده شدن بچه کجا بودی؟

رنگ فرهاد بیشتر پرید و سریع رو برگرداند و به سمانه نگاه کرد. سمانه در حال صحبت با جهان بود و اصلاً حواسش به او نبود.

-نترس، معشوقه‌تون رازتون رو فاش نکرده؛ ولی من با شما خیلی کار دارم.

دوباره انگشتش را روی جای قبلی گذاشت و با تمام قدرت فشرد و فرهاد شانهایش خم کرد از درد.

-خیلی...

ماموری از انتهای راهرو جلو آمد و سورنا حرفش را قطع کرد. به سمت او رفت و روبرویش ایستاد و راهش را سد کرد.

-شناسایی شده یا نه؟

-هنوز نه.

سورنا برگشت و به جمعی که از تک تکشان از هر تنهایی تنهاتر به نظر می‌رسید نگاه کرد.

-به کارت برس.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

مامور از جلوی او رد شد و سورنا به دیوار تکیه داد. مامور جلوی فرهاد ایستاد.
-می‌دونم کار سختیه، ولی یکی از شما باید برای شناسایی تشریف بیارید سردخونه.
فرهاد با رنگ پریده به پشت نیمکت چسبید و شهرام دو قدم عقب رفت. آشیان کنار سورنا به دیوار تکیه زد و چشم بست. او حق داشت، نباید از اول دخالت می‌کرد که حالا آنقدر احساس درد کند.
جهان نگاهی به همه انداخت و جلو رفت. قد خمیده‌اش از جلال و جبروتش چیزی باقی نگذاشته بود.
-من میام.

و برای اولین بار شعله نگاهش از روی دیوار برداشته شد و به او دوخته شد. صدایش زمزمه بود، ولی نه ا

آنقدر که آشیان نشنود.

-لازم نیست، خودم می‌رم.

رنگ جهان بیشتر پرید و فرهاد محکم مچ او را گرفت.

-دیوونه شدی؟

از جایش بلند شد و به سمت مامور رفت.

-خودم میام.

نه سورنا و نه آشیان هیچ وقت صدای شعله را آنقدر بلند نشنیده بودند.

-گفتم خودم می‌رم.

هیچ کدام حرف نزدند. لحن شعله برای همه حجت تمام کرد و آشیان با درد به اوایی که سرش را بالا گرفته بود و به همراه مامور به طبقه‌ی پایین می‌رفت نگاه کرد.

وقتی دیگر او را ندید کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت شاید بتواند کمی از سوزش کم کند.

با صدای مردی که بلند با کسی حرف می‌زد چشم باز کرد و در سکوت به مامور و زنی که وارد راهرو شدند نگاه کرد. کاش زودتر تمام شود، کاش کسی بیاید و بگوید همه چیز یک بازی زشت بوده.

مامور با زن وسط راهرو ایستاد و کسی که فرم سفید به تن داشت به زن نزدیک شد و هنوز چند لحظه نگذشته بود که

صدای جیغ زن در راهرو پیچید.

-مامانم مرده، چند بار باید برم و پیام تا جنازه‌شو تحویلم بدید؟

روی زمین افتاد و چادر خاکی‌اش روی سرامیک سفید رنگ قلبش را به رخ همه کشید.

تنها بود و سرگشتگی و درماندگی اش فریاد می زد.

-مامانم مرده، مرده...-

صدای هق هقش تمام راهرو را پر کرده بود. ماموری بالای سرش ایستاد و آرام چیزی گفت و زن فریاد زد.

-خفه شو، صبوری کردم که رو دست نگهش داشتم و یکی اومد و این بلا رو سرش آورد. برای چی دیگه صبور باشم؟ برای کی؟-

سرش را روی چادرش گذاشت و حتی دیوارهایی که دالان مرگ را ساخته بودند هم سکوت کردند. صدا از کسی در نمی آمد که یکباره بلند شد و چنان فریادی کشید که بدن آشیان لرزید.

چه چیز باعث شد که شهرام دیوانهوار به زن حمله کند هیچ کدام نفهمیدند. صدای فریاد زن در نعره ی شهرام گم شد.

-این ننه من غریب بازی هات رو ببر پایین زنیکه.

سورنا جلو رفت تا جلوی او را بگیرد که شهرام او را به عقب هول داد و به زن نزدیک شد.

-اگر این جور می که می گی ازش نگهداری کردی چرا تنها بوده که کسی بلایی سرش بیاره؟-

زن با دهان باز مانده به او نگاه کرد و سورنا شانهای شهرام را گرفت و او را عقب کشید.

-کافیه.

صورت سرخ شده ی شهرام و جهان که پر غیض به او دستور می داد دهانش را ببندد لحظه ای کنجکاوش کرد و فشار دستش را کم کرد.

شهرام چرخید و به جهان که سینه به سینه اش ایستاد نگاه کرد. نگاهش آنقدر وحشیانه بود که سورنا آماده شد اگر به پدرش حمله کرد او را بگیرد.

-تو یکی خفه شو جهان خالقی، دیگه دستور نده که حالم ازت به هم می خوره.

با کف دست کوبید روی سینه ی جهان و او دو قدم به عقب پرت شد.

-من رو از خونه ات بیرون کردی و برات مردم. برای شعله چه غلطی کردی که امروز جنازه ی بچه اش رو بغل کرده؟-

آشیان سردرگم به آن ها نگاه کرد "عجب آدم بی منطقیه، چی رو به چی ربط می ده"

صدای زن از پشت سر شهرام بلند شد.

-هیچ می فهمی مرگ مادر یعنی چی؟-

در جا شهرام چرخید و نگاهش کرد.

-تو می‌دونی خودکشی مادر یعنی چی؟

دست زن روی دهانش مشت شد و کمی عقب رفت.

شهرام چرخید رو به پدرش و با تمام توان فریاد زد.

-تو نحسی، شومی، یکی از همین روزها شعله هم خودش رو می‌کشه و تو می‌مونی با امپراتوری عظیمت.

دو قدم عقب رفت و وقتی شروع کرد به دست زدن تازه سورنا فهمید او دچار حمله‌ی عصبی شده. دندان‌هایش محکم به هم می‌خورد و هر چند لحظه یکبار زانوهایش تا می‌شد و با دستش که به دیوار می‌گرفت از سقوطش جلوگیری می‌کرد.

فرهاد جلو رفت و دستش را گرفت و او را به سمت نیمکت کشاند.

-تو حالت خوب نیست، داری اراجیف می‌گی.

شهرام او را به عقب پرت کرد و برگشت سمت جهان که سورنا حس می‌کرد هر لحظه امکان دارد سخته کند. به سختی نفس می‌کشید و دستش روی قلبش مشت شده بود و پیراهنش را چنگ می‌زد.

-تا حالا خودت رو بو کشیدی؟ بوی مرگ می‌دی؛ مثل در و دیوار این کثافت دونی بوی مرگ می‌دی. هر کی نزدیکت می‌شه یه بلایی سرش میاد. چه خوبه که دیگه تو زندگیم نیستی.

جهان با قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد به سمت او رفت و روبرویش ایستاد. سورنا محض احتیاط پشت سرش ایستاد تا اگر شهرام حرکتی کرد جلویش را بگیرد. آشیان نگاهش با چادر زن که در پیچ راهرو گم شد رفت. تمام فکرش پیش شعله بود و تمام این حرف‌ها و عقده‌گشایی‌های بی‌معنا برایش مفهومی نداشت "انگار نه انگار یه بچه اون پایین خوابیده" انقدر عصبی بود که دلش می‌خواست شهرام را خفه کند.

جهان دستش را روی شانه‌ی شهرام گذاشت و او خندید.

-داری به کی دل‌داری می‌دی؟ به من یا خودت آقای ایده‌آل گرا.

یک‌باره یک قدم عقب رفت و رو به سورنا کرد.

-اگر از من بپرسید می‌گم کار خودشه.

انگشت سبابه‌اش جهان را نشانه گرفت و سورنا به چشم‌های بیرون زده‌ی جهان خیره ماند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-اینه که نمی‌تونه نقص رو تحمل کنه. اینه که همه چیز رو تمیز و شسته رفته می‌خواد. اینه که هر کی تو زندگیش یه نقص کوچیک داشته باشه اون رو مثل آشغال از زندگیش می‌ندازه بیرون. صدایش را بالاتر برد.

-مریضی اون بچه خیلی برات افت داشت نه؟ خجالت می‌کشیدی بگی نوهات مریضه. جهان لب زد، دهان باز کرد و لب‌هایش به هم خورد و صدایی از گلویش بیرون نیامد. آشیان با دیدن شعله که با سر بالا گرفته به سمت آن‌ها می‌آمد دوید و سورنا حواسش از جهان پرت شد. شهرام و فرهاد به سمت او دویدند و شعله نگاهی به آن‌ها انداخت. هیچ کدام جرات پرسیدن نداشتند. شهرام دل دل زد و دهان بست و آشیان به دهان او خیره ماند "بگو اون نیست، خواهش می‌کنم" فرهاد اولین نفری بود که توانست حرف بزند.
-چی شد؟

سرد و یخ زده نگاهش کرد. نگاهی که انگار آخرین کورسوی گرمایش را طبقه‌ی پایین جا گذاشته بود. -باید برایش مراسم بگیریم. شانه‌های فرهاد افتاد و مشت شهرام جوری روی دیوار نشست که سورنا صدای شکستن استخوانش را شنید و سریع به طرف او رفت. -آروم باش مرد.

و آشیان نگاهش به لب‌های او مانده بود و نه در دلش خبری بود و نه در ذهنش و جوشش خون را در رگ‌هایش حس کرد و ایستادن قلبش را. وقتی شعله حرکت کرد او همان‌طور به جایی که او بود خیره مانده بود و تنها یک کلمه در ذهنش دوره می‌شد "مرده"

صدای شعله به پاهایش آنقدر جان داد تا بچرخد.
-این چرا این‌جا افتاده؟

فرهاد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سورنا به سمت او نگاه کرد. جهان خالقی روی زمین افتاده بود و رنگش آنقدر سفید بود که انگار ساعت‌هاست مرده. شهرام سریع به سمت پله‌ها دوید و فریادش هر لحظه دورتر شد.
-دکتر... اورژانس... دکتر...

سورنا نبض او را گرفت و به شعله که فقط به چهره‌ی پدرش نگاه می‌کرد چشم دوخت.

-زندهان.

شعله سری تکان داد و سه قدم عقب رفت و روی نیمکت نشست و باز هم به دیوار روبرو خیره شد. سورنا بلند شد و به شهرام که به سمت آن‌ها می‌دوید و پزشکی پشت سرش می‌آمد نگاه کرد " این پسر عاشق پدرشه، برعکس دخترش "

دیگر آن‌جا کاری نداشت. به سمت خروجی راه افتاد و آشیان به دنبالش رفت. دلش می‌خواست کنار شعله باشد ولی در این لحظه پاهایش بی‌اختیار دنبال سورنا کشیده می‌شد.

وقتی از خم راهرو پیچیدند سورنا ایستاد و رو به آشیان کرد.

-برو خونه خانم صداقت.

دستی میان موهایش کشید و چشم‌های آشیان غمزده به او دوخته شد. کاشی‌های سرد دیوار دستش را آتش زد و او احساس کرد می‌خواهد همین‌جا جان دهد. تمام مدتی که سورنا و فرهاد حرف می‌زدند چشم از شعله برنداشت و حالت خونسرد و عادی‌اش گیج‌ترش کرد و وقتی برای شناسایی رفت و برگشت احساس کرد به کوهی از یخ نگاه می‌کند. آشیان به دیده‌هایش در خانه‌ی سهامی شک کرد و لحظه‌ای در ذهنش جرقه خورد " چرا که نه؟ " از دست پسر مریضش راحت شده. در آن لحظه به همه شک داشت.

بی‌حرف به سمت انتهای راهرو می‌رفت و دستش روی کاشی‌های سرد دیوار کشیده می‌شد. ناخواسته از سورنا جلو افتاد و او را ندید که با سرکفش برافش روی سرامیک‌ها می‌کشد و جلو می‌رود. برای چه باید می‌ماند؟ بچه دزدی تبدیل به قتل شده بود و او تاب نداشت. او را ندیده بود و نمی‌شناخت، ولی از این‌که هیچ‌کس دوستش نداشت باخبر بود، از این‌که زندگی‌اش پر از دروغ بود خبر داشت و نمی‌توانست این حجم آلودگی را تحمل کند. شاید حق با پدرش بود، او برای این کارها ساخته نشده بود.

سر پله‌ها روبرگرداند و با دیدن سورنا که پشتش ایستاده بود دستش را دور نرده‌ی آهنی آبی گره زد و ایستاد.

-چرا؟

سورنا هم می‌خواست همین را بداند، چرا؟ چرا باید یک بچه را بکشند و وسط یک پارک پر رفت و آمد رهایش کنند؟

مردی نزدیک شد و جلوی سورنا ایستاد.

-سروان حمایت؟

سورنا سر تکان داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان به آشیان آمدند و در آنجا با هم آشنا شدند و در آنجا با هم آشنا شدند

-باید کالبدشکافی شه، خواستم مطلع باشید.

سورنا باز هم سر تکان داد، توان حرف زدن نداشت. مرد دور شد و آشیان در حالی که به دور شدنش نگاه می کرد لب زد.

-چه اتفاقی افتاده؟

سورنا چشم هایش را ماساژ داد و انگشتش زیر آلبش نشست.

-تو پارک پیداش کردن. صورتش پر از شیشه خورده بود و خونریزی داشته. من فقط همین رو می دونم. آشیان چشم بست و دست گره خورده اش بیشتر دور نرده پیچید.

-بمیرم.

سورنا رو به او ایستاد.

-خانم صداقت، برید خونه و دیگه سمت این پرونده نیاید.

جمله تمام شده و نشده گوشی اش زنگ خورد. بی حوصله گوشی را از جیب کنتش بیرون کشید و با دیدن شماره بی اختیار صاف ایستاد و خط را آزاد کرد.

-بفرمایید قربان.

آشیان به او نگاه کرد که هر لحظه بیشتر رنگش می پرید.

-می رسم خدمتتون.

گوشی را قطع کرد و روی اولین پله نشست. مردی از کنارش رد شد.

-بکش کنار آقا.

بی اهمیت سرش را روی دست هایش گذاشت و پیشانی اش را فشرد. آشیان کنارش نشست.

-چی شده؟

سورنا سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-احضارم کردن، احتمالاً تعلیم.

دهان آشیان باز ماند.

-چرا؟

بلند شد و بدون جواب پله ها را سریع پایین رفت. وقتی آشیان به او رسید از جای پارکش بیرون رفته و وارد خیابان اصلی شده بود. نگاهش با ماشین او که گرد و خاک به دنبال خودش می کشید رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

- نباید کوتاه بیای سروان.

xxxx

پشت ماشین شاسی بلند آبی رنگ ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت. پسر بچه‌ای که در دستش پاکت‌های فال بود از همین توقف چند ثانیه‌ای استفاده کرد و جلو دوید.

-خاله یه فال می‌خری؟

به صورت کثیف و نمکین پسر چشم دوخت و بغضش عمیق‌تر شد " تو تا کی زنده می‌مونی؟" بی‌نفس اسکناس پنج‌هزاری را از روی داشبورد برداشت و به طرفش گرفت. پسر بچه اسکناس را قاپید و پاکت‌ها را جلویش گرفت و او پاکتی برداشت و پسر بچه مثل باد دور شد. دوباره دستش را روی بوق گذاشت، ولی ماشین تکان نخورد. پیاده شد و کمی جلو رفت، باید صبر می‌کرد، سر بزرگراه تصادف شده بود و پلیس داشت راه باز می‌کرد. سوار شد و سرش را روی فرمان گذاشت. امروز برای اولین بار احساس کرد که از عالم و آدم بیزار است. صدای بوق و فریادهای دو مرد که نمی‌دانست برای چه دعوا می‌کنند و گرمای طاقت فرسا حالش را بد کرده بود. با پر شالش خودش را باد زد و در آینه نگاه کرد. چشم‌های معصوم پسر بچه‌ای را دید که دیگر در این دنیا نبود. وقتی منتظر شعله بود برای اولین بار عکس سرش را دید. عکس بزرگی که روی دیوار بین دو اتاق زده بودند و هیچ چیز غیر طبیعی در این عکس نبود جز این‌که نگاه بچه به آسمان بود و همین حالت چقدر او را معصوم کرده بود. بغضش سنگین تر شد.

"چرا یه بچه؟" راه باز شد و به اولین فرعی پیچید. آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و پیشانی‌اش را کف دستش گذاشت شاید از سرگیجه و سردردش کم شود. سینه‌اش سنگین شده بود و نفس‌هایش سنگین‌تر. به شدت سر تکان داد شاید فراموش کند، ولی لحظه‌ای چشم‌هایش به آسمان نشسته‌ی بچه از جلوی چشم‌هایش دور نمی‌شد. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد و دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند فریاد بزند. وارد کوچه شد و پارک کرد، ولی توان پیاده شدن نداشت. سرش را به لب پنجره تکیه داد و به در خانه خیره ماند. با خروج همسایه از خانه‌اش سعی کرد به پاهایش جان دهد. پیاده شد و به سمت در رفت و برخلاف همیشه زنگ زد و منتظر ماند. سرش را به در تکیه داد و سعی کرد بغضش را قورت دهد. وارد خانه که شد کیفش را روی میز انداخت و انگار توانش برای تحمل وزنش تمام شد که روی میز افتاد و بی‌توجه به آراسته که پایش روی میز بود سرش را روی پایش گذاشت. علی از پله‌ها پایین آمد و با دیدن آشیان جلو رفت.

-باید حرف بزنیم آشیان.

آراسته بلند شد و جلوی پای آشیان نشست.

-آروم باش خواهری.

آشیان سر تکان داد.

علی روی مبل روبروی آشیان نشست.

-شنیدی چی گفتم؟

در دل آشیان غوغا بود و حس کرد تمام فریادش تا گلویش بالا آمد و بی توجه به این که چه کسی روبرویش نشسته بلند شد و فریادش را بیرون ریخت.

-حرف بزنیم. بهم بگو حق ندارم برم دنبال این پرونده، بگو حق ندارم دست از پا خطا کنم چون ممکنه بمیرم.

به بیرون از خانه اشاره کرد و صدایش را بالاتر برد.

-ولی بذار یه چیزی بهت بگم پدر من، مهم نیست چیکار کنی، اون بیرون پر از گرگه، گرگهایی که یه بچه‌ی بی‌گناه رو می‌کشن. مهم نیست دست از پا خطا کنی یا نه، آخرش مرگه.

آراسته برای اولین بار بود که خواهرش را آنقدر شکسته می‌دید و نتوانست تحمل کند و نزدیکش شد تا بغلش کند، ولی آشیان او را هول داد و قدمی به پدرش نزدیکتر شد.

-کشنتش بابا، به همین راحتی. اون بچه‌ی طفل معصوم رو کشتن و می‌دونی چی می‌شه؟

کف دست‌هایش را به هم کوبید و بلند خندید.

-آب از آب تکون نمی‌خوره. هیچ کس اهمیت نمیده.

روزنامه را از روی میز برداشت و پرت کرد روی زمین.

-فقط می‌شه تیتیر روزنامه. برای من خبرنگار می‌شه یه خبر تا اسم رو ببینن و بخونن و بگن به به، ستون حوادث رو این دختر می‌نویسه.

مشت کوبید روی پاهایش و خم شد و با صدای شکسته‌اش فریاد زد.

-ولی اون بچه مرده، کشنتش و هیچ خبری این رو عوض نمی‌کنه.

علی به او نزدیک شد و قامت خم شده‌ی دخترش را در آغوش گرفت. هیچ آغوشی را نمی‌خواست، فقط می‌خواست آن بچه برگردد. مشت‌کشید به بازوهای پدرش تا رهایش کند، ولی علی او را محکم‌تر گرفت و آشیان در مانده دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

-کشنتش بابا.

موهایش را نوازش کرد و سر دخترش را روی شانه‌اش فشرد. آراسته کلافه به آن‌ها نگاه کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

صدای هق هق آشیان در خانه پیچیده بود و هر چه علی او را به خود می‌فشرده تا آرامش کند صدای گریه‌اش بلندتر می‌شد. از صدای گریه‌ی دختری که حتی در نوزادی بی‌صدا اشک می‌ریخت بغض کرد و سرش را از روی شانه‌اش بلند کرد و صورتش را قاب گرفت.

آشیان با صورت سرخ شده و مژه‌هایی که از اشک به هم چسبیده بود به او نگاه کرد.
-برو دخترم.

آشیان سکسکه‌ای کرد و در سکوت به پدرش نگاه کرد. متوجه منظورش نمی‌شد.

-فکر می‌کردم باید ازت محافظت کنم.

انگشتش را روی قلب آشیان زد.

-ولی خدایی که این قلب رو به تو داده ازت محافظت می‌کنه.

آشیان میان سکسکه و هق هق، ناباور به آراسته که سعی می‌کرد اشک را پس بزند و لبخند می‌زد نگاه کرد.

-دلم نمی‌خواست وارد چنین چیزهایی بشی چون قلبت رو شناختم. فکر می‌کردم با دیدن این چیزها می‌شکنی و در کنارش برات احساس خطر می‌کردم. ولی تو نمی‌تونی این‌طور زندگی کنی و من حق این رو ندارم که زندگیت رو ازت بگیرم.

قدمی فاصله گرفت و پیشانی دخترش را بوسید.

-برو و هر کاری لازمه بکن، برو و به اون سروان که امروز به آراسته زنگ زد تا حالت رو بپرسه بگو پدرم پشتمه، دیگه نمی‌تونه تهدیدت کنه.

آشیان گریه را فراموش کرد و با چشم‌های درشت شده به آراسته خیره ماند.

-مثل این‌که گوشت خاموشه و ایشون شماره‌ی من رو از کجا آورده نمی‌دونم، ولی زنگ زد و جریان رو گفت و فرمودند مراقبتون باشیم.

چشمک ریزی به آشیان زد و لبخندش را پشت دستش پنهان کرد. علی بازوهای آشیان را گرفت.

-همین الان می‌خواستم همین رو بهت بگم. من با سروان حمایت صحبت کردم و گفت که ناخواسته چقدر کمکشون کردی و من بهت افتخار کردم.

دست روی قلبش گذاشت.

-با تمام قلبم بهت افتخار کردم. حالا برو و کاری کن خودت هم به خودت افتخار کنی دخترم.

ابروهایش را در هم کشید.

-اون سروان هم نمی‌تونه جلوت رو بگیره.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نیم لبخندی زد.

-یادت که نرفته من یه نظامی بودم و انقدر دوست و آشنا دارم که بتونم کاری کنم یک کم دستت رو باز بذارن.

آشیان همه چیز را فراموش کرد و دست‌هایش را دور گردن پدرش حلقه کرد.
-ممنون بابایی.

علی دور شد و اخم‌آلود نگاهش کرد.

-فقط مونده بهم بگی ددی.

تاحالا این وجه شخصیتی پدرش را ندیده بود. آراسته دستش را دور شانهاش حلقه کرد.

-بیا بریم نقشه بکشیم ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم. باید حساب این‌ها رو بذاریم کف دستشون.

آشیان بلند خندید و علی با لذت به فرزندانش نگاه کرد.

آشیان روی تخت نشست و آراسته روبرویش ایستاد. ابروهای گره خورده‌ی برادر همیشه خندانش توجهش را جلب کرد. پس‌زمینه‌ی ذهنش هنوز نقش چشم‌های بچه‌ای بود که آرزو می‌کرد زنده باشد، ولی این اخم بی‌وقت برادرش واقعاً برایش سوال بود و نمی‌توانست دل به افکارش بسپرد.

-چی شده؟

آراسته صندلی پشت میز را بیرون کشید و نشست.

-یه چیزی بپرسم راستش رو بهم میگی؟

آشیان نمی‌خواست این را تجربه کند. در بهترین حالت سوالات آراسته آنقدر خصوصی بود که آشیان معذب می‌شد.

-نه.

آراسته ابرو بالا انداخت و فکش منقبض شد.

-چیزی برای پنهان کردن داری؟

آشیان متعجب نگاهش کرد.

-اگر سوالاتت زیادی خصوصی نباشه نه.

آراسته کمی خم شد.

-در مورد احساسات، زیاده‌ی خصوصیه؟

آشیان فکر کرد برادرش برای پرسیدن حالش راه عجیبی انتخاب کرده.

-من حالم خوبه.

نفس عمیقی کشید و کف دستش را آرام روی ساتن سفید مشکی روتختی کشید و ادامه داد

-یعنی بهتر می‌شم.

آراسته لبخند نیم بندی زد.

-سورنا حالت رو بهتر می‌کنه یا گذر زمان؟

وقتی آشیان چند لحظه بی‌حرف نگاهش کرد از جایش بلند و به سمت در رفت.

-بهش فکر کن.

از در که بیرون رفت هنوز آشیان به صدای او که آراسته روی آن نشسته بود خیره نگاه می‌کرد.

روی تخت جابه‌جا شد و روتختی جمع شده را در آغوش گرفت. "نمی‌خوام و نمی‌تونم بهش فکر کنم"

xxxx

در را بست و احترام نظامی گذاشت و سرش را پایین انداخت.

سرهنگ توکلی جلو رفت و روبروی او ایستاد. سورنا توان نداشت تا سرش را بلند کند.

باز شدن در نفسش را آزاد کرد، ولی با دیدن دادفر راه گلپوش بسته شد و صدای او در سرش پیچید "می‌خوای همین الان برات امضا کنم که این بچه رو به کشتن می‌دی؟"

دادفر به چشم‌های او نگاه کرد و خودکارش را زیر لبش کشید و سورنا سرش را پایین انداخت. میان دو مرد ایستاده بود که می‌دانست حرفی جز توبیخ و تنبیه و شاید برکناری‌اش ندارند و به آن‌ها حق می‌داد. به سختی لب‌هایش را از هم باز کرد.

-هر دستوری بدید اطاعت امر می‌شه.

سرهنگ توکلی همان‌طور محکم و بدون ذره‌ای احساس نگاهش کرد و وقتی دادفر از کنارش رد شد احساس کرد دیگر تحمل این جو را ندارد. درد از قلب به سرش رسیده بود.

بالاخره سرهنگ نگاهش را از او برید و عقب رفت. چرخید و پشت میزش نشست و عصبی پرونده‌ی باز جلویش را محکم بست.

-از این به بعد تحت نظارت کار می‌کنی.

انتظار داشت او را کنار بگذارند و حالا این خبر برایش جای امیدواری داشت. هنوز احساس آرامش نکرده بود که تلخی تا گلوش بالا آمد.

-تحت نظارت کی قربان؟

دادفر از جایش بلند شد و به سمت او رفت.

-من.

پس حدسش درست بود و آتش از قلبش تا گلوش بالا آمد. کاش شماتتش می‌کردند و یا حتی برکنار، ولی کار کردن زیر دست و تحت نفوذ دادفر آخرین چیزی بود که می‌توانست تحمل کند.

حرفی برای زدن نداشت، با مرگ بچه جای هیچ دفاعی نداشت و می‌دانست اگر دهان باز کند سیل تحقیر از سمت دادفر او را دفن می‌کند. صدای او اعصابش را بیشتر به هم ریخت.

-اعتراضی داری سروان؟

به چشم‌های سبزآبی او خیره شد و سر تکان داد.

-باعث افتخاره قربان.

دادفر ابرویی بالا انداخت و نزدیکتر رفت.

- احترام به مافوق رو خوب یاد گرفتی، فقط همین یکی رو.

"شروع شد" دست‌های مشت شده‌اش را به پاهایش فشرد و سعی کرد دیگر در چشم‌های او نگاه نکند. رو به سرهنگ کرد.

-گزارش رو بیارم خدمت شما؟

سرهنگ سری تکان داد و به دادفر اشاره کرد.

-از این به بعد گزارش رو مستقیماً می‌دی به دادفر. و سروان، اگر کوچکترین اهمالی ببینم بی‌تردید از پرونده می‌ذارم کنار.

دادفر برگشت و با لبخند به سرهنگ نگاه کرد که با چشم‌های سرخ شده به سورنا خیره شده بود.

سورنا احترام نظامی گذاشت و جلوی دادفر سرخم کرد و دو قدم عقب رفت و چرخید و در را باز کرد. هنوز بیرون نرفته بود که جمله‌ی دادفر دستش را به دستگیره و پایش را روی زمین میخکوب کرد.

-تقصیر تو نیست سروان.

توان این‌که برگردد و او را ببیند که با ریشخند او را مسخره می‌کند نداشت. سرش را پایین انداخت و خواست بیرون برود که جمله‌ی بعدی به او فهماند که واقعاً زیر نظر دادفر کار می‌کند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-یه نگاه به تاریخ تولد بچه و تاریخ ازدواج آقای سهامی و خانم خالقی بد نیست تا به چیزهایی رو بفهمی.

این بار مجبور شد برگردد و به او نگاه کند که هیچ اثری از تمسخر در صورتش دیده نمی‌شد.
-چشم قربان.

دادفر سر تکان داد و او سریع بیرون رفت.

باید خودش را به خانه می‌رساند و پیش از این‌که بر سر عالم و آدم فریاد بزند می‌خواهید.

xxxxx

سرش را روی میزش گذاشت و دست مشت شده‌اش را پشت گردنش. در تمام سال‌های خدمتش این‌طور تویخ نشده بود. سرهنگ توکلی بدترین تنبیه را برایش در نظر گرفته بود.

با اعصاب خراب چند بار پیشانی‌اش را روی میز کوبید.

-لعنتی...

با باز شدن در سرش را بلند کرد و با دیدن آشیان صاف نشست و کف دستش را روی پیشانی‌اش کشید. آشیان با دیدن حالش آرام جلو رفت.

-حالتون خوبه؟

بعد از شنیدن حرف‌های آراسته فکر می‌کرد دیدن سورنا معذبش می‌کند، ولی باید می‌آمد.

سورنا چشم‌هایش را فشرد و ابروهایش را بالا داد شاید این درد از پیشانی‌اش بیرون برود. آشیان نگران جلوتر رفت.

-چی شده؟

سورنا چشم باز کرد و میز را دور زد.

-چی کار دارید خانم صداقت؟

آشیان حرفش را فراموش کرده بود. دیدن این حال سورنا برایش سخت بود و سخت‌تر آن‌که بپذیرد حال او برایش مهم است. مگر او همان مردی نبود که می‌خواست هرطور شده روبرویش بایستد؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش را متمرکز کند. سورنا منتظر نگاهش کرد.

-راستش دیروز قبل از این‌که شما بیاید من به چیزهایی شنیدم.

حرف سورنا در گوشش زنگ زد " احتمالاً توییخم می‌کنن " با تردید ادامه داد

-البته اگر هنوز این پرونده دست شماست.

سورنا روی مبل نشست و به مبل روبرویش اشاره کرد.

-بشینید و بگید چی شنیدید.

و این یعنی هنوز این پرونده در دست سورنا است و آشیان بی دلیل آنقدر خوشحال شد که بی اختیار خندید. سورنا متعجب نگاهش کرد و او خنده‌اش را جمع کرد و روبروی او نشست و کیفش را روی مبل و کنار پایش گذاشت. زیپ کیف را در دست گرفت و بدون اینکه نگاهش کند به افکار سورنا جواب داد

-حقیقتش خوشحال شدم که هنوز مامور این پرونده‌اید.

سورنا یک تای ابرویش را بالا داد و به مژه‌های بلند او که روی گونه‌اش سایه انداخته بود نگاه کرد. سعی کرد چشم‌هایش را ببیند تا بفهمد حقیقت را می‌گوید یا نه، ولی موفق نشد.

-چرا؟ قاعدتاً باید خوشحال می‌شدید اگر من برکنار می‌شدم.

آشیان سر بلند کرد و زیپ کیف را رها کرد.

-نمی‌شدم.

سورنا تکیه داد و چند ثانیه بی‌حرف به هم نگاه کردند. در دل آشیان غوغایی بود که اگر سورنا روی سوالش پافشاری کند چه جوابی بدهد و سورنا در فکر این‌که چرا با دیدن او آرام می‌شود.

بالاخره سورنا موفق شد از او چشم بگیرد.

-خب، چی شنیدید؟

روزنامه‌ای را از روی میز برداشت و پا روی پا انداخت. نگاه کردن به او سخت بود وقتی این‌طور با نگاه عمیقش به او خیره می‌شد.

آشیان لب تر کرد.

-این بچه، بچه‌ی فرهاد سهامی نیست.

سورنا یکباره سر بلند کرد. یک لحظه فکر کرد اشتباه شنیده. روزنامه را روی میز انداخت.

-منظورت چیه؟

آشیان هر چه شنیده بود به سورنا گفت و او فقط به لب‌های آشیان چشم دوخته بود. باورش سخت بود که چنین موضوعی را پنهان کرده باشند. هر چه در ذهنش گشت تا یادش بیاید کسی به این نکته اشاره کرده باشد به نتیجه نرسید. یکباره حرف دادفر در ذهنش چرخید. چطور فراموش کرده بود که تاریخ تولد بچه و ازدواج شعله و فرهاد را چک کند؟

از جایش بلند شد و به سمت کمد بایگانی رفت و شروع کرد به گشتن. آشیان با نگاهش قامت بلند او را نگاه کرد تا بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. پرونده را برداشت و کثو را بست و رو برگرداند.

-چرا نباید بگن؟

آشیان در دل از اینکه سورنا خیلی راحت در مورد این پرونده با او حرف می‌زند خوشحال شد. از جا بلند شد و رو به او چرخید.

-این‌ها مهم نیست!

سورنا که متوجه شد حرف او ادامه دارد منتظر نگاهش کرد.

-گفتید صورت بچه پر از خورده شیشه بود درسته؟

سورنا سرتکان داد.

-شیشه‌ها رو دادید آزمایش؟ اثر انگشتی و یا حتی اینکه بفهمید شیشه مال چی بوده، ماشین یا شیشه‌ی معمولی؛ مال پنجره بوده یا مثلاً...

شانه بالا انداخت و ادامه داد

-یه گلدون کریستال.

سورنا لبخند زد. این دختر کنار تمام گستاخی‌های خیلی باهوش بود. از کنارش رد شد و لبخندش را جمع کرد.

-مطمئنید می‌خواستید خبرنگار بشید؟

روی صندلی پشت میز نشست و دست‌هایش را روی دسته‌های آن گذاشت.

-اگر پلیس می‌شدید قطعاً موفق می‌شدید.

آشیان خیره نگاهش کرد، نمی‌دانست مسخره‌اش می‌کند یا تحسین. دوباره روی مبل نشست.

-من جدی گفتم سروان، شما دارید مسخره می‌کنید؟

-شیشه‌ها رفته برای آزمایش؛ و من مسخره نکردم، جدی گفتم.

قلب آشیان از خوشی پر شد. تحسین مرد سخت‌گیری مثل سورنا واقعاً برایش ارزشمند بود.

باز هم صدای آراسته در گوشش پیچید. بی فکر از جا بلند شد و کیفش را برداشت. باید می‌رفت، نمی‌خواست درگیر احساساتی شود که هنوز حتی به آن مطمئن هم نبود.

-با اجازه‌ی شما.

سورنا سریع از جا بلند شد.

-ممنون از اطلاعاتتون.

آشیان به سمت در رفت.

-خواهش می‌کنم.

جلوی در مکث کرد، نه پای رفتن داشت و نه بهانه‌ای برای ماندن. سورنا هنوز اجازه‌ی دخالت در پرونده را به او نمی‌داد و این‌که نمی‌دانست چطور و از کجا باید اطلاعات به دست آورد پای رفتنش را سست کرد. چرخید و به او نگاه کرد.

-من ... من می‌تونم گاهی برای اطلاعات گرفتن...

دستش را بالا گرفت.

-البته نه برای چاپ، پیام خدمتتون؟

سورنا کمی فکر کرد. از لحظه‌ی اول آنقدر خودش را یکباره در پرونده انداخته بود که او را مجبور کرده بود کنار دنبال بچه گشتن دنبال نقطه ضعف‌های او هم بگردد، ولی حالا می‌دانست نمی‌خواهد یکباره غیب شود. اگر می‌گفت نه، قطعاً آشیان راهی برای پیدا کردن اطلاعات پیدا می‌کرد و سورنا نمی‌خواست او در خطر بیفتد.

به سمت میزش رفت و پرونده را روی آن انداخت و نشست. دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را به کشویش گرم کرد.

-فردا تشییع جنازه‌ست و تو خونه‌ی آقای سهامی مراسم.

سرش را بالا گرفت و سعی کرد آنقدر جدی باشد که آشیان فکری در موردش نکند.

-اونجا می‌بینمتون.

آشیان لبخند زد.

-ممنونم.

سورنا نتوانست جوابش را بدهد. از در که بیرون رفت پشت میزش نشست و به خط عمیقی که روی میز افتاده بود خیره ماند.

-اعتراف کن، حداقل به خودت.

سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

-ازش خوشت میاد، نه؟

پیش از آنکه افکارش عمیق‌تر شود از جا بلند شد و کنش را از پشت صندلی برداشت.

-آره خب، دختر جسوریه، به عنوان یک دختر پردل و جرات و فعال کی تحسینش نمی‌کنه؟ مگه چقدر از این دخترها تو جامعه داریم؟

xxxx

با تمام وجودش احساس بی‌حسی می‌کرد. روزی عاشق این مرد بود، مردی که با تمام رفتارهای نابهنجارش او را از زندان جهان بیرون کشیده بود.

نگاهی به سر تا پای کامران و چهره‌ی غمزده‌ای که به خود گرفته بود انداخت.

-چی می‌خوای؟

ابروهای پهن کامران گره خورد.

-اومدم بهت تسلیت بگم.

به داخل خانه اشاره کرد.

-می‌تونم پیام تو؟

شعله بی‌فکر خودش را از جلوی در کنار کشید و به داخل اشاره کرد. پیش از این‌که کامران وارد شود راهرو را رد کرده بود و صدا بلند کرد.

-کفش‌هات رو دربیار آقای رجبی.

کامران کفش‌هایش را با سر انگشتان پا گوشه‌ای انداخت و به دنبالش رفت. یک ماه بود که روی او کار می‌کرد تا بتواند دوباره عاشقش کند تا دوباره او را به زندگی‌اش راه بدهد، ولی شعله حتی بار اول هم که او را بعد از سال‌ها دید آنقدر سرد بود که کامران شک کرده و واقعاً روزی عاشقش بوده.

روبروی شعله نشست و به فنجان سفیدی که دستش بود نگاه کرد. لباس مشکی کاملاً برازنده‌اش بود، ولی رفتارش غمزده نبود.

-ببین می‌دونم هیچی نمی‌تونم بگم که آرومت کنه، ولی می‌خوام بدونی خیلی برات ناراحتم.

شعله دقیق نگاهش کرد. واقعاً روزی عاشقش بود، آنقدر که تو روی جهان ایستاد و حتی خواست که با او فرار کند، ولی کامران یک‌باره غیب شد و ساک بسته شده‌ی شعله برای همیشه زیر تخت اتاقش در خانه‌ی پدری ماند. به یاد اشک‌ها و ناله‌های بی‌پایانش افتاد و یاد روزهایی که به هر دری زد تا او را پیدا کند و هر روز ناامیدتر به زندان جهان برگشت و او به جای این‌که همراهش باشد او را سر سفره‌ی عقد فرهاد نشاند و دم از آبرو زد که با این بچه‌ای که در شکمش است نه برای او اعتباری می‌ماند و نه برای خودش آینده‌ای. قلب سنگ شده‌اش دیگر جایی برای هیچ‌کس نداشت.

-چرا نمی‌تونی بگی؟ من و تو هم‌دردیم.

کامران که از زیر چشم به فرش ابریشم نگاه می‌کرد و داشت تخمین می‌زد که این فرش دو متری چقدر قیمت دارد سر بلند کرد. منظورش را نفهمید. شعله پا روی پا انداخت و لب‌هایش روی نوار نقره‌ای دور فنجان نشست و از میان بخاری که از قهوه‌ی تلخش بلند می‌شد به او نگاه کرد. کامران گیج به او چشم دوخته بود و هنوز به حرفش فکر می‌کرد و متوجه نمی‌شد چه می‌گوید.

-این یعنی چی؟

شعله خونسرد فنجانش را پایین آورد و بین انگشتانش گرفت و اجازه داد گرمای فنجان سرمای انگشتانش را به یغما ببرد.

-به هر حال اون بچه‌ی تو هم بود.

چشم‌های کامران گشادتر از این نمی‌شد. دهانش باز شد و بسته و باز شد و همان‌طور ماند.

شعله فنجان را میان انگشتانش چرخاند و راحت به او نگاه کرد.

-می‌خوای برات توضیح بدم؟

کامران حتی پلک هم نمی‌زد و تنها فکری که داشت این بود که جهان کلاه گشادی بر سرش گذاشته. اگر می‌دانست بچه‌ای دارد طوری به زندگی شعله می‌چسبید که حتی خود شعله هم نتواند او را از خودش جدا کند. سرش را محکم تکان داد.

-دوباره بگو چی گفتی؟ بچه مال منه؟

شعله فنجان را روی میز گذاشت و به پشت میل تکیه داد.

-بود آقای رجبی، بود. حالا فوت کرده و تنها چیزی که می‌تونم بهت بدم اینه که بری طبقه‌ی بالا و عکسش رو روی دیوار ببینی.

نیشخندی زد و سرش را کج کرد.

-البته همین هم برات زیاده.

حالا دیگر کامران می‌فهمید چرا آنقدر شعله از دستش عصبانی است. می‌فهمید چرا بار اولی که او را دید آنقدر بی‌خیال و خونسرد بود، شعله ناامید شده بود.

بلند شد و جلو رفت و جلوی پای او نشست. شعله کمی پاهایش را جمع کرد و به او خیره ماند. چرا بچه را نگه داشت؟ امید داشت روزی برگردد و بچه‌اش را ببیند، ولی هیچ‌وقت نیامد.

-من... من نمی‌دونستم.

-همین که من می‌دونستم کافیه. مگه مهمه که بچهای بوده؟ تو رفتی، اگر بنا به رفتن بود برام ارزشی نداشته و نداره که به خاطر بچه می‌موندی.

می‌دانست درستش همین است، ولی سه سال اول امیدوار بود که برگردد و با دیدن بچهایش دیگر نرود. تمام شب و روزهایی که پسرش جیغ زد و به صورتش نگاه نکرد، ستاره شمرد و هر چه سعی کرد حتی کلمه‌ی درستی از دهانش درنیامد. یا حتی وقتی فهمید او اوتیسم دارد امیدوار بود که کامران بیاید و حتی شده به خاطر پسرشان کنارش بماند. حالا دیگر خیلی دیر بود و آن بچه دیوانه‌اش کرد، کامران دیوانه‌اش کرد، روزگار دیوانه‌اش کرد و این روزها تنها حسی که داشت رهایی بود و دیگر نمی‌خواست خودش را درگیر هیچ حس و هیچ‌کس کند.

کامران سعی کرد دستش را بگیرد، ولی شعله دستش را کشید.

-خیلی دیره، برای این‌که دست‌هام رو بگیرم خیلی دیر کردی کامران. حالا من شوهر دارم، بچهای داشتم که بدون تو بزرگش کردم و می‌خوام بدون تو دفنش کنم، همون‌طور که سال‌ها پیش تو رو تو قلبم دفن کردم.

کامران نمی‌دانست چه بگوید، بگوید او را به راحتی به جهان فروخته؟ بگوید حتی یک‌بار هم نخواست که برگردد و تا همین چند ماه پیش که بی‌پول شده حتی به یاد او هم نیفتاده؟ تمام حرصش را با فریاد خالی کرد.

-اون پدر بی‌پدرت بهم گفت اگه نرم می‌زنه داغونت می‌کنه.

شعله با پوزخند نگاهش کرد. نمی‌فهمید برای چه برگشته و برای چه دست و پا می‌زند.

-من ترسیدم، گفت می‌فرستت اونور آب و نمی‌ذاره دستم بهت برسه.

-تو هم باور کردی؟

کامران باز هم سعی کرد به او نزدیک شود، ولی شعله خودش را به پشتی مبل چسبانده. کامران قدمی عقب رفت و کلافه نگاهش کرد.

-مگه نگفتی بابات مامانتو کشته؟ مگه خیلی مثلاً عجیب غریبه این کارش؟

شعله ایستاد و به او نزدیک شد.

-گفتم جهان با کارهایش باعث شد مادرم خودکشی کنه. تو از چی ترسیدی؟ فکر کردی کاری می‌کنه خودکشی کنم؟ من که گفتم از چشمش عزیزترم براش.

قدمی عقب رفت و انگار مگسی را دور می‌کند دست تکان داد.

-اصلاً نمی‌دونم چرا دارم باهات بحث می‌کنم؛ کسانی با هم مشاجره می‌کنن که می‌خوان مشکل حل کنن، بین من و تو مشکلی نیست.

میز را دور زد و آن طرف روبروی کامران ایستاد.

-بین من و تو انقدر فاصله‌ست که همین الان هم نمی‌فهمم عاشق چی تو شده بودم.

عاشق هنجار شکنی‌اش، عاشق این‌که با او خودش بود، با او احساس خفگی نمی‌کرد. کامران نمی‌گفت این ساعت کلاس پیانو داری و این ساعت کلاس زبان و ... با او باید و نباید نبود و این حس را به او می‌داد که خودش را دوست دارد، نه برای اینکه دختر جهان خالقی است؛ برای اینکه او شعله بود. اما حالا هیچ حسی درونش نمانده بود.

کامران سریع به طرفش رفت.

-شعله، بذار پیام پیشت، می‌شم همونی که می‌خوای.

شعله قهقهه زد، با تمام وجود آنقدر خندید که سمانه از طبقه‌ی بالا سرک کشید تا دلیلش را بفهمد و با دیدن کامران چشم‌هایش درشت شد. "این دیگه کیه که شعله رو به خنده انداخته؟" چه می‌دانست از زخم‌های ناسور شعله؟ چه می‌دانست چه بهایی داده برای این‌که امروز این‌طور بی‌خیال بخندد. صدای شعله را نشنید و برگشت به اتاقش. این روزها دیگر حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

شعله یکباره خنده‌اش را قطع کرد.

-دنیات خیلی کوچیکه آقا کامران، درست اندازه‌ی خودت.

به سمت راهرو رفت و کامران به دنبالش کشیده شد و او در را باز کرد و به بیرون اشاره کرد.

-بیا برو بیرون و دیگه برنگرد.

کامران نه پا بیرون گذاشت و نه حرف زد، این شعله را نمی‌شناخت. شعله نگاهش کرد.

-شاید روزی چیزی بینمون بوده، ولی با مرگ اون بچه آخرین حلقه‌ای که من رو به تو وصل می‌کرد هم شکست. هیچ راهی برای برگشتت نیست.

کامران جلو رفت و روبرویش ایستاد. اگر از این در بیرون می‌رفت دیگر نمی‌توانست برگردد.

-مونده شعله، من هنوز دوستت دارم لامروت.

حتی از طرز صحبت کردنش هم مشمئز می‌شد. چرا آن روزها آنقدر به او افتخار می‌کرد؟ یادش نمی‌آمد.

-واقعاً؟ خب بیا یه کاری بکن.

کامران سریع جواب داد.

-هر چی تو بگی.

شعله لبخند زد.

-برو هفت سال بسوز، هفت سال زجر بکش، با کسی که دوستش نداری زندگی کن، برو و هر روز آرزو کن یکی نجاتت بده، برو هر روز صبح با جیغ‌های بچه‌ای که فکر می‌کنی بانی نجاتت می‌شه بیدار شو، برو بمیر کامران؛ بمیر. اونوقت شاید فقط بتونم ببخشم.

آستین پیراهن کهنه‌ی کامران بهت زده را گرفت و با تمام توانش به بیرون پرت کرد.

-از زندگیم برو بیرون، برو با عشقی که می‌دونم نداری بمیر؛ دقیقاً کاری که من کردم.

در را روی صورت او کوبید و به سمت هال رفت. باید دوش می‌گرفت و به ذهنش سپرد لاک مشکی بزند. به هر حال دختر جهان خالق و همسر فرهاد سهمی باید جلوی همه و در هر شرایطی شیک باشد.

xxxx

وارد خانه شد و یکسره به سمت اتاقش رفت. آرمینا از آشپزخانه بیرون آمد و به کانتز تکیه داد.

-سلام برادر گرام. چه عجب بعد از دو روز تشریف آوردید خونه؟

نیم نگاهی به او انداخت و سلامش را زیر لب جواب داد و به اتاقش رفت. آرمینا به در بسته‌ی اتاق خیره شد. سر هیچ پرونده‌ای او را این‌طور ندیده بود. چند دقیقه که گذشت و بیرون نیامد تصمیم گرفت برود سراغش. تقه‌ای به در زد و صدای خفهی سورنا را شنید.

-بیا تو.

در را باز کرد و سرش را داخل برد. سورنا روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی و چشم‌هایش گذاشته بود. وارد اتاق شد و به فضای تاریک نگاه کرد. سورنا از تاریکی بیزار بود، مگر زمان ناراحتی. پایین پایش روی تخت نشست و دستش را گرفت.

-چیزی شده؟

ساعدش را از روی چشم برداشت و به سقف خیره ماند.

-کشتنش.

صدای فریاد خفهی آرمینا در اتاق پیچید و خیره به چشم‌های قرمز سورنا لب زد، ولی صدایی از دهانش بیرون نیامد.

سورنا روی تخت نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد.

-اصلاً نمی‌فهمم آرمینا، دو بار تماس گرفتن و پول خواستن و یک‌دفعه جسدش رو تو پارک پیدا کردیم. چرا؟

آرمینا که کمی از شوک بیرون آمده بود دستش را لای موهای روی پیشانی برادرش کشید و آن‌ها را بالا داد.

-شاید نمی‌خواستن بکشش، شاید هم ترسیدن.

سورنا چنگی میان موهایش زد و نفس عمیق کشید.

-هر دو منتفیه، ناخواسته کسی رو بکشی می‌اندازیش وسط پارک؟ مری یه جا دفنش می‌کنی که کسی نفهمه. و این‌که ترسیدن... از چی بترسن؟ وقتی داشتن این کار رو می‌کردن نترسیدن؟

از جایش بلند شد و دست‌هایش پشت گردنش قلاب شد و آرنج‌هایش چسبیده به هم به آرمینا نگاه کرد.

-این قضیه بو می‌ده آرمینا، موضوع به این سادگی نیست.

آرمینا جلویش ایستاد.

-چی تو فکرته؟

دست‌هایش را انداخت و به مرز در و دیوار خیره ماند.

-هر کی هست آشناست، خیلی راحت اومده تو خونه و بعد از چند روز تماس گرفتن و بعد هم سراغ پول هم نیومدن.

دوباره روی تخت نشست و آرمینا پرده را کنار کشید. حالا کمی بهتر می‌توانست او را ببیند.

-فکر می‌کنم تماس گرفتنشون فرمالیته بوده، هدفشون پول نبوده.

-خب اگر می‌خواستن بکشش از اول می‌کششش، چرا انقدر صبر کردن؟

سورنا کلافه‌مشتی روی تخت کوبید و روتختی مخمل سورمه‌ای را میان انگشت‌هایش فشرد.

-به قول تو شاید ناخواسته بوده، ولی چرا وسط پارک؟ چرا اون‌جا ولش کردن؟ چرا راحت دفنش نکردن؟ کی می‌فهمید؟

آرمینا جوابی نداشت و سورنا سردرگم به دیوار زل زد.

-آشیان می‌گه بچه مال سهامی نیست، یعنی این رو از سمانه شریفی شنیده.

آرمینا آنقدر در جریان پرونده بود که همه را بشناسد.

-یعنی چی؟

سورنا همه چیز را گفت و با هر بار گفتن آشیان توجه آرمینا بیشتر جلب می‌شد.

-جالبه. خب حالا می‌خوای چیکار کنی؟

سورنا دستی روی صورتش کشید و دوباره دراز کشید.

-فعلاً می‌خوام بخوابم و فردا هم میرم مراسم.

آرمینا به سمت در رفت.

-محض اطلاعات مامان با دوستان روضه‌اش رفت مشهد.

سورنا بی‌حواس جواب داد.

-زیارتشون قبول.

آرمینا در را باز کرد و برگشت و به او نگاه کرد. کنجکاوی ذهنش را زیرو رو می‌کرد.

-منم فردا باهات میام.

سورنا برگشت و به یک دستش تکیه داد.

-برای چی؟

-شاید منی که تو جریان نیستم چیزهایی رو ببینم که تو نبینی، بده؟

سورنا چرخید رو به پنجره و به مهتاب آرام‌بخش چشم دوخت.

-بیا.

آرمینا در را بست و لبخند زد. برادرش خیلی راحت از آشیان اسم می‌برد، مثل یک همکار یا حتی دوست نزدیکی که نظراتش برایش مهم است. برای آرمینا مراسم که نه، آشیان دیدنی بود.

سوالی به ذهنش رسید و دوباره در را باز کرد.

-مگه نگفتی کالبدشکافی می‌شه؟

صدای او هومش را از میان تاریکی شنید.

-به این سرعت؟

-پرونده حساسه و دو تا پزشک بیست و چهار ساعت روش کار کردن. هر چی باید می‌فهمیدن فهمیدن.

شب بخیر آرامی گفت و در را بست.

خواب به چشمش نمی‌آمد. نه جنازه‌ی بچه از جلوی چشم‌هایش کنار می‌رفت و نه نگاه غمزده‌ی آشیان.

از این شانه به آن شانه شد و به دیوار زل زد.

-از جلوی چشمم برو کنار.

و در دلش می‌دانست منظورش بچه که نه، آشیان است. خودش هم نفهمیده بود کی به جای حرص خوردن از گستاخی او، لذت برده بود. کلافه دستی میان موهایش کشید و طاقباز شد و به سقف خیره شد که نور مهتاب سایه‌ی لوستر دو شاخه را روی گچ‌بری‌ها پخش کرده بود.

به یاد اولین برخوردشان افتاد و زمین خوردن و شکستن دوربینش و لبخند زد و درجا دهانش را گرفت.

-بس کن.

اما هر چه بیشتر تلاش کرد پررنگ‌تر شد و وقتی آفتاب دمید ناامید و خسته از یک شب تمام جنگیدن با احساسش روی تخت نشست.

-تسلیم که فقط کنجکاوم.

و می‌دانست تمام قصه به یک کنجکاوی ختم نمی‌شود.

-باشه، کنجاو نیستم، به دلم نشستی، پس بذار بخوابم.

گفت و احساس کرد باری از روی شانه‌هایش برداشته شد. این دختر آنقدر خوب بود که حتی دل سختگیر او را نرم کند، پس چرا باید احساسش را عقب می‌راند؟

دوباره دراز کشید و چشم بست.

-از وقت نماز گذشت و این گردن توئه.

هنوز لبخند روی لبش بود که خوابش برد.

xxxx

در لحظه‌ی اول بوی حلوا در مشامش پیچید. آراسته سرش را نزدیک کرد.

-این‌ها همه برای مراسم اومدن؟

آشیان بی‌توجه به حرف او پاتند کرد. وقت اذان بود و صدای موزن در قبرستان پیچیده بود. با نگاهی سطحی به جمعیت فکر کرد حداقل دویست نفر آمده‌اند سر خاک بچه‌ای که شاید حتی او را ندیده بودند و از آن بدتر شاید از وجودش خبر نداشتند.

بی‌اختیار دنبال سورنا گشت. آراسته خط نگاهش را که سرگردان میان جمعیت می‌چرخید دنبال کرد و لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. به اطراف نگاه کرد و با دیدن دختری که عینک آفتابی بزرگی به چشم

زده بود و کمی عقبتر از جمعیت کنار سورنا ایستاده بود لبخندش پرکشید. سریع به سمت آشیان نگاه کرد و با دیدن نگاه او که میخکوب به سورنا و آن دختر نگاه می کرد ایستاد.
-بیا بریم جلو.

آشیان بی اختیار کمی عقب رفت و سر تکان داد. ابروهای آراسته در هم کشیده شد و چنگ زد به بازوی او.

-اولاً یادت نره برای چی اومدی، دوماً اول مطمئن شو بعد بیهوش شو.

آشیان نگاهش کرد، بی اختیار بغض کرده بود و دلش میخواست بر سر خودش فریاد بزند، چون از کسی توقع داشت که هیچ چیز به او بدهکار نبود و اگر او کمی خوش خیالی کرده بود ربطی به سورنا نداشت.

نفس عمیقی کشید و دستش را زیر بازوی آراسته انداخت و جلو رفت.

-اون می دونه من برادرتم.

آشیان پرحرص نگاهش کرد.

-انقدر احمق نیستم که بخوام کسی رو تحریک کنم.

آراسته دستی به ته ریشش کشید و پوزخندش را پشت دستش پنهان کرد.

دختری ظرف نقره‌ای که خرما در آن چیده بودند را جلویشان گرفت. آراسته خرمایی برداشت و به دختر که با لبخند به او خیره شد بود نزدیک شد.

-مهمونی خوبیه نه؟

دختر متعجب نگاه از چشم‌های سیاه و کشیده‌ی او برنداشت. آراسته دست‌هایش را بالا برد.

-ببخشید، حواسم نبود، آخه یه جوری آرایش کردید که فکر کردم اومدم مهمونی.

پیش از این که دختر جوابی دهد از کنارش گذشت و آشیان را به دنبال خودش کشید.

جمع عجیبی بود، نه کسی گریه می کرد و نه کسی بی تاب بود. صدا از صدا درنمیاد و تنها حرکتشان سکوت بود که مثلاً به طفل معصوم دفن شده احترام می گذارند.

هر چه بیشتر به سورنا و آن دختر نزدیک می شدند لرز پاهای آشیان بیشتر می شد و نهایتاً تمام وزنش را روی بازوی برادرش انداخت. آراسته نگاهی به او انداخت و ابروهایش در هم کشیده شد. از فکر حسی که فکر می کرد سورنا دارد و حالا می دید آشیان درگیر آن است فکش قفل شد.

کنار آنها که رسیدند آشیان تکیه اش را از بازوی او برداشت. تمام حواس سورنا به افراد حاضر در آن جا بود. جهان با رنگ پریده در حال صحبت با همکارانش و فرهاد در حال بازی کردن بود؛ حتی

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

اشکی هم نمی ریخت، ولی آنقدر خودش را غمزده نشان می داد که همه دورش جمع شده بودند و مثلاً دلداری اش می دادند.

سورنا با کنجکاوای به مردی که تا به حال ندیده بودش، ولی سمت راست شعله ایستاده بود و از کنارش تکان نمی خورد خیره بود.

آشیان صدایش را شنید که با دختر حرف زد.

-تا حالا این مرد رو ندیدم.

رو برگرداند تا آرمینا را ببیند که چشمش به آشیان افتاد. آراسته جلو رفت و دستش را دراز کرد.

-سلام.

سورنا دستش را فشرد، ولی چشمش به چشم آشیان بود که با رنگ پریده به آرمینا نگاه می کرد. آراسته خط نگاهش را دنبال کرد و با دیدن حال آشیان جلوی او ایستاد و صدایش را پایین آورد

-می شه خودت رو جمع کنی؟

آشیان تمام سعیش را کرد که طبیعی به نظر برسد. لبخند نیم بندی روی لبش نشان داد و آراسته را کنار زد.

-سلام.

و بی اختیار باز هم به آرمینا که با لبخند به او نگاه می کرد چشم دوخت. سورنا جوابش را داد و سریع رو به آرمینا اشاره کرد.

-خواهرم آرمینا، ایشون هم خانم صداقت و برادرشون.

آرمینا لبخند زد و دستش را دراز کرد. لبخند آشیان واقعی بود وقتی دست او را فشرد، ولی با حرفی که آرمینا زد متعجب نگاهش کرد.

-گفته بودم شاید دوباره ببینمتون.

ابروهای آشیان بالا رفت و حالا آراسته و سورنا هم با تعجب به آرمینا نگاه می کردند. با عینک بزرگی که آرمینا به چشم زده بود آشیان نتوانست او را بشناسد. آرمینا عینک را برداشت و چهره اش به شدت به نظر آشیان آشنا آمد.

آرمینا لبخند زد.

-ترافیک، تادیب کردن من... یادت نیومد؟

یکدفعه ذهن آشیان روشن شد. آرمینا دختری بود که باعث ترفایک شده بود و با خیال راحت با دوستش خداحافظی می کرد.

لبخند عمیقی زد.

-دنیا خیلی کوچیکه.

آراسته دست هایش را میان آنها گرفت.

-بابا یکی به ما هم بگه چه خبره.

آرمینا با لبخند به آراسته نگاه کرد. آراسته سوالش را فراموش کرد و آرمینا رو برگرداند.

-زیاد مهم نیست. فقط قبلاً و بر حسب تصادف همدیگر رو دیدیم.

سورنا که چشمش دنبال مرد کنار شعله بود نتوانست تحمل کند.

-من می رم ببینم این کیه.

آشیان پر انرژی پشت سرش راه افتاد. آرمینا و آراسته کنار هم به آنها نگاه کردند.

-شما هم همون قدر که من برادرم رو می شناسم خواهرتون رو می شناسید؟

آراسته تیزهوش و سریع الانتقال بود. بدون اینکه چشم از آشیان بردارد جواب داد

-بستگی داره بخواید چی از زیر زیونم بیرون بکشید.

آرمینا رویش را از جمعیت برگرداند که کسی خنده اش را نبیند. از خنده ی او آراسته هم خنده اش گرفت.

-خب؟

آرمینا سعی کرد خنده اش را جمع کند.

-خب یکی یکی اطلاعات بدیم.

آراسته سر تکان داد.

-منصفانه ست.

-برادر من به خواهر شما می گه آشیان.

-خواهر من هم به برادرتون می گه سورنا.

آرمینا کف دست هایش را به هم سایید.

-یک به یک مساوی. خب برادر من جوری از خواهرتون حرف می زنه که انگار دوست صمیمیشه.

آراسته لبخند زد و به آشیان که کنار شعله ایستاده بود نگاه کرد.

-خواهر من هر بار اسم برادرتون رو میاره انگار میخواد خرخره اش رو بجوه.

آرمینا با تعجب نگاهش کرد.

-چرا؟

آراسته دقیق نگاهش کرد. همان چشم های زیبای سورنا را داشت، ولی بینی اش برخلاف سورنا که کمی کشیده بود قلمی و روبه بالا بود.

-خب خواهر من همیشه دوستی هاش رو با دعوا شروع می کنه.

آرمینا به یاد پرخاشگری آشیان میان ترافیک افتاد و خندید.

-فکر می کنید حسی بینشونه؟

آراسته ته ریشش را لمس کرد و سعی کرد دیگر به او نگاه نکند.

-اگر هم باشه که من فکر می کنم هست، خودشون خبر ندارن.

-خب من از اول متوجه آشیان شدم و چون شناختمش تا شما به ما برسید نگاهش می کردم، فکر می کنم از همون جا میخواست من رو تیکه پاره کنه.

آراسته لبخند زد و رو به او ایستاد.

-شاید برای اینه که برادرتون زنگ می زنه خونه ی ما و سفارش خواهرم رو به من می کنه.

آرمینا با لب هایی پر خنده و ابرو های بالا رفته نگاهش کرد و آراسته به ردیف دندان های سفید او و طرز ایستادنش که اعتماد به نفسش را فریاد می زد چشم دوخت.

-الان مثلاً میخواستید بگید برادر من توجه بیشتری به خواهرتون داره؟ باشه، نگران حفظ غرور نباشید.

روبرگرداند و از دیدن قامت برادرش که میان جمعیت از همه بلندتر بود لذت برد.

-تو عشق غرور نیست.

-یعنی شما بین حفظ شخصیت و غرور حفاصلی قائل نیستید؟

آرمینا دوباره نگاهش کرد و آراسته برای اولین بار حس کرد جلوی دختری ایستاده است که باید برای حرف زدن با او فکر کند؛ عجیب دلش میخواست به چشم او بیاید.

-قطعاً اگر پای شخصیت وسط باشه نمی دارم زیر سوال برم، ولی از بین بردن عشق به خاطر حفظ غرور...

شانه بالا انداخت. هر دو چند لحظه سکوت کردند. آراسته نیم قدم فاصله گرفت و سعی کرد به آشیان فکر کند و آرمینا کنار آراسته احساس می‌کرد زیادی کوتاه است و فکر کرد کاش به جای پاشنه‌های هفت سانتی، ده سانتی پوشیده بود؛ هر چند خیلی هم تفاوتی نداشت؛ آراسته یک سر و گردن از او بلندتر بود و در عین حال خوش استایل و جذاب. با به یاد آوردن احمد آنقدر حالش بد شد که فاصله‌ی یک قدمی بینشان را به چند قدم رساند و سرش را به درخت تکیه داد.

سکوت آزاردهنده‌ی بینشان بین قرائت قرآن و خاموشی افراد زیادی به چشم می‌آمد. آرمینا با خودش جنگید و حس کرد زیادی دارد به صحبت کردن با یک مرد حساسیت به خرج می‌دهد. نهایتاً پای برادرش و احساسات او در میان بود. بدون این‌که به آراسته نگاه کند کمی نزدیک شد.

هر دو در یک آن برگشتند چیزی بگویند که نگاه‌هایشان قفل شد. آرمینا لب بست و آراسته یک قدم عقب رفت.

-من... من می‌رم پیش آشیان.

پیش از این‌که جوابی بشنود خودش را به جمعیت زد. سورنا در حال صحبت با شهرام بود.

-پدر واقعی بچه رو نمی‌بینم!

شهرام متعجب نگاهش کرد و سورنا از نگاهش متوجه شد که او چیزی در مورد این‌که بچه از فرهاد نیست نمی‌داند. سری تکان داد و به سمت کامران رفت.

کامران لحظه‌ای از شعله دور نمی‌شد و توجه همه را جلب کرده بود. کم کم زمزمه‌ها بالا می‌گرفت. آشیان همکارانش را می‌دید که از گوشه و کنار در حال عکس انداختن‌های یواشکی و صحبت با کسانی هستند که وسط این بلا می‌خواستند خودی نشان دهند و خدا را شکر کرد که بعد از چاپ خبرش هیچ‌کس نتوانسته بود آدرس آن‌ها را پیدا کند و مزاحمتی برایشان درست کند.

سورنا کنار کامران ایستاد و سایه‌اش روی سر شعله افتاد و او چشم از خاک پسرش گرفت و به او نگاه کرد.

-ممنون که اومدید.

سورنا سری تکان داد و دوباره تسلیت گفت.

نگاهش به آشیان افتاد که می‌خواست با چشم و ابرو چیزی را به او بفهماند، ولی نفهمید او چه می‌گوید. آراسته پشت سرش ایستاد و زمزمه کرد.

-میگه چیزی نگید.

سورنا برگشت و با چشم‌های ریز شده از آفتاب نگاهش کرد و آراسته شانه بالا انداخت.

-من جای شما بودم همین کار رو می‌کردم.

سورنا از حالت آراسته خنده‌اش گرفت و فکر کرد خودش هم همین کار را می‌کرد اگر حضور این مرد آنقدر برایش معما نبود. نگاهی به اطراف انداخت و به سمت فرهاد رفت. جمعیت دورش را کنار زد و جلو رفت و فرهاد با دیدن او اخم کرد و با یک خداحافظی عجولانه خودش را از جمع کنار کشید. سورنا با لبخند روبرویش ایستاد.

-ترسیدید آقای سهامی؟

فرهاد تمام اعتماد به نفسش را جمع کرد.

-سروان، نه وقتشه، نه مکان مناسبه.

سورنا چرخید و به افرادی که کم‌کم پراکنده می‌شدند نگاه کرد.

-اتفاقاً همین الان وقتشه.

صدای قرآن قطع شد و پسری با ظرف حلوا به آن‌ها نزدیک شد. سورنا دست بلند کرد و اجازه نداد نزدیکتر شود و پسر از همان‌جا چرخید و دور شد.

-از من چی می‌خواید؟

-بگذریم از این‌که شما اطلاعات رو پنهان کردید و باعث می‌شه مظنون باشید، ولی ازتون یه سوال دارم.

با شست به پشت سرش اشاره کرد.

-اون آقای که کنار خانم خالقی ایستاده کیه؟

فرهاد بدون این‌که به آن سمت نگاه کند با حرص به سورنا چشم دوخت.

-یه آشنا.

سورنا به حالت صورتش و دست مشت شده‌اش نگاه کرد و انگشت سبابه‌اش را تکان داد.

-دارید کار خودتون رو سخت‌تر می‌کنید.

کمی از او فاصله گرفت.

-این مراسم که تموم بشه با پای خودتون میاید آگاهی آقای سهامی، قطعاً اونجا براتون مناسب‌تره.

منتظر جواب فرهاد نشد. چرخید و به سمت آشیان که از شعله جدا شده و کنار آراسته و آرمینا ایستاده بود رفت. گرم صحبت با آرمینا بود و سورنا این‌بار واقعاً لبخند زد.

-خب، چرا باید سکوت کنم؟

آشیان روبرگرداند و به او که با قد بلندش کنار آراسته کوتاهتر بود نگاه کرد.

-برای این که من فهمیدم اون کیه.

سورنا بی حرف نگاهش کرد.

-از کجا؟

آراسته خندید.

-نشناختیدش؟ وقتی بخواد یه چیزی رو بفهمه شده از دیوار مردم بالا بره، این کار رو می کنه.

سورنا لبخند زد و به آراسته که از برخورد اول خیلی به دلش نشستته بود نگاه کرد.

- تجربه اش رو دارم.

آشیان اخم آلود به آن ها نگاه کرد و آرمینا دستش را دور شانه ی او انداخت.

-دوست من رو اذیت نکنید.

آراسته به ناخن های کشیده ی آرمینا که روی شانه ی خواهرش نشستته بود نگاه کرد.

-از کی تا حالا؟

سورنا خندید.

-زن ها رو با هم تنها نذارید.

دور زد و آراسته هم قدم با او به سمت ماشین رفت.

-مثل این که صدای جهان رو شنیده که داشته به این مردک که اسمش کامرانه می گفته نباید می رفته اونجا.

-نفهمید چرا؟

-گفته برای پدری کردن دیره.

سورنا یکباره ایستاد و چرخید و آراسته دست هایش را باز کرد.

-زیادی شیر تو شیره.

سورنا چرخید و برگشت و به سمت آشیان رفت.

-مطمئنی این یارو پدر بچه ست؟

آشیان سر تکان داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-دیدم رفت سمت آقای خالقی و من هم نزدیکشون شدم، آقای خالقی داشت باهاش بحث می‌کرد که نباید میومدی و این حرف‌ها؛ یک دفعه نفهمیدم این آقا که کامران صداش می‌کرد چی گفت که آقای خالقی رنگش پرید و گفت دیگه برای پدري کردن ديره، باید اون موقع که زنده بود میومد.

سورنا متفکر به کامران که به سمت پیکان سفید رنگی می‌رفت نگاه کرد.

-پس یکی دیگه اضافه شد.

آرمینا روبرویش ایستاد.

-به چی؟

سورنا کنار آنها راه افتاد.

-من مطمئنم این جریان تو خود خانواده‌ست و به هیچ کس هم اعتماد ندارم.

آرمینا متفکر سرش را پایین انداخت و آراسته سرش را نزدیک او برد و از گفتگوی سورنا و آشیان استفاده کرد تا صدایش را نشنوند.

-میاید خونه‌ی سهامی؟

آرمینا بدون آن‌که سرش را از روی زمین پر سنگ و پر اسم بلند کند لب زد.

-می‌ریم ناهار می‌خوریم بعد می‌ایم.

یک‌باره سر برگرداند و خندید.

-دعوتتون می‌کنم با هم ناهار بخوریم.

به سورنا و آشیان اشاره کرد.

-حرف‌های زیادی برای گفتن دارن.

آراسته سر تکان داد.

-ای از دست شما زن‌ها.

یک قدم عقب رفت و از پشت آرمینا و سورنا رد شد و بغل آشیان ایستاد.

-می‌ریم خونه و بعد می‌ریم مراسم.

آشیان متعجب نگاهش کرد.

-منم خیال نداشتم برم رستوران، ولی می‌تونیم خودمون یه چیزی بخوریم بعد بریم.

آراسته با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-خودمون یعنی ما چهار تا دیگه؟

آشیان که از اول متوجه نگاه‌های آراسته به آرمینا شده بود لبخند زد.

-تو هم که خیلی بدت میاد.

چشم‌های آراسته درشت شد و آشیان ادامه داد.

-این بار انتخابت رو تایید می‌کنم، فقط یه مشکلی هست.

آراسته ایستاد و بازوی او را کشید.

-چی؟

آشیان زد زیر خنده.

-ای خدای نگاهش کن.

آراسته خودش را جمع کرد.

-حرف بزن.

آشیان سه انگشتش را بالا گرفت.

-سه سال از تو بزرگتره داداش کوچولو.

آراسته نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

-ترسوندیم بابا.

xxxxx

آشیان به فاصله‌ی پنج دقیقه از سورنا وارد خانه‌ی سهامی شد و چشمش از جمعیت سیاهی رفت. حیاط و پشت ساختمان پر بود و داخل خانه بدتر از همه جا. خدمتکاران با سینی‌های خرما و حلوا و شیرینی می‌چرخیدند و هیچ‌کس به هیچ‌کس نبود و طوری رفتار می‌کردند انگار برای تجدید دیدار دور هم جمع شده بودند.

شعله در لباس مشکی ماکسی و روسری گیپور مشکی‌اش برازنده‌ی یک مادر داغ‌دار شده بود، ولی نگاه بیخنده‌اش با هر کسی که به او تسلیم می‌گفت همه را متعجب می‌کرد.

سورنا ابهری را به پشت ساختمان فرستاد و قیامی جلوی در ایستاده بود و چند مامور با لباس شخصی در خیابان و خانه می‌چرخیدند.

آراسته پشت سرش ایستاد و کمی سر خم کرد

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

ببخشید!

سورنا نگاهش را به کامران که خصمانه به جهان نگاه می‌کرد دوخت و فقط آهسته سر تکان داد که آراسته حرفش را ادامه دهد.

-اگر می‌خواید چیزی بفهمید الان بهترین موقع است.

-مثلاً؟

آراسته نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت، می‌دانست آشیان طاقت نمی‌آورد و بالا می‌رود و دیده بودش که از پله‌ها بالا می‌رود.

-طبقه‌ی بالا خلوته و اتاق‌ها خالی، مخصوصاً اتاق کار آقای سهامی.

سورنا متعجب نگاهش کرد.

-شما خواهر و برادر خیلی کارهای یواشکی رو دوست دارید، نه؟ بهتره بگم غیر قانونی!

آراسته لبخند زد و ابرویی بالا انداخت.

-شاید بشه جلوی من رو گرفت، ولی آشیان رو بعید می‌دونم.

سورنا سریع چرخید و به جای خالی آشیان کنار آرمینا چشم دوخت و بعد نگاهش چرخید سمت آراسته.

-رفت بالا؟

آراسته نگران آشیان بود، نمی‌خواست آن بالا تنها باشد و اگر کسی می‌دیدش بودن سورنا در کنارش می‌توانست کارها را ساده کند.

سری تکان داد و لب زد.

-نگرانشم، اگر من برم هیچ فرقی نداره، ولی بودن شما...

سورنا نفسش را آزاد کرد و سعی کرد بدون این‌که توجه کسی را جلب کند به طبقه‌ی بالا برود.

آراسته جلوی پله‌ها ایستاد و وقتی سورنا بالای پله‌ها از دید پنهان شد، نفس راحتی کشید و به طرف آرمینا رفت تا جای آشیان را تصاحب کند.

سورنا وارد راهروی اتاق خواب‌های سمت راست که شد یک لحظه حس کرد در اتاقی بسته شد. سریع به طرفش رفت و آهسته در زد. کسی در را باز نکرد و حتی صدایی هم نیامد. مطمئن شد که آشیان آن‌جاست. در را باز کرد و وارد شد و با دیدن او که به شیشه‌ی پنجره چسبیده بود جلو رفت.

-تو که انقدر می‌ترسی مجبوری همه جا سرک بکشی؟

آشیان نفسش را آزاد کرد و به اطرافش نگاه کرد. تا به حال چنین چیزی ندیده بود. دور تا دور اتاق میز بود و روی میزها از مجسمه های کوچک تا بزرگ چیده شده بود. روی زمین مجسمه های بزرگ و حتی به دیوار چند مجسمه نصب شده بود. سورنا متعجب به اطرافش نگاه کرد.

-این ها کارخونه ی مجسمه سازی دارن؟

آشیان که نگاهش روی دیوار مقابلش، دقیقاً بغل سورنا مانده بود جلو رفت و با دیدن عکس بچه که کنار مجسمه ها ایستاده بود و دست هایش گلی بود مات ماند. بچه ی اوتیسم و این شاهکار؟

سورنا کنارش ایستاد و با دیدن عکس چند لحظه سکوت کرد.

-پس مجسمه سازی استعداد این بچه بوده.

آشیان برگشت طرفش.

-یعنی چی؟

سورنا چرخ می زد و به مجسمه ها که بی اغراق بیشتر از تعداد افرادی بود که طبقه ی پایین بودند چشم دوخت.

-تحقیق کردم، گاهی بچه های اوتیسم تو یک چیزی استعداد دارن.

با هر دو دست به اطراف اشاره کرد.

-این طفل معصوم هم استعدادش تو مجسمه سازی بوده.

آشیان نگاهی به مجسمه ها انداخت. به مقتضای شغلش همیشه دوربینش همراهش بود. اولین فلاش که خورد سورنا نگاهش کرد.

-داری چیکار می کنی؟

عکس دوم را انداخت و به طرف میز سوم رفت.

-خودمم نمی دونم، فقط مراقب باش کسی نیاد.

-می خوای از این همه مجسمه عکس بندازی؟ برای چی؟

فلش سوم خورد و آشیان به میز چهارم نزدیک شد.

-بچه ای که حرف نمی زنه احتمالاً ناگفته هاش رو ترسیم می کنه.

سورنا در را باز کرد و بیرون رفت و پشت در ایستاد. آشیان همکار خوبی برای او بود و خودش هم نمی دانست چرا به جای این که خودش وارد عمل شود و اجازه ی دادستانی را برای تفتیش خانه بگیرد اجازه می دهد که آشیان این کار را انجام دهد، ولی بودن او در کنارش با تمام تخلفاتش مایه ی آرامش بود.

با دیدن آراسته و آرمینا که نزدیک می‌شدند پر اخم جلو رفت.

-این‌جا چیکار می‌کنید؟

آرمینا روسری‌اش را جلو کشید و به پشت سرش نگاه کرد.

-مشکلی پیش نیومد؟

سورنا به اتاق اشاره کرد.

-داره عکس می‌ندازه.

رو به آراسته کرد.

-خواهرت واقعاً مایه‌ی دردسره.

آراسته قدمی نزدیک شد و میخکوب نگاهش کرد.

-خب اگر این‌طوره چرا جلوش رو نمی‌گیرید؟

زبان سورنا بند آمد، واقعاً چرا؟ اعترافش برای خودش هم سخت بود. آرمینا نزدیک آمد.

-چون گاهی این چیزها هیجان داره.

آراسته لبخند زد.

-مطمئنید مسئله همینه؟

سورنا صاف تر ایستاد.

-منظورت چیه؟

آراسته مستقیم نگاهش کرد.

-هیچ وقت کاری نکرده که مایه‌ی دردسره بشه، وقتی جریان رو گفت بهش گفتم پشتشم، ولی من نمی‌تونم همه جا باهاش باشم. منتظر بودم شما از پرونده دورش کنید که اگر نکردید حتماً دلیل موجهی دارید. این‌طور نیست؟

آرمینا که کاملاً منظور آراسته را فهمیده بود در دل به او حق داد. می‌خواست مطمئن شود حسی که خودش به وضوح در چشم‌های آشیان دیده در دل سورنا هم هست یا نه. تحسینش کرد از این غیرت و این برادرانه بودنش. کمی جلو رفت.

-دورش نمی‌کنه و مراقبشه.

آراسته چشم از چشم سورنا برداشت و او هنوز در همان شبی که تا صبح آشیان را دوره کرد و به هیچ جا نرسید مانده بود.

-اگر منظورتون در مورد این پروندهست، تا جایی که خواهرتون راهی رو نره که نباید، بله مراقبشم. این جوابی نبود که آراسته فکرش را می‌کرد ولی خیالش راحت شد. حالا می‌توانست در مورد احساسات سورنا به آشیان بگوید و از او در مقابل خودش محافظت کند.

لبخندی زد و سر تکان داد و آرمینا با دهان بازمانده به برادرش نگاه کرد و از ذهنش گذشت "حتی با خودتم لج می‌کنی"

xxxxx

روی تختش نشست و دوربینش را بین دستانش گرفت. عجیب شیفته‌ی مجسمه‌ها شده بود.

آراسته سرش را داخل اتاق برد و نگاهش کرد.

-تو نمی‌خوای بخوابی؟

بدون این‌که از اولین عکس سربلند کند جواب داد.

-نه.

آراسته در را بست و او با خیال راحت روی تختش دراز کشید و شروع به دیدن کرد. بار اول سریع و بار دوم با دقت روی اجزای هر مجسمه زوم می‌کرد. چشم‌هایش خسته شده بود و خمیازه باعث شد اشک‌هایش روی گونه‌اش بریزد.

خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و این سکوت خواب‌آلودگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

توجهش به مجسمه‌ای جلب شد که جزء معدود مجسمه‌های دو پیکره‌ای بود که دیده بود. کمی روی مجسمه زوم کرد و با دیدن فرم پرستاری در تن زن و موهای بلندش و همین‌طور موهای یک طرف ریخته‌ی مرد و خطی که میان موهایش و بالای گوشش بود چشم‌هایش درشت شد. سریع برگشت به اولین عکس که مجسمه دو پیکره بود و باز هم همان زن و همان مرد را در آغوش هم دید. کلاً چهار عکس پیدا کرد از این دو پیکر که بی‌تردید مرد و زنش واحد بودند. روی تخت نشست و با هیجان دوباره روی عکس‌ها زوم کرد. به سراغ مجسمه‌هایی رفت که انسانی بودند و آن زن را پیدا کرد؛ یکی در حال نگهداری از یک بچه و دیگری در حالی که جارویی دستش بود و داشت فریاد می‌زد.

و مرد ... از جایش پرید و بی‌توجه به این‌که ساعت از سه صبح گذشته سراغ آراسته رفت. آن‌چنان در را باز کرد که آراسته یکباره پتو را کنار زد و روی تخت نشست. به اطرافش نگاه کرد و جز نور

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

کمسوی مهتاب و شبجی که به سرعت به او نزدیک می‌شد چیزی ندید. نور دوربین روی صورت آشیان افتاده بود و چهره‌اش عجیب به نظر می‌رسید. آراسته کمی خودش را بالا کشید.

-می‌خوای آدم بخوری باید بگم من آدم نیستم.

آشیان روی تخت نشست و دوربین را رو به او برگرداند.

-این رو که می‌دونم، بیا این‌ها رو نگاه کن.

آراسته برگشت و به ساعت رومیزی‌اش نگاه کرد و بعد میخکوب به او نگاه کرد.

-می‌گن مجنون که باید پاگیر معشوق بشه، نه خل و چل و پاگیر برادر بدبختی مثل من بشه.

روی تخت دراز کشید و پتوی نازکش را تا سر روی خودش کشید. صدایش از زیر پتو خفه به گوش می‌رسید.

-برو زنگ بزن و بذار من بخوابم.

آشیان با سرعت پتو را از رویش کشید.

-من نظر تو رو می‌خوام.

آراسته نفس عمیقی کشید و نشست.

-خب نظر من رو می‌خوای که وقتی می‌ری پیش اون تا اظهار فضل کنی کم نیاری دیگه.

آشیان مشت محکمی روی شانه‌اش کوبید و آراسته با ابروهای بالا رفته به او خیره شد.

-بابا چرا با من زور آزمایی می‌کنی؟ برات کیسه بوکس بخرم؟

آشیان مشت خودش را بوسید و چندبار ابرو بالا انداخت.

-دردت اومد؟

آراسته خندید و دستش را دراز کرد و دست او را گرفت.

-خیلی روداری به خدا؛ بهت رحم می‌کنم، آخه به این قد و هیكل نگاه کن... یه کف دست بهت بخوره پخش زمین می‌شی که.

آشیان با کف دستش روی پیشانی او کوبید.

-دیگه خیلی ادعات می‌شه، من از تو بخورم؟

آراسته شیطان خندید و آشیان سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول دیدن عکس‌ها نشان داد.

دست آراسته دراز شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی غول پیکر - آراسته پتو را روی سرش کشید.

-دوربین رو بده تا کار به جاهای باریک نکشیده.

آشیان دوربین را کف دستش گذاشت.

-دوستش داری؟

و درجا آشیان فهمید منظور آراسته احساسش نسبت به سورنا است. بلند شد و به سمت در رفت.

-من دیوونه رو بگو اومدم نظرت رو بپرسم.

-خب منم دارم نظر تو رو می‌پرسم.

آشیان چرخید و سریع به طرفش رفت.

-دست از سر من بردار.

آراسته دقیق نگاهش کرد و او چشم از چشمش برنداشت.

-جدی می‌گم، دست بردار. نمی‌خوام خودم رو مشغول چیزی کنم که شاید اصلاً وجود نداشته باشه.

آراسته روی تخت زد.

-بشین و عکس‌ها رو نشونم بده.

آشیان نشست و سعی کرد تمرکز کند. دانه دانه عکس‌ها را نشان او داد و در آخر نظرش را گفت و آراسته تایید کرد.

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

آشیان دوربین را برداشت و شانه بالا انداخت.

-باید به سورنا بگم.

آراسته سری تکان داد و یکبارہ خودش را روی تخت انداخت. آشیان نیم متر به هوا پرید و دوباره روی تشک افتاد.

-روانی غول پیکر.

آراسته پتو را روی سرش کشید.

-آقا غوله می‌خواد بخوابه؛ تو هم برو بخواب که فردا باید بری پیش جوجه.

آشیان چند لحظه به پتویی که سر آراسته زیر بود خیره ماند و بعد به سمت در رفت.

-نمی‌تونی حساسم کنی آراسته.

وقتی در اتاق را بست آراسته زیرش لب زمزمه کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

www.torfehan.com

-هستی.

xxxx

-سلام.

سورنا با شنیدن صدای آشیان کمی جابه‌جا شد و به سختی چشم‌هایش را باز کرد. این ساعت از صبح و تماس آشیان واقعاً برایش عجیب بود.

-سلام. صبحتون بخیر.

آشیان کیفش را برداشت و جلو در اتاقش مکث کرد.

-من تا نیم ساعت دیگه اداره هستم، شما تا اون موقع می‌رسید؟

سورنا چشم‌هایش را کامل باز کرد و دستی میان موهای به هم ریخته‌اش کشید.

-چی شده؟

-باید یه چیزی بهتون نشون بدم، مربوط به عکس‌هاست.

سورنا سریع پتو را کنار زد و از جایش بلند شد.

-دو کوچه پایین‌تر از اداره یه کافی‌شاپه، اون‌جا صحبت می‌کنیم.

-نیم ساعت دیگه.

هر دو قطع کردند. آشیان پشت ماشین که نشست کمی مکث کرد " کافی شاپ؟ چرا؟ "

جوابی برای سوالش نداشت. در آینه به پشت سرش نگاه کرد و گریه‌ای را دید که می‌خواست از لای دیوار دو ساختمان راهی برای خودش پیدا کند و خودش را بین درز دیوار کشید، ولی راه باریک مانعش شد و دوباره از روی دیوار به زمین افتاد.

-برای چی کافی شاپ؟ من... سورنا؟

چشم از گریه برنمی‌داشت، ولی انگار او را نمی‌دید. سورنا در ذهنش چرخ می‌خورد و تصور دیدار او در کافی‌شاپ برایش سخت بود.

گریه دوباره خودش را بالا کشید و آشیان فریاد زد.

-ول کن اون دیوار رو، راه خودت رو برو.

در کیفش را باز کرد و رژلب کالباسی‌اش را بیرون کشید و روی لب‌هایش کشید. چشمش به گریه افتاد که خود را جمع کرد و بالاخره با یک پرش وارد درز دیوار دو ساختمان شد.

چرا به خودش می‌رسید؟ عصبی با پشت دست رژ لبش را پاک کرد. عجیب کنجاو بود که گربه موفق شده از بین دیوارها به کوچه‌ی مجاور برود یا نه. سریع ماشین را روشن کرد و وارد خیابان اصلی و بعد کوچه‌ی بغلی شد و جلوی درز دیوار ایستاد و به گربه که به سختی خودش را از بین دو ساختمان جلو می‌کشید نگاه کرد. پیاده شد و جلوی ساختمان ایستاد.

-خب الان خفه می‌شی.

گربه آرام آرام جلو می‌آمد و انگار نه انگار که بدنش در حال پرس شدن است. آشیان با کنجاوی به تلاشش نگاه کرد و وقتی خودش را آزاد کرد و یک‌باره روی درخت پرید و از آن بالا رفت و کش و قوسی به بدنش داد و از آن بالا پایین پرید هم فقط نگاهش کرد.

لبخندی زد و پشت ماشینش نشست. نیم ساعت بعد آشیان با موهایی که کمی روی پیشانی‌اش ریخته بود و رژ لب کالباسی‌اش پشت میز کافی شاپ نشسته بود.

صدای موسیقی بی‌کلامی که در کافی شاپ پیچیده بود آرامش کرد. برای اولین بار اضطراب داشت و محیط آرامبخش کافی‌شاپ با تابلوهای سنتی و میزهای منبت کاری شده کمکش می‌کرد تا کمی آرام شود.

کمی روی صندلی که به شکل کنده‌ی درخت بود جابه‌جا شد و به میزهای دیگر نگاه کرد. جز سه دختر که پشت میزی نشسته بودند و مشخص بود دانشجو هستند هیچ‌کس در کافی شاپ نبود.

به ساعتش نگاه کرد، از هفت گذشته بود و سورنا هنوز نرسیده بود. دوربینش را از کیفش درآورد و شروع به بررسی دوباره‌ی عکس‌ها کرد، ولی اصلاً تمرکز نداشت.

نگاه سورنا دائم با او بود و در عین حس خوبش می‌ترسید.

دوربین بین انگشتانش مانده بود و بی‌حرکت به صفحه‌اش نگاه می‌کرد و هیچ چیز نمی‌دید. یک‌باره حس کرد تپش قلبش بالا رفت، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

-حالتون خوبه؟

سریع سربرگرداند و با دیدن سورنا در لباس شخصی و اسپرت و عینک آفتابی که به یقه‌ی تی‌شرتش آویزان کرده بود ابروهایش بالا پرید. بی‌اختیار به سرتاپای او نگاه کرد. تی‌شرت سفید ساده با یقه‌ی گردی که نوار مشکی دورش کار شده بود و شلوار جین سنگ شور شده‌اش بدجور چشمش را زد. ناخودآگاه خندید و سورنا زیر نگاه او میز را دور زد و روبرویش نشست و به خنده‌ی نمکین او چشم دوخت.

همیشه فکر می‌کرد سورنا از معدود اشخاصی است که لباس رسمی آنقدر در تنش می‌نشیند که انگار جزئی از پوست و گوشت اوست، ولی این لباس او را غیرمتعارف و البته بی‌نهایت جذاب کرده بود.

هر کاری می‌کرد نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

ببخشید... شما...

با دست به لباس‌های او اشاره کرد و باز هم خنده‌اش سرباز کرد. سورنا نگاهی به تی‌شرتش انداخت و دوباره به او نگاه کرد و صندلی را کمی گرداند و به یک سمت نشست و پا روی پا انداخت و یک دستش روی میز نشست. به اطراف نگاه کرد.

-چیزی سفارش دادید؟

آشیان به سختی خودش را جمع کرد و سری تکان داد.

-منتظر شما بودم.

سورنا بلند شد و به طرف اول سالن و میزی که کافی‌من پشتش ایستاده بود و در حال چیدن ماگ‌ها روی میخ‌های چوبی روی دیوار بود رفت.

آشیان از پشت به او نگاه کرد. عضلات پاهای بلند و ورزیده‌اش در شلوار جین به خوبی مشخص بود و او سریع چشم زدید.

-از کی تا حالا مردم رو دید می‌زنی دختر؟

به یاد آراسته خندید.

-یک کم شبیه آراسته شدم.

انگشتش را روی میز کشید و سعی کرد حواسش را از سورنا دور کند.

کافی‌من سوالی پرسید که سورنا اصلاً متوجه نشد. امروز با تصمیم به این‌که خودش را در مقابل دختری که روز اول کلافه‌اش کرده بود و از روزی که به خاطر او جلوی دادفر ایستاد یک لحظه هم از جلوی چشمش دور نشده بود محک بزند سر قرار آمده بود. نیم‌رخ شد و به او که روی میز انگشت می‌کشید و در فکر بود نگاه کرد و حس کرد با تمام گستاخی‌اش معصومیت خاصی دارد.

کافی‌من روی زنگ کوچکی که جلویش بود زد و سورنا به او نگاه کرد.

-بله؟

پسر جوان در حالی که ماگ آخر را خشک می‌کرد لبخند زد.

-منتظر سفارشتون هستم.

دستی روی صورتش کشید و سعی کرد حواسش را جمع کند.

-منو لطفاً.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

پسر جوان منویی که شبیه به قلب طراحی شده بود را جلوی او گذاشت و او منو را برداشت و به طرف میز برگشت.

صندلی را چرخاند و آشیان نشست. همیشه او را در نهایت سادگی دیده بود، ولی امروز مژه‌های مشکی شده و لب‌های خوش رنگش تو چشم می‌زد. نگاهش را به دوربین دوخت.

-چی می‌خواستید نشونم بدید؟

برایش مهم بود و مهم نبود. موهایش با باد کولر هر لحظه به سمتی پرواز می‌کرد و او احساس کرد از درون می‌سوزد.

آشیان دوربین را جلو برد و اولین عکس که زنی با لباس فرم مشکی بود نشان داد. سورنا سری تکان داد و آشیان چند عکس را رد کرد و مجسمه‌ی مردی را نشان داد که دوربینی جلویش بود و او انگار در حال خندیدن بود. سورنا کمی اخم کرد و منتظر بقیه‌ی عکس‌ها شد و سعی کرد دیگر به او نگاه نکند.

آشیان باز چند عکس را رد کرد و همان زن و مرد را این‌بار روی یک تخت به او نشان داد و بدون اینکه منتظر باشد عکس بعدی و زن ایستاده و مرد از پشت بغلش کرده بود.

سورنا نگاهی به او انداخت و دستش را دراز کرد تا دوربین را بگیرد و دستش روی دست آشیان نشست. هردو بی‌حرکت به دوربین که نه، به دست‌هایشان نگاه کردند. سورنا آرام دستش را برداشت و لطافت و گرمای او را به ذهن سپرد.

-ببخشید.

روی دست آشیان می‌سوخت و قلبش که چرا زودتر دستش را نکشیده و چرا گرمای دست سورنا تمام تنش را گرم کرده.

سورنا بی‌حواس منو را جلوی او کشید و آشیان دست لرزانش را زیر منوی باز شده پنهان کرد. صدای مردی از کنارشان بلند شد.

-انتخاب کردید؟

آشیان نگاه سرگشته‌اش را روی منو چرخاند و هیچی نخواند و منو را بست.

-صبحانه‌ی سنتی لطفاً.

مرد منتظر به سورنا نگاه کرد و او در حالی که به اطراف نگاه کرد لب زد.

-دوتا.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

مرد رفت و ده دقیقه‌ی بعد را نه به هم نگاه کردند و نه صحبت کردند. قلب آشیان به دیواره‌ی سینه‌اش کوبیده می‌شد و بر سر خودش فریاد می‌زد که تمامش کند و سورنا احساس شکست می‌کرد. تمام آن شب بی‌خوابی و تمرین این‌که او را نادیده بگیرد با یک نگاهش به باد رفته بود.

مرد جوان با دو ظرف صبحانه برگشت و سفارششان را روی میز چید.

-امر دیگه‌ای دارید؟

هیچ کدام رمق جواب دادن نداشتند. پسر با ابروهای بالا رفته فاصله گرفت و دور شد.

هیچ کدام دست به ظرف نزدند. چشم‌های آشیان بی اختیار به دست سورنا افتاد که کنار بشقاب بی حرکت مانده بود و رگ‌های آبی‌اش دستش را مردانه‌تر نشان می‌داد. وسوسه‌ی لمس دست اولین مردی که قلبش را به تپش انداخته بود در سینه‌اش غوغا می‌کرد. سورنا دستش را از روی میز برداشت و صدای کشیده شدن صندلی پیچید.

-ببخشید، می‌رم یه آبی به صورتم بزنم.

-چرا؟

سوالش بی اختیار بود و از این سوال بی وقت لب‌گزید و سرش را پایین انداخت و احساس کرد تمام صورتش گر گرفته. صدای سورنا کنار گوشش نجوا شد.

-چون دارم می‌سوزم.

پیش از این‌که بفهمد او چه گفته، صدای قدم‌هایش که به محکمی همیشه نبود را شنید که دور می‌شد. دستش را روی قلبش گذاشت و چشم بست.

-چته؟ آروم...

پیشانی‌اش را روی میز گذاشت و اشک در چشمش جمع شد. از این احساس ضعف متنفر بود. همیشه فکر می‌کرد اگر به کسی علاقه‌مند شود صراحتاً به او می‌گوید، ولی حالا حتی قدرت نداشت به چشم‌های او نگاه کند. سرش را بلند کرد و چنگالش را در دستش گرفت و خط عمیقی روی شیار منبت میز انداخت.

-اون چی گفت؟

به راهی که سورنا رفته بود خیره ماند.

سورنا روبروی آینه ایستاد و پشت هم مشت‌های آب را به صورتش پاشید.

-لعنتی...

آب از صورتش چکه می‌کرد و سرش خم شده در روشویی مانده بود و چشم‌هایش در آینه.

-این چه حرفی بود زدی؟

بی‌اختیار مستی آب به آینه پاشید و رگه‌های آب روی آینه راه گرفتند و صورتش میان آب و آینه تار شد. چشم بست و به جای شماتت خود چشم‌های آشیان را دید. سریع چشم باز کرد و نفس عمیقی کشید. انگشتانش لبه‌ی روشویی را فشرد.

-آروم باش.

صاف ایستاد و با دست خیس موهایش را مرتب کرد و از خیسی آب موهایش برق افتاد. یک لحظه از ذهنش گذشت نکند آشیان با شنیدن این حرف رفته باشد. سریع از دستشویی بیرون رفت.

آشیان رویش را به اسپریت کرده بود و سعی می‌کرد داغی و سرخی صورتش را با خنکای باد آرام کند.

با دیدنش نفس راحتی کشید و آرام به سمتش رفت. به جای لبخند اخم همیشگی روی صورتش نشست و بدون اینکه به او نگاه کند نشست. آشیان سردرگم و دست پاچه شالش را کمی جلو کشید.

-خب.

صدایش به سختی به گوش سورنا رسید و اصلاً یادش نمی‌آمد راجع به چه چیز حرف می‌زدند.

-چی خب؟

آشیان گیج نگاهش کرد و یکدفعه هر دو به دوربین نگاه کردند و باز با هم دست دراز کردند و پیش از اینکه دستشان به دوربین برسد هر دو دست کشیدند. آشیان زمزمه کرد.

-بردارید.

سورنا دوربین را برداشت و دوباره شروع به دیدن عکس‌ها کرد و سعی کرد تمام حواسش را جمع کند. هر چه می‌دید تعجبش بیشتر می‌شد. آشیان نگاهش به صورت او بود و واکنشش را می‌سنجید. سورنا کمی خم شد.

-این دختر که لباس فرم پوشیده خانم شریفیه.

آشیان سری به علامت تایید تکان داد و سورنا دست روی عکس مجسمه‌ی مرد گذاشت.

-این فرهاد.

آشیان لبخند زد و باز هم سر تکان داد و سورنا دوربین را روی میز گذاشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-تو اون خونه چه خبره؟ یکی مثل این سمانه شریفی با همه هست، یکی مثل شعله خالقی با هیچ کس نیست.

آشیان شانه بالا انداخت.

-مگه تو پزشک قانونی حرف هاشون رو نشنیدید؟ خیلی واضح بود.

کمی به جلو خم شد و ادامه داد.

-عکس ها رو براتون آوردم چون حدسمون رو ثابت می‌کنه و در ضمن نشون میده این ها جلوی بچه چه کارهایی که نکردند.

به پشت صندلی تکیه داد و ابروهایش در هم رفت.

-اصلاً کسی هم بوده که اون بچه رو دوست داشته باشه؟

سورنا آرام روی میز کوبید و از تصور اینکه آن بچه شاهد چه چیزهای دیگری بوده که روحش را لگدمال کرده به خود لرزید.

-خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای دیده. مگه کودک آزاری جز این معنای دیگه‌ای داره؟

آشیان غمزده به دست او که کمی می‌لرزید چشم دوخت.

-اگر فرهاد سهامی و یا حتی سمانه شریفی فهمیده باشند که اون بچه چه چیزهایی رو دیده...

سکوت کرد و ابروهای سورنا بیشتر گره خورد.

-انگیزه‌ی قوی‌ای دارن.

-اگر عشقی در کار هست هم این راهش نبود.

کلمات از میان لب‌های چفت شده‌ی سورنا بیرون ریخت.

-آخه این عشقه؟ عشق بین خدمتکار و رئیسش؟ مسخره‌ست.

آشیان جاخورده نگاهش کرد. بوی عود به سردرد انداخته بودش و دیگه موزیک ملایمی هم که پخش می‌شد آرامش نکرد.

-از دید شما عشق بین خدمتکار و رئیس محاله؟

سورنا بی‌توجه به لحن او دستی میان موهایش که کمی از نم افتاده بود و روی پیشانی‌اش ریخته بود کشید.

-بین آدمی مثل سمانه که با شهرام هم هست و مردی مثل فرهاد سهامی که از خودبزرگ بینی دچار توهم شده و امکان نداره به این قشر حتی به چشم انسان نگاه کنه بله، محاله.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازار نشر آشیان - تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۸۰ - طبقه اول - کد پستی ۱۹۶۴۵۱۱

آشیان نفس عمیقی کشید و آرام‌تر شد.

-به نظرتون شعله عاشق فرهاده؟

سورنا سریع جواب داد.

-نه.

چشم به چشم آشیان دوخت.

-عشق این نیست که کنار یکی زندگی کنی و حتی به یکی از کارهایش اعتراض نکنی. عشق این نیست که هر چی داری در اختیار طرف بذاری و بدونی ازت سوءاستفاده می‌کنه ولی دم نزنی.

آشیان ابرویی بالا داد و سر کج کرد.

-مگه همه ی عشاق از خودشون نمی‌گذرن؟

سورنا کف دستش را روی میز کنده‌کاری شده کشید و بوی عود را به سینه کشید.

-گذشت کردن باید با هدف باشه. عاشق کسیه که همپای طرف، هم‌قدمش راه بره، خطا می‌کنه جلوش رو بگیره و اگر لازم بود از همه چیز بگذره. برای معشوق چتر بشه که آفتاب آزارش نده غلطه، آدمی که با افکارش خودش رو می‌سوزونه هیچ وقت نمی‌تونه آروم بگیره. اگر عشقی باشه باید به معشوق یاد بده که خودش رو برسونه به یه ساحل امن و مهتابی.

کم کم صدایش آرام می‌شد.

-کسی که وقتی می‌بینیش قلبت آروم بگیره. کسی که نگران روحش باشی نه فقط جسم و خواسته‌هاش. کسی که وقتی باهاش حرف می‌زنی احساسش رو با تمام وجودت بفهمی...

سکوت کرد و به خط نامرئی که انگشتش روی میز می‌کشید خیره ماند. قلب آشیان در حال انفجار بود، ولی خودش را جمع کرد.

-جوری حرف می‌زنی انگار ده بار عاشق شدید.

سورنا سریع سر بلند کرد.

-آدم فقط یکبار عاشق می‌شه.

قلب آشیان از ناامیدی فرو ریخت. اگر آنقدر عاشق بوده که با این حال حرف می‌زند پس جایی برای او نمی‌ماند.

-شدید؟

منتظر و مضطرب به لب‌های سورنا چشم دوخت. صدای موزیک قطع شده بود و از سه دختر دانشجو هم خبری نبود و میان سکوت ممتدی که بین چشم‌هایشان فریاد می‌زد دوباره پرسید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-شدید؟

-شما چی؟

آشیان تویی که حریف در زمینش انداخته بود را گرفت.

دروغ یاد نگرفته بود، ولی نمی‌توانست مثل همیشه صریح باشد.

چشمش روی انگشت سورنا که زیر لبش کشیده می‌شد ماند.

-نمی‌دونم.

انگشت سورنا ثابت ماند و چشم از چشم هم برنداشتند. سورنا غم و کلافگی را در چشم‌های او خواند و سینه‌اش آرام گرفت و حس کرد شاید تمام دردش غرور است. حس این‌که کسی را بخواهد که ممکن است او را نخواهد برایش شده بود دلیلی که به هر بهانه‌ای چنگ بزند تا او را خیلی دل‌خواه نبیند و دیده بود.

-کاش باشید.

-چرا؟

سورنا از جایش بلند شد و صندلی را زیر میز سرداد. دست‌های کشیده‌اش را روی میز گذاشت و عضلات بازوهایش در هم پیچید. نمی‌توانست، نمی‌خواست بازی کند، نه با او و نه خودش. کلافه شده بود از سردرگمی و بلا تکلیفی.

-چون اگر نباشید خیلی ناامید می‌شم.

پیش از اینکه آشیان متوجه حرفش شود از کافی شاپ بیرون رفت.

روی سنگ‌فرش سفید قهوه‌ای جلوی کافی‌شاپ ایستاد و به سایبان نگاه کرد.

قلب و ذهنش کمی آن‌طرف‌تر، پشت میزی که دور نبود، پیش دو چشم همیشه اشک‌آلودی مانده بود که می‌دانست کنار آمدن با او سخت است. خودش را می‌شناخت، می‌دانست ایده‌آش یک دختر مستقل و خوش فکر و اجتماعی است، ولی این‌که بتواند با چنین شخصی زندگی کند در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید.

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و سوار ماشینش شد و راه افتاد. می‌خواست جایی برود که هیچ‌کس نباشد، که کسی نگوید اشتباه می‌کند که تپش قلبش را نادیده می‌گیرد.

گوشی را برداشت و اسم آرمینا را لمس کرد و صدای بوق در ماشین پیچید. لحظه‌ای پشیمان شد و خواست قطع کند که صدای آرمینا مانع شد.

-چه عجب جناب سروان، دستتون خطا رفته یا قلبتون؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نجمی انجمن تخصصی طرفگان رمان آشیان باد

خودش هم نمی‌دانست که قلبش خطا رفته یا نه.

-آزادی؟

آرمینا سکوت کرد و او هیچ تلاشی نکرد که توضیح کوچکی بدهد برای درخواست دیدار در لفافه‌اش. صدای متعجبش را که شنید فکر کرد انقدر از خواهرش دور مانده که درخواست یک دیدار ساده او را شگفت‌زده می‌کند.

-برای شما بله، چیزی شده؟

پشت ساختمانشان پارک کرد و ماشین را خاموش کرد. دستش را روی پیشانی‌اش کشید و چشم بست از کلافگی و قلبی که حس می‌کرد هر لحظه سنگین‌تر می‌شود. کاش دهانش را بسته بود و حرف نمی‌زد که الان احساس عذاب وجدان هم به تمام احساسات آزاردهنده‌اش اضافه شود.

-برای ناهار ببینمت؟

-حتماً، تماس بگیر.

-فعلاً.

پیش از این‌که آرمینا جوابی دهد گوشی را قطع کرد. قطعاً نمی‌خواست از احساس و سردرگمی‌اش چیزی به آرمینا بگوید، ولی دیدن هیچ‌کس مثل او آرامش نمی‌کرد و به این آرامش نیاز داشت.

وارد خانه که شد پیکراست به اتاقش رفت و روی تخت افتاد. با اولین تصویر از موهای آشیان که روی پیشانی‌اش ریخته بود چشم باز کرد و اولین چیزی که جلوی دستش بود، ساعت رومیزی را برداشت و محکم به دیوار کوبید.

کاش کمی آرام می‌شد، اگر مطمئن بود سرش را به دیوار بکوبد فکر آشیان از ذهنش پاک می‌شود لحظه‌ای تغلل نمی‌کرد. کاش کمی در این موارد تجربه داشت که امروز با چند برخورد ساده خودش را دست و پا بسته نبیند. چه بلایی سر شعارهایش آمده بود؟ شعارهایی که آرمینا به آن می‌خندید و مادرش با افسوس سر تکان می‌داد. "هیچ زنی نمی‌تونه انقدر به دلم بشینه که پاگیرم کنه".

و کاش انتخابش درست بود، نه این‌که آشیان کم بود، اتفاقاً در مقابل زن سنتی‌ای که انتخاب اول و آخر او بود خیلی هم زیاد بود و همین سردرگمش کرده بود.

شاید حق با آرمینا بود که او را سنگدل می‌خواند و مردی از قماش پدرشان که برایش غرور مهم بود و دیسپلین و تنها توقعش از آدم‌های زندگی‌اش چشم شنیدن بود.

جلوی پنجره ایستاد و مشتش روی شیشه نشست.

- متاسفم آشیان، حرفم رو فراموش کن.

فراموشی شد تصمیمی که برای زندگی اش گرفت، ولی به همراهی قلبش اعتماد نداشت، بنابراین تصمیم گرفت دیگر او را نبیند.

xxxx

پشت میز دو نفره‌ی انتهای سالن نشست و از پنجره به فضای سبز با آن گل‌های آفتاب‌زده‌اش که رمقی برایشان نمانده بود تا طراوت خرج کنند نگاه کرد.

صدای آرمینا رشته‌ی افکارش را به هم ریخت.

-ممنون از دعوتتون برادر گرامی.

کیفش را به پشت صندلی آویزان کرد و نشست. سورنا لبخند زد و به چشم‌های سیاه کشیده‌اش چشم دوخت.

-کم پیش میاد وقت این کارها رو داشته باشم، امروز وقت داشتم و اولین انتخابم تو بودی.

دروغ نبود و آرمینا این را می‌دانست، ولی قطعاً دلپیش وقت آزاد نبود که اگر بود هفته‌ای یک روز آزادی داشت و هیچ وقت چنین پیشنهادی نداده بود. گذاشت خیال کند حرفش را باور کرده.

-چی بخوریم حالا؟

سورنا منوی قهوه‌ای به اسم طلاکوب شده‌ی رستوران را جلویش گذاشت.

-هرچی دوست داری سفارش بده.

آرمینا لبخند زد و منو را باز کرد.

-امروز دست و دل‌باز شدی!

سورنا نگاهی به اطرافش انداخت و از خلوتی رستوران مجلل و همیشه شلوغ احساس آرامش کرد. گوی بزرگ طلایی وسط سالن با باد اسپیلتهایی که دور تا دور سالن گذاشته بودند می‌چرخید. از گوی چشم گرفت و احساس سرگیجه کرد.

مردی با لباس فرم مشکلی‌اش نزدیک شد.

-خوش آمدید. الان سفارش می‌دید یا بعداً خدمت برسم؟

آرمینا با سر پایین افتاده و از زیر چشم نگاه شیطانی به سورنا انداخت و منو را بست و جدی به مرد نگاه کرد.

-پیشنهاد سرآشپز برای دو نفر.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پند، نرگس نجمی، عضو تخصصی انجمن طرفگان

ابروهای سورنا بالا پرید و مرد تمام قد تعظیم کرد و سریع چرخید و دور شد.

-از کی تا حالا؟

آرمینا خیلی راحت لبخند زد و دست‌هایش را زیر چانه‌اش ستون کرد.

-از وقتی یه چیزی تو گلوی داداش می‌مونه و خواهرش رو دعوت می‌کنه و خواهرم احساس می‌کنه الان وقتشه که تمام عقده‌ی نادیده گرفته شدن‌های خودش رو از گلوی برادر گرامش بیرون بکشه.

سورنا به پشت صندلی تکیه زد و دست به سینه به او نگاه کرد که از هر عزیزی برایش عزیزتر بود. خیلی بی‌دلیل دلش برای او، برای مادرش و برای هر کسی که او را یاد خودش می‌انداخت تنگ شد.

-دلم برات تنگ شده بود.

آرمینا نگران به او چشم دوخت. این چهره‌ی غریبا سورنا چیزی نبود که دلش بخواد تجربه‌اش کند. او را به یاد روزهایی می‌انداخت که از دلتنگی احمد سر از هر جایی در می‌آورد و نهایتاً خسته و بی‌رمق به خانه و تختش پناه می‌برد.

-چی شده سورنا؟

نگاه سورنا از او کنده شد و رفت دنبال آنم‌ای بزرگی که در حیاط پشتی و میان گل‌های نیمه‌پژمرده هیاهو می‌کرد.

-خسته‌ام.

-دیگه؟

-پرونده خسته‌ام کرده.

-دیگه؟

با تعجب به آرمینا نگاه کرد.

-دنبال چی می‌گردی؟

دست ظریف آرمینا روی دستش نشست و او چشم‌دوخت به انگشت‌های او و دلش رفت برای دستی که همین چند ساعت پیش لمسش کرده بود.

-برادرم!

معنایش را نفهمید و حوصله‌ی سوال کردن نداشت. آرمینا با نیم‌لبخند و سر کج شده و مهربان نگاهش کرد.

-نگاهت پریشونه و فکرت به هم ریخته‌ست. به من بگو چی شده؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

امکان نداشت از احساساتش پیش زنی بگوید که سراپای وجودش احساس بود، حتی اگر آن شخص خواهرش بود.

-پرونده‌ی جدید چه خبر؟

آرمینا ناامید نگاهش کرد. حس این‌که هیچ‌وقت محرم برادرش نبوده و تا کوچکترین حرکتش را باید برای او توضیح می‌داد دلش را شکست. نفس عمیقی کشید و به دل‌خواه او بحث را عوض کرد.

-یه موکل دارم که از دست شوهرش روانی شده.

سورنا چشمش با ماهی‌های پلاستیکی که با فشار آب‌نما بالا و پایین می‌پریدند، حرکت کرد و با دیدن ماهی قرمز بزرگی که به نظر می‌آمد تنها ماهی زنده‌ی آب‌نماست تعجب کرد. وجود ماهی زنده میان آن همه ماهی پلاستیکی و آبی عجیب بود.

-چرا؟

هنوز جواب سوالش را نگرفته بود که دو گارسون نزدیک شدند و یکی غذاها را از روی میزی که نفر دوم حمل می‌کرد روی میز چید.

هر دو منتظر شدند تا آن‌ها دور شوند.

-خب؟

آرمینا در گود و فلزی بشقاب را برداشت و کنار گذاشت و کارد و چنگالش را برداشت.

-شوهرش دوست نداره کار کنه و این خانم هیچ جور کوتاه نمیاد.

سورنا کارد و چنگالش را برداشت و بدون این‌که فکر کند جواب داد.

-وضع مالی همسرش چگونه؟

آرمینا لقمه‌اش را قورت داد.

-عالی.

-پس اشتباه از خانمه.

چنگال آرمینا در تکه گوشت ماند و به او نگاه کرد که به زور آب لقمه‌اش را قورت داد.

-مگه همه چیز پوله؟

سورنا شانه بالا انداخت.

-به هر حال شوهرش ناراضیه.

آرمینا پر حرص کارد را روی تکه گوشت کشید.

-از اول می‌دونسته که این خانم عاشق کارشه و باهانش کنار اومده.

-خب که چی؟ حالا می‌خواد زندگیش رو فدای شغلش کنه؟

آرمینا دیگر طاقت نیاورد و کارد و چنگالش را در بشقابش انداخت.

-شما مردها چتونه؟ چرا فکر می‌کنید فقط خودتونید که حق دارید زندگی اجتماعی داشته باشید و کار ما زنها آسپزیه و اجتماعمون فامیل و نهایتاً دو تا همسایه.

سورنا با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-مسئله این نیست، مسئله انتخابه.

-دقیقاً مسئله‌ی انتخابه، چرا مرد باید به خودش اجازه بده که به زنش بگه یا زندگیت یا شغلت؟ مگه زن چنین حرفی می‌زنه؟

سورنا پوزخند زد و به پشت صندلی‌اش تکیه داد.

-خب اگر کار نکنه از کجا خرج و مخارج خانم تعمین شه؟

آرمینا با تاسف سر تکان داد.

-یعنی تمام حق زن خرج کردن برای شکم و ظاهرشه؟ هیچ حق دیگه‌ای نداره؟

-چرا نداره؟ حالا این خانم شغلش چیه؟

-معلمه.

سورنا دوباره کارد و چنگالش را برداشت و به ظرف غذای او اشاره کرد.

-بخور سرد شد.

آرمینا بی میل تکه‌ی کوچکی از گوشت را جدا کرد و در دهانش گذاشت.

-می‌خوای کمکش کنی جدا شه؟

-این راه آخره، حتی قاضی هم می‌گه چون کار این خانم کاری نیست که آقا بتونه ایراد بگیره نمی‌تونه مانع کارش بشه.

سورنا چنگالش را روی تکه‌ی گوشت کشید و پوسته‌ی سرخ شده‌اش را سر چنگال جمع کرد و به دهان گذاشت.

-به هر حال اگر شوهرش راضی نباشه می‌تونه طلاقش بده.

آرمینا گیج و گنگ نگاهش کرد. می‌دانست برادرش مخالف کار کردن خانم‌هاست و حتی اگر به او اجازه‌ی کار داده فقط برای این بوده که پدری بالای سرشان نبوده و خودش شغل پرخطری دارد. نمی‌خواست اگر بلایی سرش آمد دست آرمینا و مادرش جلوی کسی دراز شود.

-برات متاسفم سورنا.

سورنا کلافه چنگالش را روی میز پرت کرد.

-بابا جون، به هر دلیلی این مرد دلش نمی‌خواد زنش کار کنه. درست یا غلطش با خودش، ولی این خانم باید بین زندگی و کارش یکی رو انتخاب کنه. حالا این‌جا من سر پیازم یا ته پیاز که برای من متاسفی؟

چنگال آرمینا کنار کارد سورنا افتاد.

-برای نگاهت متاسفم. برای این باید نبایدهایی که می‌دونم قند تو دلت آب می‌کنه. برای تویی که هیچ وقت نفهمیدی زن‌ها هم می‌تونن اهدافی داشته باشن که براشون از ازدواج مهمتر باشه.

سورنا می‌خکوب نگاهش کرد.

-خب ازدواج نکنه، بره دنبال اهدافش.

-اون که صددرصد؛ چون هستند مردایی مثل اون آقا که اول در باغ سبز نشون میدن و دم از روشن‌فکری می‌زنن و وقتی پاش میفته جا می‌زنن.

برای آرامش گرفتن آمده بود و حالا اعصابش بیشتر از قبل خراب شده بود. آشیان هم یکی بود مثل خواهرش، مثل هر زنی که کارش از هر چیزی برایش مهمتر بود و او زنی می‌خواست که مایه‌ی آرامشش باشد، نه دردسر.

بی‌حوصله و ساکت به پشت صندلی تکیه زد و باز هم چشمش رفت دنبال ماهی قرمز که بلندتر از تمام ماهی‌های بی‌جان می‌پرید.

-اگر نمی‌خوری بریم.

چشم چرخاند و به او که کیفش را روی شانه‌اش انداخته بود نگاه کرد.

-چرا غذات رو نمی‌خوری؟

یک‌باره عصبی شد و صندلی را چنان کشید که صدایش میان سرامیک‌های دیوار اکو شد.

-مثلاً اومدم ببینمت و یک کم آروم بگیرم، اینم از آرامشم.

آرمینا پیش از او به سمت خروجی رفت و او به سمت صندوق که پول غذاهای نخورده را بدهد.

تمام طول مسیر آرمینا دل گرفته و عصبی بود و سورنا گیج از احساسات دخترهای نسل جدید که برای اثبات منیتشان حاضر بودند از همه چیز بگذرند. وارد خانه که شدند آرمینا سوییچ ماشینش را روی جاکلیدی آویزان کرد و سورنا تازه متوجه شد که ماشین او جلوی رستوران مانده.

-خب با ماشین خودت میومدی.

-نمی‌خواستم تو راه انقدر به انحراف زن‌ها فکر کنی که تصادف کنی.

سورنا کلافه و عصبی جلو رفت و پشت سر او که مانتوی سفیدش را به جالباسی آویزان می‌کرد ایستاد و به چشم‌های پر بغصش نگاه کرد.

-تو چی می‌گی آرمینا؟ خواستی درس بخونی و نداشتی؟ خواستی کار کنی و نداشتی؟ جلوی کدوم هدف‌رو گفتم که انقدر عصبی هستی؟

از این‌که سال‌های سال باید برای گرفتن حقش اجازه می‌گرفت عصبی بود. از این‌که هر مردی که می‌دید یکی بود مثل برادرش خسته بود. دلش اسم احمد را فریاد زد و جای خالی‌اش بیشتر از هر زمان دیگری به قلبش فشار آورد.

بغض کرده سرش را پایین انداخت و به سمت آشپزخانه رفت که صمیم از آن بیرون آمد.

سورنا با دیدن مادرش سریع به سمتش رفت و چنان او را در آغوش گرفت که صمیم حس کرد اتفاق بدی افتاده؛ که افتاده بود. بچه را کشته بودند، عاشق شده بود ولی عاشق کسی که می‌دانست نمی‌تواند با او زندگی کند، هیچ ردی از قاتل نداشت و باید زیر دست دادفر کار می‌کرد و با خواهرش دعوایش شده بود.

سر مادرش را روی سینه‌اش گذاشت و موهایش را بو کشید.

-زیارتت قبول مادر.

صمیم لبخند نگرانی زد و کمی عقب رفت. نگاهش چرخید سمت آرمینا که روی مبل نشسته بود و به گلدان کریستالی روی میز خیره مانده بود.

-چی شده؟

سورنا خط نگاه مادرش را دنبال کرد و از چشم‌های به اشک نشسته‌ی خواهرش دلش گرفت. مادرش را رها کرد و روبروی او نشست.

-خواهرم، جواب سوال من رو بده.

آرمینا سر بلند کرد و به برادری نگاه کرد که گرچه همیشه حمایتش کرده بود، ولی پررنگ‌تر از حمایت برایش بزرگتری کرده بود.

-گذاشتی درس بخونم چون براتون کسر شان بود که میون کل خاندان حمایت فقط آرمینا باشه که درس نخونده و نکنه بگن چون پدر نداشته برادرش نتونسته ازش حمایت کنه. گذاشتی کار کنم چون می‌ترسی، می‌ترسی بلایی سرت بیاد و دستم جلوی کسی دراز بشه که این حقته، ولی همین...

بلند شد و صدای بغض‌آلودش فریاد شد.

-همین که می‌گی گذاشتم برای من هزار تا معنی داره. مگه تو باید می‌ذاشتی؟ مگه اختیار من دست توئه؟ مگه خلاف کردم که تو می‌گی گذاشتم خلاف کنی و منتش رو سرم بذاری؟

سورنا دیگه تاب این‌همه حرف را نداشت؛ آن‌هم از خواهری که جز لبخند هیچ چیز از او ندیده بود. فک منقبض شده‌اش که از هم باز شد و صدایش بلند شد آرمینا فهمید چقدر او را عصبی کرده. سورنا وقت عصبی بودن فریاد می‌زد، ولی وقتی صدایش آنقدر آرام بود یعنی فاجعه‌ای در راه است.

-پشتت و ایسادم حقوق بخونی چون آرزوش رو داشتی. برات دنبال دفتر مناسب و حتی کار گشتم که تو کارت موفق بشی. چه چیزی بوده که جلوش رو گرفتم و تو فکر می‌کنی حق‌کشی کردم؟

مجله‌ی در دست آرمینا روی زمین افتاد و بغضش سرباز کرد.

-چقدر بهم دستور دادی؟ پونزده سالم بود و التماس کردم بذاری برم تولد دوستم، گفتم با مامان میرم و نذاشتی. هجده سالم بود که دانشگاه قبول شدم، ولی چون دو ساعت با تهران فاصله نداشت نذاشتی برم و من یک سال درس خوندم تا بذاری برم دانشگاهی که تو می‌خوای. بیست سالم بود و کمپ دانشجویی داشتیم و نذاشتی برم. بیست و یک سالم بود و تور مسافرتی اونم با صدتا دانشجوی دیگه و مراقب داشتیم و نذاشتی برم.

هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت و سورنا گیج نگاهش می‌کرد. حتی فکرش را نمی‌کرد که این مسائل آنقدر روی او تاثیر گذاشته باشد که امروز آن‌ها را فریاد بزند.

-دفتر کارم رو خودت انتخاب کردی که نزدیک خونه باشه. هر وقت لباس خریدم گفتم بپوش ببینم چی خریدی نکنه کوتاه باشه. کتاب گرفتم دستم اسمش رو نگاه کردی نکنه منحرفم کنه.

صمیم نمی‌دانست باید چکار کند. می‌دانست روزی آرمینا فریادش بلند می‌شود، ولی انتظار نداشت این‌طور با گستاخی جواب مهربانی‌های او را بدهد. جلو رفت و خیره به آرمینا صدایش را بلند کرد.

-یادت دادم حرمت برادرت رو بشکنی که صدات رو انداختی روسرت و هر چی می‌خوای می‌گی؟

سورنا هنوز گیج بود. گیج حرف‌هایی که شاید نیمی از آن‌ها حقیقت داشت و نیمی از آن‌ها فقط به خاطر دل‌نگرانی‌های برادرانه بود که امروز به حق‌کشی متهمش می‌کرد.

آرمینا سری تکان داد و اشکش را پاک کرد.

-جلوی پسرمتون رو گرفتید که حرمت من رو نشکنه که امروز می‌گید حرمتش رو نگه دارم؟

صمیم که جلو رفت سورنا خودش را میان او و آرمینا انداخت.

-شما آروم باش مادر.

چرخید و رو به آرمینا ایستاد.

-دیگه چی؟ هر چی تو دلت مونده بگو.

آرمینا محکم اشکی که روی گونه اش نشسته بود را پاک کرد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را به هم کوبید.

صمیم ناباور به در اتاق بسته خیره ماند.

-چشمه این دختر؟

سورنا سرش را پایین انداخت و با سر دمپایی روی خط قهوه‌ای فرش کشید.

-نزدیک سال احمد.

صمیم نفس عمیقی کشید و دستش را روی بازوی او گذاشت.

-ازش به دل نگیریا مادر، می‌دونی که چقدر دوستت داره.

دست مادرش را میان هر دو دست گرفت و به سر انگشتانش بوسه زد.

-به دل نگرتم، شما نگران نباش.

صمیم که به اتاقش رفت خودش را روی مبل رها کرد و چشم بست. کجای راه را اشتباه رفته بود که هر کارش به استبداد و خودرایی تعبیر شده بود؟

"اگر آرمینای معصوم و کم توقع من انقدر دلش پره، آشیان دو روز هم تحمل نمی‌کنه"

به سختی بلند شد و به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی اش فشرد و چشم بست. حقیقت این بود که قلبش به سختی از آرمینا شکسته بود، ولی این باعث نمی‌شد خودش را بابت کارهای افراطی اش شماتت نکند. البته نه به شدتی که آرمینا گفته بود ولی همیشه بیش از حد نگران روابط و راه‌های انتخابی او بود.

بعد از سال‌ها به شدت فقدان پدرش را حس کرد و یاد گرمای دستی افتاد که میان دستانش سرد شد، آن هم در شانزده سالگی اش که فکر می‌کرد قهرمان زندگی اش را پیدا کرده و حتی گاهی پشت سرش راه می‌رفت و سعی می‌کرد پا جای پای پدرش بگذارد و شبیه به او باشد.

چشم‌هایش را فشرد تا غمی که سینه اش را سنگین کرده بود را سبک کند ولی صدای پدرش در گوشش زنگ شد.

-دستات رو بده به پدر.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

دست‌های تازه بالغ شده‌اش را میان دستان مردی گذاشت که رنگ به رو نداشت و هر دکتری که او را می‌دید با سر پایین افتاده می‌گفت "برای هر اتفاقی آماده باشید"

-بله پدر؟

سرهنگ حمایت نفس عمیقی کشید و برای لحظه‌ی کوتاهی چشم بست و سورنا از جا پرید که پدرش دستش را کشید.

-بشین.

چقدر سخت بود صدای شکسته و ضعیف پدری را بشنوی که برایت اسطوره‌ی مردانگی بوده. صدای ضعیفی که روزی از قدرتش لذت بردی و ترسیدی و گریه کردی و خندیدی.

دوباره کنار پدر نشست و به لب‌های رنگ پریده و ترک خورده‌اش نگاه کرد.

-مامانت... مامانت همیشه به من تکیه کرده. زن جماعته دیگه... باید پشت و پناه داش...

نفسش گرفت و سورنا نفهمید کی اشک‌هایش راه باز کردند.

-حرف نزن پدر.

بی‌نفس ادامه داد و دستش چقدر بی‌جان بود وقتی دست پسر شانزده ساله‌اش را فشرد و سورنا حس کرد دیگر هیچ وقت با هیچ کس مچ نمی‌اندازد که روزی با ناتوان شدنش قلبش پاره شود.

-آرمینا... مامانت... تو... تو مردشونی.

بدون این‌که بفهمد واقعاً پدرش چه می‌خواهد سر تکان داد. ابروهای پدرش در هم رفت

-بفهم چی... چی میگم. باید پشتشون باشی. امانت پدرت دستت سپرده.

سورنا باز هم بی‌توجه سر تکان داد و تمام حواسش را به سینه‌ی پدرش داد که هر لحظه سنگین‌تر بالا و پایین می‌رفت.

صدای بوق ممتد دستگاه و سفارش پدرش را هیچ وقت فراموش نکرد.

با صدای زنگ ساعت، صدای بوق دستگاه قطع شد و روی تخت نشست. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و او یادش نمی‌آمد چرا ساعت را تنظیم کرده.

سرش را به تاج تخت تکیه داد و به دیوار زل زد.

-مجبور بودم آرمینا.

XXXX

کنار خیابان پارک کرد و به سقف ماشین خیره ماند. هنوز قلبش آرام نگرفته بود، نه از حرف سورنا و نه رفتن غیرمنتظره اش. نسیم ملایم شهرپور میان برگ‌های سوزنی کاج‌های بلوار وسط خیابان می‌وزید و هر کدام را به سمتی می‌کشید.

-مثل همین بادی سورنا، گاهی طوفانی و خراب می‌کنی، گاهی مثل نسیم می‌وزی و آرام می‌کنی. به خودش و قلبش لبخند زد و سر تکان داد و به خیابان چشم دوخت. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند، کسی که او را نشناسد.

ناخودآگاه به یاد شعله افتاد و دل داغدارش و برخورد سردش. ابروهایش گره خورد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد و فکر کرد شاید شخصیت هر کسی در این داستان جنجالی پیچیده باشد، ولی مثل شخصیت شعله ندیده و مطمئن بود نخواهد دید.

به سمت خانه‌ی او راه افتاد و سعی کرد سورنا را پس ذهنش نگه دارد و فکر نکند، حس نکند که همین الان چقدر دلش می‌خواهد برود جایی که او را نبیند و برود جایی که فقط او باشد.

xxxx

جهان پشت سر شعله ایستاد و او بی‌توجه به چهره‌ی عصبی مردی که نام پدر را یدک می‌کشید برس را روی موهایش کشید.

-باز چی شده؟

جهان چشم از چهره‌ی او در آینه برداشت و قدمی نزدیک شد.

-تو به کامران گفتی پدر بچه‌ست؟

برس را روی میز آرایشش گذاشت و سرش را آرام تکان داد و موهای روشنش در هوا موج گرفت.

-آره.

جهان عصبی فریاد زد.

-چرا؟

شعله چشم از آینه برداشت و رو به او کرد.

-مگه نیست؟

جهان میخکوب نگاهش کرد تا او روبرویش ایستاد.

-من دیگه دروغ نمی‌گم.

جهان بازویش را گرفت و فشرد.

-می فهمی داری چی کار می کنی؟ داری بهش پرو بال می دی که برگرده تو زندگیت.

شعله نگاهی به دست او که بازویش را می فشرد انداخت و او دستش را انداخت.

-من ازدواج کردم آقای خالق و از هرزه بودن تو زندگی تجربه ی خوبی ندارم.

ابروهای جهان گره خورد و یاد زن های رنگارنگی که با وجود سارا وارد زندگی اش می شدند و بعد از چند روز کوتاه می رفتند افتاد. سارا دیگر چه چیزهایی را به او گفته بود؟

-یادت باشه تو آخرین نفری هستی که می تونی بهم بگی با زندگیم چیکار کنم.

-من پدرتم.

شعله پوزخند زد.

-واقعا؟

از جایش بلند شد و آهسته شروع به راه رفتن کرد. قدم هایش حاشیه ی قالیچه ی کرم رنگ را خط می زد.

-خب بذار ببینم، باعث مرگ مادرم شدی، برادرم رو تبدیل به یه انگل کردی، من رو از کسی که دوستش داشتم جدا کردی.

صدای جهان بلند شد که شعله دست بلند کرد تا ساکت شود.

-صبر کن دارم می شمرم.

جهان سکوت کرد و به قدم های او خیره شد.

-من رو سپردی به کسی که فقط پول براش مهمه و هیچ وقت دوستش نداشتم. نهایتاً جز دستور دادن هیچ کاری ازت برنمیاد.

روی چهارخانه ی آخر قالیچه و دقیقاً روبروی جهان ایستاد.

-تو یه نابودگری، خیلی به خودت احترام می ذاری که می گی پدر، انقدر به خودت لطف نداشته باش.

جهان فک دردناکش را از هم باز کرد.

-این ها هیچ ربطی به برگشت اون مردک نداره.

شعله دستش را روی شانهای او گذاشت و کمی خم شد.

-من هر کاری بخوام می کنم.

یکباره در باز شد و فرهاد طوفانی وارد شد و صدای فریادش در اتاق پیچید.

-از دیشب خودت رو حبس کردی تو اتاق که ازت نپرسم اون مرتیکه برای چی اومده بود اینجا، رعایت حالت رو کردم و گفتم عزاداری، ولی انگار من رو نمی‌بینی.

روبروی شعله ایستاد و صدایش را بالاتر برد.

-تو باید توضیح بدی.

شعله به سرتاپای او نگاه کرد.

-به کی توضیح بدم؟ به تو؟

-بله، من شوهرتم.

صدای قهقهه‌ی شعله در اتاق پیچید و شهرام را از طبقه‌ی پایین به اتاقش کشاند.

-می‌شه شوهر رو برام معنا کنی آقای سهامی؟

فرهاد همین‌طور نگاهش کرد و شعله جلو رفت.

-کدوم یکی از وظایف همسری رو به جا آوردی که امروز بگم یک کم مستحق این لقب هستی؟ خرج خونه دادی؟ حواست به من بوده یا به دلم؟ یا به اون بچه که دیروز باعث شد جلوی دوربین وایسی و ادای پدرهای مهربون و داغدار رو دربیاری؟

فرهاد انگار سیلی خورده باشد سرخ شد.

-خودتم می‌دونی من اون بچه رو دوست داشتم.

-دوست داشتی؟ پس باید بگم تو اصلاً دوست داشتن بلد نیستی.

شهرام جلوی فرهاد ایستاد.

-تو نمی‌فهمی اون ناراحته و نباید آزارش بدی؟

فرهاد از پشت شانه‌ی او سرکشید.

-این قصه اینجا تموم نمیشه شعله. تو هر کاری برای من کردی با میل خودت کردی. هیچ‌وقت من رو آدم حساب نکردی تا بتونم مثل یه مرد کنارت وایسم چه برسه به همسر و حالا همه‌ی این‌ها رو چماق کردی تو سرم بکوبی که خیانت علنیت رو ندیده بگیرم؟ کور خوندی.

شهرام شانه‌ی او را فشرد و به عقب هولش داد و جهان شماتت بار به شعله نگاه کرد.

فرهاد زد زیر دست شهرام و تو صورتش فریاد زد.

-می‌دونی اون مرتیکه که دیروز تو مراسم بود معشوق سابق خواهرته؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

شهرام با چشم‌های گرد شده برگشت و به شعله نگاه کرد و او سوهان ناخنش را از روی میز برداشت و شروع به کشیدن روی ناخنش کرد.

-برید بکشیدش، برام مهم نیست.

جهان سریع پیش رفت.

-اگر برات مهم نیست چرا بهش گفתי پدر بچته؟

صدای نعره‌ی فرهاد پیچید.

-بهش گفתי؟

دهان شهرام باز مانده بود. این حجم اطلاعات در مورد تنها کسی که در زندگی‌اش نقش داشت مغزش را سوزاند.

-این‌ها درسته شعله؟

شعله بی‌توجه به او و در حالی که سوهان را گوشه‌ی ناخنش می‌کشید به سمت فرهاد رفت.

-اون پدر بچه‌ایه که مرده. اون کسیه که یه روز من رو ول کرد و رفت.

همین‌طور چرخید سمت جهان و به سوهان زدن ادامه داد.

-البته شما تهدیدش کردید و در ضمن من رو ازش خریدید، همون‌طور که فرهاد رو خریدید تا با علم به این‌که می‌دونه من باردارم بشینه سر سفره‌ی عقد.

نگاه شهرام متعجب بین جهان و فرهاد می‌چرخید.

سوهان بین انگشتان شعله تاب خورد.

-می‌دونی گاهی فکر می‌کنم راحت می‌تونم بکشمتم.

دسته‌ی سوهان تیز میان مشتش فشرده شد. جهان رنگ پریده به دستش خیره ماند و دست شعله شل شد و چرخید و به سمت تختش رفت.

-ارزشش رو نداری.

روی تخت نشست و در را نشان داد.

-برید بیرون، به هیچ‌کدومتون هیچ توضیحی بدهکار نیستم.

رو به جهان کرد.

-خیلی می‌ترسی دوباره کامران رو بخر، فقط فکر کنم این بار قیمتش خیلی بالا باشه.
رو به شهرام کرد.

- و اما تو آقا، تمامش حقیقت داره، می‌خوای ببرسی تو چرا نمی‌دونی؟ چون همون موقع داشتی تو مواد دست و پا می‌زدی.
رو به فرهاد پوزخند زد.

-نگو برات مهمه که کسی بیاد تو زندگیم یا نه، همین الان اگر نقشی رو که می‌خوای برات بخرم شتر دیدی ندیدی؟ پس برای من ادای آدم‌های غیرتی رو درنیار.
از جا بلند شد و رو به در رفت.

-برید بیرون که حالم از همتون به هم می‌خوره.

هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. شعله احساس خفقان می‌کرد و به سمت کمدهش رفت و مانتو و شالش را از آن بیرون کشید.

-شما بشینید دعوا کنید من برای کی عزیزترم و به کی بدهکارتر و من می‌رم بیرون.

هر سه مثل خطاکارها ایستادند تا او از در بیرون رفت. وقتی وارد خیابان شد مثل انسان‌های رها شده قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت. دوست داشت فرار کند، ولی پاهایش جان نداشت و بی‌جان به دیوار تکیه داد و چشم بست. خسته بود؛ روحش، جسمش و از همه بدتر سلول به سلول احساسی که سال‌ها پیش با مادرش دفن شده بود. دلش مادرش را می‌خواست تا بتواند بعد از سال‌ها حرف بزند، شاید گریه کند. از مرگ خودش بگوید و از زندگی‌ای که فقط بودن بود و بس.

صدای گریه‌ی بچه‌ای در گوشش پیچید. از دیوار سر برداشت و به اطرافش نگاه کرد و هیچ کس را ندید. دو قدم دیگر برداشت و صدای جیغ پیچید. زنی زیر درخت نشسته بود و با خاک‌های باغچه چیزی درست می‌کرد. کمی جلو رفت و به چیزی که زن درست کرده بود نگاه کرد و با دیدن اسم پسرش روی سنگ قبر دست‌ساز زن دو قدم عقب رفت و دست‌هایش روی لب‌هایش مشت شد. زن سر بلند کرد و او خودش را دید که می‌خندد و چیزی که میان مشتش بود را می‌خورد، قلب بود. خون از گوشه‌ی لب‌هایش شره می‌کرد و روی لباس عروسی می‌ریخت و جای قلب پسرش حفره‌ی بزرگی روی سینه‌اش انداخته بود.

یک قدم دیگر عقب رفت و صدای فریادش در گلو خفه شد. شعله را دید که بلند شد و دست پسرش را گرفت و خم شد و مشت‌ی شیشه از روی زمین برداشت و به صورت پسرش فشرد. جیغ زد و صدایش درنیامد و بچه دست و پا زد و مجسمه‌ای را به صورت شعله کوبید و او پا بر زمین کوبید و چشم‌های بچه را باز کرد و شیشه‌ی بلندی را در چشمش فرو برد. پسرش خندید و مجسمه‌ای که در دستش بود را بالا گرفت و دور خود چرخید و برای اولین بار فریاد زد و خندید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-تو کشتیم مامان.

روی زانوهایش به زمین افتاد و شعله را دید که در آغوش مادرش تاب می‌خورد و از رگ‌های مادرش خون می‌چکد و روی زمین می‌ریزد. دو جوی باریک خون پسر و مادرش در باغچه یکی شدند و تنه‌ی درخت آرام آرام قرمز شد و کفتری به آن نوک می‌زد و صدایش مثل کلاغ در کوچه پیچید.

سرش را میان دستانش گرفت و شعله لباس عروسش را پاره کرد و بر تن مادرش کرد. مادرش خندید و پسرش را بغل کرد و راه افتاد.

از جایش بلند شد و دست به دیوار گرفت، صدایش در نمی‌آمد. شعله برای مادر و پسرش دست تکان می‌داد و برهنه وسط پیاده‌رو می‌رقصید و روی سنگ قبر پا می‌کوبید.

با پاهای لرزان مادرش را دنبال کرد و صدای جیغی در گوشش پیچید و با تمام توان فریاد زد.

-مامان.

صدا قطع شد، مادرش نبود، پسرش نبود، شعله هم پشت سرش زیر سنگ قبر خوابیده بود. دستانی گرم در آغوشش گرفت و او لبخند زد، حتماً مادرش بود و او مطمئن بود به آرامش رسیده. وقتی از هوش می‌رفت چشم‌های آشیان را شناخت و مثل تمام دقایق زندگی‌اش ناامید شد.

آشیان چشمش که به شعله‌ی گیج و گنگ که بی‌حواس وارد خیابان می‌شد افتاد و سریع زد روی ترمز و صدای بوق از پشت سرش بلند شد. وقتی شعله بیهوش روی زمین می‌افتاد با یک خیز خودش را به او رساند و گرفتنش و وقتی چشم‌های او بسته می‌شد لبخندی داشت که هیچ‌وقت روی لب‌های او ندیده بود.

دست‌پاچه برگشت و به اطراف نگاه کرد. کم کم مردم جمع می‌شدند و زمزمه‌ها بالا می‌گرفت.

-بیهوش شده.

عصبی به شعله نگاه کرد و صدای بوق ماشین‌ها قطع شده و همه دور شعله جمع شده بودند. فریاد زد -برید کنار.

پسر جوانی جلو آمد و به شعله اشاره کرد.

-من می‌شناسمشون.

آشیان با دست‌های لرزان بدن شعله را به خود فشرد.

-برو زنگ خونشون رو بزن بیان کمک.

پسر دوید و او آرام رو گونه‌ی شعله زد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان

-شعله جان، عزیزم.

و شعله بی حرکت مانده بود و او نمی دانست باید چکار کند.

پسر دستش را روی زنگ خانه‌ی سهامی گذاشت و وقتی صدای فرهاد را شنید نفس راحتی کشید.

-آقای سهامی خانومتون سر کوچه افتادن، بیاید کمک.

فرهاد گیج به گوشی آیفون نگاه کرد و شهرام نزدیک شد.

-چی شده؟

فرهاد نگاهی به او انداخت و سریع به سمت در رفت.

-شعله حالش به هم خورده.

جهان که روی مبل نشسته بود درجا بلند شد و به سمت در دوید و فرهاد و شهرام به دنبالش. وقتی وارد کوچه شدند جمعیت را سر خیابان دیدند. هر سه با تمام سرعت به سر خیابان دویدند. آشیان سعی می کرد شعله را بلند کند و شهرام و فرهاد نفس نفس زنان دو بازوی شعله را گرفتند و آشیان خودش را کنار کشید. شعله بی حس روی دست های آنان افتاده بود. جهان صورتش را قاب گرفت.

-دخترم، عزیزم...

آشیان جلو رفت.

-بذاریدش تو ماشین بریم بیمارستان.

جهان بدون این که به او نگاه کند جواب داد.

-نیازی نیست، بریم خونه.

فرهاد به علامت موافقت سر تکان داد و شهرام فریاد زد

-یعنی چی؟

جهان یک دستش را زیر پاهای شعله انداخت و او را از آغوش دو مرد بیرون کشید و بلندش کرد.

-بار اولش نیست.

آشیان سوار ماشین شد و سریع جلو رفت و در را باز کرد. جهان شعله را روی صندلی عقب خواباند و خودش کنارش نشست. آشیان بی توجه به فرهاد و شهرام وارد کوچه شد و از آینه آن ها را دید که به سمت خانه می دویدند.

جلوی خانه ایستاد و جهان سریع پیاده شد. آشیان از آینه به دو مرد نگاه کرد که نزدیک می‌شدند. پیاده شد و منتظر شد برسند.

-آقای خالقی، بهتر نبود بیریمشون بیمارستان؟

جهان در حالی که آرام تو صورت شعله می‌زد جواب داد.

-بار اولش نیست، حمله‌ی عصبیه.

آشیان با افسوس به صورت شعله که با چشم‌های بسته خیلی معصوم و رنج کشیده به نظر می‌رسید نگاه کرد.

-بذار من کمک کنم.

شهرام یک بازوی شعله و جهان بازوی دیگرش را گرفت و از ماشین بیرون کشیدند. شعله کمی لای پلک‌هایش را باز کرد و ناله زد

-مامان!

آنقدر با سوز مادرش را صدا زد که

آشیان چشم بست و پشتش را کرد تا کسی چشم‌های به اشک نشسته‌اش را نبیند. صدای پربغض جهان در گوش شعله پیچید.

-خوبی دخترم؟

دستی روی صورتش کشید و شعله بیشتر چشم‌هایش را باز کرد و به سختی وزنش را روی پاهایش انداخت و سعی کرد بازوهایش را آزاد کند.

-به من دست نزنید.

آشیان دیگر نتوانست تحمل کند و جلو رفت و رو به شهرام کرد.

-من میارمشون.

شهرام با تردید جایش را به آشیان داد. دست شعله را دور گردنش انداخت و او با طیب خاطر به آشیان تکیه داد و دستش را از دست جهان کشید.

آشیان کمی سرش را نزدیک شعله برد.

-می‌تونی راه بیای؟

-می‌تونم.

آشیان به قلب مچاله شده و ابروهای گره خورده و پرخشم به سه مرد نگاه کرد. آن‌ها دلیل خشمش را نمی‌دانستند، ولی از حالت نگاهش کمی عقب رفتند. اگر می‌توانست دلش می‌خواست هر سه را به چهار میخ بکشد. جهان را به خاطر تربیتش که بچه‌هایش را به خاک سیاه نشانده و شهرام را که مثل زالو از شعله تغذیه کرد و فرهاد را که غرور و شخصیت یک مرد را نداشت و کسی جز خودش را دوست نداشت.

سمانه که جلوی در ایستاده بود و به شعله نگاه می‌کرد در را کاملاً باز کرد و آشیان بدن کرخ شده‌ی شعله را با خودش کشید.

شعله لب زد

-بگو برن.

آشیان در مقامی نبود که بخواهد به همسر کسی یا پدرش بگوید از خانه بیرون بروند. نمی‌تونم عزیزم.

شعله پله‌های عمارت را به سختی بالا رفت. یک دستش به نرده و یک دستش دور گردن آشیان که حالا از سنگینی شعله درد گرفته بود حلقه شد و خودش را بالا کشید. سمانه سریع دوید و در را باز کرد و آشیان یک راست او را به سمت پله‌ها برد و آرام آرام او را بالا برد. وقتی پله‌ها تمام شد سه مرد را پشت سرش دید و برگشت و نگاهشان کرد.

-شعله جان می‌خوان تنها باشن، لطفاً برید.

بدون این‌که منتظر جواب باشد او را به سمت اتاقش کشاند و وارد شدند.

سه مرد روبروی در بسته نمی‌دانستند باید چکار کنند.

جهان نگران به در اتاق بسته‌ی دخترش نگاه کرد و کمی بعد برگشت و به همراه شهرام از پله‌ها پایین رفت.

فرهاد سریع به سمت اتاق خصوصی‌اش که در آن تمرین می‌کرد رفت و در را به هم کوبید.

صدای کوبش در پیچید و شعله که روی تخت خوابیده بود چشم باز کرد.

-مزاحمت نمی‌شم، برو.

آشیان سریع سر تکان داد و پایین پایش روی تخت نشست.

-مزاحم نیستی. بهتری؟

شعله پوزخندی زد و دوباره چشم بست.

-حتی تو کابوس هم مادرم ولم می‌کنه و می‌ره.

از حرفش سر درنیاورد، ولی دلش برای او سوخت، برای تنهایی مفرطش.
صدای ضعیف او را به سختی شنید.

-برای چی اومدی اینجا؟

انگشت‌های آشیان قلاب شد و ناخن شست‌هایش را از زیر هم رد می‌کرد.

-مهم نیست، باشه یه وقت دیگه.

شعله چشم باز کرد و سرد نگاهش کرد.

-بگو.

آشیان کمی جواب نگاهش را داد و فهمید نمی‌تواند از زیرش در برود.

-می‌خوام یه نگاهی به اتاق مجسمه‌ها بندازم، اجازه می‌دی؟

شعله حتی نپرسید تو از کجا می‌دانی این اتاق وجود دارد. دوباره چشم بست و سرش را روی بالشت گذاشت.

-هرجا رو می‌خوای ببین.

آشیان از جایش بلند شد و کمی به پلکهای بسته‌ی او نگاه کرد.

-مطمئنی خوبی؟

سر شعله نامحسوس تکان خورد.

-فقط کلید رو از روی در بردار و از پشت قفل کن. وقتی برگشتی بیا بده بهم.

آشیان خم شد و دست او را فشرد.

-باشه.

سریع کلید را از قفل درآورد و از در بیرون رفت.

جهان روی مبل نشسته بود و از شهرام و فرهاد خیری نبود که صدای زنگ بلند شد. بی‌توجه و پر اضطراب به فیلم‌نامه‌ای که در دستش بود خیره مانده بود که با شنیدن صدای سورنا آن را روی میز گذاشت و بلند شد.

-سلام.

سورنا با یک نظر به اطراف احساس کرد جو سنگین است.

-سلام. خانم سهامی تشریف دارن؟

آشیان که تازه از اتاق شعله بیرون آمده بود صدای او را شناخت و بی اختیار از پله‌ها پایین رفت. سورنا با شنیدن صدای پا برگشت و به جای شعله، آشیان را دید که از پله‌ها پایین می‌آید "چرا هر جا می‌رم تو رو می‌بینم؟"

با سر جواب سلام آشیان را داد و دوباره رو به جهان کرد و منتظر نگاهش کرد، ولی نگاه جهان به آشیان بود

-حالش خوبه؟

آشیان دلش برای پدری که پشت در اتاق دخترش مانده بود سوخت.

-بهتره.

جهان دستی میان نقره‌ای‌های زیبایش کشید و خودش را روی مبل رها کرد و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت.

آشیان کنارش نشست و به سورنا نگاه کرد، ولی سورنا دلش با این مرد نبود و همه‌ی کارهای او به نظرش صحنه‌سازی می‌آمد و اصلاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده که آشیان آن‌جاست و چرا جهان حال شعله را از او می‌پرسد.

-مادرش خودش رو کشت، فکر می‌کنه برای من ساده بود؟

دست‌هایش را انداخت و به آشیانی نگاه کرد که پر شالش را دور انگشتش می‌چرخاند.

-من عاشقش بودم.

لحظه‌ای سکوت کرد و به چشم‌های سورنا نگاه کرد.

-نباید برام مهم باشه چه نظری در موردم دارید، ولی برام مهمه که بفهمید من قصد آزار شعله و یا کسانی که اون دوستشون داره رو نه داشته و نه دارم.

سورنا روی تک مبل نشست و فکر کرد بالاخره از حرف‌های جهان می‌فهمد چه اتفاقی افتاده.

-این مسائل خانوادگیه و به من ربطی نداره، ولی حالا که خودتون سر حرف رو باز کردید می‌تونم بپرسم چرا شعله شما رو مقصر می‌دونه؟

جهان دست‌های لرزان و بی‌تابش را روی زانوهایش گذاشت و به حلقه‌ای که روزی سارا در دستش کرد و هیچ‌وقت آن را درنیامورد خیره ماند.

-پدر من یه کشاورز زحمت‌کش و بدبخت بود. ما دوازده تا بچه بودیم که تنها اسباب بازیمون گل‌های کنار زمینمون بود.

آشیان و سورنا به او خیره ماندند. شنیدن سرگذشت جهان خالقی می توانست جذاب باشد.

-مادرمون هر سال حامله بود و تنها تصویری که ازش دارم زنیه که با شلیته و دست به کمر آروم غذا جلومون می داشت و از بچه ای که تو شکمش ادینش می کنه ناله می زد. آخر هم سر سیزدهمین بچه هم خودش خلاص شد و هم اون بچه رو با خودش برد.

از جایش بلند شد و به تابلوی کوبیسمی که کل دیوار پشت تلویزیون را پر کرده بود خیره ماند.

-زندگی من مثل این تابلو بوده، در هم و نامفهوم.

چرخید و به سورنا چشم دوخت.

-حتی صدای پدرم رو یادم نمیاد. همیشه سرش پایین و کمرش خم شده روی زمینش بود.

رو به آشیان کرد .

-متوجه می شنید چی می گم؟ هیچ وقت کسی بهم نگفت این کارت درسته، این کارت غلط. حتی تا کلاس سوم نفهمیدن من مدرسه می رم. همون سال اول اسمم رو نوشتن و هر سال دیگه معلمون اسمم رو می نوشت.

آشیان شالش را از دور انگشتش باز کرد و به مردی که اصلاً به او نمی آمد از روستا آمده باشد چشم دوخت.

-خواهرهام رو تو یازده دوازده سالگی شوهر دادن و برادرهام رفتن سر زمین. فقط برادر بزرگم یه روز رفت و دیگه هیچ وقت هیچ کس ندیدش.

انگار که پاهایش دیگه توان ندارد برگشت و روی مبل نشست.

-یه روز یه گروه فیلم برداری اومدن روستا و خیلی اتفاقی وقتی هنرپیشه شون که یه بچه بود بازی رو خراب کرد من که کنار صحنه بودم همون صحنه رو با دوستم بازی کردم و کارگردان من رو دید.

سر بلند کرد و به سورنا که پا روی پا انداخته بود و چشم از او بر نمی داشت نگاه کرد.

-سرنوشتم عوض شد، ولی می دونید چطوری؟

سرش را تکان داد و انگشت هایش موهایش را چنگ زد و سعی کرد بغضی که سال ها سر باز نکرده بود قورت دهد.

-من رو از پدرم خرید.

نگاه سورنا و آشیان گره خورد و صدای جهان خط نگاهشان را شکست.

-آقای کیوان اول اومد برای بازی از پدرم اجازه بگیره، ولی بابام گفت باید برم سر زمین و بعد برسید چقدر پول می دید و اونم پول رو داد و من رفتم سر صحنه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا به دست‌های کارنکرده‌ی او چشم دوخت. کی باورش می‌شد جهان خالق‌ی بزرگ پسر یک کشاورز بی‌سواد باشد؟

-وقتی دید چقدر این کار رو دوست دارم رفت پیش پدرم و گفت می‌خواد من رو برای این کار تربیت کنه. پدرم خندید و بازم گفت پول.

یکباره از جایش پرید و آشیان جاخورده به پشت مبل چسبید.

-فکر می‌کنید چقدر زحمت کشیدم تا شدم جهان خالق‌ی؟

با کف دستش روی سینه‌اش کوبید.

-پدرم من رو فروخت. من... باقر اسدالله.

دهان آشیان و سورنا باز ماند. چه خبر بود؟

این آدم‌ها حتی اسمشان واقعی نبود. سورنا با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و جهان دست در جیب کرد و مشت‌ی اسکناس روی میز انداخت.

-باقر اسدالله که پدرش اون موقع به بیست هزار تومن فروختش.

جلو رفت و خم شد و به سورنا خیره شد.

-وقتی دوازده سالم بود تصادف کردم و دو ماه بیهوش بودم و پدرم حتی جواب نامه‌ی آقای کیوان رو نداد. وقتی شونزده سالم بود و دیپلم گرفتم باز هم جواب نداد. فراموشم کرده بود، می‌فهمی؟

سورنا دست به سینه و بدون عکس‌العملی نگاهش می‌کرد و آشیان دلش برای بچه‌ی دوازده ساله‌ای که تنها به اتاق عمل رفته بود لرزید. برای پسری که در شانزده سالگی می‌توانست افتخار خانواده‌اش باشد و خانواده‌ای نداشت لرزید.

جهان صاف ایستاد.

-هفته سالم بود که راهی دانشگاه شدم و این‌بار هیچکس نبود به پدرم خبر بده. آقای کیوان فوت کرد و هر چی داشت و نداشت به من رسید.

سورنا ابرویی بالا داد و به سرتاپای مجلل او چشم دوخت. آشیان اما همه چیز را حق جهان می‌دانست، نباید سهمی می‌برد از این دنیا بعد از آن همه تنهایی؟

-شرکت و دو تا مغازه‌ی پوشاک و خیلی چیزهای دیگه که حالا یادم نیست.

روی دسته‌ی مبل نشست و باز هم به تابلوی کوبیسم خیره ماند.

-هر روز یه جا بودم، یه روز تو استودیو، یه روز تو شرکت و یه روز تو مغازه.

صدایش آرام‌تر شده بود.

-هر چی شدم، خودم شدم. فراموش کردم از کجا اومدم و چرا اومدم. فراموش کردم پدر و مادر و خواهر و برادر داشتم. می‌دونید چرا؟

آشیان زاویه‌ی نشستنش را عوض کرد تا راحت‌تر او را ببیند.

-چون اون‌ها من رو نمی‌خواستن. منم نمی‌خواستم دیگه کسی بهم بگه بچه دهاتی. نمی‌خواستم کسی من رو باقر صدا کنه. باقر مرده بود چون پدرش همون‌جا، تو همون زمین دفنش کرده بود.

رو به آشیان کرد و چشم به چشمش دوخت.

-آرزوم داشتن یه تکیه‌گاه بود، ولی هیچ وقت هیچ‌کس نبود. این خوبه که هیچ‌کس نباشه که بهت بگه این راهه و این چاه؟ یا خوبه پدری داشته باشی که وقتی شش سالته و پات می‌شکنه حتی دکتر نبرنت و بگه خودش خوب می‌شه، زیاد راه نرو که تو لنگ بزنی و آخر هم بری زیر جراحی و پلاتین بذاری؟ رو به سورنا رفت.

-آره سخت گرفتم، به سارا که از همون قشری بود که من ازش اومده بودم و نمی‌خواستم تو همون سطح بمونه. به بچه‌هام سخت گرفتم تا راه درست رو برن.

بلند شد و کمی عقب رفت و فریاد زد.

-فکر می‌کنی دیدن نگاه پر نفرتشون ساده بود؟ من این نگاه رو به جون خریدم ولی نداشتم خطا کنن. می‌توننی بگی عقده‌ای بودم... آره بودم، چون هیچ‌کس رو نداشتم می‌خواستم همه کس بچه‌هام باشم، نمی‌خواستم عقب بمونن، نمی‌خواستم یه روز مثل من منتظر معجزه باشن.

روی مبل رها شد و دست‌هایش را پشت گردنش گذاشت. حالش آتقدر بد بود که حس می‌کرد سخته می‌کند. همه چیز و همه کسش را از دست داده بود، تنها داشته‌اش شعله بود و می‌دانست حتی اگر شعله نخواهد او را رها نخواهد کرد.

-معجزه برای همه اتفاق نمیفته. خیلی کمند آدم‌هایی مثل کیوان.

دقیق به سورنا نگاه کرد.

-حالا باز هم با همون نگاهی که من رو متهم می‌کنه نگام کن، فکر می‌کنی برام فرقی می‌کنه؟ من کاری رو که فکر می‌کردم درسته انجام دادم؛ درست یا غلط من جلوی اشتباهات بچه‌هام ایستادم.

سورنا از جایش بلند شد و روبروی او ایستاد.

-ایستادید؟ یا بیرونشون کردید؟

جهان سری به تاسف تکان داد.

-شهرام به ذات ضعیفه، فکر می‌کنی تا فهمیدم بیرونش کردم؟

دستش را رو به بالا، جایی که اتاق شعله بود گرفت.

-برو از شعله بپرس چند بار بستریش کردم تا ترک کنه. چقدر دنبالش رفتم و نصیحتش کردم. پیش چند تا مشاور بردمش تا شاید خوب بشه، ولی نشد.

قدمی عقب رفت و دست‌هایش را به هم کوبید.

-نشد که نشد. بیرونش نکردم، اون خونه‌ای که توش زندگی می‌کنه رو من خریدم، ولی خودش نمی‌دونه. و در مورد خرجش هر کاری کردم شعله نداشت، نمی‌خواست نزدیک شهرام بشم.

سورنا در دل خودش را شماتت کرد، چون بار اولی نبود که نادانسته قضاوت می‌کرد و این عصبی‌اش کرد. آشیان با نگاهی سرزنش‌گر نگاهش می‌کرد و فکر کرد "این مرد اصلاً قلب داره؟ من داره جونم بالا میاد گریه نکنم و اون وایساده راجع به چی حرف می‌زنه"

سورنا چرخید و دست جهان شانه‌اش را محکم چسبید.

-شاید اشتباه کردم که حتماً همین‌طور بوده، که اگر نبود این حال و روزم نبود، ولی هیچ وقت به عمد بچه‌هام رو آزار ندادم؛ هیچ وقت.

اشک ماتی که در چشم‌هایش نشسته بود حال آشیان را خراب کرد. سریع از جایش بلند شد تا کمی او را دل‌داری دهد. بگوید دخترش با تمام سردی دوستش دارد که اگر نداشت حتی راهش نمی‌داد. بگوید پسرش کنار اوست که اگر نبود حاضر نبود جایی باشد که او هم هست. مگر می‌شد به مردی که با سختی بچه‌هایش را بزرگ کرده، پدر بوده و مادر علاقه نداشت؟

سورنا برگشت و به اشکی که در حدقه‌ی چشم جهان نشسته بود خیره شد و جهان تمام تلاشش را کرد که اشک روی گونه‌اش راه نگیرد. هر که او را می‌شناخت می‌دانست نقطه ضعفش شعله است و این روزها دیدن حال خراب شعله او را به مرز جنون رسانده بود و امروز نقطه‌ی نهایی فروپاشی شعله و از هم گسیختگی روح و اعصاب جهان بود.

آشیان کنارش ایستاد و بی‌توجه به نگاه سرسخت سورنا لب تر کرد تا بگوید او را می‌فهمد که صدای شکستن چیزی آن‌چنان پیچید که حس کردند سقف فرو ریخته. هر سه به طبقه‌ی بالا، جایی که صدا از آنجا می‌آمد نگاه کردند.

جهان دست‌پاچه به سمت پله‌ها دوید و فریاد زد.

-شعله...

و صدای شکستی که ضعیفتر بود. به اقتضای قوای بدنی سورنا پیش از آن دو به اتاق شعله رسید و در را باز کرد، ولی کسی نبود. برای بار سوم صدا پیچید و سورنا به سمت اتاق مجسمه‌ها خیز برداشت و آشیان و جهان به دنبالش دویدند. سورنا در را باز کرد و شعله را در لباسی دید که تکه تکه شده بود و تمام بدنش پیدا بود. پنجره باز مانده بود و باد بی‌وقت دست زیر لباس او می‌کشید و پروازش می‌داد. مجسمه‌ی بزرگی در دست داشت و با دیدن سورنا خندید و مجسمه را به زمین کوبید و مجسمه به سه قسمت تقسیم شد. دور تا دورش تکه‌های مجسمه‌های شکسته بود.

آشیان اطرافش را نگاه کرد تا چیزی برای پوشاندن بدنش پیدا کند، ولی هر چه بود مجسمه بود و مجسمه. سریع از اتاق بیرون رفت تا از اتاق شعله لباس بیاورد.

شعله به اطرافش نگاه کرد، مجسمه‌ی بزرگی نمانده بود. از روی میز دو مجسمه برداشت و خندید و به جهان اشاره کرد.

-می‌خوام بشکنمش.

سر مجسمه‌ها را به هم کوبید و سرهای جدا شده از بدن روی زمین افتاد.

جهان که تا آن لحظه مبهوت مانده بود خواست جلو برود که سورنا بازویش را گرفت.

-سرجاتون وایسید.

دقیقاً به شعله نگاه کرد. چرا مجسمه‌های دست‌ساز پسرش را می‌شکست؟

دو مجسمه‌ی دیگر به هم خورد و سرهایشان روی زمین قل خورد. یکی زیر میز و دیگری جلوی پای سورنا ایستاد.

-من پسر رو کشتم بابا، می‌دونستی؟

جهان نمی‌دانست خوشحال باشد که برای اولین بار بابا صدایش کرده یا از اعترافش بترسد. سریع به سورنا نگاه کرد.

این بار چهار مجسمه‌ی کوچک در دست شعله نشست و سرهای شکسته روی زمین افتادند.

آشیان با پتوی تک نفره به اتاق برگشت. شعله سریع رو به کرد و آشیان سعی کرد به سینه‌اش که با مجسمه‌ی شکسته زخمی شده بود و خون روی بدنش می‌ریخت نگاه نکند.

-فهمیدی؟ من پسر رو کشتم.

مجسمه‌های دیگر را به هم کوبید و خندید و بدن‌هایشان را به بالا پرت کرد. پیکرها روی زمین افتادند و او به قل خوردنشان نگاه کرد. چهره‌اش آرام شد، چشم‌هایش سرد و سنگی و دستش را روی بدن عریان و خون آلودش گذاشت.

-به همین سادگی.

آشیان بی‌توجه به خُرده‌های مجسمه به طرفش رفت و پتو را روی شانهاش انداخت.

-باخودت چیکار می‌کنی؟

شعله مبهوت نگاهش کرد، انگار بار اول است که آشیان را می‌بیند. چرخید و به سورنا و جهان نگاه کرد و بی‌اختیار دست‌هایش پتو را چنگ زد و خودش را پوشاند.

آشیان رو به دو مرد فریاد زد

-نمی‌بینید تو چه وضعیه؟ برید بیرون.

خون از پاهای شعله چکه می‌کرد و روی تکه‌های خورد شده‌ی مجسمه‌ها می‌ریخت و او با هر قطره یکبار پلک می‌بست.

هر دو مرد از اتاق بیرون رفتند و آشیان سرش را نزدیک شعله برد تا صدایش را بشنود.

-مجسمه‌ها...

-اشکال نداره.

جهان دمپایی‌های شعله را درون اتاق انداخت.

-پاهات زخمی می‌شه.

و از در بیرون رفت. آشیان از لابه‌لای تکه‌های خورد شده دمپایی‌ها را برداشت و جلوی پای او گذاشت. شعله بی‌حواس پاهای خون‌آلودش را در دمپایی جا داد. آشیان همراهش رفت تا او را به اتاق برود که صدای فریادش سورنا را به اتاق کشاند. خم شده بود و دستش روی پایش بود که زیرش دایره‌ی خون هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. سریع با پاهایش تکه‌های مجسمه را عقب زد و نزدیک شد و حس کرد قلبش به خون نشسته. انگار دستی قلبش را فشار می‌داد؛ قلبی که در سخت‌ترین عملیات‌ها حتی تکان هم نخورده بود.

آشیان کمر راست کرد و سورنا با دیدن چهره‌ی دردآلودش بیشتر لرزید. سریع خم شد و پایش را بلند کرد، تکه بزرگی در پایش فرو رفته بود. همین‌طور که پایش را در هوا نگه داشته بود فریاد زد.

-آقای خالقی بیا این دخترت رو ببر.

جهان سریع وارد شد و شعله که با دیدن آشیان در این حال کمی حواسش سرجایش آمده بود ترجیح داد با پدرش برود.

سورنا به چشم‌های آشیان خیره شد.

-می‌دونی نباید انقدر شیطننت کنی که یک‌دفعه پیری وسط معرکه؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در رمان تخصصی انجمن طرفگان

آشیان به خود پیچید و بی اختیار دستش را روی شانه‌ی سورنا گذاشت تا بتواند بایستد.

-من کی شیطنت...

سورنا یکباره تکه را بیرون کشید و تا مغز استخوان آشیان تیر کشید و صدا را در گلویش خفه کرد. با چشم‌های گیج به سورنا نگاه کرد و او با دیدن رنگ پریده و لب‌های چفت شده‌اش هراسان ایستاد و بازویش را گرفت.

-خوبی؟

برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و تمام سعیش را کرد که از حال نرود که روی هوا بلند شد. لای پلک‌هایش را باز کرد و خود را در آغوش سورنا دید. خون از پایش چکه که نه، با فشار روی زمین می‌ریخت. وقتی از اتاق بیرون آمد جهان با دیدن پای او چشم‌هایش درشت شد.

-باید بره بیمارستان.

سورنا آشیان را روی یکی از دو مبل تکی نشاند و جلوی پایش نشست.

-جعبه‌ی کمک‌های اولیه که دارید ان شاءالله؟

جهان به سمت نرده‌ها رفت و فریاد زد.

-سمانه اون جعبه کمک‌های اولیه رو بیار.

سمانه که تمام مدت خود را در آشپزخانه حبس کرده بود و وقتی همه بالا رفته بودند به سالن رفته و گوش ایستاده بود صدایش را شنید.

-چشم آقا.

سورنا کف دستش را روی زخم عمیق آشیان گرفته بود، ولی از لای انگشت‌هایش خون بیرون می‌ریخت. آشیان رویش را برگرداند که نبیند. سورنا به سختی لبخند زد و فشار دستش را بیشتر کرد.

-ببخش می‌خواستم حواست پرت باشه و بکشمش بیرون.

آشیان با شنیدن جمله‌اش بی اختیار خندید. سورنا متعجب از این‌که چه چیز باعث خنده‌اش شده به لب‌های رنگ پریده‌اش خیره ماند.

آشیان سعی کرد خنده‌اش را جمع کند و سورنا کیف را از سمانه گرفت. بانداژ و چسب را بیرون کشید و گاز استریل آغشته به آنتی‌بیوتیک را روی زخمش گذاشت و آن را بست. تمام مدت سمانه به دست‌های ورزیده‌ی او نگاه کرد که با چه سرعت و مهارتی زخم را بست و در دل او را تحسین کرد. آشیان از لای پلک‌هایش که به سختی آن‌ها را باز نگه می‌داشت نگاه او را دید و ابروهایش در هم رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

کمی جابه‌جا شد تا حواس سمانه را از شانیه‌های پهن سورنا پرت کند که موفق هم شد. سمانه با دیدن چشم‌های تار شده‌ی او سریع پایین رفت. سورنا چسب آخر را زد و بلند شد.

-حالا آرام بلند می‌شی و تکیه می‌دی به من تا بریم بیمارستان.

آشیان به سختی لب زد.

-بیمارستان چرا؟

سورنا دستش را زیر بغل او انداخت و با یک حرکت بلندش کرد.

-باید بخیه بخوره.

آشیان به سختی تلاش می‌کرد تا بیهوش نشود. جهان جلو آمد.

-کمکتون کنم؟

سورنا او را روی دست بلند کرد و با حرص به جهان نگاه کرد.

-بله، دخترتون رو کنترل کنید.

جهان شرمند سر پایین انداخت و سورنا انگار پرکاهی را در آغوش دارد سریع از پله‌ها پایین رفت. چه اهمیتی داشت که قلبش از هیجان و خشم محکم می‌کوبید و دلش می‌خواست دنیا را آتش بزند؟ آشیان در آغوشش بود و این به همه‌ی حس‌های بد جهان می‌ارزید. از حس لجام‌گسیخته‌ای که داشت شرمند شد، ولی نمی‌توانست جلوی دست‌های لرزان‌ش را بگیرد تا او را محکم‌تر نگیرد مبادا از آغوشش به زمین بیفتد، همان‌طور که احمد از دستانش رها شد و دیگر هیچ‌وقت نتوانست گرمای رفاقتش را حس کند. "به جهنم، هر چی می‌خواد بشه، من تو رو می‌خوام"

وقتی او را روی صندلی عقب ماشینش خواباند لحظه‌ای به چشم‌های بسته‌اش خیره ماند. "دیگه نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد"

چقدر احساس سبکی کرد وقتی فهمید شاید زندگی با آشیان سخت باشد، ولی گذشتن از او محال است.

لبخندی زد و به سرعت به سمت اولین بیمارستان حرکت کرد.

xxxx

-چی؟

صدای فریاد آراسته، علی را از جا پراند. تا به در اتاق آراسته برسد مریم جلوی در آشپزخانه رسید.

-چی شده؟

علی بی جواب دستش رفت سمت دستگیره‌ی در که آراسته در را باز کرد و با گوشی‌ای که روی گوشش بود تنه‌ای به پدرش زد و به طرف در دوید.

-کدوم بیمارستان؟

قلب علی فرو ریخت و مریم دست‌پاچه جلو رفت.

-چه خاکی به سرم شده؟

آراسته بی توجه کفش‌هایش را پوشید و در را باز کرد.

-اوادم.

صدای علی بلند شد.

-وایسا منم میام.

آراسته کلافه از در بیرون رفت و صدایش را بلند کرد.

-دیر می‌شه پدر من.

صدای علی که به سمت پله‌ها می‌رفت تا به اتاق برود، پاهای آراسته را به زمین چسباند.

-صبر می‌کنی تا پیام.

آراسته به موهایش چنگ زد و خم شد و یک پایش روی زمین کوبیده شد. کلافه طول راهروی یک متری را جلو آمد و عقب رفت. مثنی به دیوار کوبید و سرش را روی آن گذاشت. دست مریم روی شانه‌اش نشست.

-چی شده؟ قلبم داره وایمیسته.

آراسته با بدن کرخ شده برگشت و به دیوار تکیه داد.

-چیزی نیست مادر، پاش رفته روی یه شیشه‌ای چیزی، باید بخیه بشه.

مریم ابرو در هم کشید و میخکوب نگاهش کرد.

-دروغ می‌گی؟

آراسته پرحرص صدایش را بالا برد.

-دروغم چیه مادر من!

علی از پله‌ها پایین آمد و با صلابت و آرامش همیشگی به سمت در رفت.

-بریم.

مریم مانتو را از جا لباسی برداشت.

-منم میام.

علی در حالیکه کفش هایش را می پوشید جوابش را داد.

-لزومی نداره خانم.

و مریم مثل همیشه اطاعت کرد و آراسته با دلسوزی به مریمی که صورت سرخش حال خرابش را فریاد می زد نگاه کرد و می دانست حال پدرش اگر بدتر از مادر نباشد، بهتر نیست. گاهی که حواسش نبود نگاه هایش به آشیان را دیده بود، تنها زمانی که در چشم های پدرش عشق رابه وضوح دیده بود وقتی بود که روبروی دخترش نشسته بود. دستی روی شانهای پدر زد و سعی کرد خودش را جمع کند.

-بریم.

خودش را شماتت می کرد که چرا آنقدر مضطرب شده که پدرش بفهمد. مطمئناً اولین چیزی که پدرش می خواست کنارگیری آشیان از پرونده بود. پشت ماشین که نشست در را برای پدرش باز کرد و استارت زد. علی نشست و بدون این که حتی بپرسد چه اتفاقی افتاده به خیابان نگاه کرد.

آراسته با تمام سرعت پیش می رفت و اعتراض نکردن پدرش او را نگران کرده بود. با قلبی که یک بار جراحی شده بود و دو بار سکنه را گذرانده بود چقدر نگران دخترش بود که به طرز رانندگی وحشتناک آراسته اعتراض نمی کرد؟

دشش را روی دست پدرش گذاشت.

-بابا باور کن هیچی نیست، فقط یه چیزی رفته تو پاش.

علی بدون اینکه سربرگرداند بغض خانه کرده در گلویش را قورت داد و صدایش را صاف کرد.

-سر همین پرونده؟

آراسته نمی دانست چه بگوید و سکوت کرد و سکوتش جواب پدرش بود. علی نفس عمیقی کشید و سرش را به شیشه تکیه داد.

-وقتی این راه رو انتخاب کرده باید هم پای این چیزهاش وایسه.

-خب وایساده.

علی سری تکان داد و داغی شیشه روی گونه اش نشست. حتی خنکای باد کولر هم از آتش درونش کم نمی کرد. دخترش برای اولین بار در بیمارستان بود، به هر دلیلی نمی خواست کوچکترین آسیبی به وصله ی تنش برسد.

کف دستش را روی صورتش کشید که آراسته پارک کرد و ماشین را خاموش کرد.

-همین جاست.

xxxxx

آشیان از درد و بی اختیار دست سورنا را چنگزد و سورنا به حرکت دست دکتر نگاه می‌کرد که با ظرافت بخیه‌ی چهارم را می‌زد. آشیان "آخ" آرامی گفت و چشم بست.

بارها و بارها شدیدتر از این صحنه‌ها را دیده بود، ولی هیچ وقت حسی که در این لحظه داشت را تجربه نکرده بود.

پرستاری که کنار دکتر ایستاده بود با دیدن حالش لب باز کرد.

-می‌تونید برید بیرون تا کار تموم بشه.

سورنا حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت و ناخن‌های آشیان بیشتر کف دست سورنا را خراشید و او دعا کرد که دیگر هیچ وقت این حس تلخ را تجربه نکند. تا همان لحظه که آشیان را در آن حال دیده بود نمی‌دانست چقدر حسش به آشیان عمیق است و حالا می‌دانست حاضر است برای این‌که خار به پای او نرود جاننش را هم بدهد.

بخیه‌ی آخر که خورد دکتر بلند شد و به سمت روشویی رفت.

-نسخه رو براتون می‌نویسم و می‌دم به همسرتون.

نگاه آشیان و سورنا گره خورد و آشیان با گونه‌های سرخ شده سرش را پایین انداخت. تا دکتر دست‌هایش را بشوید پرستار پای آشیان را بانداز کرد و به همراه دکتر از در بیرون رفت و در بسته نشده بود که آراسته و علی وارد شدند. سورنا سریع دست آشیان را رها کرد و ایستاد، ولی علی تیزبین‌تر از این‌ها بود که چنین چیزی را نبیند.

برای اولین بار سورنا دست و پایش را گم کرد.

-سلام.

آراسته جلو رفت و با دیدن رنگ پریده‌ی آشیان و پای بانداز شده‌اش نفس در سینه‌اش گره خورد، ولی او آراسته بود، کسی که لحظات سخت را ساده می‌کرد و به خود سخت می‌گرفت تا عزیزش ناراحت نشود. دستش را روی صورت آشیان گذاشت و نیم رخ او در دست برادرش گم شد.

-چطوری فسقلی؟

آشیان با نگرانی به پدرش نگاه کرد و لب زد

-خوبم.

فکرش را هم نمی‌کرد پدرش به بیمارستان بیاورد. علی جلو رفت و دستش را سمت سورنا دراز کرد و چند لحظه عمیقاً به چشم‌های او خیره ماند. سورنا بی‌حرف و بدون پلک زدن نگاهش کرد تا صدایش را شنید.

-سلام و ممنون که آشیان رو رسوندید بیمارستان.

سورنا سر خم کرد.

-وظیفه بود.

آشیان حرکت پدرش را به سمت تخت دید و آرزو کرد بی‌هوش شود تا چشم در چشم او که دخترش را دست در دست یک مرد دیده بود ندوزد.

-خوبی؟

آشیان چشم به آراسته دوخت و جواب پدرش را داد.

-خوبم بابا جون. شما چرا اومدید؟

-پات مشکل داره یا چشم‌هات؟

نگاه آشیان سریع روی صورت پدرش نشست و بعد با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

-ببخشید.

سورنا با این‌که نمی‌خواست آشیان را تنها بگذارد، ولی ترجیح داد فعلاً از اتاق بیرون برود. صحنه‌ی ناخواسته‌ای که آن‌ها دیده بودند می‌توانست هر کسی را به شک بیندازد.

صدایش را کمی بلند کرد.

-با اجازه‌ی شما تنهاتون می‌ذارم.

علی سری تکان داد و دوباره چشم به آشیان دوخت. نگاه آراسته بین سورنا و پدرش چرخید و نهایتاً پشت سر سورنا از در بیرون رفت و سورنا که تمام حواسش به آشیان بود متوجه او نشد. دست آراسته روی شانه‌اش فرود آمد و او سریع چرخید. آراسته که تا آن لحظه خودش را کنترل کرده بود منفجر شد. صدایش آرام بود، ولی سورنا خشمش را حس کرد.

-روزی که در مورد این جریان بهم گفت، بهش گفتم پشتشم. تو خونه‌ی سهامی گفتم کنارش باشی خیالم راحت و تو رفتی پیشش. به نظرت کدوم برادری این کار رو می‌کنه؟

سورنا حس کرد هیچ جوابی آراسته را آرام نمی‌کند. می‌دانست با مسئله‌ای که پیش آمده و دیدن آن‌ها که دست در دست هم بودند خشم آراسته با توضیح فروکش نمی‌کند؛ پس اجازه داد خودش را تخلیه کند.

آراسته یک قدم نزدیکتر شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-وقتی رفتی تحقیق بهت نگفتن آشیان چشم پدر و مادرشه؟ نگفتن قلب برادرشه؟
قدم دیگری نزدیک شد. سورنا عقب رفت و به دیوار تکیه داد و کف یک پایش را به دیوار زد و دست به سینه او را نگاه کرد.
-وقتی ریز به ریز زندگیش رو می ریختی بیرون نگفتن حق نداری دستت رو نزدیکش ببری مگر این که جونت ضامنش باشه؟
چشم های به خون نشسته ای آراسته آرام نمی شد و هر چه جلو می رفت گره ای مشتش محکم تر می شد و خشم صدایش بیشتر.
سورنا نفس عمیقی کشید و ایستاد و صدایش میان صدای پیجر بیمارستان ضعیف به گوش رسید.
-همه رو شنیدم، حالا می خوای تو بشنوی؟
مشت آراسته کنار سرش و روی دیوار نشست. سورنا به دست او نگاه کرد و بعد چشم در چشمش دوخت.
-خب؟ حرف بزنی یا همین طور می خوای لنگ و لگد پرت کنی؟
-لگد نزدم، مشت بود.
پرستاری که سینی دارو در دستش بود از کنارشان رد شد و با تعجب نگاهشان کرد.
سورنا مبهوت به آراسته نگاه می کرد و فکر کرد شخصیتش را درک نمی کند، همین الان در حال انفجار بود و در یک لحظه از اوج عصبانیت به شوخی کردن رسیده بود.
-تو خوبی؟
آراسته نیم لبخندی زد و دستش را جلو برد و دست او را گرفت.
-من خوبم، تو چطوری؟
سورنا به دستش که میان دست آراسته به سختی فشرده می شد خیره شد و نگاهش کم کم از دست او به چشم هایش رسید.
-باشه باور کردم زورت زیاده.
آراسته دست دیگرش را روی شانهای او گذاشت و فاصله را به صفر رساند. یک دست سورنا در دستش فشرده می شد و دست دیگرش خردکردن شانهای او را نشانه گرفته بود.
سورنا به هر دو دست او نگاه کرد و بدون این که خم به ابرو بیاورد به چشم های پر خشمش نگاه کرد.

-ببین پسر جون، اگر الان دستت هنوز روی شونه‌ی منه و وبال گردنت نیست برای اینه که خودم نمی‌خوام بهت آسیب بزنم؛ پس حرمت نگه دار و خودت رو جمع کن. احساست رو می‌فهمم چون خودم خواهر دارم، ولی این دلیل نمی‌شه بهت اجازه بدم بهم توهین کنی.

آراسته کمی فشار دستش را کم کرد. از همان لحظه‌ی اول می‌دانست زیاده‌روی می‌کند، ولی دست خودش نبود. از لحظه‌ای که سورنا گفته بود در راه بیمارستان هستند تمام بدنش سوخته بود تا همین لحظه. نمی‌خواست جواب کری خواندن سورنا را بدهد، ولی نمی‌خواست هم به او پر و بال دهد. هر دو دستش را در آن واحد برداشت.

-چیزی که دیدم چی بود؟ جونت ضامنش هست یا نه؟

به پشت سرش که اتاق آشیان بود اشاره کرد.

-مراقب باش که اگر بگی آره باید این صحنه رو توضیح بدی، اگر بگی نه اون که دستش وبال گردنش می‌شه تویی، نه من.

انگشت سورنا طبق معمول زیر لیش نشست.

بدون این‌که فکر کند حرف زد.

-فکر نمی‌کنم خیلی تو قید و بند این چیزها باشی.

آراسته متعجب کمی عقب رفت و خیره نگاهش کرد. پوزخند و سری که به علامت تاسف تکان داد سورنا را شرمنده کرد.

-این تو شخصیتته یا تو آموخته‌هایی که بهش می‌نازی؟

-چی؟

-این‌که آدم‌ها رو قضاوت کنی.

سورنا جوابی نداشت بدهد. آراسته دست روی شانهاش گذاشت و به صدای دکتر و پرستاری که از پشت سرش رد می‌شدند توجه نکرد.

-برام مهم نیست که چه برداشتی از شخصیت من داری، ولی حواست باشه، من آشغال‌ترین آدم روی زمین هم که باشم اجازه نمی‌دم کسی سمت خواهرم دست دراز کنه. احساست رو تو چشمت دیدم که برخوردم اینه. انقدر دگم نیستم که بگم بیا خواستگاری و به قول تو انقدر بی‌بند و بار نیستم که بگم نوش جونت، حدت رو نگه دار سورنا. این دیگه چهار تا بخیه نیست که ازش بگذرم. امیدوارم فهمیده باشی؛ هرچند با چیزی که شنیدم ناامیدم کردی و اگر روزی آشیان نظرم رو بیرسه صراحتاً می‌گم از سر تو زیاده.

چرخید و وارد اتاق شد و سورنای شرمنده و عصبی را پشت سر گذاشت.

xxxx

آشیان چشم از چشم پدرش زدید و علی صندلی پلاستیکی را روی زمین کشید و پایه‌های صندلی لرزید و جلو آمد تا تخت و با طمانینه نشست و به آشیان نگاه کرد.

-جریان چیه؟

آشیان گوشه‌ی ملحفه‌ی سفیدی که رویش انداخته بودند در دست گرفت و دور انگشت پیچاند.

-چیزی نیست... یعنی... یعنی...

می‌دانست حرف زدن را برای بچه‌هایش سخت کرده، ولی انتظار مخفی کاری هم نداشت. صدای خفه‌ی آراسته از پشت در به گوش می‌رسید و تمام حواس آشیان به این بود که آراسته به سورنا چه می‌گوید. فقط خدا می‌دانست چه حال و روزی داشت و چقدر تحت فشار بود. نمی‌توانست حالی که از سورنا دیده بود را به چیزی جز علاقه تعبیر کند و حالا خودش هم می‌دانست شانه‌ای که به آن تکیه داد و چشم بست امن‌ترین شانه‌ای بود که تا به حال تجربه کرده بود.

-گفتم خودت رو به خطر ننداز، یادت که نرفته؟

آشیان حواسش را جمع کرد و روی تخت جابه‌جا شد.

-به خدا تقصیر من نبود، یعنی اصلاً اتفاقی نیفتاد که نگرانتون کنه. یه سری مجسمه شکسته بود و من بی‌احتیاطی کردم و پام رفت روشن.

نگاه سنگین پدرش را تحمل کرد چون دروغ نگفته بود، فقط تمام حقیقت را هم نگفت چون نمی‌خواست او را نگران کند.

علی دستی روی کت خاکستری‌اش کشید و انگار گرد و خاک می‌تکاند چشم به سرامیک‌های تازه تی کشیده دوخت.

- این سروان حمایته؟

-بله.

دل تو دلش نبود که واکنش پدرش چه خواهد بود. کاش حرفی بزند حتی سنگین، ولی این سکوت داشت خفه‌اش می‌کرد.

نگاهش با او رفت تا پرده‌ی آبی گلدار را عقب زد و به جایی در دوردست خیره شد.

-پدرم، به من اعتماد دارید؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رو برگرداند و به آشیانش نگاه کرد و حس کرد دخترش بزرگ شده، آنقدر که حتی اگر نمی‌خواست هم باید به او اعتماد می‌کرد.

-دارم.

آشیان سر پایین انداخت و ملحفه بیشتر دور انگشتش پیچید.

-هیچ وقت کاری نمی‌کنم که مایه‌ی شرمساری شما بشه.

و علی به همان دور دست که پرنده‌ای تنها دور خوردش می‌چرخید خیره ماند.

-مطمئنم.

آشیان نفس راحتی کشید و به قد بلند پدرش نگاه کرد و می‌دانست با تمام سخت‌گیری‌های عاشقانه او را می‌پرستد.

-از دست من ناراحتید؟

علی از پنجره رو گرداند و پرنده باز هم تنها دور خود چرخید و این‌بار حتی نگاهی او را همراهی نکرد.

-نیستم، متعجبم و باید فکر کنم.

-آخه چرا؟ چرا همیشه خودتون باید همه چیز رو حل کنید؟ پرسید، داد بزنید، یه چیزی بگید.

نگاهش با سر پدرش که به چپ و راست حرکت می‌کرد کشیده شد و قلبش با قدم‌های او نبض زد تا جلوی تخت ایستاد و دستش را در دست گرفت و دست‌های ظریفش میان دست‌های پدرش گم شد.

-من یه پدرم و کاری که لازمه انجام می‌دم. فقط می‌خوام بهم قول بدی که از آزادی‌ای که بهت می‌دم پشیمونم نکنی. نذار فکر کنم باید مثل یه دختر کوچولو ازت مراقبت می‌کردم.

آشیان لب باز کرد، ولی علی نگذاشت حرف از دهانش بیرون بیاید.

-منظورم به بلاییه که سر پات آوردی.

بازدم عمیق آشیان صورت خودش را هم گرم کرد و با این‌که معذب بود روی تخت نشست و به درد و تیر کشیدن پایش اهمیت نداد.

-حرف بزنید، شاید منم دلم بخواد باهاتون حرف بزنم، شما با این سکوت راه حرف زدن من رو هم می‌بندید.

علی می‌خکوب به چشم‌هایش نگاه کرد و دستش موهای نرم او را نوازش کرد.

-وقتی مطمئن شدی حرف بزنی بهتره. نمی‌خوام حرفی بزنی که بعد خودت بیای بگی اشتباه کردی.

آنقدر سورنا را نمی‌شناخت که بتواند مطمئن در موردش صحبت کند و آنقدر به او دل داده بود که بگوید حتی اگر نقصی هم باشد آنقدر بزرگ نیست که نتواند چشمپوشی کند. لب باز کرد تا حرف بزند، که از سورنا بگوید و از پدرش راهنمایی بخواهد. می‌خواست دل به دریا بزند و قدم اول را برای دوستی با پدرش بردارد که در باز شد و آراسته وارد شد.

xxxx

شعله پشت میز، دقیقاً جایی که دستگاه ردیاب پلیس آنجا بود تا رباینده‌ی پسرش را پیدا کنند نشسته بود. خبری از دستگاه نبود و دیگر هیچ ماموری مزاحم زندگی‌اش نمی‌شد. دستش را روی میز، جای دستگاه کشید و نگاه گنگش را برگرداند به سوی پنجره‌ای که حالا بی‌ترس و دغدغه رو به شهر یور گرم و سوزاننده باز کرده بود.

ذهنش از همه چیز خالی بود، از جهان و پدري کردن‌های دیرهنگامش و شهرامی که این روزها هر جا سر برمی‌گرداند او را می‌دید. از فرهادی که بین نقش‌هایی که بازی می‌کرد گاهی وقتی پیدا می‌کرد و برای شعله هم نقش یک همسر نگران و ناراحت را بازی می‌کرد. به کامرانی که او را مفت فروخته بود و آنقدر در این خانه را زده بود که شعله هم خسته شده و دیگر او را نادیده می‌گرفت.

پوزخندی زد و دستش زیر چانه‌اش نشست و به برگ‌هایی که با نسیم ملایم گاهی تکانی به خودشان می‌دادند خیره شد.

صدای خنده‌ی ریزی آمد و شعله به خیال این‌که سمانه در آشپزخانه سرگرم صحبت با تلفن است چشم از برگی که رو به زردی می‌رفت گرفت.

باز هم صدای خنده آمد، آنقدر تنهایی می‌خواست و سکوت که هر صدایی را در سرش زنگ می‌زد. از پشت میز بلند شد و نگاهش همراه با زن تابلو که دست‌هایش در هوا گم شد بود و پاهایش در زمین، گم شد.

چرا دیگر هیچ‌کس را نمی‌خواست؟ سری برای خودش تکان داد و از دلش گذشت که هیچ‌وقت نخواسته بود.

صدای خنده‌های ریز و صدای گنگی که می‌آمد ذهنش را به هم می‌ریخت و نگاهش را از تابلو گرفت و راهی آشپزخانه شد. پاهایش روی سرامیک‌ها نشست و حس خنکایش لذت را در بدنش به جریان انداخت.

پله‌ها را آرام پایین رفت تا بگوید اگر می‌خواهد حرف بزند از آنجا برود، اگر می‌خواهد شاد باشد، برود، اگر می‌خواهد زندگی کند از آنجا برود. از هر کسی که بیهوده نفس می‌کشید و می‌گفت زنده‌ام منتفر بود. پله‌ی آخر را که رد کرد پاهایش به زمین چسبید. نمی‌دانست خشم تا گل‌پیش بالا آمده یا بغض و یا آرزوی مرگ کسانی که این‌طور شاد و سرخوش و بی‌خیال در خانه‌ی او معاشقه می‌کنند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان

صدایش آشیان را پر کرد.

-خوش می‌گذره؟

شهرام سریع از سمانه جدا شد و سمانه هول شده دستش به شیشه‌ی سرکه گرفت و روی زمین افتاد و صدای شکستن شیشه و بویی که پخش شد حالش را بدتر کرد.

سمانه با صورتی سرخ و شرمزده سریع دکمه‌ی باز بالای شومیزش را بست و سارافونش را صاف کرد. نگاهش بین شیشه‌های خرد شده و صورت سرد شعله می‌چرخید.

به سرعت به سمت کابینت باریک کنار آشیان‌خانه رفت.

-ببخشید، الان جمعش می‌کنم.

-تمام غصه‌ات همینه؟

بوی سرکه هر لحظه بیشتر می‌شد و باد اسپیلت آن را به صورت شعله می‌کوبید. شهرام با احتیاط از کنار شیشه‌ها رد شد و به سمت او رفت.

-شعله.

شعله آن‌چنان نگاهش کرد که حرفش را فراموش کرد و فهمید هیچ چیز او را مجاب نمی‌کند.

سمانه شتابزده شیشه‌های مخلوط با سرکه را در خاک‌انداز می‌ریخت و لب می‌گزیذ.

-اول شیشه‌های درشت رو جمع کن، بعد جارو کن.

سمانه بی‌اختیار هر چه در خاک‌انداز جمع شده بود را روی زمین ریخت.

-چشم.

شعله بدون این‌که به شهرام نگاه کند از پله‌ها بالا رفت و صدا بلند کرد.

-هیچ‌کدومتون نمیاید که این افتضاح رو توجیه کنید.

سریع به اتاقش رفت و گوشی‌اش را برداشت. همین امروز باید تکلیف دو نفری که او را می‌دوشیدند و در دل به او می‌خندیدند روشن می‌کرد.

سورنا گرمزده و تبار گوشتی را از روی میزش برداشت و با دیدن اسم شعله سهامی خط را آزاد کرد.

-سلام.

-سلام. می‌شه یه سوال بپرسم سروان؟ سورنا دستش را روی پیشانی‌اش کشید و به دریچه‌ی کولری که با باد گرمش به او دهان کجی می‌کرد نگاه کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-بفرمایید.

-هیچ شکی به شهرام و خانم شریفی نیست؟

سورنا صاف نشست و دقیق شد.

-چی شده؟

-این دو تا با هم رابطه دارن.

سورنا پوزخند زد و فکر کرد انگار شعله در آن خانه زندگی نمی‌کند. در دهانش پیچید که بگوید "تازه فهمیدید؟" که پشیمان شد.

-خانم سهامی به صرف این‌که دو نفر رابطه دارن نمی‌تونیم به آدم ربایی متهمشون کنیم.

-قتل آقای حمایت، قتل.

آنقدر سرد و سنگی کلمه‌ی قتل را به زبان آورد که سورنا حرفش را گم کرد و به عکس مجسمه‌ای که چاپ شده و جلویش بود خیره ماند.

-خانم سهامی هر وقت تونستیم مدرکی پیدا کنیم که این دو تا کوچک‌ترین ربطی به این پرونده دارن مطمئن باشید باز داشت می‌شن؛ متاسفانه مدرکی نیست.

صدای نفس عمیق شعله در گوشی پیچید.

-باشه، خودم یه کاریش می‌کنم.

پیش از این‌که سورنا بپرسد "چه کاری" گوشی قطع شد.

xxxx

آشیان روی تختش جابه‌جا شد و گوشی را با فاصله از گوشش گرفت و به ناخن‌هایش نگاه کرد. شوکت دیوانه‌اش کرده بود و می‌دانست آخر با مرخصی‌اش موافقت می‌کند، ولی تا خودش نفس کم نمی‌آورد حرف می‌زد. وقتی حس کرد دیگر صدایی از گوشی نمی‌آید، آن را روی گوشش گذاشت.

-پس مشکلی نیست دیگه؟

صدای نفس عمیق شوکت در گوشی پیچید.

-باشه خانم صداقت، فقط بهتون بگم بعد از مرخصیتون اگر با دست پر نیاید انتظار نداشته باشید برخورد خوبی ببینید.

لبخند کم‌رنگی زد و سر تکان داد، انگار شوکت از پشت تلفن او را می‌بیند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان

-باشه.

-خداحافظ.

روی تخت افتاد و پای دردناکش را جمع کرد و روی پای دیگرش انداخت. ذهنش از لمس دست‌های سورنا و تپش محکم قلبش، وقتی در آغوش او از درد به خود می‌پیچید خالی نمی‌شد.

لبخند زد و روی تخت غلتید و بالشش را در آغوش گرفت و صورتش را میان آن فرو برد.

هیچ حرفی بینشان نبود، ولی همان نگاه و همان آغوشی که میان آن درد را فراموش کرده بود کافی نبود؟

سرش را کمی بالا برد و به ساعت رومیزی‌اش چشم دوخت. آراسته لای در را باز کرد و به لبخندش چشم دوخت و جلو رفت.

-برای خودت داستان طنز تعریف می‌کنی یا جوک؟

آشیان خندید و دست‌هایش را مثل یک بچه به سمت او دراز کرد و آراسته با ابروی بالا رفته روی تخت نشست و دست‌هایش را گرفت.

-زده به سرت یا دلت؟

صدای قهقهه‌ی آشیان که پیچید سری تکان داد و لبخند زد.

-از دست رفتی خواهرم.

انگار تازه حواسش سر جایش آمده باشد خنده‌اش را جمع کرد و دست‌هایش را از دست آراسته بیرون آورد.

-ببخشید، داشتم... داشتم فکر می‌کردم.

آراسته بلند شد و پشت پنجره رفت و کمی پرده را عقب داد. با دیدن دختر همسایه پشت پنجره پرده را انداخت و رو برگرداند و به دیوار تکیه داد.

-گوش کن چی می‌گم آشیان. سورنا پسر خوبیه، قابل اعتماد، معلومه خوب تربیت شده، محکمه و هزار تا حسن دیگه که شاید تو این زمانه به سختی پیدا شه.

کمی جلو رفت و آشیان خودش را جمع کرد. می‌دانست بعد از تمام جمله‌های مسلسل‌وار آراسته، یک ولی هست که تمام ذهنش را به هم می‌ریزد. لب‌هایش را تر کرد و نشست.

-ولی...؟

آراسته نیم‌لبخندی زد و روی تخت نشست.

-ولی اون زیادی مرده.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان

ابروهای آشیان بالا پرید.

-یعنی چی؟

-یعنی احساس می‌کنم کمی مستبده. حالا این استبداد تا کجا و در چه مواردیه نمی‌دونم، ولی می‌خوام خوب فکر کنی و خوب بشناسیش.

آشیان سری تکان داد و به سختی ایستاد.

-کمکم کن راه برم، نمی‌تونم بشینم.

آراسته زیر بغلش را گرفت و دست او را دور گردن خودش حلقه کرد.

-وزنت رو بنداز رو من و در ضمن اگر می‌تونی یه دو روز بشین سر جات، مطمئن باش بی‌خبر نمی‌مونی.

در حقیقت نمی‌خواست در مورد احساساتش با آراسته صحبت کند و یا حتی در مورد خود سورنا. با آراسته راحت بود، ولی تجربه‌ای در این مورد نداشت که بتواند عکس‌العمل‌های بعدی آراسته را پیش‌بینی کند.

xxxxx

گوشی را در دستش گرفت و به صفحه‌ی خاموشش خیره ماند. شک و تردیدی که به جانش افتاده بود هر لحظه فرسوده‌ترش می‌کرد.

با صدای تقه‌ای که به در خورد صدا بلند کرد.

-بیا تو.

در که باز شد با دیدن دادفر سریع ایستاد و احترام نظامی گذاشت. دادفر کمی جلو آمد.

-راحت باش.

دستش را انداخت و به او نگاه کرد که به اطراف اتاق نگاه می‌کند.

-اتفاقی افتاده قربان؟

نگاه دادفر همین‌طور دور اتاق چرخید و نهایتاً روی پرونده و عکس‌هایی که روی میز بود نشست. جلوتر رفت و عکس سمانه و شهرام را برداشت.

-گزارشی از شما دریافت نکردم سروان.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی در نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

نگاهش از روی عکس بلند شد و سورنا در نی‌نی چشمان روشنش برق خاصی دید که نمی‌دانست دلیلش چیست.

-اتفاق خاصی نیفتاده.

دادفر عکس را روی میز انداخت و روی مبل نشست.

-اگر قرار بود منتظر اتفاقات باشیم هیچ پرونده‌ای حل نمی‌شد؛ باید اتفاق رو بسازی، مثل این‌که همه چیز رو فراموش کردی!

سورنا اخم‌آلود نگاهش کرد و دستش مشت شد.

-چیزی رو فراموش نکردم قربان، منتظرم تا نتیجه‌ی کالبد شکافی و شیشه‌ها بیاد.

دادفر سری تکان داد و دست‌هایش را روی دسته‌های مبل گذاشت و انگار به کمک دسته‌ها بلند می‌شود تمام وزنش را روی آن‌ها انداخت.

-منتظرم.

از در که بیرون رفت سورنا به گوشی‌اش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. تصمیمش را گرفت و شماره‌ی آشیان را لمس کرد.

وقتی صدای نرم و لطیف آشیان را شنید روی صندلی نشست و چرخید طرف پنجره و جواب سلامش را داد.

-مزاحمتون شدم؟

آشیان کرخ شده سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست و فکر کرد کاش می‌توانست صدای قلبش را خاموش کند. و سورنا هرچه در ذهنش جمله ردیف کرده بود را فراموش کرد. یک‌باره بلند شد و پیش از این‌که جواب آشیان را بشنود محکم گفت

-باید ببینمتون.

چشم‌های آشیان بیشتر فشرده شد.

-در چه مورد؟

کف دست سورنا روی شیشه نشست و سرش را پایین انداخت.

-من و شما.

ناخن‌های آشیان در چوب خود رنگ مبل فرو رفت و از وسط شکست و درد در انگشتش پیچید، ولی توان باز کردن چشم‌هایش را نداشت.

-فردا؟

-فردا.

-تماس می‌گیرم.

-منتظرم.

آشیان چشم باز کرد و با دیدن پدرش که روبرویش نشسته بود چشم‌هایش درشت شد.

-شما... شما کی اومدید؟

علی از جایش بلند شد و بدون این‌که نگاهش کند به سمت آشپزخانه رفت.

xxxxxx

سورنا وارد خانه شد و آرمینا با دیدنش جلو آمد. از وقتی بحثشان شده بود حتی کلمه‌ای با هم صحبت نکرده بودند. رنگ پریده و موهای پریشان آرمینا توجهش را جلب کرد و وقتی او دست دراز کرد که کیف سورنا را بگیرد، دستش را کشید.

-چی شده؟

آرمینا نتوانست تحمل کند و بغضی که ساعت‌ها و ساعت‌ها بود که قورتش می‌داد سر باز کرد، سورنا کیفش را رها کرد و بازوی او را گرفت و جلو کشید. دست‌های آرمینا دور کمر برادرش حلقه شد و سرش را در سینه‌اش پنهان کرد.

-ب... ببخشید.

اگر لبخند تلخ سورنا را می‌دید قطعاً حالش بدتر می‌شد. دستش را روی موهای پریشانش کشید و او را محکم‌تر گرفت.

-چی رو ببخشم؟ چیزهایی که تو یه جور دیدی و من جور دیگه؟

آرمینا سر بلند کرد و بینی سرخ‌شده اش را بالا کشید.

-تند رفتم، من... من همیشه مدیونتم.

سورنا دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید و روی مبل نشستند و سرش را روی شانه‌ی خودش گذاشت.

-تو نبودی آرمینا، نبودی وقتی پدر تو رو نه به عنوان خواهرم، که به عنوان امانتش دست من سپرد.

و کاش تصویر پدرش برای لحظه‌ای از جلوی چشم‌هایش کنار می‌رفت و می‌توانست آرام گوشه‌ای بشیند و احساس کند دیگر مسئولیتی ندارد.

-فکر می‌کنی ناامید کردن تو برای من ساده بوده؟ فکر می‌کنی سخت‌گیری‌هام به خاطر خودم بوده؟
آرمینا سرش را بلند کرد و باز بینی‌اش را بالا کشید و سرش را تکان داد.

سورنا دستش را میان دست‌های خودش گرفت و با لمس انگشت‌های کشیده‌اش لبخند زد.

-یه روزهایی دوست داشتم تنها باشم، یه روزهایی دوست داشتم بهم بگن مسئولیت تمومه.

آرمینا چشم بست و سورنا ادامه داد

-از محافظت و مراقبت از تو لذت بردم، ولی فکر نکن ساده بود. این نگرانی‌ها و اضطراب این‌که
نکنه جایی کم بذارم و تو اون‌ی نشی که باید، هر روز مثل خوره من رو خورده.

صدای هق هق آرمینا که پیچید صمیم از اتاقش بیرون آمد. شتابزده چادر نماز سفیدش را از روی
سرش برداشت و به سمت او رفت.

-چی شده؟

سورنا با چشم اشاره کرد که نگران نباشد و صمیم کمی به آن دو نگاه کرد و چادرش را روی دستش
انداخت و به اتاقش برگشت.

-شاید یه جاهایی زیادی سخت گرفتم ولی پشیمون نیستم خواهرم. نمی‌گم اگر نبودم تو الان یه دختر سالم
و یا وکیل نبود، ولی بذار حس کنم سهیم بودم و سرم رو بالا بگیرم و با افتخار بگم این خواهر منه
و بتونم فردا تو چشم‌های بابا نگاه کنم.

آرمینا دو زانو روی زمین افتاد و پاهای او را بغل کرد و سورنا بازوهایش را گرفت، هر چقدر سعی
کرد بلندش کند نتوانست و دست‌های آرمینا دور پاهایش محکم‌تر شد.

-ببخش... دیوونه شده بودم.

با چشم‌های قرمز شده‌اش به برادری نگاه کرد که برایش پدری کرده بود و شرمنده‌تر از همیشه سرش
را پایین انداخت.

-می‌بخشی نه؟

سورنا سری تکان داد و بالاخره بلندش کرد و جلویش ایستاد.

-الان دیوونه شدی. من وظیفه‌ام رو انجام دادم؛ فقط می‌خوام همین رو درک کنی.

پیشانی خواهرش را بوسید و لبخند زد و آرمینا سعی کرد هق‌هقش را کنترل کند، اشک‌هایش را کنترل
کند مبدا برادرش را برنجانند. خوب می‌دانست سورنا با هر قطره‌ی اشکش آتش می‌گیرد. جواب لبخندش
را با لبخند داد و در آغوشش فرو رفت.

xxxxx

بادی که میان برگ‌های درختان می‌پیچید خبر از نزدیک شدن پاییز می‌داد. کمی روی تخت سنتی جابه‌جا شد و به حوض بزرگ وسط باغ کوچک، با آن فواره‌ی بلندش چشم دوخت و گوشش را از صدای لطیف آب پر کرد. قلبش همراه با فواره بالا می‌رفت و پایین می‌ریخت. صدای گاز کوچکی که روی آب شنا می‌کرد بلند شد و او دست روی قلبش گذاشت.

سورنا روی تخت نشست و صورت خیسش را به سمت باد گرفت و آشیان سریع دستش را انداخت و به مژه‌های پرپشت او که به هم چسبیده بود نگاه کرد و لبخند زد. دیدنش آرامش‌بخش بود، ولی بازی قلبش را بیشتر کرد.

-حالتون بهتر شد؟

سورنا دستی روی صورتش کشید و ابروهایش را رو به بالا داد.

-گرما کلافه‌ام می‌کنه.

گرما، این‌که چطور حرفش را به آشیان بزند، این‌که راهی که می‌رود درست است یا نه و هزار فکر دیگر کلافه‌اش کرده بود که آن چند مشت آب فقط کمی از حرارتش کم کرد.

به اطرافش نگاه کرد و با دیدن تخت‌های خالی و آلاچیق‌هایی که از دختران و پسران پر شده بود ابرو درهم کشید و نگاهش چرخید روی آشیان.

-آفتاب اذیتتون می‌کنه؟

آشیان سریع سر تکان داد و سورنا منوی غذا را به دستش داد و کفش‌هایش را درآورد و خودش را بالا کشید و به پشتی با طرح بته‌جقه‌اش تکیه زد.

نگاه آشیان روی منو و فکرش جای دیگر بود. جایی میان لب‌های سورنا که چه می‌خواهد بگوید.

سورنا چشم به پسر بچه‌ای دوخت که ظرف بزرگ گردوهای تازه را جلویش گذاشته بود و زیر درخت نشست بود. توپ آبی رنگش را زیر پایش قل می‌داد و دختری که کنارش ایستاده بود چشم به توپ دوخته بود.

رو برگرداند و به آشیان که به گارسونی که متوجه آمدنش نشده بود دیزی سفارش می‌داد خیره ماند "دیزی؟" این دختر یا زیادی ساده بود یا زیادی دغل.

آشیان منو را طرفش گرفت و سورنا منو را گرفت و روی قالیچه‌ی لاک‌ی گذاشت.

-دو تا دیزی با کل مخلفات.

آشیان لبخند زد و نگاهش روی دختر بچه نشست که سعی می‌کرد توپ را از زیر پاهای پسر بچه بیرون بکشد و نمی‌توانست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سکوت هر لحظه سنگین تر می شد و سورنا گیج که از کجا شروع کند و آشیان گیج تر که چه می شنود. پسر بچه توپ را در آغوش گرفت و دختر چند لحظه نگاهش کرد و بعد رو برگرداند و همانجا زیر درخت نشست و لب برچید.

دیزی ها که چیده شد سورنا با لبخند به آشیان نگاه کرد.

-برای همین گفתי رستوران سنتی؟

آشیان سری تکان داد و ظرف سفالی را جلویش کشید.

-دقیقاً.

تا وقتی حرفی از احساسات نبود خوب با هم کنار می آمدند و راحت صحبت می کردند، ولی هر کدام در دنیا و قلب خودش آشیانی دیگر و سورنایی دیگر ساخته بود تا به او لبخند بزند، دستش را لمس کند و از تپش قلب و ترس هایش بگوید.

سورنا ظرف آشیان را جلوی خودش کشید و گوشت کوب کوچک را برداشت و ابرویی بالا انداخت.

-کار مردونه رو به مردها بسیار.

آشیان تکیه داد و به انگشت های کشیده ای او چشم دوخت که سبب زمینی استخوان ها را در ظرف دیگری می ریخت.

-مگه کار لباسه که زنونه و مردونه داشته باشه؟

دست سورنا لحظه ای مکث کرد و بعد با سرعت بیشتری گوشت کوب را بر سر گوشت ها کوبید.

-فقط لباس نیست که زنونه و مردونه داره.

آشیان نگاهش را کشید سمت دختر بچه و پسر که توپش را به بدنه ی درخت می کوبید و برمی گشت سمت پایش و ضربه ای دوباره و دختر بیشتر رو برمی گرداند.

-بسته به توانایی و استعداد هر فرد کاری که باید انجام بده تعریف می شه.

سورنا ظرف را جلویش گذاشت و شروع به خرد کردن نان های سنگ کرد.

-این چیزی که شما می گید استثناست. بله یه زن داریم که می ره کره ی ماه و صدها زن داریم که اگر شب تو خونه تنها بمونن تلویزیون و کل برق ها رو روشن می ذارن چون می ترسن.

نان ها را در ظرف ریخت و جلوی او گذاشت و به چشم های خمار آشیان خیره شد.

-هر کسی در حد تواناییش، و البته تا جایی که امنیتش به خطر نیفته.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان زیر لب تشکر کرد و پسر بچه هنوز به کنار دختر بچه ضربه می‌زد و توپ برمی‌گشت و ضربه‌ی بعدی.

-امنیت یعنی چی؟ یعنی ضربه نخوری؟ صدمه نبینی؟ خودت رو از خطر حفظ کنی؟

سورنا اولین قاشق را در دهانش گذاشت و سر تکان داد و آشیان ادامه داد.

-دنیا شاید وسیع باشه و خطرات زیاد، ولی طول عمر آدم انقدر کوتاهه که اگر دل ندی به دلت و بخوای از ترس خطر قایم بشی آخر می‌فهمی فقط نفس کشیدی، زندگی نکردی.

سورنا لبخند زد و باز هم دلش رفت برای استقلال فکری و ریسک پذیری و شجاعت دختری که با تمام ظرافت روحیه‌ی جنگنده‌ای داشت.

دختر بچه خسته شد و دستش را روی توپ گذاشت و بلند شد و صدایش به گوش سورنا و آشیان هم رسید.

-مثلاً چی می‌شه بیای با هم بازی کنیم؟ خیلی بدجنسی رضا.

-سر چی بحث می‌کنیم خانم صداقت؟ اصلاً برای چی اومدیم اینجا؟

آشیان خودش را جمع کرد و قلبش فرو ریخت. تا وقتی بحث توانایی‌های زنانه بود زبانش باز و شجاع بود، ولی امان از نگاه‌های سورنا و سوالات صریحش.

-شما قرار گذاشتید، پس شما بگید برای چی اومدیم اینجا.

صدای رضا بلند شد.

-نمی‌خوام باهات بازی کنم، اون دفعه زدی توپمو پاره کردی.

سورنا بشقاب سبزی خوردن را جلوی آشیان گذاشت. تا کجا می‌خواست این بازی را ادامه دهد؟ می‌خواست زودتر تکلیفش را معلوم کند تا یا نفسش بی‌رد و یا بالا بیاید.

-اومدم بهتون بگم از روز اولی که دیدمتون از جسارتتون خوشم اومد و بعد از هوش زیاد و دقتتون.

آشیان لقمه‌اش را به سختی قورت داد و صدای دختر بچه بلند شد.

-من که یه توپ دیگه برات خریدم. از مامانم پول گرفتم و خریدم برای این‌که تو ناراحت بودی.

آشیان لیوانش را از دوغ محلی پر کرد و میان انگشت‌هایش گرفت و سورنا ادامه داد.

-می‌خوام بیشتر باهاتون آشنا بشم، البته اگر جایی تو قلب و ذهنتون دارم.

آشیان بی‌هوا و بی‌نفس لب زد.

-داری.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا لقمه‌اش را قورت داد و لیوان دوغ را از دست آشیان گرفت و یک نفس سر کشید و صدای رضا بالا رفت.

-بیا بریم بازی، ولی اگر این بارم توپمو پاره کنی دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

آشیان به لیوان خالی دست سورنا نگاه کرد و لبخند زد.

-نوش جان.

سورنا دستی به گردنش کشید و به گونه‌های گلگون او چشم دوخت.

-خنک شدم.

آشیان لب‌های خندانیش را پشت دستش پنهان کرد.

-یکبار می‌سوزید و یکبار خنک می‌شید. من که از احساستون سردرنیاوردم.

سورنا لقمه‌ای که گرفته بود را سمت او گرفت.

-اگر آخر تمام سوختن‌ها و خنک شدن‌ها این آرامش باشه، راضیم.

ناخودآگاه شالش را جلوتر کشید و لبخند خجولی روی لبش نشست و حس کرد چقدر قلبش آرام شده و عجیب‌تر این‌که دوست داشتن سورنا چقدر ساده بود و او با سرسختی احساسش را دفن کرده بود. لیوان دوغ را از دست سورنا گرفت و هر دو به بازی رضا و دخترک چشم دوختند.

هر دو غذای نیم‌خورده‌شان را رها کردند و به پشتی تکیه دادند. آشیان در فکر و خیال قلبش و سورنا نگران ناامید کردن آشیان و خودش.

"توکل به خدا" از دل سورنا گذشت و رو به آشیان کرد که گوشه‌ی شال سدري رنگش میان انگشتانش می‌پیچید و به بازی بچه‌ها چشم دوخته بود.

-بریم؟

-کجا؟

سورنا خودش را لب تخت کشاند و کفش‌هایش را پوشید و کفش‌های آشیان را جفت کرده جلوی تخت گذاشت.

-بریم سراغ کاری که نیمه‌کاره موند.

برگشت و به آشیان که مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود نگاه کرد.

-مجسمه‌ها.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان سری تکان داد و بلند شد.

-بریم.

تمام طول راه در سکوت گذشت و سورنا از احساس آرامش عمیقش که سالها بود حسش نکرده بود لبخند می‌زد و آشیان در فکر پدرش بود که بالاخره می‌تواند با او حرف بزند.

سورنا ماشین را پارک کرد و رو به او کرد.

-می‌گم یکی از بچه‌ها بیاد سوییچ رو بگیره و ماشینت رو بیاره.

آشیان با شیطنت سر تکان داد و لبخند زد.

-سوءاستفاده از موقعیت جناب سروان؟

سورنا خندید و پیاده شد.

-شیطنت نکن خانم.

آشیان پیاده شد و در را بست. هنوز کمی می‌لنگید و سورنا نگران به او چشم دوخت.

-به آراسته می‌گم ماشین رو بیاره، خودت رو به دردر ننداز.

سورنا ریموت را زد و آشیان قدم‌هایش را با او تنظیم کرد و سوار ماشین شده و به سمت خانه‌ی سهامی رفتند.

-مطمئنی؟

آشیان سر تکان داد و دستش را روی زنگ گذاشت.

صدای سمانه در کوچی خلوت پیچید و آشیان خودش را معرفی کرد. طول حیاط را طی کردند و هر دو فراموش کردند چه حس‌ها که قلبشان را زیر و رو نکرد؛ الان زمان کار بود.

سمانه جلوی در ایستاده بود و سورنا با دیدنش ابرو درهم کشید.

-خانم سهامی هستن؟

سمانه سری تکان داد و خودش را کنار کشید و آن‌ها وارد شدند.

آشیان به سختی پایش را از کفش بیرون کشید و جلو رفت و سورنا پشت سرش رفت تا جلوی پله‌ها. سمانه به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و سمانه با نگاهی که نفرت از آن فوران می‌کرد به آن‌ها نگاه کرد. "لعنت به هر دو تون"

گوشی‌اش زنگ خورد و با دیدن اسمی که روی آن نقش بسته بود سریع خط را آزاد کرد و به سمت راه پله‌ی آشپزخانه رفت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی؟ همین روزهاست که بیان کت بسته ببرنمون.
سریع پله‌ها را پایین رفت و خودش را به انتهای‌ترین قسمت رساند.
-نمی‌خوام گوش کنم، تو بودی که من رو وارد این بازی کردی. تو گفتی مشکلی پیش نمیاد، ولی یه جسد گذاشتی رو دستمون.
با خشم چشم بست و با حرف‌های بی‌سر و تهی که می‌شنید دندان فشرد.
-دارم بهت اخطار می‌دم، اگر این برو بیای پلیس ادامه پیدا کنه و من گیر بیفتم تو رو هم با خودم می‌کشم پایین.
لحظه‌ای سکوت کرد و شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید.
-تو به قولت عمل کن، منم سر حرفم می‌مونم.
پیش از این‌که جوابی بشنود گوشی را قطع کرد و آن را روی میز انداخت.

آشیان به در باز اتاق شعله نگاه کرد و وقتی او را ندید به سمت راهروی اتاق‌ها رفت. با دیدن در باز اتاق مجسمه جلو رفتند و از چیزی که دیدند میخکوب شده ایستادند.
شعله تمام خورده مجسمه‌ها را جمع کرده بود و خودش وسط نشسته بود و چسبی که در دستش بود را روی تکه‌ای از مجسمه کشید. وقتی چشمش به آن‌ها افتاد نگاهی به چسب انداخت و گوشی را از روی گوشش برداشت و قطع کرد و گوشه‌ای انداخت.
-دارم این‌ها رو به هم می‌چسبونم.

نگاه آشیان و سورنا به هم دوخته شد. چطور می‌توانست این خرده‌ها را به هم بچسباند؟ شعله سر یک مجسمه را برداشت و شروع به امتحان تنه‌ها کرد.
-مال این نیست... اینم نیست.

سورنا جلو رفت و به چهارچوب در تکیه داد.

-اجازه می‌دید یه نگاهی به مجسمه‌ها بندازیم؟

شعله بی‌حواس سر تکان داد و بالاخره تنه را پیدا کرد و خوشحال لبخند زد.
-اینه.

سر را چسب زد و به تنه چسباند و فشرد تا ثابت شود.

-کار من یک کم طول می‌کشه، هر وقت تموم شد بیاید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا می‌خواست حرف بزند که آشیان جلو رفت.

-اجازه می‌دی کمکت کنم؟

شعله عمیق نگاهش کرد و نهایتاً سر تکان داد.

-باشه، بیا اینجا بشین.

به جلوی رویش روی زمین اشاره کرد. سورنا پراخم به آشیان نگاه کرد که او با دست اشاره کرد حرف نزند.

یک ساعت و نیم بعدی را سورنا تمام مجسمه‌ها را چک کرد و آشیان و شعله مجسمه‌های خُرد شده را چسبانند. گاهی آشیان از زیر چشم به شعله نگاه می‌کرد و با دیدن نگاه سردش می‌ماند که چرا این کار را می‌کند. انگار دارد مهم‌ترین کار زندگی‌اش را انجام می‌دهد، ولی بی هیچ حسی. وقتی همه‌ی تکه‌ها درست شد شعله ایستاد و آشیان به سختی از جایش بلند شد. شعله دستش را به کمرش زد و کمی به عقب خم شد.

-وای چه کار خسته کننده‌ای.

آشیان مبهوت نگاهش کرد. دلش می‌خواست او را بگیرد و به دیوار بکوبد و فریاد بزند "چرا؟". از درک شعله عاجز شده بود و چشم فشرد که دیگر این حالت سردش را نبیند.

با صدای او چشم باز کرد

-ا... این مونده.

آشیان نفسش را آزاد کرد و چشم باز کرد و با دیدن مجسمه‌ای که سر نداشت سر تکان داد.

-حتماً همین جاها افتاده.

شعله دو زانو روی زمین نشست و زیر میزها را نگاه کرد و تمام مدت آشیان و سورنا به او نگاه کردند. وقتی سر مجسمه پیدا نشد سورنا هم وارد عمل شد و حتی روی تمام میزها را گشت و وقتی مطمئن شد خبری از سر مجسمه نیست رو به شعله کرد.

-کسی تو این اتاق نیومده؟

شعله سر تکان داد.

-از روزی که همه‌ی مجسمه‌ها شکستن کلیدش دست خودم بوده.

آشیان پای دردآلودش را کمی بالا آورد و به دیوار تکیه داد.

-مطمئنی؟

شعله باز هم سر تکان داد و به اطراف نگاه کرد. سورنا جلو رفت و دست دراز کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود... نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-لطفاً این مجسمه رو بدید به من.

شعله تنهی مجسمه را پشت سرش گرفت.

-برای چی؟

آشیان با ابروهای گره خورده به سورنا نگاه کرد و از نگاهش فهمید چیزی در سرش می‌چرخد.

-برای این‌که احتمالاً به حل پرونده کمک می‌کنه.

شعله کمی نگاهش کرد و با تردید دستش را از پشت سرش جلو آورد و تنه را در دست سورنا گذاشت. سورنا با دقت به بدن مجسمه نگاه کرد و آشیان با دیدن لبخندی که نه روی لب‌هایش، که در چشمش نشست خوشحال شد.

سریع خداحافظی کردند و از خانه بیرون آمدند. سورنا پشت رل نشست و مجسمه را روی داشبورد گذاشت و به آن خیره شد. آشیان با لبخند نگاهش کرد.

-دوست داری به منم بگی چی کشف کردی؟

سورنا آنقدر در فکر بود که متوجه نشد لحن آشیان صمیمی‌تر شده.

-باید چک کنم و مطمئن شم. اگر چیزی که فکر می‌کنم درست باشه راحت می‌تونم سمانه رو دستگیر کنم.

چشم‌های آشیان برق زد و هیجان‌زده روی صندلی جابه‌جا شد.

-خب به منم بگو.

سورنا ماشین را روشن کرد و مجسمه را تو داشبورد گذاشت.

-اول باید مطمئن شم.

آشیان ناامید به روبرو خیره شد. چند لحظه بعد سورنا متوجه سکوت سنگین او شد و دقیقاً دلایلش را فهمید.

-خانم صداقت، اول فرضیه و بعد دنبال مدرک می‌گردیم، اگر پیدا شد می‌تونیم ثابت کنیم فرضیه‌مون درسته.

آشیان شانه بالا انداخت و از پنجره‌ی کنارش به خیابان خیره شد. سورنا این بعد شخصیتی او را ندیده بود و از همین خنده‌اش گرفت.

-ندیده بودم قهر کنید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا به خیابان فرعی پیچید و پارک کرد و چرخید و به در ماشین تکیه داد.

-قهر نیستم، دلخورم.

سورنا به خیابان فرعی پیچید و پارک کرد و چرخید و به در ماشین تکیه داد.

-دقیقاً از چی؟

آشیان نگاهش را از دیوار مخروب مدرسه گرفت و نگاهش کرد.

-از این که مجبورم می‌کنید هر چی می‌دونم بگم، بعد چنین چیز ساده‌ای رو بهم نمی‌گید.

ابروی سورنا بالا رفت و سرش کمی به راست خم شد.

-همین؟

-کمه؟

صدای آرام سورنا گوشش را نوازش کرد.

-برای دلخوری نه، ولی برای روبرگردندن از من آره، خیلی کمه.

قلب آشیان بازی گرفت و صورت سرخ شده‌اش را برگرداند و باز به خیابان نگاه کرد. سورنا به شدت مقاومت کرد که جلوی خودش را بگیرد، که دستش را لمس نکند، که اسمش را صدا نکند، که نخواهد همین الان، در همین لحظه قول دهد برای همیشه کنارش باشد.

نفسش را آزاد کرد و دنده را عوض کرد و راه افتاد. وقتی سر خیابان خانه‌ی آشیان نگه داشت رو به او کرد.

-هیچ وقت رو برنگردون آشیان، چشمات یه دنیا حرف داره.

سر شالش را گرفت و آشیان به اجبار رو برگرداند و نگاهش کرد. انگشت‌های سورنا شال را لمس کرد تا کنار گوشش.

-می‌خوام حرف‌هات رو از نگاهت بخونم.

حس کرد اگر لحظه‌ی دیگری بایستد قلبش هم می‌ایستد. بدون این‌که به در نگاه کند آن را لمس کرد و با پیدا کردن دستگیره آن را کشید و خودش را از ماشین بیرون انداخت.

دست سورنا روی هوا ماند که خم شد و نگاهش کرد.

-یه جور دیگه شناخته بودمت، حالا یه چیز دیگه می‌بینم.

سورنا لبخند زد.

-دوست نداری؟

آشیان سری تکان داد و دستش را روی سقف گذاشت و کمی خم شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-می‌خوای اعتراف کنم حرف‌ها ت قلبم رو بازی می‌ده؟ باشه! ولی فکر نکن نفهمیدم چطور از احساسات دخترانه‌ام استفاده کردی که جواب سوالم رو ندی.

صدای قهقهه‌ی سورنا در ماشین پیچید و آشیان با لبخندی کم‌رنگ نگاهش کرد.

-جوابش رو بهم می‌دی، بعد هر چقدر دلت می‌خواد لغت بازی کن. خداحافظ سرکار.

پیش از این‌که سورنا جوابش را بدهد در را بست و وارد خیابانشان شد و بدون این‌که رو برگرداند دستش را بالا آورد و تکان داد. سورنا به دست او و بعد به دست خودش که روی فرمان گره خورده بود نگاه کرد و حس کرد هر انگشتش جای خالی انگشتان آشیان را فریاد می‌زند.

دوباره به او نگاه کرد که وارد خانه‌شان شد. زمزمه کرد

-نذار ببازم.

باید سریع‌تر خودش را به آگاهی می‌رساند. شماره‌ی قیامی را گرفت و صدا را روی اسپیکر گذاشت. با بوق دوم صدای قیامی پیچید.

-بفرمایید قربان.

-گزارش پزشکی قانونی اومد؟

قیامی کمی مکث کرد و سورنا به خیابان اصلی و پرترافیک پیچید.

-بله قربان.

-بذارش رو میز تا پیام.

قیامی سکوت کرد و سورنا چشم به شماره‌های قرمز معکوس شده دوخت.

-چی شده؟

-سرگرد دادفر گزارش رو گرفتن.

سورنا مشت محکمی روی فرمان زد و شماره‌ی معکوس سبز شد. دنده را محکم جا زد و گوشی را قطع کرد.

وارد اداره که شد سینه به سینه‌ی سرهنگ توکلی و سرهنگ شایگان شد. احترام گذاشت و سرهنگ شایگان با خنده دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

-شنیدم دادفر آچمزت کرده.

چرا همه زبانشان تلخ بود را نمی‌فهمید. به اجبار لبخند زد و به مردی که دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید و با سر بازی به طبقه‌ی پایین می‌رفت نگاه کرد.

-ایشون استاد من هستند سرهنگ، افتخار منه باهاشون کار کنم.

شایگان که بارها شاهد برخوردهای دادفر با او بود و از احساس سورنا خبر داشت قهقهه زد و سرهنگ توکلی سر تکان داد.

-بالاخره به همین نتیجه می‌رسی حمایت.

بعید می‌دانست، در بهترین حالت کار کردن با کسی که چیزی جز تحقیر از زبانش در نمی‌آمد برایش عذاب بود، حتی اگر باعث حل شدن پرونده می‌شد.

اجازه‌ی مرخصی گرفت و از پله‌ها بالا رفت و و یکسره به اتاق دادفر رفت. با تقه‌ای به در و شنیدن صدای دادفر وارد شد.

احترام گذاشت و به پوشه‌ای که جلوی او بود نگاه کرد. دادفر بدون این‌که نگاهش کند به صندلی جلوی میز اشاره کرد.

-بشین حمایت.

سورنا با سه قدم بلند خودش را به میبل رساند و نشست و به او که با دقت گزارش را می‌خواند نگاه کرد. بالاخره دادفر سرش را بالا آورد و گزارش را روی میز سُر داد جلوییش.

-بخون.

سورنا پوشه را از روی میز برداشت و یکسره رفت سر گزارش وسایلی که همراه مقتول بوده و با دیدن چیزی که می‌خواست چشم‌هایش برق زد. دادفر که تمام حواسش به او بود ابرو در هم کشید.

-چی شده؟

سورنا به پلاستیکی که روی میز بود و وسایل بچه داخلش بود نگاه کرد.

-بیخشید قربان، می‌شه اون کیسه رو خالی کنید رو میز؟

دادفر بدون هیچ حرف و سوالی وسایل را خالی کرد. لباس‌های بچه بود و کفش‌هایش و تکه‌ای گل سفالگری که خشک شده بود و سورنا با دیدن سر مجسمه از جا پرید و دست در جیبش کرد و تنه‌ای که از خانه‌ی شعله آورده بود را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

دادفر نگاهی به سر و بعد به تنه انداخت و سر را برداشت و روی تنه گذاشت و سورنا لبخند زد.

-خودشه.

دادفر به پشت صندلی‌اش تکیه داد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این کتاب به بررسی و تفسیر این اثر پرداخته اند.

-خب؟

سورنا دوباره نشست و به او نگاه کرد.

-این تنه تو خونه‌ی سهامی بود.

دادفر ابرو بالا داد و به او خیره ماند و سورنا ادامه داد.

-پرستار گفت که بچه رو برده حمام و بعد برده به هال و براش کارتون گذاشته، گفت بچه هیچ وقت از جلوی تلویزیون بلند نمی‌شد چون تام و جری رو دوست داشته.

دادفر که بارها پرونده را خوانده بود سری به علامت تایید تکان داد.

-ولی این تنه تو اتاق مجسمه‌ها بود و این سر تو دست بچه. چرا بچه‌ای که از حمام اومده باید یه سر مجسمه تو جیب لباسش باشه و تنه‌اش تو اتاقی که مجسمه می‌سازه؟

تکه‌ی سفال را برداشت و جلوی چشم گرداندش.

-و این تکه، یعنی هر کسی که این بچه رو برده خوب عادات اون رو می‌دونسته.

دادفر نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

-نتیجه‌ات از مجسمه‌ی تکه شده؟

سورنا بلند شد و جلوی میز ایستاد.

-اون بچه تو هال نبوده، تو اتاق مجسمه‌ها بوده و قطعاً مقاومت کرده، چون مجسمه شکسته، یعنی به جایی خورده و سرش تو دست بچه مونده و تنه‌اش همون جا افتاده و وقتی به زور بردنش بعیده پرستارش چیزی نشنیده باشه؛ این بچه بیمار بوده و با دیدن هر حرکتی شروع به جیغ و داد می‌کرده، مخصوصاً وقتی کسی زیاد بهش نزدیک می‌شده.

-و...؟

سورنا محکم و صاف ایستاد.

-این یعنی باید پرستار بچه رو احضار کنیم.

دادفر از پشت میز بلند شد و به او خیره شد.

-دیگه احضار کردن کافیه، دستگیرش کنید سروان، نه تنها خانم شریفی، که شهرام خالقی رو هم دستگیر کنید.

و برای اولین بار سورنا از شنیدن دستور دادفر خوشحال شد و پرونده را برداشت و از اول شروع به خواندن کرد و دادفر کنار پنجره رفت.

صدای فریاد جهان در خانه پیچیده بود و کامران برخلاف همیشه که با پررویی حرف می‌زد، از ترس به کتابخانه چسبیده بود و تکان نمی‌خورد.

-تو فکر کردی کی هستی مرتیکه؟ چرا دست از سر دخترم بر نمی‌داری؟ فکر کردی به خاطر این که یه روز یه بچه کاشتی و رفتی میام بهت دست‌خوش می‌دم؟
کامران کمی جلو رفت و گلوی خشک شده‌اش را صاف کرد.

-خودت می‌دونی، گفتم که نگی نگفتی، اون دومات که سنگشو به سینه می‌کوبی وقتی می‌خوره زمین که عالم و آدم بفهمن یه دختر حامله رو گرفته و به همه دروغ گفته که اون بچه واس اوننه. تازه، واس خودتم آبرو نمی‌مونه.

جهان جلو رفت و دست لرزانش دور گردن کامران پیچید و محکم او را به کتابخانه کوبید و کتابخانه لرزید و کتابی روی زمین افتاد.

-خوب گوش کن ببین چی می‌گم مرتیکه، قبل از این که دستت به یه خبرنگار برسه، یا بخوای کاری بکنی که با آبروی دخترم بازی کنی مطمئن باش سر به نیستت می‌کنم؛ آبم از آب تکون نمی‌خوره.

چشم‌های کامران بیرون زده بود و نفسش بند آمده بود. دست‌هایش را روی دست جهان گذاشت و سعی کرد گردنش را آزاد کند. جهان کمی دستش را شل کرد و کامران نفس عمیقی کشید.

-همون‌طور که یک‌دفعه اومدی و کسی نفهمید از کجا اومدی، یک‌دفعه می‌ری و هیچ‌کس هم نمی‌فهمه کجا رفتی جز من.

دستش را برداشت و با انگشت اشاره به زمین اشاره کرد.

-می‌فرستمت زیر زمین و خیال خودم رو راحت می‌کنم.

کامران دستش را روی گردنش گذاشته بود و خیره به جهان نفس‌های عمیق می‌کشید.

جهان خونسرد برگشت و پشت میزش نشست.

-حالا می‌تونی هر روز دور و برم بپلکی، یا بری سراغ شعله، ولی مطمئن باش با یه اشاره محوت می‌کنم؛ انتخاب با خودته.

کامران پشتش را روی کتابخانه سایید و به سمت در رفت. رنگش پریده بود و با چشم‌های درشت شده به جهان نگاه می‌کرد. تا حالا این روی او را ندیده بود و با برقی که در چشم‌های جهان دید مطمئن بود تک تک حرف‌هایش را عملی می‌کند.

جهان نگاهش کرد تا از در بیرون رفت.

از پشت میز بلند شد و از در بیرون رفت. باید سر و سامانی به زندگی‌اش می‌داد.

وارد زیر زمین شد و یک راست به اتاقک چهار متری انتهای زیر زمین رفت. در را که بست نگاهش روی عکس سارا نشست که موهای لختش را پشت سر ریخته بود و لبخند می‌زد. بار اول نبود که بغض می‌کرد، برای هزارمین بار به سمت عکس رفت و فریاد زد -اگر اون کار رو نمی‌کردی الان یه زندگی آروم داشتیم. مشتش با تمام توان روی قاب نشست و شیشه‌ی قاب ترک خورد و لب‌های سارا را شکست. -لعنت بهت سارا، هیچی، هیچی برات کم نداشتیم. صدای شعله قلبش را لرزاند.

-هیچی از نامردی، هیچی از آزار، هیچی از خیانت، نه؟ برگشت و به صورت برافروخته‌ی او نگاه کرد. با تمام حرف‌هایش خوشحال بود که او را در خانه‌اش می‌بیند. -خوش اومدی دخترم.

شعله سری تکان داد و قدمی فاصله گرفت. اگر مجبور نبود، اگر جهان آن گوشی لعنتی‌اش را جواب می‌داد حالا این‌جا روی عکس مادرش و این مرد نایستاده بود.

کامران از پشت درخت بیرون آمد و ساختمان را دور زد و از پنجره‌ی کوچک اتاقک زیر زمین سرک کشید و آن دو را روبروی هم دید.

وقتی می‌خواست از خانه بیرون برود شعله را دیده بود و به داخل برگشته و پنهان شده بود. حالا با دیدن بحث آن‌ها کمی خوشحال شد، به راحتی می‌توانست بین پدر و دختر آتش بیندازد و از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

جهان با دیدن فاصله‌ی بینشان لبخند تلخی زد و به سمت تنها میز اتاق رفت و از کشو دستمالی بیرون آورد و به طرف روشویی کوچکی که کنار اتاق بود رفت و آن را خیس کرد و به سمت میز برگشت.

دستمال را با حرص روی خاک روی میز کشید و شعله به حرکات دستش نگاه کرد. آمده بود که خبر بدی بدهد، ولی نمی‌دانست چرا زبانش یاری نمی‌کرد. جهان با سکوت او همان‌طور که دستمال را روی خاک می‌کشید و خاک را گل می‌کرد صدا بلند کرد.

-هر چقدر دلت می‌خواد من رو مقصر بدون، ولی من هر کاری کردم برای خودت کردم.

شعله پوزخند زد و به دیوار تکیه داد و به قالیچه‌ی قرمز لاک‌ی خیره شد.

-تو هیچ‌وقت پدر نبودی، نه برای شهرام، نه برای من، و نه حتی برای نوهات.

جهان دستمال را مچاله کرد و روی میز انداخت و گلوله‌های کوچک خاک‌های گل شده روی میز غلتید.
-برای شهرام چی کم گذاشتم؟ برای تو چی؟ یا حتی اون بچه؟
شعله پوزخند عمیقی زد و کمی نزدیک شد.

-تو یا نمی‌فهمی، یا خودت رو زدی به نفهمی. شهرام رو بیرون کردی و از من یه عروسک ساختی، یکبار محض رضای خدا اون بچه‌ی بی‌گناه رو به این خونه نیاوردی، نخواستی که بیاد.
چشم کامران روی میز مانده بود و صدای فریادها و بحثشان را می‌شنید. "چطور چنین چیزی ممکنه؟"
چشم‌هایش برق زد و کمی عقب رفت. آنقدر که می‌خواست شنیده بود و به بیشتر از آن نیاز نداشت.
حالا دیگر می‌دانست برای شکستن شعله و جهان باید چکار کند.

جهان مشت محکمی به کف دستش زد و جلو رفت.

-خیلی کارها کردم که روحت هم خبر نداره، چه برای تو، چه اون بچه که حتی نمی‌تونستی تحملش کنی.

شعله سرد و سنگی نگاهش کرد. جهان خسته شده بود، از این‌که شماتت شود، از این‌که هر کاری می‌کرد به دخترش نزدیک شود، دورتر می‌شد؛ از این‌که تمام زندگی‌اش را برای شاد کردن شعله گذاشته بود و او مثل یک آشغال با او رفتار می‌کرد.

-خسته شدم از نیش و کنایه‌ها. بگو دروغه، بگو اون بچه رو دوست داشتی، کی روزی ده بار اون بچه رو می‌زد تا صدایش بند بیاد؟ من؟ عادت کردی همه رو مقصر بدونی جز خودت.
قدم دیگری نزدیک شد و به شعله‌ی بی‌حرکت چشم دوخت.

-تو هیچی از مادر بودن نمی‌دونی، ولی من از پدر بودن خیلی چیزها می‌دونم که تو اون عقل کوچیک تو نمی‌گنجی.

یا باید جواب می‌داد و یا می‌رفت و شعله همیشه سکوت و رفتن را انتخاب کرده بود. رو برگرداند و به سمت در رفت، سرش گیج می‌رفت. جهان عصبی به سمت میز رفت و دوباره دستمال را برداشت و محکم و بی‌نظم روی میز کشید.

شعله لحظه‌ای دستش را به چهار چوب در گرفت و سر چرخاند.

-خیلی چیزها هست که می‌دونم و تو فکر می‌کنی نمی‌دونم.

جهان بی‌توجه به او به دستمال کشیدنش ادامه داد. از دنیا و هر اتفاقی که بر خلاف خواسته‌اش پیش می‌آمد دیوانه شده بود.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

در ضمن اوادم اینجا بهت بگم شهرام رو گرفتن.

دست جهان ثابت ماند و با حیرت به نیمرخ شعله خیره ماند.

-برای چی؟

شعله چرخید و لبخند زد.

-نه تنها اون، خانم شریفی هم دستگیر شد.

ابروهای جهان در هم رفت. دستمال را روی میز انداخت و جلو رفت.

-چرا؟

شعله شانه بالا انداخت.

-چیزی نگفتن، ولی وقتی یکی دستگیر می‌شه یعنی مدرک دارن.

جهان به گل بزرگ وسط قالیچه‌ی لاک‌ی خیره ماند و شعله به لبخند شکسته‌ی مادرش نگاه کرد و راه نفسش بسته شد. سریع از در بیرون رفت، باید نفس می‌کشید و می‌دانست هیچ جای این خانه نفسش بالا نمی‌آید.

xxxx

آشیان بالا پرید و روی پای زخمی‌اش فرود آمد و نفس در دلش حبس شد. آراسته سریع جلو رفت.

-دیوونه شدی؟

جلوی پایش نشست و آشیان قدمی عقب رفت. با این‌که درد می‌کشید خندید.

-گرفتنتون.

آراسته سریع ایستاد و به او نگاه کرد که چشم‌هایش از شادی برق می‌زد.

-کی رو؟

علی روزنامه را روی میز انداخت و به آشیان نگاه کرد و لبخند زد و برای لحظه‌ای پشیمان شد که نگذاشت دخترش وکیل شود.

-سمانه شریفی و شهرام خالقی.

آراسته که نمی‌دانست جریان چیست ترجیح داد بعداً توضیح بخواهد.

-حرفت رو تموم کن بعد تعریف کن.

آشیان هیجان‌زده وارد اتاقش شد و روی تخت نشست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-خب حالا برای دستگیری سمانه دلیل دارید، ولی شهرام رو چرا؟
سورنا که از پله‌ها پایین می‌رفت تا به اتاق بازجویی برود با دیدن دادفر که چند پله جلوتر از او حرکت می‌کرد سر جایش ایستاد.
-عکس‌ها و پرینتی که از خط‌های تلفنشون داریم ثابت می‌کنه رابطه‌ی تنگاتنگی دارن.
آشیان خندید و چهارزانو روی تخت نشست و سورنا آرام از پله‌ها پایین رفت.
-دارم می‌رم برای بازجویی، بعداً صحبت می‌کنیم.
-بی‌خبرم نذار.
سورنا لبخند زد.
-باشه، خداحافظ.
گوشی را که قطع کرد به سمت دادفر که دستش روی دستگیره‌ی اتاق بازجویی بود رفت.
-قربان؟
دادفر برگشت و به او نگاه کرد، پیش از این‌که سورنا حرفی بزند دستش را بالا آورد تا ساکتش کند.
-این خانم با من، آقای خالقی با شما.
سورنا سری تکان داد و قدمی عقب رفت. دادفر وارد اتاق شد و سورنا خودش را به اتاق کنار اتاق بازجویی رساند و به سمت شیشه رفت تا آن‌ها را ببیند و پیچ دستگاره را پیچاند تا صدایشان را بشنود.
دادفر رو بروی سمانه نشست و نگاه سورنا روی صورت رنگ‌پریده‌ی سمانه نشست.
دادفر خودکارش را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و کف دستش را روی آن و شروع به قل دادن خودکار کرد. صدای کشیده شدن خودکار روی میز حتی به گوش سورنا هم می‌رسید. نگاه سمانه روی خودکار مانده بود. چند دقیقه در سکوت طی شد و سورنا دست به سینه به آن‌ها نگاه کرد و دادفر انگار از قل دادن خودکار خسته نمی‌شد. لبخند روی لب سورنا نشست، با شگردهای دادفر خوب آشنا بود، آنقدر که می‌شد با اعصاب طرف مقابل بازی می‌کرد و بعد حرف می‌زد.
سر دادفر بالا آمد و کاغذی را از جیب کتش بیرون کشید و تکیه آن را باز کرد و روی میز گذاشت.
-این اظهارات شماست.
سمانه کمی روی میز خم شد و به کاغذ نگاه کرد و بعد سر تکان داد.
-پله.

دادفر بلند شد و قدم اول را سنگین برداشت و کاغذ را تا کرد و با هر قدم کاغذ را تکه تکه کرد. صدای تکه شدن کاغذ در اتاق می پیچید و هراس سمانه را بیشتر کرد. وقتی روبروی سمانه ایستاد کاغذ کاملاً ریز ریز شده بود. یک دستش را پشت صندلی گذاشت و مشتش را جلو آورد و تکه های ریز شده را روی میز ریخت و به چشم های وحشت زده ی سمانه خیره شد.

-حالا دوباره، از اول، شمرده شمرده تعریف می کنی.

سورنا با لبخند به کنار شیشه تکیه داد و به حرکات حساب شده ی دادفر چشم دوخت.

سمانه لب باز کرد که دادفر دستش را بالا آورد.

-اگر یک کلمه از حرف هایی که قبلاً زدی و تو این کاغذ نوشتی رو تکرار کنی بدون بازجویی و به عنوان متهم می فرستمت پیش قاضی. انقدر مدرک داریم که بتونم این کاررو بکنم.

کمی عقب رفت و دستش را تکان داد.

-شروع کن.

سکوت سمانه سنگین بود و سورنا حرکت تند سینه اش را می دید که نفس تنگی اش را نشان می داد. دادفر دست از قدم زدن برداشت و به او خیره شد.

-ببین خانم، من از اون مهربوناش نیستم، حرف بزن.

بالاخره سمانه لب های ترک خورده و خشک شده اش را باز کرد.

-تا وکیلیم نیاد حرف نمی زنم.

دادفر به او خیره شد و یکباره زد زیر خنده. صدای خنده اش گوش سمانه و سورنا را پر کرد.

دست هایش را به پشت صندلی تکیه داد و سرپایین افتاده اش را تکان داد.

-فیلم خارجی زیاد می بینی یا خیلی خوش خیالی؟

کف دست هایش را روی میز کوبید و سمانه به عقب پرید و صندلی یله شد و اگر دستش را به میز نمی گرفت افتادش حتمی بود.

-تا وکیلیت بیاد از سیر تا پیاز رو برام تعریف کردی.

حرفش تمام نشده تفه ای به در زدند و او بدون این که چشم از سمانه بردارد صدایش را بلند کرد.

-بیا تو.

قیامی وارد اتاق شد و اخم های سورنا در هم رفت.

-قربان، وکیل خانم شریفی تشریف آوردن.

سورنا آنقدر دادفر را می‌شناخت که تعجبش را بفهمد، همان‌طور که خودش از این سرعت عمل متعجب شده بود.

دادفر به سمانه نزدیک شد و دستش رو روی میز و جلوی او گذاشت و خم شد و به لب‌های خندانش نگاه کرد.

-اون خنده رو از رو صورتت پاک می‌کنم.

لب‌های سمانه بسته شد و دادفر به سرعت از اتاق بیرون رفت. پیش از این‌که سورنا فرصت کند از اتاق بیرون برود دادفر وارد اتاق شد و به سمت او رفت.

سورنا آماده شد که مثل همیشه شماتت شود، که چرا بدون اجازه به این اتاق آمده، ولی دادفر با چهره‌ای برافروخته نزدیک شد و به سمانه و مرد بلند قدی که روبرویش نشسته بود اشاره کرد.

-این مردک از کجا اومد؟ یک ساعته این دختر دستگیر شده و با هیچکس تماس نداشته، وکیلش از کجا فهمیده؟

سورنا که خودش هم در این فکر بود دستی روی دستگاه کشید و جواب داد.

-جز خانم خالقی که موقع دستگیری شریفی اونجا بودن هیچکس خبر نداشت. از طرفی هم خود خانم خالقی می‌خواست سمانه شریفی دستگیر بشه، بعید می‌دونم براش وکیل گرفته باشه.

دادفر کنار او ایستاد و به مرد خوش‌تیپی که روبروی سمانه نشسته بود و با او صحبت می‌کرد نگاه کرد. سورنا نگاهی به سر تا پای وکیل انداخت و سرش با تعجب تکان خورد و بی‌اختیار زمزمه کرد.

-این وکیل شریفی نیست.

دادفر با تعجب نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

سورنا به لباس‌های مرد اشاره کرد.

-لباس‌هاش مارکه، کفش و کیفش مارکه. سرتاپاش بیشتر از هفت یا هشت میلیون می‌ارزه.

رو کرد به دادفر که مشغول برانداز مرد بود.

-حق وکالت این مرد باید انقدر زیاد باشه که این بشه تیپش. شریفی چطور می‌تونه چنین پولی رو بده؟

دادفر قدمی عقب رفت و سر خودکارش را روی گونه‌اش کشید.

-در موردش تحقیق کنید.

پیش از این‌که از در بیرون برود برگشت و به سورنا نگاه کرد.

-بالاخره یه جا اون مغزت کار کرد.

در را که به هم کوبید مشت سورنا هم روی میز نشست. "مرتیکه‌ی از خودراضی"

در را به هم کوبید و یک راست به طبقه‌ی بالا رفت و فکر کرد کمی انتظار برای شهرام بد نیست.

در اتاقش را باز کرد و با دیدن آشیان مبهوت ماند. آشیان از روی صندلی بلند شد و لبخند زد.

آرام در را بست و جلو رفت.

-با جت اومدی؟

آشیان خندید و کیفش را روی میز گذاشت و نشست.

-آراسته باید می‌رفت مسابقات رالی شرکت می‌کرد.

-اون هیچی، خودت چطور با این سرعت حاضر شدی؟ خانم‌ها فقط یک ساعت می‌کشه تصمیم بگیرن از در برن بیرون، دو ساعت بعدی رو هم جلوی آینه سر می‌کنن.

آشیان پا روی پا انداخت و کیفش را از روی میز برداشت و کنار پایش تنظیم کرد.

-من از اون خانم‌ها نیستم.

سورنا به پشت صندلی تکیه زد و به چشم‌های عمیق او چشم دوخت و زمزمه کرد.

-شک ندارم.

آشیان خودش را کمی جلو کشید و لب مبل نشست.

-بازجویی کردی؟

سورنا به یاد دادفر افتاد و دوباره ابروهایش گره خورد.

-سرگرد بازجویی کرد و هنوز به نتیجه نرسیده وکیلش اومد.

ابروهای آشیان بالا پرید.

-به این سرعت؟

سورنا سر تکان داد.

-دقیقاً باید در مورد همین تحقیق کنیم. باید بفهمم سمانه شریفی برای کی انقدر مهمه که یک ساعت نشده وکیل برایش می‌فرسته.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

آشیان در فکر فرو رفته و کمی روی صندلی جابه‌جا شد و به کف دست‌هایش چشم دوخت.

-آزمایش کالبد شکافی و شیشه‌ها؟

سورنا نفس عمیقی کشید و بلند شد و پنجره را باز کرد. باد خنکی که می‌وزید موهایش را به بازی گرفت.

-شیشه‌ها مال یه ماشین خارجیه و داریم تحقیق می‌کنیم که مال چه مدلیه. مرگ هم در اثر خونریزی بوده، ولی قبلش سعی کردن بچه رو خفه کنن.

دست‌های آشیان روی صورتش نشست و چشم‌هایش را فشرد. صدایش به ناله شبیه بود.

-کی انقدر سنگ‌دله که یه بچه رو خفه کنه؟

سورنا چرخید و به دست‌های لرزان او چشم دوخت.

-کم نیستن.

دست‌های آشیان روی پاهایش افتاد و به او نگاه کرد که خالی از هر حسی و با دقت به او نگاه می‌کرد.

-بی‌حس شدی نه؟ اگر روزی هزار بار هم این اتفاق‌ها بیفته نباید انقدر روت اثر بذاره که دلت سخت بشه.

سورنا پوزخند تلخی زد و میز را دور زد و روی مبل روبروی او نشست.

-وقتی تمام مدت زندگیت تنها طعمی که چشیدی تلخی بوده، دیگه برات عادی می‌شه.

آشیان محکم سر تکان داد.

-ولی نباید عادی شه، دلت نمی‌لرزه؟ ناراحت نمی‌شی؟

شست سورنا زیر لبش کشیده شد، انقدر محکم که رد انگشتش به جا ماند.

-ناراحت؟ از این مرز گذشته.

به چشم‌های به اشک نشسته‌ی آشیان نگاه کرد و ادامه داد.

-ولی همه به شرایطی که دارن عادت می‌کنن؛ چه خوب، چه بد.

امتداد خط نگاه آشیان از میان پنجره‌ی باز به آفتابی که رو به غروب بود ختم شد. به جایی که هزار آرزوی روشنایی را در دل هر کسی به غروب می‌نشانند.

نفس عمیقی کشید و بلند شد.

-من برم، ممنون.

سورنا بلند شد و روبرویش ایستاد.

-نامیدت کردم؟ فکر می‌کنی برای هر چیزی باید دلم بلرزه؟

آشیان نگاهش نکرد و فقط دستی روی صورتش کشید تا چشم‌هایش را ببوشاند، که او نبیند چقدر از بی‌حس بودن او ناراحت است.

-هرچقدر هم که به قتل عادت کرده باشی نمی‌تونم ببذیرم در مورد قتل یه بچه انقدر راحت حرف بزنی.

به سمت در رفت که سورنا با چند قدم بلند خودش را به او رساند و جلوی او ایستاد و نگاه خیره‌ی آشیان را به جان خرید. نمی‌توانست بگذارد او چنین فکری داشته باشد و برود که شاید این رفتن دلش را سرد می‌کرد.

کف دستش را جلوی او گرفت.

-اولین تجربه‌ی مرگ رو با همین دست لمس کردم، وقتی دست پدرم تو دستم بود و از دنیا رفت.

با همان کف دست روی سینه‌اش زد.

-درد بعدی رو با قلبم حس کردم، وقتی رفیقم رو دستام جون داد و از میون یه لشکر آدم ردش کردم که بتونم دفنش کنم.

قدمی عقب رفت و خیره به او و قلبش جایی میان از دست رفته‌هایش ماند.

-فکر می‌کنی وقتی دائماً چیزی رو لمس کنی که برای تمام مدت عمرت اون رو کم میاری و جایگزین نداره، چیزی جز خشم برات می‌مونه؟

بند کیف آشیان از روی شانه‌اش افتاد وقتی حس کرد مردی که روبرویش ایستاده از خشم که نه، از ناامیدی پر شده.

-دیگه دلم نمی‌سوزه، فقط هر اتفاقی که میفته عصبی‌تر می‌شم و دلم می‌خواد انتقام تمام جنایت‌ها رو از کسی که خیلی راحت نفس یه آدم رو می‌بره بگیرم. اگر این اسمش بی‌احساس بودن، من بی‌احساسم.

پشتش را به او کرد که زخم و خشمش را نبیند، که دنیای نابود شده‌ای که هر روز آن را دوره می‌کرد نبیند.

دست آشیان بازویش را لمس کرد و او سر پایین انداخت.

-ببخش. من جای تو نیستم و تو این موارد کاملاً بی‌تجربه‌ام، ولی فکر می‌کنم اگر یکی عزیزم رو ازم بگیره منم دلم می‌خواد هر آدمی که شبیه به قاتل عزیزم هست رو از بین ببرم.

دست سورنا روی دستش نشست و حرارت و آتشی که همیشه زیر خاکستر بود به دست آشیان بخشید. حس کرد دستش که نه، تمام وجودش از ترک‌های زندگی مرد روبرویش آتش گرفته.

بی‌تاب دستش را از زیر دست او بیرون کشید و بیرون رفت.

xxxx

-کی می‌رسی خونه؟

آراسته به کوچه‌شان پیچید و صدای اسپیکر را کم کرد.

-یک ساعت دیگه.

صدای بوق ممتد از پشتش بلند شد و او در آینه آشیان را دید که با حرص نگاهش می‌کند.

-دروغگو.

آراسته گوشی را قطع کرد و ریموت را زد که دوباره صدای بوق بلند شد و بی‌خیال قهقهه زد و ماشین را داخل حیاط برد. آشیان پشت سرش وارد شد و ماشین را خاموش کرد و به طرف آراسته که کیفش را از صندلی پشت برمی‌داشت رفت.

-تو صبح زود می‌ری، چرا نمی‌ذاری اول من ماشین بیارم تو که کله‌ی سحر من رو بیدار نکنی؟

آراسته در ماشین را بست و گونه‌ی او را بین انگشت سبابه و وسط خم شده‌اش گرفت.

-آخه روزی که با تو شروع نشه که خورشید نور نداره.

ابروهای آشیان بالا پرید و کمی سرش را عقب برد.

-جمله‌های عاشقانه تمرین می‌کنی یا رمان عاشقانه می‌خونی؟

دست آراسته دور شانهاش حلقه شد و جلو رفتند.

-هیچ کدوم.

در ورودی را باز کرد و برگشت و شال آشیان را از روی سرش کشید و موهایش را به هم ریخت. متنفر بود که کسی موهایش را بکشد و یا حتی لمس کند.

عصبی فریاد زد و آراسته کفش‌هایش را درآورد و دوید داخل خانه. آشیان به سختی کفش را از پای باندپیچی شده‌اش بیرون کشید و وارد شد.

-بابا دارم سعی می‌کنم متین و عاشق پیشه به نظر بیام.

چهره‌ی مظلومی به خودش گرفت و پشت مبل سنگر گرفت تا آشیان موهایش را به هم نریزد.

-خب کسی رو به جز تو ندارم که.

مادرشان کفگیر به دست جلوی آشپزخانه ایستاد.

-باز شما دو تا زلزله اومدید؟

آشیان از بی‌حواسی آراسته که به مادرشان نگاه می‌کرد استفاده کرد و آرام آرام جلو رفت.

-دوست نداری بیایم؟ دلت تنگ می‌شه برامون مریم بانو.

به او رسید و دست دراز کرد موهایش را بگیرد که آراسته دستش را گرفت و به پشت سر پیچاند. پشت آشیان به او بود و آراسته می‌خندید.

-آخه جوجه کوچولو، وقتی می‌خوای یه حرکتی بکنی اول فکر کن طرفت کیه. من که اون ...

آشیان دستش را آزاد کرد و برگشت و چشم غره رفت. آراسته دست‌هایش را بالا گرفت و عقب رفت.

-من شرمسارم. به بزرگی خودتون و ...

کمی نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.

-به اون درجه‌های شانس‌سنی سردوشی آقای حمایت ببخشید.

-حیف که پام ناقصه.

آراسته کیفش را به دست او داد و به سمت دستشویی رفت.

-پات ناقصه، دست که داری، کیفم رو بذار تو اتاق ضعیفه.

جلوی در دستشویی برگشت و سینه‌اش را جلو داد و دست‌هایش را به کمر زد.

-مرد خونه دستور می‌ده.

چشمک ریزی زد و سینه‌اش را آزاد کرد.

-عادت کن خواهری.

وارد دستشویی شد و صدای خنده‌اش لبخند به لب خواهر و مادرش آورد.

xxxx

کامران روی صندلی راک نشست و پایش را روی زمین کوبید. صندلی به شدت به عقب رفت و برگشت و آرام‌تر به عقب و جلو... کامران لبخند زد و دسته‌های صندلی را گرفت و به کتابخانه‌ی جهان خیره ماند.

-تو خجالت نمی‌کنی باز اومدی اینجا؟

کامران به سر تا پای جهان در روبروشامبر آبی‌اش نگاه کرد.

-چرا خجالت بکنم؟ دخترت باید خجالت بکشه، تو باید خجالت بکنی که یه عمر بچمو ازم گرفتید.

جهان پوزخند زد

-خیلی برات مهم بود؟

پاهای کامران روی زمین ماند و مایل شده به پایین سر بالا آورد و به او چشم دوخت.

-اینش به تو مربوط نمی‌شه.

یکباره از جا بلند شد و جلو آمد و شانه‌های باریکش را بالا انداخت.

-دخترت به هیچ صراطی مستقیم نیست آق جهان، پس بهتره قبل این‌که ازتون شکایت کنم و اون بچه رو از گور بکنم بیرون که ثابت کنم بچه‌ی منه راضیم کنی. فکر کردی منو ترسوندی؟ عمراً.

جهان پر حرص دستش را گرفت و او را جلو کشید.

-این دفعه رو کور خوندی، رفتی دیدی شعله محلت نمی‌ذاره اومدی من رو تلکه کنی؟

کامران مچش را از دست جهان بیرون کشید

-آره، می‌خواستم خرس کنم، ولی نشد. اون بچه که مال منه، می‌تونم ازتون شکایت کنم.

جهان خیره به او ماند. اصلاً دوست نداشت کار به جایی بکشد که مجبور به نبش قبر شوند و یا دوباره کامران را اطراف شعله ببیند. سریع به سمت میز کارش رفت و کامران با چشم‌هایی که برق می‌زد به دسته چکی که از کتو بیرون کشید و روی میز انداخت خیره شد.

-چقدر بنویسم؟

کامران دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و جلو آمد.

-یکی دو تومنم خوبه.

جهان ناباور نگاهش کرد و فکر کرد این مرد زیادی کثیف است.

-یکی دو میلیون؟

کامران قهقهه زد، جلو آمد و دست‌هایش را به میز تکیه داد و وزنش را روی دست‌هایش انداخت.

-نچ؛ یکی دو میلیارد.

چشم‌های جهان بیرون زد و به کامرانی که ابرو بالا می‌انداخت و لبخند چندان‌آورش را به صورتش می‌پاشید خیره ماند. یک‌دفعه صدای فریادش بالا رفت.

-تو فکر کردی من سر گنج نشستم مرتیکه؟

کامران اخمی تصنعی کرد و خودکار را از جا قلمی برداشت و روی میز جلوی جهان انداخت.

-نخیر، من سر گنج نشستم، سر قبر پسر.

جهان دسته چک را پرت کرد داخل کثو و درش را محکم بست.

-من چنین پولی نه دارم و نه اگر داشتم می‌دادم به توی کلاش که شیش ماه دیگه سر و کله‌ات پیدا می‌شه.

یک‌باره ذهنش جرقه زد و لبخند کذایی‌ای روی لبش نشست که کامران جا خورد. میز را دور زد و جلوی او ایستاد.

-اصلاً از کجا معلوم خودت بچه رو نکشته باشی؟

کامران جاخورده کمی عقب رفت.

-هیچ معلومه چی نشخوار می‌کنی مردک؟

-اگر می‌تونستی برگردی به زندگی شعله هم نبود بچه کمکت می‌کرد. میراث خورش رو کشتی تا راحت بتونی از شعله بکنی. شاید سر خودش رو هم زیر آب می‌کردی. حالا هم که قبولت نکرده به نفعته، می‌ای و تهدید می‌کنی و پولت رو می‌گیری.

کامران با هر جمله‌ی جهان نیم قدم عقب می‌رفت. جهان که ترس را در چشم‌هایش می‌دید جلوتر رفت.

-اگر یه بار دیگه به پر و پای شعله یا من بیچی مطمئن باش حتی اگر قاتل اون بچه هم نباشی می‌کشونمت بالای دار.

کامران رودارتر از این حرف‌ها بود که جا خالی کند و طماع‌تر از این‌که بتواند از پول هنگفت بگذرد. صدایش را بالا برد.

-مردک من اصلاً نمی‌دونستم بچه دارم.

-از کجا معلوم؟

-قانون زرتی منو نمی‌کشه بیخِ گلِ دار که؛ باید سند بیاری، مدرک بیاری.

جهان خندید و دستش را با تحقیر روی صورت او کشید.

-اونش هم جور می‌شه.

کامران فکر کرد خودش کثیفتر است یا او؟ باید فکر می‌کرد و راهی پیدا می‌کرد. نمی‌توانست به این سادگی از این جریان بگذرد. اگر کار به جای باریک می‌کشید او هم حرف‌هایی برای زدن داشت، حتی به قانونی که جهان با آن تهدیدش می‌کرد.

آن‌قدر راه رفت که احساس کرد کف پاهایش گزگز می‌کند. روی مبل نشست و به دیوار روبرویش خیره شد.

یک‌باره در باز شد و دادفر و قیامی با هم وارد شدند. سورنا از جایش بلند شد و احترام نیمه‌اش را با بدن کرخ شده به جا آورد.

دادفر عصبی جلو رفت و دستش را دراز کرد.

-گزارش بازجویی شهرام خالقی.

سورنا نگاهی به قیامی انداخت و او با شرمندگی سر تکان داد. دادفر مجبورش کرده بود از هر حرکت سورنا به او گزارش دهد.

سورنا به مبل روبرویش اشاره کرد.

-می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

صدای دادفر بالاتر رفت و خودکاری که همیشه دستش بود را روی میز او پرت کرد.

-برو اول گزارشت رو بنویس، بعد نطق کن.

سورنا پشتش را کرد و آرام میز را دور زد تا دادفر خشم‌خانه کرده در چشم‌هایش را نبیند. قیامی سرش را پایین انداخته بود و از این‌که شاهد تحقیر سورنایی بود که همیشه او را می‌ستود عذاب می‌کشید.

سورنا پشت میز ایستاد و خودکار را برداشت.

-نرفتم.

دادفر جلو رفت و صدایش را پایین آورد.

-دلیل؟

سورنا با دست به قیامی اشاره کرد که بیرون برود.

قیامی به دادفر نگاه کرد و او با سر اشاره کرد که می‌تواند برود و سورنا دوباره به مبل اشاره کرد.

-لطفاً بشینید.

دادفر با تردید نشست.

-منتظرم.

سورنا روی صندلی نشست و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید.

-در حقیقت ما هیچ مدرکی علیه شهرام خالقی نداریم جز چند تا عکس، یه وکیل خیلی راحت می‌تونه دو ساعته آزاده کنه و تماس هاش با خانم شریفی می‌تونه فقط از سر ارتباطی دوستانه باشه و شهرام کاملاً حاشا کنه که تو این کار دست داشته.

دادفر به پشت مبل تکیه داد و لبخند زد.

-و چرا دستگیرش کردی؟

ابروهای سورنا بالا پرید.

-خودتون دستور دادید.

-پس چرا حالا داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

سورنا کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را آزاد کرد.

-چون به اندازه‌ی کافی به این قضیه فکر کردم و برای دستگیری شهرام، اونم با مدرک راه حل پیدا کردم.

دادفر سری تکان داد و دستش را گوشه‌ی لب‌هایش کشید.

-چه فکری؟

سورنا جلوتر آمد و شروع کرد به شرح دادن نقشه‌اش و دادفر لحظه‌ای اخم می‌کرد و لحظه‌ای می‌خکوب نگاهش می‌کرد.

-این شگردهای بچه ابتدایی‌ها رو از کجا یاد گرفتی حمایت؟

سورنا دو کف دستش را روی میز گذاشت و بلند شد و آرزو کرد روزی آنقدر صورت این مرد را بین همین دست‌ها فشار دهد تا له شود.

-اجازه بدید امتحان کنم.

دادفر در سکوت به خشم و کف دست‌های او که روی میز فشرده می‌شد خیره ماند. سورنا در انتظار جوابش فشار دستش بیشتر می‌شد، آنقدر که خون از بند بند انگشتش فرار کرد و دست‌هایش سفید شد.

وقتی دادفر از جایش بلند شد دست‌هایش را از روی میز برداشت و نگاهش کرد.

-باشه، ولی اگر جواب نده و شهرام از آزادیش سوءاستفاده کنه و فرار کنه این تویی که بازداشت می‌شی.

سورنا سرش را به علامت موافقت تکان داد و چشم‌های به خون نشسته‌اش او را همراهی کرد تا از در بیرون رفت.

هنوز در کامل بسته نشده بود که قیامی را صدا زد. قیامی وارد اتاق شد و سورنا خم شد و برگه‌ای را روی میز گذاشت و دستور آزادی شهرام را امضا کرد و به طرف او گرفت.

-عذرخواهی کن و آزادش کن. در ضمن یه جوری بهش برسون که شریفی وکیل خوبی داره.

قیامی جلو رفت و با دیدن اسم روی برگه پاجفت کرد و بعد از احترام بیرون رفت.

پله‌ها را سریع پایین رفت و جلوی در بازداشتگاه ایستاد و از میان میله‌های باریک و کوتاه چشم‌گرداند تا شهرام که گوشه‌ای کز کرده بود و پاهایش را بغل کرده بود را دید.

-شهرام خالقی.

سر شهرام بالا آمد. می‌دانست برای بازجویی می‌برندش و خسته شده بود از فکر این‌که چه بگوید و چه نگوید. می‌خواست زودتر خلاص شود.

-آزادی.

به گوش‌هایش اعتماد نداشت. آن‌چنان از جا بلند شد که پایش گرفت به موکت قهوه‌ای پوسیده و با صورت به زمین خورد. با تمام دردی که در پاهایش حس می‌کرد سرش را بلند کرد.

-آزادم؟

قیامی که از حالت او خنده‌اش گرفته بود خودش را کنترل کرد و صدایش را بلند کرد.

-پاشو خودت رو جمع کن بیا بیرون.

دست روی زانویش گذاشت و بی‌اهمیت به درد به سمت در رفت. قیامی پشت میزی که کنار راهرو بود ایستاد و برگه‌ای را جلویش گذاشت. به پایین برگه اشاره کرد.

-اینجا رو امضا کن.

خودکار را از دست قیامی قاپید و نفهمید چطور امضا کرد و برگه را به سمت او گرفت.

قیامی نگذاشت حرف بزنند.

-خیلی خوش شانس، اون خانم شریفی که فعلاً گرفتاره، البته با وکیل حاذقی که براش فرستادن شاید بتونه بیاد بیرون، ولی تو کارت به وکیل نکشید.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

چشم‌های درشت شده‌اش روی کاشی‌های زرد شده‌ی دیوار ماند. "سمانه از کجا وکیل آورده؟" دندان‌هایش روی هم ساییده شد و خودکار را پرت کرد روی میز.

-می‌تونم برم؟

قیامی سر تکان داد و وقتی شهرام از پله‌ها بالا رفت، سورنا از اتاق بازجویی بیرون آمد و نزدیکش شد.

-بهش گفتی؟

-بله قربان.

-کاری که گفتم رو انجام دادی؟

قیامی لبخند زد و برگه‌ی امضا شده‌ی شهرام را به طرف او گرفت.

-ابهری دنبالشه.

سورنا برگه را گرفت و سر تکان داد.

-خوبه.

xxxxxx

دور میز نشستند و آراسته ظرف سالاد را برداشت.

-فهمیدی کی وکیلشه؟

آشیان لقمه‌ای از کوکو سبزی‌اش را جلوی پدرش گرفت.

-خردمند.

وقتی پدرش لقمه را از دستش نگرفت، به او نگاه کرد که خیره به چشم‌های آشیان مانده بود.

-چی شده بابا؟

پدرش بدون این‌که لقمه را بگیرد کمی به جلو خم شد.

-سیامک خردمند؟

آراسته و آشیان به او خیره ماندند و آشیان سر تکان داد.

-بله، می‌شناسیدش؟

علی لقمه را از دست او گرفت و به مریم اشاره کرد که پارچ دوغ را به او بدهد.

-یکی از بهترین وکیل‌هاییه که دیدم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود... نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

آراسته لقمه‌اش را کنار بشقابش گذاشت.

-از اون وکیل‌های درست و حسابی، یا از اون‌هایی که برای پول هر کاری می‌کنن؟

علی لیوان دوغ را از مریم گرفت و جواب داد.

-کلاً برای دنیای سینما کار می‌کنه، باند بازی و مافیایی دارن برای خودشون و یه وکیل برای این باندبازی‌هاشون لازمه.

نگاه آراسته و آشیان به هم گره خورد و علی نگاهش بین آن‌دو چرخید.

-بهتر نیست زنگ بزنی به جناب سروان و بهش بگی؟

آشیان سری تکان داد و از جایش بلند شد.

-ببخشید، برم تماس بگیرم.

علی سری تکان داد و آشیان به سمت اتاقش رفت و آراسته بشقاب غذای او را برداشت. مریم با پشت قاشق زد روی دستش.

-الان برمی‌گرده.

آراسته کوکوهای آشیان را در بشقابش خالی کرد و خندید.

-وقتی برگرده سیر سیره.

آشیان کنار پنجره ایستاد و به چراغ خاموش اتاق دختر همسایه نگاه کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای خسته‌ی سورنا لبخند به لبش آورد.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

-خوبم.

سورنا از کنار آرمینا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. آرمینا که صدای آشیان را شنیده بود لبخند به لب نگاهش کرد تا وارد اتاقش شد.

-تماس گرفتم یه خبری بهت بدم.

لای پنجره را باز کرد و نسیم شب‌هنگام را نفس کشید.

-خب؟

حس دخترانه‌ای او را قلقلک داد و کمی دلخور به آسمان صاف و پرستاره نگاه کرد. خشک بودن سورنا دلش را چنگ می‌زد، اگر خودش پیش قدم نشده بود فکر می‌کرد هیچ حسی به او ندارد. نتوانست تحمل کند و حرفش را نزند.

-چرا انقدر خشکی؟

لبخند روی لب‌های سورنا نشست و روی تختش دراز کشید.

-این که سوال بود، خبر نبود!

آشیان پر حرص از جواب سر بالای او گوشه‌ی پرده را دور انگشتش پیچید و سورنا او را تصور کرد که چیزی را دور انگشتش می‌چرخاند.

-چروک می‌شه.

-چی؟

-همونی که داری دور انگشتت می‌پیچونی.

آشیان نگاهی به پرده کرد و سریع دستش را تکان داد تا پرده از دور انگشتش باز شد.

-دوربین داری؟

سورنا چشم بست و چشم‌های آشیان را دوره کرد.

-نه، حسی دارم که باعث می‌شه به همه‌ی حرکاتت دقت کنم. می‌خوام تو رو زندگی کنم، نه این‌که باهات زندگی کنم.

دست آشیان روی گونه‌اش نشست و انگشتان سردش روی صورت داغ شده‌اش مشت شد.

-بذار بشناسمت، بشناسیم. نمی‌خوام اشتباه کنم، یا تو رو به اشتباه بندازم.

آشیان روی تخت نشست و دستش را روی روتختی لطیفش کشید و آن را صاف کرد.

-این هم یک نوع شناخته.

سورنا به یک شانه خوابید و کف دستش را زیر سرش گذاشت.

-چی؟

-ابراز احساسات برای یک مرد هنره، فکر می‌کنی هنرمندی؟

سورنا چشم بست و ذهنش از هر چیز و هر کسی جز آشیان خالی شد و عجیب حس کرد حتی قلبش خالی است، خالی از هر حس بدی که روز و شبش را رقم می‌زد و حالا فقط آشیان بود که با چشم‌های

همیشه اشک آلودش به قلبش رنگ می‌زد. دستش را روی بالشش کشید و موهای آشیان ذهن و قلبش را نوازش کرد.

- همین‌طور پیش بره نمی‌تونم نباشم.

آشیان خودش را روی تخت انداخت و چشم بست و نفسش آزاد شد. هر دو برای لحظاتی سکوت کردند و هر کدام از احساسشان رنگین کمان رویا ساختند.

صدای تقه‌ای که به در خورد آشیان را هوشیار کرد و سریع نشست. آراسته سرش را داخل برد.

-چی شد؟

آشیان انگار کسی هنگام جرم مچش را گرفته باشد لب زد

-هیچ...هیچی.

آراسته متعجب نگاهش کرد و بعد با چشم‌های ریز شده و انگشتی که برایش تکان می‌داد در اتاق را بست و بیرون رفت.

-آراسته بود؟

آشیان نفسش را آزاد کرد.

-آره.

سورنا روی تخت نشست و به شب و ماه خیره شد.

-حالا خبرت چی بود؟

آشیان حرف‌های پدرش را برای سورنا گفت و او هیجان‌زده از جایش بلند شد.

-بچه‌ها دارن در موردش تحقیق می‌کنن، ولی شما زودتر خبر دادی.

آشیان لبخند زد و سورنا ادامه داد.

-می‌دونی این یعنی چی؟

-یعنی یا پای فرهاد سهامی وسطه، یا جهان خالق.

-اول می‌ریم سراغ فرهاد.

آشیان هم مطمئن بود که پای فرهاد در میان است. حرف‌هایی که در پزشک قانونی گفته بود و رابطه‌شان می‌توانست دلیل محکمی باشد که فرهاد به کمکش بیاید.

-خوبه.

سورنا از خستگی خوابش برد و آشیان نمی‌خواست بعد از صدای او صدایی بشنود، نمی‌خواست حرف‌هایش را فراموش کند و آنقدر آن‌ها را دوره کرد تا خوابش برد.

xxxxxx

صدای فرهاد بلندتر از این نمی‌شد.

-تو فکر کردی من این کار رو می‌کنم؟ انقدر ساده می‌گی طلاق که انگار داری راجع به دور انداختن یه کیلو سیب گندیده حرف می‌زنی!

شعله پتوی سفری را بیشتر دور خود پیچید. هوا رو به خنکی می‌رفت و پاییز در راه بود و او خوشحال بود که فصل مورد علاقه‌اش می‌رسد.

-جنجالیش نکن فرهاد، بین من و تو هیچ وقت علاقه‌ای نبوده. بین تو و پدرم یه قرارداد بوده که حالا من فسخش می‌کنم؛ همین.

فرهاد گیج از این‌که چه اتفاقی افتاده که شعله آنقدر مصر است که طلاق بگیرد به او خیره شد.

-پای اون مرتیکه وسطه، نه؟

-منتظر این حرفت بودم، ولی نه. اگر این‌طور بود انقدر گیرت اومده که امروز جرات کنم بهت بگم یکی دیگه رو می‌خوام.

فرهاد کلافه دستی میان موهای خرمایی‌اش کشید و دستش پشت گردنش ثابت ماند.

-تو چه مرگت شده؟

شعله خیره به او نشست و پتو را پرت کرد و صدایش را بلند.

-توان تحمل کردنت تموم شده، همین.

فرهاد چشم بست و شعله به مردی نگاه کرد که هیچ‌گاه دوستش نداشت و با هر بار دیدنش به یاد می‌آورد به چه بهایی شناسنامه‌اش سیاه شده. مردی که او را پله‌ی موفقیت می‌دید، نه حتی یک زن.

-بذار با آرامش تمومش کنیم فرهاد. به هر حال دیگه از من آبی گرم نمی‌شه و خودت هم می‌دونی که تحملت تموم می‌شه. تو نمی‌تونی بدون منفعت جویی با کسی زندگی کنی.

فرهاد دهان باز کرد که اعتراض کند، که بگوید او ایل این‌طور بوده، ولی بعدها سردی او گرایش را بیشتر کرده و ناتوانی‌اش برای نفوذ در او دیوانه‌اش، ولی می‌دانست تاثیری ندارد. در این سال‌ها هر تصمیمی که گرفته بود انجام داده بود و فرهاد می‌دانست او از هر زمان دیگری مصرتر است.

-باشه شعله، باشه.

شعله سری تکان داد و دراز کشید و مثل جنین در خود پیچید. خسته بود و فقط رهایی می‌خواست، دیگر نمی‌خواست تنهایی‌اش با اسارت همراه باشد. فرهاد کمی به او نگاه کرد و بعد از اتاق خارج شد و به در تکیه داد و به اطرافش نگاه کرد. به روزهایی که در این خانه سر کرده بود و آن موقع چقدر سخت بود تحمل شعله و بارداری و شکم برآمده‌اش، ولی وقتی نوزاد را در آغوش گذاشتند و او چشم به معجزه‌ای دوخت که دستانش را گرم می‌کرد، همه چیز برایش قشنگ شد.

کمی جلو رفت و به عکس بزرگ پسری چشم دوخت که تا چهارسالگی روی شانه‌اش بزرگ شد و بعد از آن‌که فهمید بیمار است رهایش کرد. شعله حق داشت، او نه همسر خوبی بود و نه پدر خوبی، ولی حق نداشت مثل یک تفاله او را دور بیندازد. او هم بهای سنگینی برای بودن با شعله داده بود، بهایش پسری بود که شب و روزش را یکی کرده بود و می‌دانست نهایتاً او صاحب همه چیز خواهد شد و دستش به هیچ جا بند نخواهد بود. وقتی از شعله و مهرش ناامید شد، تازه متوجه مزاحم زندگی‌اش شد و این او را کلافه می‌کرد. حالا که او حذف شده بود حاضر نبود از زندگی شعله بیرون برود.

با قدم‌های سنگین به طبقه‌ی پایین رفت و روی صندلی نشست و منتظر جهان شد، می‌دانست به زودی سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

جهان نیم ساعت بعد رسید. رسیده و نرسیده فرهاد با داد و بیداد همه چیز را به او گفت و او بی‌حرف به فرهادی نگاه کرد که حالا به انتخابش برای شعله شک داشت. آنقدر سکوت کرد تا فرهاد خسته شد و بی‌نتیجه از خانه بیرون زد.

جهان خسته‌تر از آن بود که بخواهد برای چیزی که می‌دانست نمی‌تواند تغییرش دهد بجنگد. صدای شعله را شنید و به پاهای کشیده‌اش نگاه کرد که محکم روی هر پله فرود می‌آمد. آنقدر دخترش را می‌شناخت که بداند هر تصمیمش به استحکام همین قدم‌هاست. گذشته بود روزهایی که روی او نفوذ داشت. شعله بدون سلام و حرفی روی مبل نشست و او به روبرویش چشم دوخت، به دختری که حال این روزهایش او را کلافه کرده بود؛ گاهی مسخ شده و سرد، گاهی عصبی و پر آشوب.

-چرا؟

شعله حتی نگاهش نکرد، دوست داشت روی دستان زن قاب شده در تابلو جایی میان آسمان محو شود و هیچ‌کس به او نگوید چرا که آن وقت باید تمام زندگی‌اش را دوره می‌کرد و نهایتاً به هیچ جا نمی‌رسید.

-فقط دیگه از هنرپیشه‌های زندگیم خسته شدم.

-فرهاد کاری کرده؟

بیشتر از آن خسته و دلزده بود که حتی بتواند برای کسی توضیح دهد. از جایش بلند شد و روبروی مرد خوش پوش زندگی‌اش ایستاد. پدري که هرچند پدر نبود، ولی محافظ خوبی بود، او را از زندگی محافظت می‌کرد، از خوب و بدش.

-فرهاد انقدر احمق که فکر می‌کنه شما می‌تونید روی من تاثیر بذارید؟
نفس عمیقی کشید و موهای عرق کرده‌اش را که به گردنش چسبیده بود را بالا گرفت.
-فرهاد خوبه، اصلاً عالی‌ه، فقط من دیگه نمی‌خوام زندگی کنم و دلم نمی‌خواد توضیح بدم.
تا جهان لب باز کرد، شهرام وارد هال شد و لب‌های جهان بسته شد. نگاه شهرام بین شعله که از چشم‌هایش آتش می‌بارید و جهان رنگ پریده چرخید.
-باز چی شده؟

شعله پر خشم به او اشاره کرد و فریاد زد، فریادی که شاید سال‌ها بود خفه کرده بود.
-بفرمایید، کدومتون یک قدم برام برداشتید که به خودتون اجازه می‌دید تو زندگی خصوصی من سرک بکشید؟ می‌خوام از فرهاد جدا شم، نکنه برای جدا شدن یا نشدنم قرارداد بستنی؟
جهان دست‌های لرزانش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد و شهرام با شنیدن خبر جدایی خوشحال شد. خواهرش را دوست داشت و همیشه از فرهادی که مثل زالو او را می‌مکید بدش می‌آمد.
صدای جهان آنقدر خسته و شکسته بود که حتی شعله را هم متعجب کرد.
-دخالت نمی‌کنم، هر کاری دوست داری بکن؛ فقط مراقب خودت باش.

از در خانه که بیرون رفت تا چند ثانیه نه نگاه شهرام از در کنده شد و نه شعله. از جهان خالقی بعید بود پذیرش جدایی دخترش، چه چیز او را تا این حد تغییر داده بود برای هیچ کدام از فرزندان قابل هضم نبود و با این حال هنوز شهرام گرم خبر شنیده لبخند می‌زد. شعله با دیدن لبخندش سر تکان داد.
-شادمانی آقای خالقی؟ از جایی مواد مفتی رسیده؟

شهرام خودش را جمع کرد و بی‌اهمیت به کنایه‌ی شعله جلو رفت.
-واقعاً داری جدا می‌شی؟

سری به علامت افسوس تکان داد و حس کرد این برادر نابرابر چقدر از قلبش می‌داند و از شکستن و تمام شدن فصل هزارم زندگی‌اش که این‌طور شاد لبخند می‌زند؟

-فرهاد برای هر کی بد بوده، برای تو که خوب بوده، تو چرا خوشحالی؟
شهرام بی‌اختیار لب باز کرد.

-برای این‌که فرهاد همیشه ازت سوءاستفاده کرده، برای این‌که دوستت نداشته و نداره.
شعله جوری می‌خکوب نگاهش کرد که لب‌هایش بسته شد. دست را روی شانه‌ی برادرش گذاشت.
-داری راجع به خودت حرف می‌زنی یا فرهاد؟ تو آینه نگاه می‌کنی سمت رو عوض نکن.

رنگ شهرام پرید و به لبخند بی‌جان خواهرش چشم دوخت. حرفی برای زدن نداشت جز این‌که خودش خواهرش را دوست داشت. فقط خدا می‌دانست چقدر آرزو کرده بود که دست شعله را بگیرد و ببرد، ولی می‌دانست مردی نیست که بتواند پشت خواهرش بایستد.

-می‌خواهی بگی تو دوستم داشتی؟ می‌دونم، ولی برای منی که ته خطم مورد علاقه‌ی شماها بودن یا نبودن اصلاً اهمیتی نداره.

از او فاصله گرفت و برای اولین بار شهرام حس کرد در کاسه‌ی چشم او اشک می‌بیند. آنقدر این صحنه عجیب بود که بی‌اختیار بغض کرد و به سمتش رفت.

-خواهری.

شعله سریع یک قدم عقب رفت و اشک هنوز حلقه نبسته را پاک کرد.

-دیگه تموم شده شهرام، به همه بگو، به جهان، کامران، فرهاد و هر کسی که روزی اسم شعله برایش معنا داشته بگو شعله نه این‌که نیست، دیگه نمی‌تونه باشه، بگو رفته و دیگه بر نمی‌گرده.

صدای قدم‌های سریعش روی پله‌ها بغض شهرام را ترکاند و بی‌محابا گریه کرد. می‌دانست این‌بار واقعاً او را از دست داده و از حس این واقعیت قلبش آتقدر سنگینی کرد که حس کرد دارد خفه می‌شود. نتوانست تنهایی و سکوت سنگین را تحمل کند و از خانه بیرون زد.

در را به هم کوبید و راه افتاد. مردی که از پشت درخت مراقب خانه‌ی سهامی بود با دیدن او دستی به تیشرتش کشید و از پشت درخت بیرون آمد و دنبالش راه افتاد. شانه‌های لرزان شهرام او را به تعجب انداخت، ولی برایش مهم نبود و می‌دانست باید امروز این کار را تمام کند.

صدایش را بلند کرد.

-هی، داداش.

لحن لات‌گونه‌ای که از پشت سرش بلند شد سرش را برگرداند. با دیدن هیات آن مرد با شلوار شش جیب خاکی رنگ و تیشرت سیاهش که سر شانه‌اش به اندازه‌ی یک کف دست پاره بود پاهایش را سست کرد. مرد با بازو‌هایی که از بدنش فاصله داشت و قدم‌هایی که گشاد گشاد برمی‌داشت نزدیک شد.

ضربه‌ی دستش روی شانه‌ی شهرام، کمر او را خم کرد.

-چطوری؟ عشق و حال و صفا سیتی؟

لحنش شهرام را مضمّن کرد و با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد و بندبند وجودش لرزید.

-تو... تو کی هستی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در باد آشیان نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

مرد دستش را دور گردن او پیچید و آن را بین آرنج و ساعدش فشار داد و راه افتاد. شهرام با گردن دردآلودی که تیر می‌کشید و قامت خم شده از ترس به دنبال او کشیده شد.

-من ...

سرش را نزدیک گوش او برد و لب زد.

-اجلتم.

دیگر نتوانست تحمل کند و گردنش را از زیر دست مرد که به عمد آن را شل کرده بود بیرون کشید و فریاد زد.

-چی می‌گی تو؟

مرد قهقهه‌ی زشتی زد که تا حلقش معلوم شد و مچ دست او را گرفت و جلو کشید.

-نداشتی افاضاتم تموم شه جوجه‌ی خوش تیپ.

نگاه تحقیرآمیزی به سر تاپای اتو کشیده‌ی شهرام انداخت و باز صدای خنده‌اش پیچید. باد میان موهایش که به سختی و با ژل و تافت فر کرده بود پیچید و دو شاخه‌ی آن را روی صورتش انداخت. آن‌ها را رو به بالا انداخت و ادامه داد.

-وقتی داشتی اون بچه‌ی بدبخت رو می‌زدیدی دیدمت، می‌دونم کشتیش و می‌خوای خواهرتو تلکه کنی.

دهان شهرام باز ماند و حس کرد قلبش از میان لب‌هایش دیده می‌شود. ضربانش را در دهانش حس می‌کرد. لب‌هایش آنقدر خشک شده بود که نمی‌توانست حرف بزند.

-ترسیدی مُنور؟

با دست به سرتاپای او اشاره کرد.

-انقده به خودت تیغ کشیدی که همه‌جات برق می‌زنه بچه. خلافتکار و انقده تمیز؟ نوبری والا.

شهرام به اطراف نگاه کرد و دنبال راه فرار گشت، باید می‌رفت و خودش را گم و گور می‌کرد.

مرد از چشم‌های گردان او فهمید چه در سر دارد و فشار را روی مچش بیشتر کرد.

-خیالات خام به سرت نزنه، گورستونم بری پیدات می‌کنم. فک کردی واس چی تا الان خف شدم؟ که بذارم در بری سرخاب سفیدابی؟

زنی که از کنار آن‌ها رد می‌شد جمله‌ی آخر را شنید و با تعجب به مرد نگاه کرد. در این محل دیدن افرادی مثل او نادر بود و ابروهای زن را درهم کشید. مرد لبخند چندانش آوری به صورت زن پاشید و او قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت تا دور شود.

مچ شهرام در حال شکستن بود.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان، نورانیان

-دستم رو شکستی مرتیکه.

مرد او را جلو کشید و در حالی که به حالت دویدن زن و سرش که دائم برمیگشت و او را نگاه می‌کرد چشم دوخته بود گفت

-هنوز جاییتو نشکستم نفله، اولش می‌خواستم برم کلانتری و لوت بدم، آخه ما خلافام یه جاهایی کم میاریم. مردک کشتن یه بچه، اونم بچه‌ی خواهرت چه حالی داشت؟

شهرام با چشم‌هایی که داشت بیرون می‌زد خیره به او مانده بود. مرد با دست آزادش روی ته ریشش کشید و ادامه داد.

-ولی خب، دیدم این‌طوری هیچی عایدمون نمی‌شه، گفتم بیام یه کم حروف بزنیم ببینیم اگر چیزی داری که برای ما بسلفه، آه... خفه شیم. وگرنه که بریم و این وجدان بی صاحبو آرومش کنیم.

شهرام سرش را پایین انداخت و مرد به حالت او خندید. بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد.

-تو چی دیدی؟

مرد شانه بالا انداخت.

-دیدمت که انداختیش تو ماشین و برو که رفتی، منم دنبالت اومدم.

گلوی شهرام سنگین شد و نفس‌هایش به شماره افتاد. اگر این حرف‌ها جایی درز پیدا می‌کرد کارش ساخته بود و حتی ذهنش به این نرسید که مرد روبرویش هیچ سند و مدرکی ندارد و می‌تواند حاشا کند. ترس برای او حرف اول را می‌زد.

-من اون رو نکشتم.

مرد لب‌هایش را جمع کرد و سر تکان داد.

-آره جون عمت، تو نکشتیش.

شهرام به التماس افتاد.

-باور کن من نکشتمش، نزدیدمش.

مرد فشار دستش را بیشتر کرد و صدای آخ بلند شهرام در کوچه پیچید.

-مردک فک کردی من خمارم یا نشئه که واس من یه قل دو قل می‌ری؟ می‌گم دیدمت، می‌گی من نزدیدم؟

یکباره دستش را رها کرد و قدمی عقب رفت.

-بیبین رفیق، نیومدم بترسونمت، اومدم بگم منم شریک. حالام می‌رم و فردا میام، فکرشم نکن بتونی فرار کنی که اصلاً را نداره. همین دورو برا بپا گذاشتم واست.

شهرام سریع سر چرخاند و به اطراف نگاه کرد.

-بیخودکی نگردد. قرار نیس بیبینیشون.

خندید و زد روی شانهای او که کم مانده بود از ترس سخته کند.

-ما کارمون درسته رفیق.

دو قدم دیگر عقب رفت و دستش را بلند کرد.

-فردا میام سراغت، پول باهات باشه که والا وجدانم بیدار می شه نالوتی بچهکش.

شهرام آنقدر به او نگاه کرد تا در خم کوچه گم شد و بعد با زانو به زمین افتاد و دست هایش را ستون بدن کرد و به آسفالت تمیز دست کشید. زبری و گرمایش دستش را سوزاند. ذهنش آتش گرفته بود و نمی دانست باید چه کار کند. ترسیده از جا بلند شد و به اطراف نگاه کرد که مردی نزدیک شد.

-حالت خوبه جوون؟

دست چروکیده ای که سمتش دراز شده بود را نادیده گرفت و به سمت خیابان دوید. باید می رفت و خیال خودش را راحت می کرد. نمی خواست پایش در این ماجرا گیر باشد که اگر می شد روی نگاه کردن به شعله و جهان را نداشت. زیر لب غر زد.

-خدا لعنتت کنه زن.

نفس نفس زنان سر کوچه ایستاد و دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد. ماشین هنوز نایستاده بود که سوار شد و زد روی صندلی جلو.

-زودتر راه بیفت، هر چی بخوای بهت می دم.

پسر جوان از آینه نگاهش کرد.

-کجا؟

-برو بهت می گم.

تاکسی که راه افتاد، سورنا فلاشر را زد و به دنبالش حرکت کرد.

-مستقیم می ره جایی که می خوایم، از عجله اش مشخصه.

حیاتی شکاف سر آستینش را کمی جمع کرد و خودش را پایین کشید.

-بریم ببینیم کجا می ره.

تاکسی به یک خیابان فرعی پیچید و سورنا با فاصله به دنبالش. حیاتی کمی جابه جا شد.

-اگر اونی بشه که باید بشه، فکر می‌کنم خیلی جلو می‌فتیم؛ درسته سروان؟

سورنا عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و سر تکان داد. باید این اتفاق می‌افتاد، والا دادفر کارش را تمام می‌کرد و از آن بدتر سرهنگ.

صدای سرهنگ توکلی در گوشش پیچید و نگاه چرکینش در ذهنش دوره شد.

-تا سه روز دیگه اگر سرنخ مهمی به دست نیارید سروان، باید بگم مجبورم که شما رو از پرونده کنار بذارم.

سروش را پایین انداخت و دندان‌هایش روی هم ساییده شد. دست توکلی روی پرونده نشست و آن را جلوی خودش کشید و با پشت دست محکم روی پوشه‌ی آبی زد.

-یه آدم ربایی و یه قتل و تمام پرونده تو چند صفحه خلاصه می‌شه. خودت توضیحات خودت رو قبول می‌کنی که من قبول کنم؟

سر بلند کرد و به چشم‌های سبز موسی توکلی خیره شد.

-من هر کاری از دستم برآمده کردم جناب سرهنگ، عملاً هیچ چیز تو دستمون نیست.

سرهنگ روی صندلی نشست و صدای فنرهای صندلی بلند شد.

-ما این‌جا هستیم که از هیچی به همه جا برسیم.

دهان باز کرد حرف بزند که سرهنگ نگذاشت.

-سه روز بهت فرصت می‌دم سروان، یا این پرونده رو حل می‌کنی، یا به کل از پرونده می‌ذارمت کنار.

و سورنا هیچ پرونده‌ی ناتمامی نداشت و این تصمیم سرهنگ برایش خیلی سنگین بود و مطمئن بود همه‌ی این‌ها زیر سر دادفر است. لبخند دندان‌نمای توکلی با صدای فریاد حیاتی بسته شد.

سریع فرمان را پیچاند و کامیون با صدای بوق ممتدی از کنارش رد شد.

-حالتون خوبه سروان؟

سورنا دستی روی پیشانی به عرق نشسته‌اش کشید و عینکش را روی داشبورد پرت کرد.

به اطرافش نگاه کرد، هنوز دنبال تاکسی بود، ولی خارج از شهر.

-این‌جا کجاست؟

حیاتی متعجب نگاهش کرد.

-جاده قزوین.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این کتاب به بررسی و تفسیر این رمان پرداخته اند.

کولر را زیاد کرد و سر تکان داد.

-اصلاً حواسم نبود.

حیاتی جوابی نداده بود که تاکسی به یک جاده ی فرعی پیچید و سورنا ماشین را نگه داشت. اگر به دنبالش می‌رفت حتماً شهرام متوجه تعقیب شدنش می‌شد. حیاتی چشم‌هایش را ریز کرد و به انتهای جاده نگاه کرد و به نظرش آمد سیلوی کوچکی در چند کیلومتری می‌بیند.

با انگشت آن سمت را نشان داد.

-فکر می‌کنم می‌ره اونجا.

سورنا که پیش از او سوله را دیده بود سر تکان داد. باید منتظر می‌شدند تا شهرام برود و بعد برای پیدا کردن مدرک بروند.

یک ساعت زیر آفتابی که با باد همراه بود کنار جاده منتظر ماندند. تک و توک درخت‌های نازکی که چند برگ روی شاخه‌هایشان خودنمایی می‌کرد رو به زردی می‌رفتند و دیگر هیچ چیز نبود جز برهوت. تا چشم کار می‌کرد خاک بود و جاده‌ای که هر چند دقیقه ماشینی از آن رد می‌شد.

بعد از یک ساعت حیاتی نفس عمیقی کشید و رو به سورنا کرد.

-صبرتون زیاده سروان، من کلافه شدم.

سورنا عینکش را بالای سرش، روی موهایش گذاشت و به او نگاه کرد.

-تنها شغل دنیا که صبر و عجله‌اش باید به یک اندازه باشه همین شغل ماست. اگر یاد نگیری کجا صبور باشی و کجا عجول هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسی.

هنوز حیاتی حرف نزده بود که سورنا از آینه‌ی بغل تاکسی شهرام را دید که به جاده‌ی اصلی پیچید و دور شد.

رو به حیاتی کرد.

-صدات رو شنید.

وقتی تاکسی کمی دور شد استارت زد و دنده عقب گرفت و پیچید به جاده‌ی خاکی. چند دقیقه بعد جلوی سوله‌ای بودند که اطرافش چیزی نبود. با احتیاط از ماشین پیاده شدند و سورنا اسلحه‌اش را از پشت شلوارش درآورد و آرام جلو رفت و با دست اشاره کرد که حیاتی پشت سرش حرکت کند.

کمی که جلو رفتند صدای پارس سگی پیچید. سورنا سریع چرخید و دو سگ را پشت سرشان دید که دندان نشان می‌دادند. ابرویی بالا انداخت و به چشم‌های حیاتی که با خونسردی به آن‌ها نگاه می‌کرد نیشخند زد.

-می‌خواهی تنهاتون بذارم؟

حیاتی بی‌حرف به جلو حرکت کرد و سگ‌ها یک‌باره سرعت گرفتند و سورنا یکی از آن‌ها را هدف گرفت و شلیک کرد. سگ روی زمین افتاد و خون سیاه رنگش خاک را سرخ کرد. سگ دیگر با دیدن لاشه‌ی هم‌نوعش کمی ایستاد و به سورنا خیره ماند و سورنا چشم از چشمش برنداشت.

سگ کمی عقب رفت و یک‌باره شروع به دویدن کرد. سورنا رو برگرداند و به سمت حیاتی که آرام از در آبی زنگزده وارد می‌شد رفت.

هنوز وارد نشده بود که شانه‌اش را گرفت و عقب کشید.

-همتون کلهتون باد داره.

خودش را جلو انداخت و اسلحه‌اش پیش از خودش وارد شد. با احتیاط قدم جلو گذاشت و سریع به اطراف نگاه کرد و هیچ چیز ندید، حتی یک پر کاه. با آرامش بیشتر و سریع‌تر جلو رفت و خودش و اسلحه با هم چرخیدند.

-گانگستریش کردیم سروان، هیچ‌کس این‌جا نیست.

با حرف حیاتی آهسته اسلحه را پایین آورد و جلو رفت. فضا کوچک و خالی بود و بوی خاک و کود پیچیده بود و نفس را تنگ می‌کرد.

حیاتی روی کاشی‌های سیاه شده‌ی روی زمین چرخ زد و شانه بالا انداخت.

-هیچی.

سورنا کمی جلو رفت و به دیوار دست کشید.

-امکان نداره، پس برای چی با این سرعت خودش رو به این‌جا رسوند؟

حرفش منطقی بود و حیاتی کنج‌کاو به دیوار روبرویش دست کشید شاید دکمه یا برآمدگی پیدا کند. دیوار گچی را تا انتها لمس کردند و ناامید به هم نگاه کردند. سورنا سراغ دیوار آخر رفت و دست کشید و نگاهش از سقف تا زمین را بررسی کرد و به هیچ چیز نرسید.

حیاتی تکیه زد به دیوار و به حرکاتش نگاه کرد و تمام ذهنش پیش دادفر بود که با سورنا چه می‌کند. بارها شاهد برخوردهای زنده‌ی دادفر با سورنا بود، ولی هیچ‌وقت به او حق نداده بود. از دید تمام کسانی که حتی یک‌بار با سورنا حمایت کار کرده بودند او باهوش و کاردان بود.

یک پایش را به دیوار تکیه داد و سعی کرد کوتاه‌تر نفس بکشد تا بوی کود آنقدر آزارش ندهد. صدای سورنا توجهش را جلب کرد.

-پیداش کردم.

سریع به طرف او که خم شده بود روی زمین و قلابی را می‌کشید رفت. سورنا با یک حرکت در مخفی روی زمین را باز کرد. اگر آن قلاب کوچک نبود مسلماً آن را پیدا نمی‌کرد. روی در مثل تمام زمین آن‌جا کاشی شده بود و تشخیص آن قلاب کوچک که حلقه‌ی کوچکش از بین کاشی‌ها بیرون زده بود، سخت بود.

در با صدای بدی روی زمین خورد و گرد و خاک هوا کرد و سورنا به سرفه افتاد. حیاتی کمی نزدیک شد و چشمش به پله‌هایی افتاد که به سمت پایین می‌رفت. به او که سعی می‌کرد سرفه‌اش را کنترل کند نگاه کرد.

-باید بریم پایین.

سورنا با دست گرد و خاک اطراف که کم کم فروکش می‌کرد را پس زد و تک سرفه‌اش را کنترل کرد و به پله‌ها نگاه کرد.

-بریم.

گوشی‌اش را درآورد و چراغ قوه‌ی کم جانش را روشن کرد و چرخید و پا روی اولین پله گذاشت.

-صبر کن، حتماً به چراغی چیزی اون پایین هست.

پله‌ی بعدی را از نردبان آهنی پایین رفت و حیاتی چشمش به کلیدی روی دیوار مقابل افتاد و سریع به سمتش رفت و فشارش داد. راه پله‌ها روشن شد و سورنا سریع به پایین نگاه کرد.

-من روشن کردم.

چراغ قوه را خاموش کرد و گوشی را در جیبش سر داد و پایین رفت و حیاتی هم به دنبالش. هرچقدر می‌رفتند نمی‌رسیدند، انگار تا عمق زمین پایین می‌رفتند.

راه نفسشان تنگ شده بود و صدای برخورد نفس‌های عمیقشان با دیوار تنگ و تاریک منعکس می‌شد.

وقتی سورنا کم کم ناامید می‌شد پایش به زمین رسید و با یک جهش روی دو پا پرید و چرخید. حیاتی پشت سرش آمد، ایستاد و گرد و خاک شلوارش را تکاند.

-یک کم دیگه می‌رفتیم می‌رسیدیم به چاه نفت.

چشمش که به سنگ‌های قیمتی روی زمین افتاد با تعجب سر بلند کرد و مثل سورنا می‌خکوب شد. به همدیگر نگاه کردند و دوباره به سمت اتاق دوازده متری چرخیدند. تهویه هوای بزرگی روی دیوار نصب بود که هوای این‌جا را از راهرو سبک‌تر می‌کرد.

سورنا به طرف ال‌ای‌دی بزرگی که روی دیوار نصب شده بود رفت و با دیدن دستگاه بازی که به سینما خانواده و تلویزیون وصل بود ابرو بالا انداخت.

-هر کی این جا زندگی می‌کنه وقتش خیلی آزاده که بازی می‌کنه.
به سیدی‌های بازی که به ترتیب در قفسه‌های تعبیه شده‌ی کنار تلویزیون چیده شده بود اشاره کرد.
آراسته به سمت کتابخانه‌ی کوچک رفت و به قاب عکسی که زنی را قاب گرفته بود نگاه کرد.
سورنا کنارش ایستاد و با دیدن عکس لبخند زد.
-این باید سارا باشه.
-از کجا می‌دونید؟
-لنگه‌ی همین عکس رو روی میز اتاق خانم سهامی دیدم.
حیاتی چرخید و به اطرافش نگاه کرد.
-پس خونه‌ی مخفی شهرام خالقی این جاست.
-بهتره بگی مخفیگاه، والا خونه‌اش نزدیک خونه‌ی خواهرشه.
سورنا با سر کفکش فرش دستبافت را بالا زد و حیاتی گیج به اطرافش نگاه کرد.
-دنبال چیز خاصی می‌گردیم یا فقط دنبال ردی از بچه؟
سورنا دستکش‌های چرمی را از جیبش درآورد و یک جفت را سمت حیاتی انداخت و او در هوا گرفت
و خودش دستکش‌هایش را به دست کرد.
-دستت کن.
به سمت دیوار کاغذیواری شده رفت و رویش دست کشید.
-نمی‌دونم، اگر نشونه‌ای از بچه باشه که چه بهتر، اگر هم نه یه چیزی که شهرام رو به پرونده ربط
بده.
مبل‌ها را از جا بلند کردند و حتی زیر فرش را بازرسی کردند. حتی تلویزیون را از روی دیوار
برداشتند و هیچ چیزی پیدا نکردند، دریغ از کوچک‌ترین مدرکی. بعد از نیم ساعت گشتن یک اتاق
دوازده متری با خستگی وسط اتاق ایستادند و به همدیگر نگاه کردند. سورنا فریاد زد.
-باید یه چیزی این جا باشه، باید.
حیاتی غرق در فکر روی مبل نشست و به دیوار خیره شد. سورنا دور خود چرخید و چشم بست، باید
فکر می‌کرد.
یکباره چشم‌هایش را باز کرد.
-شاید هم نباید باشه.

-یعنی چی؟

-یعنی اون اومده این جا که مطمئن شه این جا چیزی نیست و واقعاً هم نیست.

معقول به نظر می‌رسید. سورنا به سمت پله‌ها رفت.

-بلند شو بریم، مهم اینه که فهمیدیم بعد از دزدیدن بچه اون رو کجا آوردن.

حیاتی به دنبالش از پله‌ها بالا رفت.

-این جا رو همین‌طور ول می‌کنید؟

سورنا خودش را از پله‌ای که نمی‌دانست چندمین پله است بالا کشید.

-معلومه که نه، بچه‌ها رو می‌فرستم دنبال اثر انگشت، ولی بعید می‌دونم چیزی پیدا کنیم جز اثر انگشت شهرام و نهایتاً خانم شریفی.

حیاتی به دنبالش بالا رفت و باز هوای سنگین صدایشان را خش‌دار کرد.

-و بچه؟

-اثر انگشت بچه باید روی مجسمه‌ها باشه، تطبیق می‌دیم.

به دنبال هم و سریع بالا رفتند و اکسیژن کم به سرگیجه‌شان انداخت. سورنا دو پله یکی بالا رفت و خودش را بالا کشید و روی زمین افتاد. حیاتی بغلش روی زمین خوابید و نفس عمیق کشید، حالا دیگر بوی کود هم برایش خوشایند بود.

کمی نفس عمیق کشیدن از سرگیجه‌شان کم کرد. سورنا روی آرنج‌هایش بلند شد.

-مسخره‌ست که چنین جایی برای خودش درست کرده، حداقل نکرده چهارتا وسیله بریزه تو این سالن که حفظ ظاهر کنه.

حیاتی از جا بلند شد و به سمت کلید برق رفت و آن را خاموش کرد.

سورنا در را بست و خاک‌های روی کاشی‌ها را با کفشش روی در مخفی کشاند.

وقتی از در بیرون آمدند چشمشان به لاشه‌ی سگ افتاد که دورتا دورش قرمز شده بود و موهای بدنش با نسیم ملایم پرواز می‌کرد. حال حیاتی به هم خورد، سریع روبرگرداند و به سمت ماشین رفت.

-تو رو خدا بریم.

حیاتی را جلوی در اداره پیاده کرد و به سمت کافی شاپ راه افتاد. هر وقت آشیان را می‌دید فکرش باز می‌شد. فشار کار و استرسی که دادفر به او می‌داد ذهنش را مغشوش می‌کرد و نیاز به آرامش داشت تا کمی فکر کند و مطمئن بود آرامشش را از آشیان می‌گیرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

وارد کافی شاپ که شد، بوی عود و خنکایی که به صورتش خورد نفسش را بالا آورد. نگاهی به اطراف انداخت و آشیان را در دورترین نقطه‌ی سالن و کنار دیوار سنگ شده و پشت میز دید. به آن سمت پا تند کرد و وقتی آشیان سرش را از روی کاغذی که جلوی او بلند کرد به او لبخند زد. آشیان کمی صندلی‌اش را عقب کشید و جواب لبخندش را داد. سورنا صندلی را از زیر میز بیرون کشید و روبرویش نشست.

صدای تک نوازی ساکسیفون گوشش را نوازش کرد و نگاه لطیف آشیان تمام دغدغه‌ها را از یادش برد.

-خوبی؟

آشیان سر تکان داد و رشته‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش افتاد و تا پایین گوشش و انحنای گردنش را پوشاند.

سورنا دست دراز کرد و آرام موهایش را پشت گوشش زد و کمی شالش را جلو کشید. آشیان به حرکت دستش نگاه کرد و بوی اودکلنی که از مچ دستش بلند می‌شد مستش کرد.

سعی کرد حواسش را از نزدیکی او پرت کند شاید نفسش بالا بیاید.

-چی شد؟

سورنا کج روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

-بیا از کار حرف نزنیم.

آشیان که تیرش به سنگ خورده بود سرش را پایین انداخت و کاغذ جلوی رویش را کمی جلوتر کشید و سورنا کف دستش را روی کاغذ گذاشت و آرام آن را جلوی خودش کشاند.

-نامه می‌نوشتی برام؟

چشمش که به نوشته‌ها خورد، خندید و سر تکان داد.

-بیا برو یه درخواست بده به طور افتخاری جذب اداره‌ی پلیس شو.

آشیان خندید.

-داری مسخره‌ام می‌کنی؟

سورنا صاف نشست و کاغذ را به وسط میز سر داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. آشیان با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

-واقعاً مسخره‌ام می‌کنی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا تمام حواسش رفت دنبال رشته مویی که باز هم از پشت گوشش روی صورتش افتاده بود و چقدر سخت بود مقاومت کند که دست دراز نکند و لمسش نکند.

-شوخی بود. یک کم هم به کارهای دیگه برس، با سر رفتی تو این پرونده و درنمیای.
-نمی‌خوای بگی چی شد؟

سورنا با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و صدایش را پایین آورد.

-نکنه بهم جواب مثبت دادی که ازم اطلاعات بگیری؟

آشیان سرش را روی میز گذاشت و از تکان شانه‌هایش معلوم بود به شدت می‌خندد. سورنا که دلش ضعف می‌رفت برای دیدن خنده‌ی او با انگشت روی شانه‌اش زد.

-خب سرت رو بگیر بالا.

آشیان یک‌باره و با چهره‌ی جدی سرش را بالا گرفت و رشته مویش روی چشم‌هایش سایه انداخت.

-نکنه تو پیشنهاد آشنایی دادی که بتونی کنترلم کنی؟

ابروی سورنا بالا رفت.

-از کجا فهمیدی؟

آشیان مویش را بین دو انگشتش گرفت و زیر شال سر داد و لبخند زد.

-خب خوبه که هردومون می‌دونیم داریم بازی می‌کنیم. تو سعی کن کنترلم کنی و من سعی می‌کنم اطلاعات بگیرم؛ ببینیم کی موفق می‌شه.

سرش را خم کرد و نگاهش تا عمق قلب سورنا نفوذ کرد. انگشت سورنا زیر لبش کشیده شد و رو برگرداند تا قلبش نلرزد.

-بازی قبوله.

-خب، صبح چی شد؟

سورنا سری تکان داد و خندید.

-هیچی پیدا نشد.

آشیان متعجب نگاهش کرد.

-جاش رو که پیدا کردید.

-بله.

آشیان هیجان زده خودش را جلو کشید.

-خب خونه مال کی بود؟

-سوله بود، نه خونه. در ضمن حیاتی داره تحقیق می‌کنه که اون جا به نام کیه.

-شیشه‌ها.

-از ماشین نزدیکان شروع کردیم.

آشیان خندید و به پشت صندلی تکیه داد.

-حالا می‌تونی چابیت رو بخوری که یخ کرده.

سورنا نگاهی سرسری به فنجان چای انداخت و انگشت‌هایش دور فنجان چای سرد شده حلقه شد و به چشم‌های شیطان آشیان لبخند زد.

-داری فکر می‌کنی ازم اطلاعات گرفتی؟

آشیان لب‌هایش را جمع کرد و سر تکان داد و سورنا بی‌خیال لب زد.

-خوبه.

-سر کارم گذاشتی؟

سورنا کمی خودش را جلو کشید و به چشم‌های دلخور او خیره شد.

-خانم کارآگاه، گاهی اطلاعات غلط دادن و یا حتی اطلاعات درست رو نیمه کاره دادن باعث می‌شه یکی مثل تو باد بندازه تو غیغیش و بگه چابیت رو بخور و اونوقت یکی مثل من تو دلش می‌خنده که این آدم چقدر ساده ست؛ چرا من فکر کردم خیلی تیزه؟

آشیان مثل خود سورنا روی میز خم شد و دست‌هایش را به هم گره زد.

-و آدمی مثل من که اصلاً ازش انتظار نمی‌ره اطلاعاتی داشته باشه چیزهایی برای گفتن داره، ولی چون آدمی مثل تو روبروشه حرف نمی‌زنه و از همون اطلاعات نیمه‌ای که بهش داده می‌شه و اطلاعات خودش نتایج می‌گیره که تو حالا حالاها باید تحقیق کنی تا بهش برسی.

سورنا میخکوب نگاهش کرد و نفسش را آزاد کرد. فکر کرد چرا آنقدر این دختر را دست کم گرفته؟ به جز چشم‌های زیبا و لبخند لطیفش هوش بالایی که در چشم‌های خمارش برق می‌انداخت دل او را برده بود، چرا فراموش کرده بود؟

-چی می‌دونی؟

آشیان خندید و به پشت صندلی تکیه داد و تکه‌ای از کیک که پیش از آمدن سورنا سفارش داده بود را سر چنگال زد.

-بیا از کار حرف نزنیم.

نگاه سورنا از او کنده نشد و آشیان خیلی تصنعی به اطرافش نگاه کرد و لبخندش پاک نشد.

-می‌دونی اگر انقدر لجوج و خودسر نبودی همین امشب می‌ومدم خواستگاریت؟

قلب آشیان فرو ریخت و لبخندش پاک شد و چشمش روی تابلوی پیرمردی که قلیان می‌کشید ماند.

سورنا لبخند زد و یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش را از او برداشت. بالاخره آشیان توانست خودش را کنترل کند و چشم از تابلو بگیرد و به او بدوزد.

-منظورت از خودسر چیه؟

انگشت سورنا دور لبه‌ی فنجان چرخید.

-یعنی من دختر مستقل رو تحسین می‌کنم، ولی این میزان استقلال برای منی که عادت به کنترل دارم کمی زیادیه.

-خوبه که نقص‌های خودت رو می‌شناسی.

انگشت سورنا دور دسته‌ی فنجان حلقه شد.

-کی می‌گه این نقصه؟ این تویی که هنوز متوجه نشدی که این میزان جسارت برای یک دختر، اونم تو جامعه‌ی ما خطرسازه.

آشیان به انگشت حلقه شده‌ی او نگاه کرد تا فنجان را بلند کرد و لبه‌اش روی لب‌هایش نشست.

-مثل پدرمی.

سورنا جرعه‌ی کوچکی از چای سرد را خورد و فنجان را روی میز گذاشت.

-خب پدرت درست فکر می‌کنه.

آشیان پرحرص خندید.

-باشه بابا بزرگ، تو راست می‌گی!

سورنا قهقهه زد و صدای خنده‌اش در اوج تکنوازی ساکسیفون پیچید. آشیان جدی و بدون پلک زدن نگاهش کرد و اهمیت نداد که دلش برای بودن با او، حضور او، امنیتی که درکنارش دارد پر می‌زند. برای چیزی که بود آنقدر تلاش کرده بود که اجازه ندهد کسی هویتش را بگیرد؛ حتی آدمی مثل سورنا که مردانگی را برایش معنا کرده بود و از آن فراتر برای اولین بار قلبش را به تلاطم انداخته بود.

سورنا با دیدن اخمش خنده‌اش را جمع کرد و خیلی جدی به لب‌های چفت شده‌اش چشم دوخت.

-حرص نخور، از دید من یک زن می‌تونه انقدر مستقل باشه که کار کنه، که درس بخونه و خیلی چیزهای دیگه، ولی هرگز اجازه‌ی کارهایی که خطر داره رو نمی‌دم.

آشیان لبش را گزید و دست به سینه به او نگاه کرد که خونسرد کیش را می‌خورد. بی‌اختیار بغض کرد و حس کرد از چاله درآمده و به چاه افتاده.

-کارهایی که تایید می‌کنید چیه؟ معلم بودن؟ پشت میز نشینی؟ نهایتاً زنی که نقشه‌ی ساختمان بکشه و از دور ناظر ساختن اون ساختمان باشه، نه؟

-دقیقاً.

کاش می‌توانست قلبش را از سینه بیرون بیاورد و همان‌جا روی میز بیندازد و فرار کند، بی‌قلب و بی‌حس.

چرا زندگی برای او تکرار چیزهایی بود که یک عمر به امید رهایی از آن‌ها زندگی کرده بود؟ سال‌ها برای هر چیز کوچکی جنگیده بود و درست بود که به دستش آورده بود، ولی با زجر و تلاش زیاد و آنقدر نیرو گذاشته بود که وقتی به آن هدف رسیده بود دیگر لذتی احساس نمی‌کرد. نمی‌خواست زندگی‌اش شبیه زندگی مادرش شود. نمی‌خواست بچه‌هایی مثل خودش داشته باشد که برای هر تصمیم کوچکی چشمشان به دهان پدرشان باشد که اجازه می‌دهد یا نه.

نفسش تنگ شده بود و حس می‌کرد هیچ‌وقت تا این حد ناامید نشده. کاش می‌توانست این بغض لعنتی را قورت دهد و فریاد بزند که دیگر نمی‌خواهد او را ببیند، که دوستش ندارد، که نمی‌خواهد بیشتر از این او را بشناسد، ولی توان این را نداشت که کوچکترین حرفی بزند.

فقط دلش می‌خواست فرار کند، از همه چیز و از همه کس. نفهمید چطور بلند شد و خودش را به خیابان رساند و سورنا متعجب به او نگاه کرد که از در بیرون رفت. به دنبالش به خیابان دوید و نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن یکی از همکارانش سریع عقب آمد. نمی‌خواست کسی او را با لباس شخصی، آن‌هم به این شکل ببیند. عینکش را به چشم زد و به طرف ماشینش رفت تا به دنبال او بگردد که با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی دستش روی دستگیره ماند. آشیان بی‌احتیاط و با سر پایین افتاده از خیابان رد می‌شد و صدای بوق‌ها بلند شده بود.

سریع دستش را بلند کرد و رو به ماشین‌ها گرفت و به طرف او دوید. وقتی به او رسید اتوبوسی که دستش را از روی بوق بر نمی‌داشت نزدیک می‌شد. بازوی او را گرفت و عقب کشید و اتوبوس بوق زدن را ادامه داد تا دور شد. آشیان گیج به اتوبوس و بعد به او نگاه کرد.

سورنا دستش را کشید. وقتی جلوی ماشینش رسیدند فریاد زد.

-می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

باز منم به تو با آشیان با نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

آشیان با چشم‌های اشک آلود نگاهش کرد و آتش سورنا یکباره خاموش شد.

-چی شده؟

چشم‌های آشیان بین دو چشم سورنا دو دو می‌زد. صدایش پر از بغض بود.

-چرا این کار رو می‌کنی؟

سورنا کمی خودش را جمع کرد. این‌جا جای حرف زدن نبود و آشیان با چشم‌های اشک آلودش او را کلافه کرده بود. دستش را دراز کرد و آشیان به کف دست او نگاه کرد.

-سوییچ.

سوییچی که در میان انگشتانش آنقدر فشرده شده بود که جایش روی کف دستش مانده بود را کف دست سورنا انداخت.

سورنا در را باز کرد و به او اشاره کرد.

-بشین لطفاً.

آهسته روی صندلی نشست و سورنا در را بست و خودش پشت فرمان نشست. چرخید و به او که دو انگشتش روی لب‌های لرزانش بود نگاه کرد. نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، فقط می‌خواست آشیان واقعیت را در مورد او بداند، نه این‌که او را بترساند.

-ترسیدی؟

آشیان سریع سر تکان داد و سورنا دستش دور فرمان گره خورد.

-پس چته؟

آشیان بغضش را قورت داد و برگشت و به نیم‌رخ او نگاه کرد. خط نگاهش را گرفت تا به ماشینی رسید که می‌خواست از پارک دربیاید و نمی‌توانست.

-چون نمی‌دونم چرا این کار رو می‌کنی، من یه جور دیگه... یه جور دیگه شناخته بودمت.

سورنا سر برگرداند و به چشم‌های همیشه خمارش چشم دوخت.

-تو سروان حمایت رو شناختی، کسی که باهات سر و کله زد که خودت رو بکشی کنار. تو من رو با محکم بودنم، گاهی پرخاش‌گری و حتی لجبازی شناختی.

صدایش را کمی پایین آورد.

-ولی تو سورنا رو شناختی. فکر می‌کنی شناختی که من از تو داشتم این بود؟

به اشکی که روی گونه‌ی آشیان راه گرفته بود اشاره کرد.

-آشیان صداقتی که من شناختم به دختر محکم و جسور بود که حتی احتمال نمی‌دادم بغض کنه. از روز اول که دیدمت انقدر گستاخ بودی که فکر می‌کردم دیدن اشک تو برام لذت داره.

رویش را برگرداند و به ماشینی که با هر حرکتش بیشتر بین دو ماشین گیر می‌افتاد چشم دوخت.

-ولی حالا با دیدن اشکت ...

آشیان اشکی که روی گردنش ریخته بود را پاک کرد.

-چی می‌خوای بگی؟

بالاخره کمی از سر ماشین آزاد شد، ولی راه زیادی داشت تا کاملاً از پارک بیرون بیاید.

-می‌خوام من رو همونطور که هستم بشناسی. دوست داری بهت دروغ بگم؟

آشیان غوغای درونش را روی زبانش ریخت.

-ولی تو من رو درست شناختی، جسور، گستاخ، بی‌پروا، اگر این خصوصیات رو دوست نداری برای چی حرف زدی؟ برای چی خواستی بیشتر جلو بری؟

چرخ پشت ماشین محکم به جدول خورد و ایستاد و راننده فرمان را تا انتها پیچاند.

سورنا برگشت و به آشیان که با صورت سرخ شده سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد. حتی خودش هم باورش نمی‌شد روزی دختری با تمام ویژگی‌هایی که همیشه نهی می‌کرد، دلش را زیر و رو کند.

-فکر می‌کنی ساده بود؟ فکر می‌کنی تا حس کردم دوستت دارم راه افتادم و اومدم بهت گفتم؟ می‌دونی چقدر با خودم جنگیدم؟ نشد که نشد، ولی من اهل دروغ و بازی نیستم، از همین اول گفتم که بدونی چطور آدمی هستم و بذارم خودت تصمیم بگیری.

آشیان انگشت سبابه و شستش را به هم چسباند و بالا گرفت.

-انقدر هم به دل من فکر نکردی؟ فکر نکردی این نزدیکی باعث می‌شه با تمام تفاوت سلیقه‌ای که داریم قبولت کنم؟

نیمی از ماشین بیرون آمده بود، ولی کمی دیگر عقب می‌رفت سپر به سپر ماشین پشتی می‌شد. راننده در مانده سرش را از شیشه بیرون آورد و به سر و ته ماشین نگاه کرد.

-کنار تمام خصوصیاتت اینم فهمیدم دختر عاقلی هستی، پس با عقلت تصمیم بگیر.

آشیان پر حسرت خندید و ردیف دندان‌های سفیدش چشم سورنا را زد و دلش برای صدف‌های ردیف و سفیدش ضعف رفت. برای ابراز احساس زیر پوستی‌ای که با همان جدیت همیشگی به زبان آورد و برای دختری که به درست بودنش ایمان داشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سر شالش را در دست گرفت و کشید. آشیان به او نگاه کرد و سورنا می‌توانست قسم بخورد اشکی که در چشمش نشسته، اشک همیشگی نیست. شالش را میان مشتش فشرد و بی‌اختیار داد زد.

-یا اون اشک رو پاک کن یا گریه کن، جون به لبم نکن دختر. گریه کن بفهمم چقدر ناامیدت کردم، یا پاکش کن و بگو باهام می‌مونی.

از شدت بغض سکسه‌اش گرفته بود.

-داد نزن می‌ترسم ازت.

ابروی سورنا بالا رفت، فکر نمی‌کرد آشیان ناز کردن بلد باشد، ولی او همیشه غافلگیرش می‌کرد.

-تو و ترس؟

آشیان به ماشینی که بالاخره از پارک بیرون آمده بود چشم دوخت.

-یه کوچولو.

سورنا دستش را نزدیک برد تا دست او را لمس کند و آشیان به دست او نگاه کرد و او بین راه دستش را انداخت. کلافه چنگی میان موهایش زد و به دور شدن ماشین رها شده از بند خیره ماند.

-خودت رو بسپر به من آشیان. نمی‌گم خیلی آدم خوبیم، نمی‌گم هیچ مشکلی با هم نخواهیم داشت.

برگشت و مستقیم به چشم‌های آشیان که هنوز هم سوسوی اشک داشت نگاه کرد.

-ولی می‌تونم قول بدم هیچ وقت به عمد آزارت ندم، هیچ وقت تنهات ندارم. می‌خوام بشناسمت، می‌خوام همراه باشی تا بتونم خودم رو نشونت بدم و می‌خوام بشی آشیان بادی که هیچ جا آروم نمی‌گرفت تا وقتی که تو رو دید.

آشیان آنقدر بند زنجیری کیفش را دور انگشت سبابه‌اش چرخانده بود که انگشتش به درد آمد.

-می‌خوام مشکلی داشتیم با هم حلش کنیم، می‌خوام همراهت باشم. هستی؟

مگر می‌شد به این مرد نه گفت؟ مگر قلبش اجازه می‌داد وقتی با تمام وجود حتی تپش قلب سورنا را احساس می‌کرد؟ کنار تمام سخت‌گیری‌های پدرش او یک مرد نمونه برای زندگی و پدری بود که فرزندان هر جای دنیا که بودند می‌دانستند پناهمان خواهد بود. "بله" ی آرامش چشم‌های سورنا را بست و نفس راحتی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد.

-ولی باید خوب بشناسمت، من به اندازه‌ی کافی سخت‌گیری دیدم، آزادی می‌خوام، می‌خوام خودم باشم.

سورنا با نگاهی که قلب آشیان را لرزاند لب زد.

-هر چی می‌خوای باش، فقط باش.

سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و چشم بست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود. نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-خدا رو چه دیدی، شاید عشق معجزه کنه...-

آشیان نگذاشت ادامه دهد.

-بذاری به کارم برسم؟-

سورنا متعجب نگاهش کرد.

-تو از من غول ساختی؟ من گفتم نرو سر کارت؟ معلومه که باید بری، ولی تو رو خدا هر مردی که دیدی از دیوار بالا می‌ره دنبالش نرو.

صدای خنده‌ی آشیان مطمئنش کرد به قیمت جانش هم که شده نمی‌گذارد این خنده از زندگی‌اش پاک شود.

ریموت را زد و وارد پارکینگ شد. با دیدن ماشین آراسته نفس پرحرصش را بیرون داد.

-باز باید صبح زود بلند شم.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت که صدای آراسته را شنید. چرخید و او را زیر درخت گیلان دید که بالا می‌پرید تا گیلان‌های رسیده‌ی شاخه‌های بالا را ببیند.

جلو رفت و کنارش ایستاد.

-چرا این‌طوری می‌کنی؟-

آراسته ایستاد و به او نگاه کرد و با دیدن چشم‌هایش که برق می‌زد ابرو بالا انداخت. کمی جلو رفت و با شستش به پشت سرش اشاره کرد.

-دختر همسایه جلوی پنجره‌ست، دارم عرض اندام می‌کنم. در ضمن چی انقدر خوشحالت کرده که چشمات برق می‌زنه؟-

آشیان قهقهه زد و آراسته متعجب‌تر کمی عقب رفت.

-زده به سرت؟-

آشیان با انگشت روی قلبش زد.

-زده به قلبم.

مشت آراسته گره شد و چشم‌هایش ریز.

-با سورنا بودی؟-

آشیان سر تکان داد و لبخندش پررنگ شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی، نورانی

-مطمئنی؟

آشیان دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و خودش را زیر سایه‌ی او پنهان کرد.

-از چی؟ قلبم یا سورنا؟

دست‌های آراسته به پهلوهایش خورد و محکم نگاهش کرد.

-هر دو.

آشیان کمی فکر کرد و کیفش را برداشت و به پایین‌ترین شاخه‌ی درخت آویزان کرد.

-به قلبم مطمئنم، به درست بودن و صادق بودن سورنا هم مطمئنم.

آراسته دقیق نگاهش کرد، آنقدر خواهرش رو می‌شناخت که برخلاف لحن مطمئنش، تردیدش را از کلماتش و نگاهی که می‌زدید بخواند.

-ولی...؟

آشیان سر بالا آورد و باز هم اشک ناخوانده در چشم‌هایش نشست.

-دیکتاتور، مستبده، مثل باباست و تنها تردیدم همین.

ابروهای آراسته گره خورد و دست او را گرفت و با سر انگشت اشکش را پاک کرد.

-بیا بریم تو حرف بزنیم.

وارد خانه که شدند مریم کاسه‌ی گیلانها را روی میز گذاشت و کمر راست کرد و نگاهشان کرد. علی کنترل تلویزیون را روی میز نشست و به آشیان نگاه کرد و او بلند سلام کرد و جواب که شنید به سمت اتاقش رفت.

علی صدایش را بلند کرد.

-بیا بشین آشیان.

آراسته خندید.

-بابا جونی دلش برات تنگ شده.

آشیان لبخند محوی زد و در اتاقش را باز کرد.

-لباس عوض کنم بیام.

آراسته گیلان بزرگی از کاسه برداشت و کنار علی نشست و مریم با کاموا و میل‌هایش شروع به رج زدن کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان از اتاقش بیرون آمد و نگاه علی با او رفت تا به دستشویی رفت که دست‌هایش را بشوید. صدایش را پایین آورد.

-چشمه؟

آراسته شانه بالا انداخت.

-این پسر شبیه شماست و همین اعصابش رو خراب کرده.

برای اولین بار عکس‌العملی در صورت پدر همیشه خونسردش دید و به چشم‌های درشت شده‌اش خندید.

-به جون پدر جون.

صدایش را پایین آورد و سرش را کمی به طرف پدرش خم کرد.

-سخت‌گیره، مثل شما. کمی دیکتاتور، مثل شما. اجازه‌ی آزادی و تصمیم‌گیری و عمل نمی‌ده، مثل شما. کلاً می‌خواه جای آشیان تصمیم بگیره، دقیقاً مثل شما.

علی ناخواسته ابرو در هم کشید و صدایش را بلند کرد.

-یعنی چی؟ مگه اسیر آورده؟

حرفش کامل نشده آراسته به او خیره شد و دست‌های مریم ثابت ماند. آشیان از دستشویی بیرون آمد و از سکوت و خیرگی آن‌ها تعجب کرد.

-چی شده؟

علی سری تکان داد و رو به او کرد.

-بشین.

آشیان روبروی پدرش نشست و به آراسته که با شیطنت ابرو بالا می‌انداخت نگاه کرد.

-چی شده؟

علی سینه‌اش را صاف کرد.

-پدر بدی بودم؟

آشیان متعجب به او و بعد به مادرش و آراسته نگاه کرد و زمزمه کرد.

-نه.

-پس چرا از این‌که کسی شبیه به من باشه ناراحتی؟

این کسی یعنی سورنا دیگر؟ و این چه ربطی به پدر بودن داشت؟ سرش را پایین انداخت و با تمام جواب‌هایی که در سرش رژه می‌رفت سکوت کرد.

آراسته بی‌خیال گیلان دیگری برداشت و تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت.

-خب پدر من نمی‌خواهد پدر انتخاب کنه که، قراره بشه همسرش، نه پدرش.

علی اخم‌آلود نگاهش کرد و آراسته لبخند دندان‌نمایی زد.

-پس باید از مریم بانو پرسید که شما شوهر خوبی بودی یا نه و البته باز هم خیلی مرتبط نیست، چون شخصیت آشیان با مریم بانو خیلی فرق داره.

گیلاس را در دهانش گذاشت و گوشه‌ی لپش باد کرد و به آشیان خندید و چشمک ریزی زد.

علی به مریم خیره ماند و مریم استرس گرفت. چشم غره‌ای به آراسته رفت و شروع کرد به بافتن سریع و بی‌وقفه‌ی شالی که قولش را به همسرش داده بود.

سکوت مریم جوابی نبود که علی انتظارش را داشت، از جا بلند شد و به سمت پله‌ها رفت.

دستان مریم بی‌حرکت شد و آشیان با حرص به آراسته نگاه کرد که راحت گیلان سومش را می‌خورد.

-بیماری؟ این چه کاری بود؟

آراسته شاننه بالا انداخت و هسته‌ی گیلان را در دستش گرداند.

-سوال کرد و جواب دادم؛ ندم؟

مریم بلند شد و جلو آمد و با سر میل آزادش روی پای او زد.

-می‌خوای سر پیروی مشکل درست کنی برام؟

آراسته جای میل تیز را ماساژ داد و از جا بلند شد.

-شماها عجب آدم‌هایی هستیدا، حرفتون رو بزنید اتفاقی نمیفته، انقدر سکوت کردید که حرف زدن براتون عجیب شده. من بیمار نیستم، شماها زیادی مظلومید.

دست مادرش را گرفت و پشت دستش را بوسید.

-می‌خوای دخترت هم مثل خودت یه عمر سکوت کنه؟ کی بود که به دخترش اونم به خاطر جسارتش افتخار می‌کرد؟ می‌خوای زنده بودن و علایق دخترت رو فدای مرد سالاری‌هایی بکنی که خودت گرفتارش شدی و هیچ‌وقت حرف نزدی؟

آشیان از جایش بلند شد و جلو آمد.

-دلیلی نداشت پای بابا رو وسط بکشی.

آراسته چرخید و به او نگاه کرد.

-چرا نمی‌ذارید متوجه بشه که گاهی اشتباه کرده، که از توهم مرد فوق‌العاده بودن بیرون بیاد؟

مریم این‌بار با میل بافتنی‌اش روی بازویش زد.

-کی گل بی‌خاره که پدرت باشه؟

-کی خواست بی‌خار باشه؟ ولی یه عمر با بکن نکن زندگی کردن صبر ایوب می‌خواد؛ شما تونستید، ولی مطمئنم آشیان نمی‌تونه. می‌خواستید به دخترتون چی بگم؟ بگم برو مثل مامان بسوز و بساز چون آدم‌ها گل بی‌خار نیستن؟

رو به آشیان کرد و صدایش را بالا برد.

-هیچ‌وقت این کار رو نکن خواهر من، این زندگی مال توئه، دقیقه به دقیقه‌اش. زن بودن رو بلد باش، ولی نذار کسی هویتت رو ازت بگیره.

صدای علی از بالای پله‌ها بلند شد.

-چیکار خواسته بکنه و نکرده؟

هر سه به قدم‌های محکم او نگاه کردند تا پایین آمد و روبروی آراسته ایستاد. آراسته برای اولین بار و فقط به خاطر خواهرش روبروی پدرش ایستاد.

-من براتون احترام قائلم، اگر بهم بگن کی زندگی رو ساخته می‌گم پدرم، اگر بپرسن اگر زمین بخوری کی دستت رو می‌گیره می‌گم پدرم، ولی همین پدر ما رو از اجتماع دور کرد، از آرزو هامون دور کرد.

علی روی مبل نشست و دستش روی دسته‌های مبل مشت شد.

-با تو چیکار کردم؟

-پدر من می‌دونی من تا حالا کوه نرفتم چون شما نداشتید؟ می‌دونید دوچرخه سواری بلد نیستم چون شما ترسیدید امروز دوچرخه بخوام و فردا موتور؟ در عوض چی بلدم؟ تیراندازی که ازش متنفرم. من رو کردید تو یه باشگاه و گفتید هدف بگیر. هدف من، هدف آشیان زندگی کردنه، اونجور که دوست داریم، اونجور که نفسمون رو بالا بیاره. حتی روحتون هم خیر نداره که من دوست داشتم از ایران برم، ولی یک‌بار هم نگفتم چون شما نمی‌خواستید و من به نظرتون احترام گذاشتم، موندم و رشته‌ای رو خوندم که دوستش نداشتم. اگر با پسرتون این کارها رو کردید برید بشینید فکر کنید با دخترتون چه کردید.

آشیان با دهان باز مانده به برادرش نگاه می‌کرد و حرف‌هایش در سرش زنگ می‌زد. آراسته‌ی همیشه آرام و خندان، آنقدر دلش پر بود و سکوت کرده بود که حتی او که خواهرش بود حس نکرد مشکلی

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

دارد. و امروز چقدر برایش قشنگ بود که اگر روزی به خاطر خودش لب باز نکرده و از آرزوهایش گذشته، به خاطر او ایستاده و حرف زده.

آراسته وارد اتاقش شد و در را بست و آشیان با سر پایین افتاده جلوی علی نشست. مریم از شدت بغض برای بچه‌هایش، برای سکوت هزار ساله‌ی خودش به آشپزخانه پناه برد و علی خیره مانده بود به پرده‌ی حریری که با وزش باد تکان می‌خورد و روی میز ناهارخوری کشیده می‌شد.

xxxxxx

دادفر پوشه را روی میز کوبید و خودکار را رویش گذاشت.

-خب؟ نتیجه؟

-نتیجه این‌که فهمیدیم بعد از دزدیدن بچه اون رو کجا بردن.

دادفر پوزخند صداداری زد و سر تکان داد.

-ثابت کن حمایت، تو رفتی تو یه سوله و زیر زمینش اتاق مخفی بوده، این چی رو ثابت می‌کنه؟

سورنا نبض را در شقیقه‌هایش احساس کرد. سرش در حال انفجار بود و دادفر هیچ‌جور کوتاه نمی‌آمد.

-قربان مگه من گفتم بریم طبق این شواهد دستگیرش کنیم؟ می‌گم فرضیه ثابت می‌شه. والا چرا باید بعد از تهدید شدن درجا بره اون‌جا؟ چرا باید انقدر هراسون باشه؟ چرا راه مخفی؟ و هزار تا چرای دیگه.

میز را دور زد و روبروی دادفر ایستاد.

-درسته اون اتاق مخفی هیچی رو ثابت نمی‌کنه، ولی رفتنش به اون‌جا این رو ثابت می‌کنه که بچه اون‌جا بوده.

دادفر دقیق نگاهش کرد و پوشه و خودکار را از روی میز برداشت و به سمت در رفت.

-تا تو بخوای فرضیه‌هات رو ثابت کنی یه جسد دیگه هم می‌فته رو دستت.

در را به هم کوبید و مشتت سورنا آن‌چنان روی میز نشست که احساس کرد بند بند انگشت‌هایش شکست. با درد پشت پنجره ایستاد و مشتتش را روی دیوار فشرد تا درد بیشتری بکشد و فراموش نکند این مرد با او چه می‌کند. "یه روز لهت می‌کنم"

ابهری وارد اتاق شد و برگه‌ای را روی میز گذاشت و سورنا بی‌حوصله صدایش را بلند کرد.

-کی گفت بیای تو؟

چشمش که به برگه افتاد زد زیر برگه و کاغذ روی هوا بلند شد و چرخان و گردان روی زمین افتاد. ابهری قدمی عقب رفت و سرش را پایین انداخت.

- گزارش کل ماشین‌هایی که به نام خانواده‌ی خالقی و سهامیه و تصادفات اخیرشون.
- سورنا یورش برد سمت کاغذ و از روی زمین قاپیدش. سریع گزارش را خواند و درد دست و اعصاب خرابش را فراموش کرد و سر بلند کرد.
- به سمت میزش رفت و از کثو برگه‌ای را بیرون آورد، پر و امضا کرد و به طرف ابهری گرفت.
- فرهاد سهامی رو بیارید این‌جا، همین الان.
- ابهری برگه را گرفت و به سورنا که لبخند می‌زد نگاه کرد.
- دستگیرش کنیم؟
- خیر، فقط احضارش نکنید که فردا بیاد، همین الان بیاریدش.
- گوشی را محکم به دیوار کوبید گوشی تکه تکه شده پخش سرامیک‌ها شد و شعله بی‌اهمیت و خونسرد به قطعات گوشی نگاه کرد.
- خیالت راحت شد؟ نقش رو دادن به یکی دیگه.
- شعله نگاهی به سرتاپای او انداخت و از جایش بلند شد و به طرف پله‌ها رفت.
- من نقش رو برات می‌گیرم.
- از پله‌ها بالا می‌رفت که فرهاد دو پله یکی بالا رفت و روبرویش ایستاد.
- چطوری؟
- دست شعله دور نرده گره خورد و آرنجش را به آن تکیه داد.
- تو به این مسئله کاری نداشته باش، فقط به شرط داره.
- فرهاد سریع در حالت تدافعی فرو رفت و ابرو گره زد، اصلاً به این زن اعتماد نداشت.
- چه شرطی؟
- شعله شانه بالا انداخت، از کنار او رد شد و بالا رفت.
- طلاق توافقی.
- فرهاد با دهان باز مانده نگاهش کرد. واقعاً چه فکری کرده بود که چنین پیشنهادی می‌داد؟ حتی جمله‌ای پیدا نکرد که جوابش را بدهد. شعله که آخرین پله را بالا رفته بود چرخید و از بالا به او نگاه کرد.
- این آخرین شانسته فرهاد، می‌دونی که می‌تونم خیلی راحت هم طلاقم رو بگیرم و هم مهریه‌ام رو، پس اگر نمی‌خوای ضرر کنی بیا این نقش رو قبول کن و من بدون مهریه ازت جدا می‌شم.

رو برگرداند و به اتاقش رفت. می‌دانست نهایتاً فرهاد پیشنهادش را قبول می‌کند، آنقدر شیفته‌ی نقش‌هایش بود که هویتی برایش نمانده بود. فرهاد سهمی خلاصه می‌شد در نقش‌هایی که بازی کرده بود و بدون آن‌ها اصلاً نمی‌دانست با زندگی‌اش چه کند.

فرهاد چرخید و آرام پله‌ها را پایین رفت. برخلاف افکار شعله او به این سادگی خیال کوتاه آمدن نداشت. کل زندگی مشترکش را با زجر گذرانده بود و عذاب کشیدن از بی‌محل‌های شعله و حضور پسری که روزگارش را سیاه کرده بود، همه‌ی این‌ها جان به لبش کرده بود و حالا نمی‌خواست با یک نقش هرچند مهم از زندگی‌اش بیرون برود.

صدای زنگ در بلند شد و فرهاد عصبی گوشه‌ی آیفون را برداشت، ولی با دیدن ماموری که جلوی در بود ترس جای عصبانیت را گرفت.

-بله؟

صورت مرد آنقدر به قاب ال‌ای‌دی آیفون نزدیک شد که فرهاد دیگر او را ندید.

-آقای سهمی؟

فرهاد به سختی لب باز کرد.

-بله.

-لطفاً در رو باز کنید.

دکمه را زد، گوشه‌ی را گذاشت و کمی عقب رفت. از روزی که سمانه دستگیر شده بود هر لحظه منتظر بود به سراغش بیایند و حالا ترس مثل بختک قلبش را سنگین کرده بود.

در ورودی را باز کرد و به ابهری که نزدیک می‌شد نگاه کرد. ابهری جلوی او ایستاد و برگه را به سمتش گرفت.

-شما باید با ما بیایید.

صدای شعله توجه هر دو را جلب کرد.

-چرا؟

فرهاد دست لرزانش را جلو برد و کاغذ احضاریه را به سمت او گرفت.

-ببین...

شعله جلو رفت و کاغذ را گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت. گوشه‌ی لبش جمع شد و فرهاد حس کرد می‌خندد.

-این یه احضاریه‌ست، نه حکم دستگیریت، نترس؛ برو لباسهات رو بپوش.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

فرهاد که در تمام عمر به کسانی مثل جهان خالقی و شعله متکی بود و چیزی از روی پای خود ایستادن نمی‌دانست، ترسیده و آرام رفت که لباس بپوشد.

شعله سری به افسوس تکان داد و جلو رفت.

-ببخشید سرکار، فرهاد مظنونه؟

ابهری سرش را پایین انداخت.

-مناسفم خانم، نمی‌تونم هیچ اطلاعاتی بهتون بدم.

شعله چند لحظه نگاهش کرد، بعد در را باز گذاشت و وارد خانه شد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. فرهاد با کتی که روی دستش افتاده بود از اتاقش بیرون آمد و با دیدن شعله شتابزده جلو رفت.

-وکیل می‌فرستی برام؟

شعله یک شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و دست به سینه به او نگاه کرد.

-چرا انقدر ترسیدی؟

فرهاد متعجب نگاهش کرد.

-نیست برای بار صدمه که پام باز می‌شه کلانتری، برای همین برام عادیه!

شعله دست روی شانه‌اش گذاشت و پوزخندش روی اعصاب فرهاد رفت.

-اگر پاکی به وکیل نیاز نداری، اگر نیستی هم به وکیل نیاز نداری.

وقتی وارد اتاقش شد فرهاد دیگر نمی‌دانست باید چکار کند. محکم و استوار از پله‌ها پایین رفت و شانه به شانه‌ی ابهری به سمت ماشین رفت.

xxxxx

سورنا بی‌توجه به خردمند و طوری که انگار او وجود خارجی ندارد جلوی سمانه نشست.

-خب؟

سمانه چشم به بازتاب نور تک لامپ بالای میز دوخته بود و انگشت‌هایش در هم پیچیده بود.

خردمند سینه‌اش را صاف کرد.

-سروان این قانون جدیدی که بدون تفهیم اتهام کسی رو دستگیر کنید؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا با طمانینه تنهی مجسمه را از یک جیب و سر مجسمه را از جیب دیگرش درآورد و بغل هم روی میز انداخت. انگشت‌های سمانه زیر سایه‌ی کشیده‌ی مجسمه سیاه شد.
-این سر تو جیب مقتول و این تنه تو اتاق مجسمه‌ها بود.

سمانه که تنها رنگ صورتش خونی بود که از لب‌های ترک خورده‌اش بیرون زده بود، باز هم لبش را با دندان‌های گزید و مزه‌ی خون در دهانش حالت تهوعش را بیشتر کرد. خردمند که حال خراب او را دید جواب سورنا را داد.
-منظورتون رو واضح بگید.

سورنا پا روی پا انداخت و انگشتش را روی شکستگی تنهی مجسمه کشید.
-خانم شریفی گفتید بچه رو حمام کردید و بعد بردیدش تو هال و برایش کارتون گذاشتید، درسته؟
دادفر از اتاق بغل به حرکت دست سورنا نگاه کرد و لبخند زد.
-بله.

سورنا رو به خردمند کرد و بی‌اهمیت به جواب او باز رو به سمانه کرد.
-درسته؟

سمانه سرش را به علامت مثبت تکان داد.
انگشت سورنا روی لبه‌ی شکسته حرکت می‌کرد و انگشت‌های سمانه بیشتر در هم پیچید و سایه‌ی دست سورنا و مجسمه دست‌هایش را سیاه‌تر نشان داد.
-می‌شه توضیح بدید چطور سر مجسمه تو جیب بچه بوده؟

وقتی سمانه جواب نداد، سورنا نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و پشت صندلی ایستاد. این‌بار قامت بلندش با بازتاب نور مهتابی پشت سرش جسم در هم پیچیده‌ی سمانه را پوشاند.
-گفتید خودتون رفتید حمام...

کمی مکث کرد و لبخند دوستانه‌ای زد و دادفر دست‌هایش را در هم گره زد.

-اصولاً وقتی یکی میره حمام موهایش خیس می‌شه خانم شریفی، ولی موهای شما خشک خشک بود.
سمانه در دل فحشی نثار فرهاد کرد و دندان‌هایش سایید. "کار خودشه". سرش را بلند کرد و به سورنا که می‌خکوب نگاهش می‌کرد چشم دوخت. تا انتهای گل‌وبیش احساس خشکی می‌کرد و حس می‌کرد لب باز کند، زبانش از خشکی ترک می‌خورد. حالت تهوعش بیشتر شده بود و سرگیجه هم اضافه.
خردمند از جایش بلند شد.

-این‌ها مدارک شماست؟

سورنا باز هم به او اهمیت نداد و نگاهش را از روی صورت سفید شده‌ی سمانه برنداشت.

-من روزی سه بار دوش می‌گیرم، مخصوصاً تو تابستون، ولی موهام رو نمی‌شورم.

سورنا سر برگرداند و به خردمند که پشت هم حرف می‌زد نگاه کرد.

-این‌که چرا این مجسمه تو دست بچه بوده به موکل من مربوطه؟

سورنا پوزخند زنان میز را دور زد و پشت سر او ایستاد.

-خانم شریفی شما وقتی بچه رو حمام کردید و لباس تمیز تنش کردید، محض تفنن یه سر شکسته هم گذاشتید تو جیبش؟

انگشت‌های سمانه در حال شکستن بود و دلش می‌خواست دست دراز کند و مجسمه را به دیوار بکوبد. از هر چه مجسمه بود متنفر بود.

خردمند صدایش را بالا برد تا توجه او را جلب کند.

-شاید بچه خودش رفته تو اتاق مجسمه‌ها.

شانه بالا انداخت و ادامه داد.

-شاید برای ساختن مجسمه، شاید برای دیدنشون و شاید برای این‌که اون‌جا آرامش داشته، کی می‌دونه؟ سورنا از پشت سر او رد شد و سر خردمند با او چرخید و دادفر قهقهه زد و کف دست‌هایش را به هم کوبید.

-خانم شریفی خودتون نگفتید وقتی تام و جری براش می‌ذاشتید از جلوی تلویزیون تکون نمی‌خورد؟

"خدایا به دادم برس" سمانه بالاخره لب باز کرد، ولی صدای خفهاش میان صدای بلند خردمند محو شد.

-من دارم با شما حرف می‌زنم سروان.

قهقهه‌ی دادفر بلندتر پیچید و سری با لذت تکان داد.

-عصبیش کردی بچه.

سورنا رو به او کرد و دستش محکم روی شانه‌ی او فرود آمد.

-حضور خود شما هم شبیه داره آقای وکیل!

ابروهای خردمند بالا رفت و به دست سنگین سورنا نگاه کرد و چشم چرخاند سمت او.

-دلیل؟

سورنا دستش را برداشت و انگار گرد و خاک کف دستش را می‌تکاند دست‌هایش را به هم زد و با قدم‌های آهسته میز را دور زد.

-یه وکیل گرون و مافیایی که شهرتش به برنده شدن تو پرونده‌هایی که همه می‌دونن به حق نبوده...

چرخه زد و پاهایش را به عرض شانه‌هایش باز کرد و دست‌هایش پشت کمرش قلاب شد، با نگاه تیزش به او خیره شد.

-یک ساعت بعد از دستگیری متهم سر و کله‌اش پیدا می‌شه و انتظار دارید ما فکر کنیم تمام این‌ها طبیعی؟

با دست به سمانه که احساس می‌کرد هر لحظه بالا می‌آورد اشاره کرد.

-خانم شریفی وکیلی مثل شما دارن که حق‌الوکاله‌ش نجومیه، اصلاً نیازی به کارکردن تو خونه‌ی سهامی دارن؟

شانه‌ای بالا انداخت و چرخیدن را از سر گرفت و انگار با خودش حرف می‌زند زمزمه کرد.

-شاید دو سال زمان خوبی باشه که اعتماد کسی رو جلب کنی و آخر بچه‌اش رو بدزدی.

خردمند که خودش هم رنگش پریده بود فریاد زد.

-به خاطر اتهاماتتون می‌تونم اعاده‌ی حیثیت کنم.

سورنا دستش را به طرف در گرفت و با حالت تمسخر کمی کمرش را خم کرد.

-بفرمائید قربان. این‌طور شاید معلوم بشه از کجا اومدید و پشتتون به کی گرمه!

خردمند پر حرص جلو رفت و روبرویش ایستاد، چشم و لب‌های سورنا مسخره کردن او را تمام نکرد.

-برخلاف نظر شما من از کسی که داره پول خوبی می‌گیرم و به کسی که پول نداره رایگان خدمات می‌دم. برید تحقیق کنید ببینید برای چند تا بهزیستی کار می‌کنم.

به سمانه اشاره کرد که خم شده بود و جلوی دهانش را گرفته بود تا بالا نیاورد.

-خانم شریفی یکی از بچه‌های بهزیستی‌مونه.

سورنا پر اخم نگاهش کرد.

-و چطور یک ساعته اومدید این‌جا؟

حالا نوبت تمسخر خردمند بود و مشت دادفر کنار شیشه، روی دیوار نشست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-وقتی تشریف بردید دستگیرش کنید در حال صحبت با مدیر سابقشون بودن و ایشون متوجه قضیه شدن، بعد هم با من تماس گرفتن.

سورنا نگاهش کرد و سر تکان داد.

-تحقیق می‌شه.

خردمند هنوز نمی‌توانست صدایش را کنترل کند.

-حتماً این کار رو بکنید. در ضمن کی می‌تونه بگه امکان نداره اون بچه از جلوی تلویزیون تکون نخورده باشه؟

سری تکان داد و عقب رفت و کیفش را از روی میز برداشت.

-اگر تمام دلایلتون اینه، همین الان باید موکل من رو آزاد کنید.

سورنا چرخید و نگاهش روی آینه نشست و مطمئن بود پشت این آینه کسی است که به محض آزاد شدن سمانه او را به باد تحقیر می‌گیرد، ولی چاره‌ای نداشت، حضور وکیلی مثل خردمند توانست سمانه را نجات دهد.

بدون کلامی از در بیرون رفت و به اتاق بغلی رفت، کنار دادفر که هنوز به اتاق بازجویی نگاه می‌کرد ایستاد.

-دستور چیه قربان؟

و خودش را آماده کرد که حرف‌های او را بشنود، ولی دادفر متعجبش کرد.

-آزادش کن، ولی تحت نظر باشه.

به سمت در رفت.

-باید بفهمی این وکیل از کدوم گوری اومده و سر شریفی و این آقا به کدوم آخور بنده.

سورنا پا کوبید و دادفر از اتاق بیرون رفت. حکم آزادی را امضا کرد و وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت.

-می‌تونید برید، ولی از تهران خارج نشید.

خردمند خندید و به سمانه نگاه کرد. یکبارہ تحمل سمانه تمام شد و وسط سایه‌ی بلند خردمند که رویش افتاده بود بالا آورد.

چند دقیقه‌ی بعد خردمند بند کیف سمانه را گرفته بود و در حالی که زیر گوشش حرف می‌زد او را دنبال خودش می‌کشید و سورنا تکیه داده به دیوار آن‌ها را نگاه می‌کرد.

هوا رو به تاریکی بود، ولی سمانه با همان چشم‌هایی که دو دو می‌زد فرهاد را شناخت که کنار ماموری از پله‌ها بالا می‌آید.

پرحرص نگاهش کرد و فرهاد نامحسوس انگشتش را به علامت سکوت کردن روی لبش گذاشت و سمانه متعجب نگاهش کرد.

ابهری که متوجه حرکت او شده بود و سمانه را هم می‌شناخت، سریع رو به خردمند کرد و از دیدن نگاه او ابروهایش بالا رفت. دست فرهاد را محکم‌تر کشید و او را به دنبال خودش کشاند.

سورنا با چند قدم بلند خودش را به او رساند و میان هیاهوی سالن روبروی فرهاد ایستاد و صدایش را بالا برد.

-یک‌سره می‌ریم اتاق بازجویی آقای سهامی.

فرهاد پوزخند زد.

-هر طور مایلید.

سورنا متعجب از اعتماد به نفس او روبرگرداند و راه پایین را در پیش گرفت. به ابهری اشاره کرد که فرهاد را به اتاق بازجویی دوم ببرد.

فرهاد وارد شد و سورنا پشت سرش رفت که ابهری صدایش کرد.

-قربان.

سورنا ایستاد و از اتاق بیرون آمد و در را پیش کرد.

-پله؟

-فکر می‌کنم این خردمند و فرهاد سهامی همدیگر رو می‌شناسن.

سورنا که مسئله برایش جالب شده بود از لای در به فرهاد که روی صندلی نشسته بود و به اطرافش نگاه می‌کرد نگاهی انداخت و در را بست.

-چطور؟

-الان جلوی در همدیگر رو دیدن، حالت نگاهشون مشخص بود که با هم آشنا هستن. در ضمن سهامی یه جوری به خانم شریفی علامت داد که سکوت کنه.

سورنا سر پایین انداخت و کمی فکر کرد. اگر خردمند وکیل فرهاد بود و این مهره را برای سمانه سوزانده بود، پس یا سمانه برای این پرونده خیلی مهم بود، یا باید منتظر برگشت خردمند می‌ماند و او جواب این را می‌داد که چرا یک وکیل برای دو نفر که سطح طبقاتی آنها آنقدر متفاوت است استخدام شده.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-برو به سرگرد خبر بده فرهاد این جاست.

ابهری احترام گذاشت و عقب‌گرد کرد و رفت. سورنا با نفس عمیقی یکبارہ در را باز کرد و وارد شد.

فرهاد پشت میز نشستہ بود و انگشتش را روی خش‌هایی که روی میز فلزی افتاده بود می‌کشید.

سورنا روبرویش ایستاد و کلافه نگاهش کرد.

-تعریف کن آقای سهامی.

حرکت انگشت فرهاد ادامه داشت و سر بلند کرد.

-چی رو؟

سورنا صندلی روبروی او را بیرون کشید و صدای ناهنجارش در اتاق پیچید. نشست و پاهایش روی زمین فشار آورد و پایه‌های جلوی صندلی بلند شد.

-این‌که چرا تصادف کردی، این‌که چرا شیشه‌ی جلوی ماشینت عوض شده، این‌که چرا نگفتی فهمیدی خانم شریفی دروغ می‌گه که تو حمام بوده.

پایه‌های صندلی محکم به زمین خورد و دست سورنا محکم روی دست فرهاد فرود آمد.

-فعلاً همه‌ی این‌ها رو دونه دونه جواب می‌دی تا بریم سراغ بقیه‌اش.

فرهاد آنقدر افکار و حرف‌هایش را دوره کرده بود که از سوالات سورنا نترسید، فقط کمی تعجب کرد. تصمیم نداشت این بازی کثیف را ببازد، این‌بار نوبت او بود که ببرد.

-چند روز قبل از دزدیدن بچه تصادف کردم و گزارشش باید باشه. همین‌طور مکانیکی که ماشین رو بردم پیشش شاهده. شیشه رو عوض کردم چون ترک خورده بود و سپر رو رنگ کردم چون رنگش رفته بود. این‌که چرا نگفتم خانم شریفی دروغ گفته چون مطمئن نبودم و فقط بهش یه دستی زدم و نمی‌دونم از کجا فهمیدید. چرا تصادف کردم رو برید از اون وانتهی بپرسید که زد رو ترمز و سه تا ماشین کوبیدیم به هم.

سورنا باورش نمی‌شد مامورانش گزارش تصادف او را پیگیری نکرده باشند. از خشم چشم‌هایش را بست و دادفر در اتاق بغل با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و به ابهری که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد.

-برو بیرون.

ابهری سریع از اتاق بیرون رفت و دادفر برگشت و به سورنا نگاه کرد تا ببیند چطور ورق را به نفع خودش برمی‌گرداند.

سورنا چشم باز کرد و به او نگاه کرد.

-در مورد تصادف تحقیق می‌شده، ولی در مورد خانم شریفی اصلاً نمی‌پذیرم؛ مگر این‌که باور کنم این بچه انقدر براتون بی‌اهمیت بوده که احتمالات هم براتون مهم نبوده.

دوباره پایه‌های صندلی بلند شد و آرام تاب خورد و دادفر با ابروی بالا رفته به حرکاتش چشم دوخت.
-البته طبیعی، بچه‌ی خودتون نبوده که براش دل بسوزونید.

در جا به چشم‌های فرهاد نگاه کرد و او فقط یک جمله در ذهنش دوره شد. "لعنت به تو سمانه"
تمام اعتماد به نفسش را جمع کرد.

-اگر خاطرتون باشه وقتی بچه رو دزدیدن من سر صحنه بودم و بیشتر از صدتا شاهد دارم.
سورنا خندید و حرکت پایه‌ها بیشتر شد و با هر باری که جلو می‌آمد تلنگری به لوستر فلزی تک لامپ می‌زد و لوستر آرام بالای سر فرهاد می‌چرخید و گاهی روشن و گاهی تاریکش می‌کرد.

-اتفاقاً این خودش یک مسئله‌ی قابل تعمق که دقیقاً شما با صد تا شاهد روبروی من ایستادید، ولی فراموش نکنید که ما هم فراموش نمی‌کنیم انقدر پول دارید که حتی یه قاتل زنجیره‌ای رو استخدام کنید، چه برسه به یه آدم ربا.

خودش هم می‌دانست که شهرام بچه را دزدیده، ولی این را هم می‌دانست که ذهن شهرام آنقدر پیچیده نیست که بتواند چنین نقشه‌ای را برنامه‌ریزی کند؛ قطعاً کسی هست که مغز متفکرشان بوده و توانسته تا الان پنهان شود. فقط می‌خواست فرهاد را بترساند و موفق هم شد.

-سروان من نه اون بچه رو دزدیدم، نه کشتم. درسته که دوستش نداشتم، درسته که جز ماه‌های اول وجودش برام عذاب بود، ولی من ندزدیدم. نمی‌خوام با مدرک و دلیل بیام سراغتون، ولی می‌تونم بهتون بگم به کی شک دارم، شکی که خودم بهش مطمئنم.

موقع انتقامش رسیده بود. انتقام سال‌ها نادیده گرفته شدن، سال‌ها عذاب کشیدن و در سایه‌ی شعله و جهان راه رفتن و نفس کشیدن و زندگی نکردن.

سورنا با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و محکم به لوستر زد و صندلی ایستاد. حرکت لوستر فرهاد را عصبی کرده بود و سورنا میان سیاه و روشن شدن چشم‌هایش نگاه از او برنداشت. نمی‌توانست بفهمد چه در سرش می‌چرخد که خیلی راحت می‌خواهد دست یکی از نزدیکانش را در دست او بگذارد، ولی مسلماً فرهاد سهمی آخرین کسی بود که امکان داشت به او اعتماد کند.

-حداستون رو بگید، البته با دلیل.

فرهاد نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را روی میز گذاشت و نزدیک شد.

-شما تو ذهنتون برای یکبار هم به مادر بچه فکر کردید؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا ابرو در هم کشید. بله فکر کرده بود، ولی این که فرهاد بعد از سال ها که از شعله سوءاستفاده کرده بود می آمد و او را قاتل معرفی می کرد واقعاً جای تعجب داشت.
-دلیل؟

فرهاد دوباره انگشت کشید روی شیارهای میز.

-از بچه متنفر بود و بهتون می گم اون بچه رو فقط برای این نگه داشت که اگر یه روز معشوقش برگشت دلیل محکمی برای این داشته باشه که برای همیشه نگهش داره.

دادفر دست هایش را روی شیشه گذاشته بود و دقیق به مرد رذل پشت شیشه نگاه می کرد. چقدر راحت حرف از معشوق زنش می زد و خم به ابرو نمی آورد.

-منظورتون کامران رجبیه؟

فرهاد انگشتش را روی زخمی ترین و عمیق ترین شیار میز کشید و لب هایش چفت شد.

-خوبه که می شناسیدش.

سورنا از جایش بلند شد و به طرف آینه رفت و انگار به چشم های دادفر خیره شده محکم شد.

-طبق فرضیه ی شما باید بچه زنده باشه.

سریع چرخید و پشت به دادفر کرد.

-کامران برگشته، ولی بچه...؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

-یادتون نره کامران وقتی برگشت که بچه دزدیده شده بود و من می گم کار شعله ست، چون وجود اون بچه برانش شده بود عقده. بچه ای که فکر می کرد باعث می شه کامران برگرده نه تنها کمکی بهش نکرد، بلکه باعث عذابش شد.

سورنا حرف هایش را حلاجی می کرد و طول و عرض اتاق را راه می رفت و روبروی دادفر مکثی می کرد و دوباره می چرخید. فرهاد ادامه داد.

-وقتی فهمید اوتیسمه سریع اتاقش رو عوض کرد. اوایل اتاق بچه کنار اتاق خودش بود، ولی بعد فرستادش ته راهرو. حتی یکروز درست بغلش نکرد، فقط پرستار. چه روزها که بچه رو می زد و صداش رو می شنیدم که می گفت مایه ی عذابشه و باید بره بمیره.

سورنا می دانست که شعله حس خاصی به بچه اش نداشته، ولی نه تا این حد که آرزوی مرگش را کند.

فرهاد از جایش بلند شد و سرش را میان دست هایش گرفت.

-من نمی‌گم خیلی آدم خوبی هستم سروان، اون بچه مزاحم منم بود، عذابم بود، ولی من صبح تا شب و گاهی یکی دو ماه نبودم. چرا باید پیام بچه‌ای رو بکشم که خیلی هم نمی‌بینمش؟
از پشت میز بیرون آمد و به سورنا که جلویش ایستاده بود خیره شد.

-می‌دونم که می‌دونید با سمانه شریفی رابطه دارم، انکارش نمی‌کنم چون انقدر از طرف شعله تحقیر شدم که اگر با کسی که بهم اهمیت می‌ده نبودم از پا می‌افتادم. حالا اگر شما می‌خواید اسم این روز بذارید هرزگی بذارید؛ ولی این من رو مجرم نمی‌کنه.

مشت سورنا آماده بود که روی صورت فرهاد بشیند و دست دادفر مشت شده بود تا به دهانش بکوبد.
سورنا از این همه پستی سرگیجه گرفته بود. آدم‌ها و مجرم‌های زیادی را دیده بود که حتی نمی‌توانست اسم آدم روی آن‌ها بگذارد، ولی فرهاد سهامی ذاتاً پست و حقیر و بی‌چشم و رو بود.
نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد.

-از این اتاق برو بیرون. برو خونه‌ات و بشین سر سفره‌ی زنت.
فرهاد که با فریاد او قدمی به عقب رفته بود، تنها چیزی که فهمید این بود که آزاد است. حتی حرف سورنا به نظرش توهین نیامد.
-گفتم برو بیرون.

فرهاد به سمت در رفت و دادفر می‌خکوب به سورنایی که مشت محکمی حواله‌ی لوستر کرد نگاه می‌کرد.

از اتاق بیرون آمد و به اتاق بازجویی رفت و در را بست و بدون نگاه کردن به سورنا جلو رفت. این حالت دادفر را خوب می‌شناخت، موج اعتراض در راه بود.
-بدون این‌که پیگیر گزارش تصادفات باشی احضارش کردی؟
-متاسفم.

دادفر پوزخندی زد و سر تکان داد.

-فکر می‌کردم کشتن احمد برات درس عبرت شده باشه، ولی مثل این‌که تا توی هچل نیفتی از مغزت استفاده نمی‌کنی.

سورنا حرفی نداشت بزند و در عین حال خسته شده بود از ایرادهای ریز و درشت و به حق و ناحق دادفر.

سرش پایین بود و فکر می‌کرد که اگر ماشین آن‌ها تصادفی نداشته شاید با ماشین دوست یا آشنایی بچه را دزدیده‌اند و بعد هم تصادف شده. دایره‌ی جستجویش گسترده‌تر از آن بود که به زودی به نتیجه برسد.

دادفر با سرزنش سر تا پایش را نگاه کرد و به سمت در رفت.

-فقط یک روز از فرصتی که سرهنگ داده مونده.

در را به هم کوبید و سورنا به در بسته خیره ماند "اون فرصت رو تو دادی، نه سرهنگ"

با اعصاب خراب از اتاق بیرون آمد و شماره‌ی آشیان را گرفت.

صدایش را که شنید نفس عمیقی کشید و از در اداره بیرون رفت.

-سلام. خوبی؟

-خوبم. تو خوبی؟

ریموت را زد و پشت فرمان نشست.

-نه، سمانه آزاد شد و از فرهاد هم هیچی دستمون رو نگرفت مگر این‌که بدجور دلش می‌خواد شعله رو بفرسته بالای دار.

استارت زد و راهنما زد و از پارک بیرون آمد.

-می‌دونم چرا فرهاد این‌کار رو کرده.

سورنا لحظه‌ای مکث کرد و بعد بلوتوث را روشن کرد و صدا را روی اسپیکر گذاشت.

-چرا؟

-شعله باهام تماس گرفت و خواهش کرد باهاش برم برای طلاق.

سورنا ماشین را به کنار کوچه کشاند و صدای بوق ماشین پشت سر بلند شد. دستش را از شیشه بیرون برد و به علامت عذرخواهی تکان داد.

-یعنی چی؟ می‌خواد جدا شه؟ الان؟

-والا من نپرسیدم اونم هیچی نگفت. فقط تعجب کردم که این زن هیچ‌کس رو نداره تا همراهیش کنه؟!

سورنا غرق در فکر به برگ‌هایی که رو به زردی می‌رفتند نگاه کرد.

-اگر داشته باشه هم قبولشون نداره. حالا کی قراره بری؟

-نگفت، فقط گفت خبرم می‌کنه.

سورنا ماشین را راه انداخت و به سمت خانه حرکت کرد.

-دارم می‌رم خونه، تو کجایی؟

-خونه‌ام.

-مراقب خودت باش.

-هستم، تو هم باش.

خدا حافظی کرد و تماس را قطع و لحظه‌ای دلش برای شعله سوخت، این حجم تنهایی واقعاً عذاب آور بود.

نیم ساعت بعد کلید به در انداخت و وارد خانه شد. آنقدر ذهنش خسته بود که دلش می‌خواست یک‌سره به اتاقش برود و بخوابد، ولی می‌دانست اگر مادرش کوتاه بیاید، آرمینا نمی‌گذارد یک خواب راحت داشته باشد.

هیچ کس در سالن نبود و لبخند روی لبش نشست و به اتاقش رفت. با دیدن آرمینا که جلوی کتابخانه‌اش ایستاده بود حرکتش کند شد.

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

آرمینا لبخند زد و کتابی را از کتابخانه بیرون کشید.

-من این‌جا زندگی می‌کنم.

سورنا خودش را روی تخت انداخت و دست‌هایش را پشت سرش گذاشت.

-تو اتاق من چیکار می‌کنی؟

آرمینا به سمت در رفت.

-داشتم دنبال کتابی که بهت قرض دادم می‌گشتم؛ آخه شش ماهه روش رو ندیدم.

سورنا چشم بست و ساعدش را سایبان چشم‌هایش کرد.

-در رو ببند.

آرمینا در را آرام بست و در عین حال آهسته زمزمه کرد.

-راستی اوامرتون اجرا شد سروان.

در را بست و هم‌زمان سورنا در جا بلند شد و وارد هال شد. آرمینا روبروی در اتاق و روی مبل نشسته بود و پایش را روی پای دیگر انداخته و به او نگاه کرد.

-چی شد؟

آرمینا خندید و به تک میل اشاره کرد و سورنا نشست.

-این آقای خردمند برای بهزیستی کار می‌کنه، ادعاش صادق.

سورنا با غیض مشت محکمی روی دسته‌ی میل زد.

-ولی...

سورنا سریع سرچرچاند و نگاهش کرد.

-ولی چی؟

آرمینا خم شد و از روی میز پرونده‌ی یکی از موکلانش را برداشت و بازش کرد.

-ولی نه برای بهزیستی‌ای که خانم شریفی توش بزرگ شده.

سورنا ابرویی بالا انداخت و کمی به جلو خم شد.

-از کجا فهمیدی؟

آرمینا پرونده را ورق زد و سورنا دلش می‌خواست پوشه را به دیوار بکوبد تا او سریع‌تر حرف بزند.

-مدیر اون بهزیستی‌ای که خردمند برایش کار می‌کنه مادر یکی از موکلای منه. بهش گفتم یه نگاهی به

پرونده‌ی بچه‌هایی که اونجا بزرگ شدن بندازه و فکر می‌کنی چی فهمیدم؟

سورنا همین‌طور نگاهش کرد تا ادامه دهد.

-که این بهزیستی هفت ساله کار خودش رو شروع کرده و خردمند پنج ساله باهاشون همکاری می‌کنه.

سورنا دستی به صورتش کشید و چشم‌هایش را ماساژ داد.

-شاید قبلش برای جای دیگه کار می‌کرده.

-نه.

صدای ورق زدن پرونده بلند شد. سورنا فریاد زد

-می‌تونی دست از این تیکه تیکه حرف زدنت برداری؟

آرمینا بلند خندید و پرونده را بست.

-عصبی نشو.

کمی جلو آمد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشت‌هایش در هم قلاب شد.

-ببین اصولاً این آقای خردمند پیش از اون برای هیچ ارگان دولتی کار نکرده، استاد سرخوش کل سابقه‌ی این آدم رو ریخته بیرون. حالا می‌مونه آشناییش با سمانه شریفی که معلوم نیست از کجا این آدم رو می‌شناسه.

-شاید از طریق مدیر.

آرمینا کلافه نفسش را بیرون داد.

-آقای جناب سروان، می‌گم مدیر بهزیستی مادر موکلمه. به نظرت عقلم نرسید ازش بپرسم خردمند رو می‌شناسه یا نه؟

سورنا لبخندی زد و به پشت مبل تکیه داد.

-خب عقلت رسیده یا نه؟

-رسیده و گفت اصلاً این آدم رو نمی‌شناسه.

سورنا سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم بست. با تمام خستگی باید فکر می‌کرد. آنقدر مسائل در هم پیچیده بود که ذهنش را خسته کرده بود.

صدای هیجان‌زده‌ی آرمینا بلند شد.

-ببین، بیا سابقه‌ی تماس‌های سمانه رو بگیر، ببین همون ساعتی که دستگیر شد با کسی حرف می‌زده یا نه.

سورنا همان‌طور با چشم‌های بسته زمزمه کرد.

-دارم به همین فکر می‌کنم، و این فقط به درد این می‌خوره که ثابت کنیم وکیلش برای حضورش دروغ گفته.

چشم باز کرد، خم شد و مجسمه‌ی شیشه‌ای زن گریان را از روی عسلی برداشت و در دستش چرخاند.

-من دنبال این نیستم، دنبال قاتلم. هرچی احضارش کنم وضع بدتر می‌شه. اگر احساس خطر کنه ممکنه بذاره فرار کنه.

آرمینا کمی فکر کرد و سورنا مجسمه را بالا آورد و از پشت آن به او نگاه کرد که عمیقاً در فکر بود. یکباره صدای آرمینا بالا رفت و دست سورنا افتاد.

-یه فکر دیگه.

سورنا با سردرد و کلافه بلند شد.

-می‌شه ادای آشیان رو درنیاری؟ اونم مثل تو دائم سرش تو پرونده ست. بدتر از دادفر و توکلی باید به اون گزارش بدم.

آرمینا بلند قهقهه زد و سورنا دست روی دستگیره‌ی در اتاقش گذاشت.

-اتفاقاً امروز سه بار باهانش حرف زدم. سر این قضیه‌ی خردمند کلی با هم تبادل نظر کردیم.

سورنا برگشت و متعجب نگاهش کرد.

-مگه با هم تماس دارید؟

آرمینا سری تکان داد و به مجسمه‌ای که تو دست سورنا مانده بود اشاره کرد.

-اون رو بذار سرجاش. در ضمن بله، همه با هم تماس داریم.

سورنا نگاهی به مجسمه انداخت و برگشت و آن را روی میز گذاشت که یکباره فکری در سرش جرقه زد. همین‌طور ثابت ایستاده بود و خیره به مجسمه نگاه می‌کرد.

آرمینا که در لفافه حرفش را زده بود فکر کرد سورنا از حرف او همین‌طور مبهوت مانده.

-شماره‌ی من رو هم آشیان داره و هم آراسته. مشکلی که با ارتباط ما نداری؟ البته من فقط یکبار با آراسته حرف زدم.

سورنا که اصلاً نشنیده بود او چه می‌گوید به اتاقش هجوم برد و کتش را برداشت و پیش از این‌که آرمینا به خودش بیاید از در بیرون رفت.

آرمینا که فکر کرد سورنا به سراغ آراسته می‌رود به دنبالش دوید، ولی سورنا بدون این‌که منتظر آسانسور مانده باشد از پله‌ها رفته بود و صدای فریاد آرمینا که او را صدا می‌کرد برایش زمزمه شد و بی‌توجه و سریع‌تر پایین رفت.

آرمینا نمی‌دانست باید چکار کند. اگر حدس می‌زد سورنا کلامی از او نپرسیده این عکس‌العمل را نشان می‌دهد هیچ‌وقت به او نمی‌گفت.

دور خودش چرخید، پایش به میز گرفت و مجسمه‌ی شیشه‌ای تکان خورد و روی زمین افتاد.

دست‌هایش میان موهایش چنگ شد.

-خدایا چیکار کنم؟

چشمش روی گوشی ماند، سریع آن را از روی میز برداشت و شماره‌ی آشیان را گرفت.

-بله؟

آرمینا نمی‌دانست چطور جریان را بگوید که آشیان ناراحت نشود، ولی باید می‌گفت، والا معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این رمان به بررسی زندگی و حرفه‌های مختلف در تهران می‌پردازد.

سورنا پر گاز به سمت اداره حرکت کرد و هر چند دقیقه مشتتش روی فرمان می‌خورد.

-چرا به فکرم نرسید؟ چرا؟

ترافیک کلافه‌اش کرده بود و برخلاف همیشه که در ترافیک صبور بود، دستش را از روی بوق برنمی‌داشت. باید سریع چیزی را چک می‌کرد و نمی‌خواست ثانیه‌ای را از دست بدهد.

پسر جوانی سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد.

-حاج عمو، آرام‌تر.

سورنا بی‌توجه به او به کوچی فرعی کنارش نگاه کرد و پیچید تا از راه فرعی برود. شماره‌ی قیامی را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

-قیامی.

-بله قربان.

-اداره‌ای؟

-بله.

به خیابان اصلی پیچید، خوشبختانه این خیابان خلوت‌تر بود و پایش را روی گاز گذاشت.

-چک کن ببین ماشین شعله خالقی تصادف داشته یا نه.

-قربان ما که چک کردیم، داشته؛ ولی شما گفتید اول می‌رید سراغ سهامی.

سورنا لبخند زد، مطمئن بود درست فکر می‌کند.

-ولی شعله خالقی که ماشین نداره.

صدایی از قیامی درنیامد و سورنا به خیابان اداره پیچید.

-جز ماشین فرهاد سهامی تو ماشینی تو خونگی اون‌ها دیدی؟

-نه.

این‌بار مشتتی که روی فرمان زد از خوش‌حالی بود.

-دارم میام اداره.

و بدون این‌که منتظر جواب باشد تلفن را قطع کرد و فکر کرد اگر حدسش درست باشد مجبور است به حرف‌های فرهاد بیشتر فکر کند و آن‌وقت وای به حال شعله.

xxxxxx

آشیان آشفته از اتاقش بیرون آمد و به آراسته اشاره کرد که به اتاقش بیاید.
آراسته کنترل را به دست پدرش که هنوز با او سرسنگین بود داد و به اتاق رفت.

-چی شده؟

آشیان عصبی نگاهش کرد و مشت محکمی به بازوی او زد.

-سورنا داره میاد اینجا.

آراسته به سمت تخت رفت و روی آن افتاد، تکیه داده به آرنج‌هایش بی‌خیال به او که حرص می‌خورد نگاه کرد.

-با خانواده و گل و شیرینی دیگه؟

آشیان که گریه‌اش گرفته بود به سمت او رفت.

-برای یکبار هم شده دلکک بازی رو بذار کنار. داره میاد که حساب تو رو برسه.

آراسته از جایش تکان نخورد، حتی حالت صورتش عوض نشد.

-برام کمپوت میاری؟ گیلان باشه لطفاً.

آشیان ترسیده روی تخت نشست و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. به شدت می‌ترسید، می‌ترسید این سوءتفاهم به کسی آسیب بزند.

آراسته با دیدن حالت او فهمید موضوع جدی است، بلند شد و دست‌های آشیان را از روی صورتش برداشت.

-چی شده، درست تعریف کن ببینم.

آشیان دستی که میان دست‌های آراسته بود را مشت کرد تا کمی گرم شود.

-تو با آرمینا حرف زدی و آرمینا تا به سورنا گفته اون از خونه زده بیرون.

-خب؟

آشبن کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را آزاد کرد.

-اگر بیاد اینجا؟

-خب بیاد.

صدای بلند آشیان که اسمش را فریاد زد در اتاق پیچید و آراسته خندید.

-انقدر غیرمنطقیه که یک کلمه نپرسیده برای چی حرف زدیم. حالا اصلاً حرف زدیم، مگه چی شده که بیاد و بخواد به قول تو حساب من رو برسه؟
آشیان میخکوب نگاهش کرد.

-شاید این چیزها برای تو ساده باشه، ولی برای اون یک ارتباط نامشروع.
آراسته از روی تخت بلند شد، حالا دیگر عصبی شده بود و دلش میخواست سورنا زودتر برسد تا هر چه در موردش فکر می‌کند تو صورتش بالا بیاورد.
-پس خودش هم با شما ارتباط نامشروع داره.
لب‌های آشیان چفت شد و چشم‌هایش پر از اشک.
-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

آراسته صندلی پشت میز تحریر آشیان را بیرون کشید و نشست و سعی کرد فریاد نزند.
-چی می‌گم؟ حتماً باید بگم آرمینا خانم بیا باهم آشنا بشیم شاید کارمون به از دواج کشید که ارتباط مشروع بشه؟ نامشروع نامشروع، چه با پیشنهاد، چه بی‌پیشنهاد.
-یعنی الان من ارتباط نامشروع؟

آراسته سری تکان داد و چشم از او برداشت.
-مهم نیست من چی فکر می‌کنم، ولی شما به این آقای حمایت خوب فکر کن. کسی که انقدر غیرمنطقیه که سر چنین چیزی بخواد بیاد و مثلاً من رو ادب کنه خودش باید بره روی شخصیتش کار کنه.
از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت.
-اگر نگران ارتباطت با اون آدمی من درستش می‌کنم.

از اتاق بیرون رفت و آشیان به سمت گوشی‌اش یورش برد و شماره‌ی سورنا را گرفت. سورنا که در خانه گوشی‌اش را سایلنت کرده بود و فراموش کرده بود و حتی صدای زنگ را نشنید.

سورنا وارد دفترش شد و قیامی برگه‌های گزارش تصادفات را جلویش گذاشت.

نگاهی سرسری به کل گزارش انداخت و روی اسم شعله مکث کرد. تمام گزارش را خواند و لبخند زد. قیامی که به شدت کنجکاو بود کمی نزدیک آمد که در یکباره باز شد و دادفر وارد اتاق شد.

-چه خبره حمایت؟

سورنا متعجب از این‌که این موقع شب او هنوز در اداره است، از روی صندلی بلند شد و احترام نظامی گذاشت.

-باید یه چیزی رو چک می‌کردم.

دادفر نزدیک آمد و برگه را از روی میز برداشت و با دیدن برگه‌ی گزارش آن را روی میز انداخت.

-دو روزه این روی پرونده‌ست، چی رو باید چک می‌کردی؟

سورنا هیجان زده از پشت میز بیرون آمد.

-این‌جا ثبت شده که شعله خالقی تصادف داشته، ولی اساساً ما تو خون‌هی اون‌ها جز ماشین فرهاد سهامی ماشینی ندیدیم. در ضمن سر مجسمه تو دست مقتول و تنه‌اش تو اتاق مجسمه‌ها بود.

نفس عمیقی کشید و سرگرد خودکارش را محکم روی صورتش می‌کشید و دقیق نگاهش می‌کرد.

سورنا چرخید و به سمت میزش رفت.

-اگر بعد از کشته شدن مقتول، قاتل برای رد گم کردن و گناه رو به گردن سمانه انداختن تنه‌ی مجسمه رو برده باشه تو اتاق مجسمه‌ها چی؟

دادفر شانه بالا انداخت و روی مبل نشست.

-خب؟ فرضیه‌ات چیه؟

به انتهای اتاق رفت و مازیک و ایت‌برد را برداشت و شروع به کشیدن طرحش کرد.

-فرض کنیم شریفی بی‌گناهه.

دادفر کمی جلو رفت و به حرکت دست او نگاه کرد که سریع طرح ساختمان را می‌کشید.

-شعله از خونه رفته بیرون، اگر وقتی شریفی تو حمام بوده که البته فقط این یک فرضه، برگشته باشه و بچه رو برده باشه این توجیه می‌شه که چرا بچه داد و بیداد نکرده.

راه پشت ساختمان که در آن تو آشپزخانه باز می‌شد را نشان داد.

-از این راه وارد شده و خیلی راحت بچه رو برده.

سرگرد نزدیک‌تر رفت و به در جلوی خانه اشاره کرد.

-و دوربین شهرام رو گرفته، این رو چی می‌گی؟

سورنا لبخند زد و سر مازیکش در آشپزخانه را پررنگ کرد.

-کی حاضره برای شعله هر کاری بکنه؟ فقط شهرام.

دادفر که در فکر بود چرخید و به سر اتاق رفت و روی مبل نشست.

-هر کسی می‌تونسته بدن مجسمه رو برگردونه تو اون خونه.

سورنا ماژیک را بین سبابه و شستش گرفت و سر ماژیک به کف دست دیگرش می‌خورد و دوباره عقب می‌رفت.

-شعله خالق گفت فقط خودش کلید اتاق مجسمه‌ها رو داره.

سرگرد از جایش بلند شد و روبروی پنجره ایستاد.

-یکی که تو فکر می‌کنی شعله‌ست، بچه رو دزدیده و بعد کشته و یه مجسمه از اتاق برداشته و سرش رو کنده و گذاشته تو جیب بچه و تنه‌اش رو تو اتاق مجسمه‌ها که ثابت کنه سمانه دروغ گفته، چرا؟

برگشت و به او نگاه کرد که داشت مسیر پشت خانه را بررسی می‌کرد.

-نه برای متهم کردن سمانه، برای این‌که خودش میرا شه؛ و دلیلش ماشینی که به نامشه ولی تو خون‌اش نیست.

دادفر خندید و جلو آمد و روبروی وایت‌برد ایستاد.

-فرضیه‌ای که داری محتمله، ولی این کار رو هر کسی می‌تونه کرده باشه. چرا فرهاد نه؟ فکر می‌کنی شعله انقدر احمق که چنین برنامه‌ای داشته باشه و ماشین رو به نام خودش بخره؟ این خودش سرنخه. کسی که فکر یه مجسمه رو می‌کنه، فکر ماشینی که به نامش هست رو نمی‌کنه؟ ولی فرهاد یا حتی شهرام می‌تونه راحت به نام شعله ماشین بخره.

-و مجسمه که کلید اتاقش رو فقط شعله داره؟

-این همون اتاقی نیست که گفتی خانم صداقت می‌خواسته بدون کلید واردش بشه و اتاق رو چک کنه؟ همونی نیست که شعله زد همه‌ی مجسمه‌هاش رو شکست؟

سورنا کلافه دستی میان موهایش کشید و سرش را تکان داد.

-پس همیشه هم درش قفل نیست و اگر هم باشه به دست آوردن یک کلید برای کسی که تمام این برنامه‌ریزی‌ها رو کرده کار سختی نیست.

سورنا کلافه ماژیک را روی زمین پرت کرد و مردی که همیشه ریشخندش می‌کرد نیشخند زد و نگاه او لب‌های کش آمده‌ی دادفر را شکار کرد.

-یعنی کلاً این فرضیه رو هواست.

-رو هوا نیست، تو می‌گی شعله، من می‌گم ممکنه؛ همین.

به سمت در رفت و در را باز کرد و لحظه‌ای مکث کرد.

-فقط یه راه داره که بفهمی کار شعله بوده یا نه.

حق داشت گوش‌هایش را تیز کند وقتی به هر دری می‌زد به بن‌بست می‌رسید.

-بین ماشینی که به نام شعله‌ست الان کجاست.

ابروهایش از هم باز شد و دادفر از اتاق بیرون رفت.

رو به قیامی کرد که تمام مدت در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد.

-بگرد بین کجاست.

قیامی پا کوبید و از در بیرون رفت و او گوش‌هایش را از روی میز برداشت و از اداره بیرون رفت. غافل از این‌که جواب ندادن تلفنش چه بلوایی به پا کرده.

xxxxx

آشیان برای چندمین‌بار شماره‌ی سورنا را گرفت و وقتی جواب نداد با آرمینا تماس گرفت. آرمینا که خودش بارها با سورنا تماس گرفته بود به هوای این‌که سورناست سریع جواب داد و با شنیدن صدای آشیان دلش می‌خواست از ناامیدی فریاد بزند.

-پیداش نکردی؟

آرمینا بغض کرده لب زد.

-نه، می‌ترسم.

آشیان که خودش به شدت ترسیده بود سعی کرد او را آرام کند.

-چی می‌خواد بشه آرمینا؟ میاد این‌جا دیگه، من هستم، نگران نباش.

آرمینا پاهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را به پشت مبل تکیه داد.

-از این نه، انقدر دیر کرده که می‌ترسم تصادف کرده باشه. نه رسیده خونه و نه رسیده به شما.

قلبش زیر و رو شد و نفسش تنگ. بدون این‌که بفهمد چه می‌کند گوشی را روی تخت پرت کرد، مانند تنش کرد و شالش را روی سرش انداخت و جلوی چشم‌های آراسته و پدر و مادرش و بدون توضیحی از خانه بیرون زد.

نمی‌دانست کجا می‌رود، یا اصلاً برای چه می‌رود.

علی و مریم با تعجب به او نگاه کردند و آراسته که فکر کرد بالاخره سورنا آمده به دنبالش دوید.

سورنا تازه تماس‌های آشیان را دید و شماره‌اش را گرفت، ولی او جواب نداد. پنج دقیقه‌ی بعد دوباره گرفت و گوشی روی تخت مانده زنگ می‌خورد و هیچ... با نگرانی برای چندمین بار شماره را گرفت که با شنیدن صدای علی قلبش فرو ریخت. با نگرانی ماشین را به کنار خیابان کشاند.

-سلام آقای صداقت، حمایت هستم.

علی که خود نگران آشیان بود و صدای گوشی‌اش قطع نمی‌شد با دیدن اسم سورنا روی گوشی آشیان تلفن رو جواب داده بود.

-سلام سروان. شبتون بخیر.

سورنا کمی مکث کرد، نمی‌دانست برای تماس گرفتنش چه دلیلی بیاورد. علی که حس او را فهمیده بود و خودش هم نگران بود جواب سوال ناگفته‌ی او را داد.

-یک ربع پیش خیلی پریشون از خونه رفت بیرون، منم نگرانم.

ابروهای سورنا باز نمی‌شد و انگار کسی تمام موی‌رگهای سرش را می‌کشید.

-آراسته رفته دنبالش، ولی نمی‌دونم چرا این موقع شب و این‌طوری از خونه رفت بیرون.

-میام سمت شما.

علی قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت.

غیرت داشت و بالاتر از آن تعصب، ولی کسی که با او صحبت کرده بود سورنا حمایت بود، پسر رفیق قدیمی خودش که سال‌ها پیش وقتی در ماموریت بود او را از دست داده بود و وقتی برگشته بود خانواده‌ی حمایت را گم کرده بود و این‌که آن‌ها بی‌خبر رفتند باعث شد دنبالش نگردد و حالا هم خیال نداشت خودش معرفی کند، یا با صمیم روبرو شود تا تکلیف آشیان مشخص شود، ولی از ته قلب از انتخاب دخترش راضی بود.

سورنا پرگاز دوربرگردان را دور زد و نزدیک بود ماشین چپ کند که توانست آن را کنترل کند و برخلاف قواعدهش آن‌چنان سریع می‌رفت که مثل باد از کنار ماشین‌های دیگر رد می‌شد.

یک ربع نشده به خیابان اصلی خانه‌ی آن‌ها پیچید و سه کوچه مانده به کوچه‌ی آن‌ها آشیان را دید که کنار پیاده‌رو نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده.

نهمید ماشین را چطور گوشه‌ی خیابان کشاند و پیاده شد و به سمت او دوید و بلند صدایش زد. آشیان انگار در وهم و خیال صدایش را می‌شنود که بی‌حس نگاهش کرد. در این چند دقیقه بارها خودش را کنار جسد او که تصادف کرده بود تصور کرده بود، دفنش کرده بود، ضجه زده بود و قلبش تکه تکه شده بود.

-چی شده؟ این چه وضعیه؟

دکمه‌های مانتو باز بود و با باد به عقب می‌رفت و تمام بدنش در آن تاپ حلقه‌ای مشخص بود. مانتو را گرفت و جلو کشید، آشیان پر بغض به حرکت دست‌هایش نگاه می‌کرد که دکمه‌هایش را می‌بندد. شالش را روی سرش انداخت و دوباره به چشم‌های اشک‌آلودش نگاه کرد. فریادش در گلو خفه شده بود، ولی لب زد.

-بگو چی شده آشیان؟

آشیان ناباور و با دست لرزان صورتش را لمس کرد. از پیشانی تا شقیقه‌هاش و وقتی انگشتانش روی لب‌های او نشست صدای هق‌هقش در کوچه پیچید و دست‌هایش دور کمر او حلقه شد.

سورنا محکم بغلش کرد و سرش را به سینه فشرد و آشیان با شنیدن صدای محکم و پرتپش قلبش چشم بست. سورنا زمزمه کرد.

-چیزی نیست عزیزم، هر چی بوده تموم شد.

صدای گریه‌اش بلندتر شد و سورنا او را تاب داد، مثل بچه‌ای که در گهواره خوابیده هق‌هق زد و تاب خورد و شکر کرد برای زنده بودن مردی که همین امشب فهمید آنقدر دوستش دارد که برای بودن با او آرزوهایش که هیچ، حاضر است جانش را بدهد.

لب‌های سورنا کنار گوشش نشست و نفس ملتهبش گردن آشیان را آتش زد.

-چی آنقدر پریشونت کرده عزیزم؟ مگه من مردم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آشیان از او جدا شد و مشت به سینه‌اش کوبید.

-لعنتی... حرف نزن. هیچی نگو... مردم. به خدا مردم.

با دو زانو روی کاشی‌های ترک خورده فرود آمد و به زمین چنگ زد و هق‌هقش بند نیامد.

-حرف... نزن... نزن...

سورنا جلویش نشست و فقط خدا می‌دانست قلبش چقدر آتش گرفته بود از حال پریشان او.

-آخه بگو چی شده.

صدای آراسته از پشت سرش بلند شد.

-چرا از خودت نمی‌پرسی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

جلو رفت و شیشه‌ی آب معدنی را به آشیان داد. سورنا شال آشیان را که دوباره از سرش افتاده بود روی موهایش کشید و بلند شد.

-از خودم؟ چیکار کردم؟

آراسته آنقدر احساس خشم می‌کرد که حتی نمی‌توانست لرزش دست‌هایش را کنترل کند.

-تو چطور برادری هستی که خواهرت باید از ترس به این حال بیفته؟ چطور مردی هستی که باید این بشه حال خواهرم؟

سورنا که از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد گیج سر تکان داد.

-نمی‌فهمم چی می‌گی.

دوباره رو به آشیان که به سختی ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود کرد.

-خب یکیتون بگه چی شده؟

آشیان با نگاهی به چشم‌های او فهمید واقعاً چیزی نمی‌داند و تعجب کرد؛ ولی آراسته که چندین ساعت دلهره و اضطراب خواهرش را تحمل کرده و لب نزده بود در حال انفجار بود و هیچ چیز نمی‌دید جز باعث و بانی اضطراب خواهرش.

جلو رفت و مشتش گره خورده‌اش بالا رفت و آشیان که او را خوب می‌شناخت سریع خودش را جلوی سورنا کشید.

-آروم باش آراسته.

مشت آراسته در هوا می‌لرزید و آنقدر دندان‌هایش را فشرده بود که از فکش تا شقیقه تیر می‌کشید. آشیان آرام دستش را بالا برد و مشت او را گرفت و پایین آورد.

-آروم.

سورنا که از حرکت او عصبی شده بود و در عین حال چیزی نمی‌فهمید، مبهوت به حرکات خواهر و برادر نگاه می‌کرد و جمله‌ی آراسته در ذهنش دور می‌زد. نگران خواهرش بود.

-آرمینا چیزیش شده؟

وقتی جواب نشنید فریاد که نه، عربده‌اش در خیابان پیچید.

-یکیتون حرف بزنه.

آراسته دست روی شانه‌ی آشیان گذاشت و او را عقب زد و سینه به سینه‌ی او ایستاد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-اینکه من یکبار، فقط یکبار و اون هم به خاطر آشیان با خواهرت حرف زدم انقدر سنگینه که اونطوری از خونه زدی بیرون؟ اگر اینطور باشه که من به خاطر بغل کردن خواهرم الان باید کشته باشمت.

سورنا مات به او نگاه کرد و دستش میان موهایش چنگ شد و خم شد. مغزش کار نمی‌کرد و از حرف‌های آراسته بدتر گیج شده بود.

آشیان خم شد و به نیم‌رخش نگاه کرد. هنوز پاهایش می‌لرزید و بدتر از آن قلبش.

-حالت خوبه؟

سورنا یکباره قد راست کرد و داد زد.

-نه، خوب نیستم، چون نمی‌فهمم چی می‌گید.

رو به آراسته کرد.

-تو با آرمینا حرف زدی؟

آراسته محکم سر تکان داد و سورنا میخکوب نگاهش کرد.

-خب؟

-چی خب؟

-خب چه ربطی به آشیان داره که وسط خیابون می‌چرخه؟

آراسته کمی نگاهش کرد و واقعاً باور کرد او چیزی نمی‌داند. پس آرمینا چه می‌گفت؟ خودش هم گیج شده بود.

-خواهرت گفت بهت گفته با من حرف زده و تو از خونه زدی بیرون. نه اومدی خونه‌ی ما و نه برگشتی خونه و آشیان و خواهرت فکر کردن شاید تصادف کردی.

سورنا مبهوت به او و بعد آشیان نگاه کرد.

-آرمینا گفت با تو حرف زده؟ به من؟

آراسته کمی نگاهش کرد و یکباره زد زیر خنده. سورنا فریاد زد.

-خنده داره؟

آراسته با خنده سری تکان داد و دستش روی شانه‌ی او نشست.

-اصلاً حرف‌هاش رو نشنیدی!

سورنا مچ دست او را گرفت و از روی شانه‌اش برداشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورنا سورتا سکوت کرد تا عابری که سوت زنان از کنارشان رد می‌شد دور شود. مرد نگاهی به آن‌ها

-حساب من و شما می‌مونه برای بعد تا بفهمم دلیل رابطه‌ات با خواهرم چیه؛ ولی نه، نشنیدم.
رو به آشیان کرد.

-من رفتم اداره و گوشیم سایلنت بود و نشنیدم؛ همین.

آشیان آنقدر آرام شده بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نباشد. نفس عمیقی کشید و لبخند زد.
-خدا رو شکر که سالمی.

آراسته سری تکان داد و زد تو سر آشیان.

-خاک تو اون سرت، تا همین چند دقیقه پیش داشتی سخته می‌کردی.
سورنا جلوییش ایستاد.

-خب؟

آراسته ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

-خب چی؟

-دلیل رابطه‌ات با خواهرم؟

آراسته کمی چرخید و پشت به دیوار زد و کف کفشش روی دیوار آجر سه سانت نشست.

-بذار از تو شروع کنیم، دلیل رابطه‌ات با خواهرم؟

سورنا سکوت کرد تا عابری که سوت زنان از کنارشان رد می‌شد دور شود. مرد نگاهی به آن‌ها
انداخت و صدای سوتش قطع شد تا دور شد.

-خود خواهرت می‌دونه.

آراسته شانه بالا انداخت و دست به سینه به او نگاه کرد.

-خود خواهرت می‌دونه.

سورنا سر آرمینا با هیچ‌کس شوخی نداشت، حتی اگر آن فرد برادر آشیانی باشد که شده بود آشیان
خستگی‌هایش. از پسری که روبرویش ایستاده بود خوشش می‌آمد، ولی شرایط آرمینا طوری نبود که
سرش ریسک کند.

نزدیک آراسته که دقیق نگاهش می‌کرد شد.

-از خواهرم فاصله بگیر، این اولین و آخرین خطاره.

آراسته رو به آشیان کرد و لبخند زد.

-پر بیراه نگفت آرمینا، اگر حرفش رو شنیده بود قطعاً میومد سر وقت من.
آشیان به لب‌های سورنا نگاه کرد که روی هم فشرده می‌شد و چشم‌های خسته‌اش ریز شده بود.
-شک نکن.
آراسته یکباره بدنش را از دیوار کند و محکم روبرویش ایستاد.
-فکر می‌کنی فقط تویی که خواهر داری و غیرت؟ فکر می‌کنی اگر این احساس لعنتی رو نداشت حاضر بودم جنازه‌اش رو هم روی دوشتم بذارم؟
سورنا را دور زد پشت سرش ایستاد.
-وقتی یه مرد ترسی تو دل خواهرش انداخته که با یک کلمه حرف ساده تا ته جهنم می‌ره، بعداً با خواهر من چه می‌کنه؟
سورنا چرخید و رو در روی او ایستاد که آشیان جلو آمد.
-تو رو خدا بس کنید.
دو مرد چشم از هم برنداشتند. نه سورنا خیال کوتاه آمدن داشت و نه آراسته. در مغز سورنا، آرمینا دور می‌زد و اشک‌هایی که برای احمد ریخته بود و در ذهن آراسته مردی که به شدت به پدرش شبیه بود و می‌دانست آشیانش نمی‌تواند با او احساس خوشبختی کند. چشم‌های هر دو برق می‌زد و آشیان ترسیده بازوی آراسته را گرفت.
-تو رو خدا آراسته.
آراسته بدون این‌که چشم از سورنا بردارد دستش را روی دست خواهرش گذاشت.
-می‌بینی؟ به من می‌گه تمومش کنم، چون فکر نمی‌کنه تو بخوای یا بتونی تمومش کنی!
طاقت سورنا طاق شد، مغزش در حال انفجار بود و حاضر نبود مردی مثل آراسته که شیطنت از سر تا پایش می‌ریخت برادر بودن و مرد بودن او را زیر سوال ببرد.
یکباره یقه‌ی او را گرفت و پیش از این‌که آراسته به خودش بیاید او را به دیوار کوبید.
-اتفاقاً درست فکر کرده، من نه در مورد خواهرم کوتاه میام نه در مورد دختری که تو زندگی‌مه.
آراسته نگاهی به چشم‌های ترسیده و دست آشیان که روی لب‌هایش مشت شده بود انداخت و بعد به دست سورنا که یقه‌اش را چسبیده بود و انگار خیال رها کردنش را نداشت.
می‌توانست با یک ضرب او را از خودش دور کند، ولی نمی‌خواست باعث ترس خواهرش شود.
-دختری که تو زندگیته؟ حتی حاضر نیستی بگی دختری که دوستش دارم یا انتخابش کردم.

با صدای بلند خندید و منتظر شد، منتظر شد عصبانیت سورنا پرده‌های ذهنش را کنار بزند و اقرار کند به احساسش، احساسی که او به خوبی در چشمانش می‌دید، ولی خود سورنا از آن بی‌خبر بود. ته قلبش خوشحال بود. وقتی حرف‌های آراسته را شنیده بود اول گفت آشیان، نگفت آرمینا و این خیال آراسته را راحت می‌کرد.

سورنا از میان دندان‌هایش غرید.

-اگر انقدر احمق که نفهمیدی چقدر دوستش دارم حرفی برای زدن نمی‌مونه.

انگشتش را بالا آورد و محکم روی پیشانی آراسته زد.

-ولی این رو بکن تو اون مخت، آرمینا خط قرمز منه، بهش نزدیک بشی آتیشت می‌زنم.

آشیان نتوانست تحمل کند. این برخورد با برادرش از طرف هر کسی برایش نه تنها خوشایند نبود، که باعث می‌شد از او متنفر شود. دستش را روی ساعد سورنا گذاشت و دست او را پایین انداخت و صدا بلند کرد.

-چی فکر کردی؟ فکر کردی دهن برادر من باز مونده برای خواهرت؟

سورنا پوزخند زد و به آراسته اشاره کرد.

-اتفاقاً چون می‌دونم کشته مرده زیاد داره نمی‌خوام به خواهرم نزدیک شه.

اولین برگ پاییزی از شاخه جدا شد و چرخید و روی شانه‌ی آشیان نشست. باد برگ را از روی شانه‌اش بلند کرد و بین سه نفر که با خشم به هم نگاه می‌کردند چرخاند و روی زمین نشانده.

-این‌که خیلی‌ها دوستش دارن دلیل می‌شه آدم درستی نباشه؟

سورنا خم شد و برگ را برداشت. هدیه‌ی هر ساله‌ی سورنا به آرمینا اولین برگ زرد شده‌ای بود که از شاخه جدا می‌شد و آرمینا از دوازده سالگی از برگ‌ها آلبوم درست کرده بود. دلش برای خواهر رنج کشیده‌اش لرزید، نمی‌توانست بگذارد کسی که شور زندگی داشت و رنج‌های او را درک نمی‌کرد وارد زندگی‌اش شود.

-من نگفتم آدم درستی نیست، برای آرمینا مناسب نیست.

آراسته پوزخند زد و دو قدم عقب رفت و به برگی که در دست سورنا بود خیره ماند. چرا داشت برای رابطه‌ای می‌جنگید که حتی شکل نگرفته بود؟ جوابش را مدت‌ها بود می‌دانست و سکوت کرده بود. آرمینا همان دختری بود که سال‌ها دنبالش می‌گشت، همانی که با وجاهت و وقارش دل او را لرزاند بود و در عین حال بدون دلبری‌های دخترانه و طنازی‌های مضمنز کننده‌ای که سال‌ها تجربه‌اش کرده بود، خیلی گرم و صمیمی با او حرف زده بود. همانی که شب‌های زیادی را به یاد لبخند و چشم‌های

سیاهش سر کرده بود. می‌دانست انتخابش غلط نیست و اگر پیش می‌آمد حاضر بود حتی جلوی سورنا از احساسش دفاع کند، ولی یک طرف قضیه آرمینا بود که حسی به او نداشت و این جنگ بی‌ثمر بود.

-ولش کن آشیان، بیا بریم. حالا که دیگه خیالت راحت شد، بابا نگرانه.

آشیان که چشم‌های پرخشمش از نگاه سورنا جدا نمی‌شد سری تکان داد و دو قدم به عقب رفت و زمزمه کرد.

-مناسفم.

روبرگرداند و دستش را دور بازوی برادرش حلقه کرد و راه افتاد.

سورنا حس کرد زیر پایش خالی می‌شود. نگاهش روی قامت و قدم‌های بلند آراسته نشست. واقعاً آراسته مناسب خواهرش نبود؟ سه سال کوچکتر بودن از خواهرش و روحیه‌ی شادش و این همه تفاوتش با احمد نمی‌توانست او را کنار آرمینا بنشانند، ولی این حمایت برادرانه‌ای که کمتر دیده بود، این منطق و تیزهوشی همانی بود که آرمینا می‌خواست.

عاجز به موهایش چنگ زد و به رفتن جاننش نگاه کرد. داشت آشیان را از دست می‌داد و این چیزی نبود که می‌خواست و از طرف دیگر پای خواهرش وسط بود.

بدون این‌که بفهمد چکار می‌کند پرشتاب به سمت آن‌ها دوید و روبرویشان ایستاد. رخ به رخ مردی که می‌دانست قابل تحسین است و در عین حال خطری بود برای آرمینایی که نمی‌دانست برای پذیرش احساسی دوباره آماده است یا نه.

-می‌خوای مردونه حرف بزنی؟

آراسته ابرویی بالا داد و دست‌هایش باز شد و شانه بالا انداخت.

-بلدی؟

بی‌اختیار مشت سورنا گره خورد و برگ میان مشتش خورد شد و از لابلای انگشت‌هایش روی زمین ریخت.

-اگر آرمینا نخواد؟

-تا باهاش حرف نزنم نمی‌فهمم که می‌خواد یا نه.

سوزش اشک را در قلبش حس کرد. اشکی که برای رفیقش از روی گونه‌ی آرمینا پاک کرد و اشکی که خودش نریخت تا دل خواهرش بیشتر از آن نگیرد.

-آرمینا نامزد داشته، نامزدی که عاشقش بود و همین چهار سال پیش من جسدش رو براش هدیه بردم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

برای لحظه‌ای تپش قلبش را حس نکرد و خیره مانده به ریزه‌های برگ روی زمین ماند. آشیان به بازویش چنگ زد و در دل دعا کرد آراسته نه نگوید، پا پس نکشد.

آراسته سر بلند کرد و خیره به چشم‌های سورنا لب زد.

-اگر مشکلات اینه من حلش می‌کنم.

سورنا احساس کرد بغضی که سال‌ها در پشت گلویش خفه کرده تا لب‌هایش بالا می‌آید.

-زخم خورده‌ست، خسته‌ست. تا کردن با آرمینا و خوب کردن حالش یه اراده‌ی آهنین می‌خواد، داری؟

آراسته سر تکان داد و محکم نگاهش کرد و سورنا چشم از چشمش برنداشت.

آشیان به چشم‌های برادرش نگاه کرد و لبخند زد. آراسته‌ی او مرد پا پس کشیدن نبود.

یک‌باره و بی‌محابا سورنا دستش را گرفت و به دنبال خود کشید. دست حلقه شده‌ی آشیان در بازوی آراسته از آن‌ها زنجیر ساخت تا به ماشین سورنا رسیدند.

-سوار شو.

آراسته بی‌حرف سوار شد. به خاطر آرمینا حاضر بود با هر کس و هر چیزی بجنگد. آشیان روی صندلی عقب نشست و سورنا سریع حرکت کرد و شماره‌ی آشیان را گرفت و وقتی علی جواب داد نفس در دل آشیان حبس شد.

-سلام آقای صداقت.

-سلام، خبری شد؟

سورنا از آینه به آشیان نگاه کرد که با استرس و نگرانی به او نگاه می‌کرد.

-بله، هر دو با من هستند، اگر اجازه بدید ما یکی دو ساعت با هم باشیم، بعد می‌رسونمشون خونه.

بعد از مکث کوتاهی علی جواب مثبت داد و آشیان لبخند زد. اما آراسته چشم به درخت‌هایی دوخته بود که گاهی برگی را از خود جدا می‌کردند و به زندگی کوتاهشان پایان می‌دادند و آرزو کرد آرمینا برگ نباشد، گل نباشد، بشود ریشه‌ی وجودش و با بودنش از او درختی بسازد که تا همیشه سایه‌سار امن ریشه‌ی وجودش باشد.

جلوی خانه پارک کرد و آشیان به اطراف نگاه کرد.

-کجا اومدیم؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا هنوز عصبی بود، هنوز مردد بود کاری که می‌خواهد بکند درست است یا نه، ولی باید تکلیفش را زودتر روشن می‌کرد. نمی‌توانست با پرونده‌ای که روی دستش مانده بود و وجود آشیان نگران آرمینا هم باشد.

به آراسته اشاره کرد.

-پیاده شو.

آراسته پیاده شد و دست آشیان را که پیاده شده بود و با تردید به اطراف نگاه می‌کرد، گرفت. سورنا جلو رفت و در را باز کرد و دکمه‌ی آسانسور را زد، بعد از چند لحظه جلوی در خانه بودند. کلید انداخت و در را باز کرد.

-یاالله.

صمیم سریع چادری که همیشه در کشوی میز وسط هال بود را بیرون کشید و روی سرش انداخت و در اتاق آرمینا را زد.

-مهمون داریم، لباس بپوش.

آرمینا که بی‌تاب و هنوز منتظر سورنا بود روسری‌اش را روی سرش انداخت و نگاهی به سر و وضعش کرد. دامن مشکی و بلوز یاسی رنگش آنقدر مناسب بود که جلوی مهمان برود.

آراسته و آشیان پشت سر سورنا وارد شدند و صمیم با لبخند جلو رفت.

-سلام، خوش اومدید.

آشیان هنوز متوجه موضوع نشده بود، یا اگر شده بود برایش قابل باور نبود؛ ولی آراسته از وقتی جلوی خانه ایستادند فهمید چه اتفاقی قرار است بیفتد و تعجب کرد و برای اولین بار در زندگی‌اش احساس کرد آنقدر دست‌پاچه است که دست‌هایش می‌لرزد. خودش هم باورش نمی‌شد بعد از آن همه تجربه روزی برسد که از دیدن و صحبت با یک دختر این‌طور دست و پایش را کم کند. "آروم باش، خودت باش"

سورنا جلو رفت و صمیم را در آغوش گرفت.

-سلام مادر. شما بیداری هنوز؟

دهان آشیان بازماند و به آراسته نگاه کرد و او با تمام ترس و نگرانی‌اش، با لبخند پلک بست تا آشیان آرام گیرد.

-برو جلو.

زمزمه کرد و آشیان به خودش آمد و با لبخند به صمیم که از سورنا جدا شده بود و به او نگاه می‌کرد نزدیک شد.

-سلام خانم حمایت، مزاحمت بی وقت ما رو ببخشید.

در جا به دل صمیم نشست دختری که ناز نمی کرد، ولی ناز دخترانه در سرشتش بود. لبخند محبوبش را که دید، دستش را گرفت.

-بیا تو دخترم.

آراسته نزدیک شد و جواب سلام و شب بخیرش را همراه با لبخندی گرم گرفت.

آرمینا از اتاق بیرون آمد و با دیدن سورنا دیگر هیچ چیز ندید، به سوییچ پرواز کرد. آن چنان در آغوش برادرش فرو رفت که صمیم جاخورد و آشیان بغض را در گلویش حس کرد، ولی قلب آراسته مثل همان برگی که سورنا خرد کرد چرخید و لرزید و خرد شد از دیدن چشم های او که از شدت اشک سرخ شده بود.

سورنا بغلش کرد و خندید.

-دختره ی دیوونه، چرا انقدر نگران شدی؟

آرمینا بی صدا اشک می ریخت و دل آراسته می ریخت و آشیان نتوانست اشک هایش را پشت پلک هایش نگه دارد.

-خدا رو شکر... شکر.

صمیم که از هیچ جا خبر نداشت، با تعجب به این جمع چهار نفره نگاه می کرد و یکباره دلشوره گرفت. جلو رفت و آرمینا را عقب کشید و دقیق به سر تا پای سورنا نگاه کرد.

-طوریته شده؟

صدایش می لرزید و امان از دل مادر که هر لحظه دل می ریزد برای فرزندانش.

سورنا خندید و با یک دست آرمینا و با دست دیگر صمیم را در آغوش گرفت.

-من خوبم، دخترت شلوغش کرده.

آرمینا عقب رفت و چشمش به آراسته افتاد که در تاریکترین زاویه ی راهروی ورودی ایستاده بود و نگاهش چقدر فرق داشت با روز اولی که او را دیده بود.

سر گرداند و با دیدن آشیان که پشت سر سورنا ایستاده بود و اشکش را پاک می کرد تعجبش بیشتر شد.

-چه خبره؟

سورنا خط نگاهش را گرفت و چرخید و به آشیان و بعد به آراسته نگاه کرد و از دیدن نگاهش که از آرمینا جدا نمی شد، قلبش فرو ریخت. نگران خواهرش بود، ولی این چشم ها، این نگاه نمی توانست دروغ بگوید و برای لحظه ای دعا کرد جواب خواهرش منفی نباشد.

به صمیم و آرمینا اشاره کرد.

-بشینید.

آن دو بدون هیچ حرفی به سمت مبل‌ها رفتند و نشستند. سورنا دست دراز کرد و به آراسته اشاره کرد جلو بیاید. او آهسته جلو رفت و حس کرد با هر قدم نفسش را زیر پا له می‌کند و پیش می‌رود. سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌رفت و آشیان این حال برادرش را باور نمی‌کرد.

به سمت او رفت و دستش را گرفت و با هم روی کاناپه‌ی دو نفره نشستند.

سورنا ایستاده به آن‌ها نگاه می‌کرد، نمی‌دانست از کجا شروع کند.

دستی میان موهایش کشید و با دیدن حال خراب آراسته سعی کرد زودتر تکلیفش را معلوم کند.

-مادر، آرمینا، این آقا که می‌بینید یکی از شوخ‌ترین، شیطون‌ترین و خونسردترین آدم‌های روی زمین، بیشتر از هشت ساعت نمی‌تونه سر کارش بمونه، به اندازه‌ی موهای سرش دوست و رفیق داره، دنیاش خلاصه می‌شه تو لب‌تابش و تفریحش. ولی وقتی بخواد یک کاری رو انجام بده تا تهش می‌ره، اگر بخواد پشت کسی وایسه، تا آخرش می‌ره.

با مهربانی به چشم‌های آراسته نگاه کرد و ادامه داد.

-وقتی عاشق می‌شه هم تا تهش می‌ره.

نفس عمیقی کشید و به آرمینا که صورتش گل انداخته بود نگاه کرد.

-می‌خواید بپرسید این‌ها رو از کجا می‌دونم؟ یک مقدارش رو از تحقیقات و یک مقدارش رو از حرف‌های خواهرشون، ولی چطور می‌دونم وقتی عاشق می‌شه تا تهش می‌ره؟

کمی به آرمینا نزدیک شد که انگشت در هم پیچیده بود و رنگ‌های فرش در چشم‌هایش که دود می‌زد، می‌رقصید.

-برای این‌که الان این‌جا نشسته. برای این‌که انقدر جرات کرد که جلوی برادر کسی که دوست داره وایسه و از احساسش دفاع کنه. برای این‌که وقتی بهش گفتم باهام بیا بدون حتی یه سوال باهام اومد.

رو به مادرش کرد که بهت‌زده گاهی به سورنا و گاهی به آراسته نگاه می‌کرد.

-خانواده‌اش رو تایید می‌کنم، خودش رو هم تایید می‌کنم.

و صمیم لبخند زد به روی اولین کسی که پسرش برای خواهرش تایید کرده بود، البته بعد از احمد.

دوباره چرخید سمت آرمینا.

-تصمیم با تونه.

آراسته فقط یک چیز در ذهنش چرخ می‌خورد، سورنا او را تایید کرده بود، برای چی؟ به خاطر خواهرش یا خودش؟

آرمینا اما با ناباوری به آراسته نگاه می‌کرد. کجای این مرد شبیه احمد بود؟ او فقط احمدش را می‌خواست. به آشیان نگاه کرد که با نگرانی به او چشم دوخته بود و باز هم به آراسته که سرش پایین افتاده بود و تا گوش‌هایش سرخ شده بود. سورنا چه گفت؟ "وقتی عاشق می‌شه؟" این پسر کی فرصت کرده بود عاشق او شود؟ چه خطایی کرده بود که کسی به او به چشم کسی نگاه کند که مردی در زندگی‌اش نیست. مگر احمد نبود؟ مگر عشقش نبود؟

دست‌های لرزانش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد و کاش همان روز که احمد را دفن می‌کردند خودش را کشته بود.

- این تمام چیزیه که من از این پسر می‌دونم و فقط آوردمش که خودت تصمیم بگیری.

برادرش نمی‌دید دارد جان می‌دهد؟ مگر احمد رفیقش نبود؟ مگر خودش او را غسل نداد؟ مگر ندید پرپر شدن آرزوهای خواهرش را، ناامیدی‌اش را؟ بریدنش از دنیا و تنها ماندنش را؟

بدون این‌که به کسی نگاه کند به سمت اتاقش رفت و سورنا بازویش را گرفت. آراسته از جا بلند شد وقتی قامت خمیده‌اش را دید. دستش را از دست برادری که امروز برایش نابردار بود کشید و جلو رفت و لحظه‌ای دستش روی در نشست و آرزو کرد چشم ببندد و دیگر باز نکند.

سورنا پشت سرش ایستاد و صدایش آنقدر پایین آمد که کسی نشنود.

-می‌تونی بری تو اتاق، ولی بدون کسی رو از دست می‌دی که شاید آخرین شانست برای عاشق شدن باشه.

مگر مهم بود؟ او الان هم عاشق بود، عاشق مردی که زیر خروارها خاک خوابیده بود، ولی او نبضش را با تپش قلبش حس می‌کرد.

بی‌توجه در را باز کرد و وارد اتاقش شد و آرام در را بست.

سورنا برگشت و ناامید به آراسته که به در اتاق آرمینا خیره مانده بود نگاه کرد. بار اول بود که عمیقاً احساس کسی را درک می‌کرد.

جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و آراسته نگاه نگرفت از دری که به رویش بسته شده بود.

آشیان نفس کم آورده بود و صمیم به دیوار روبرویش نگاه می‌کرد.

-نگران نباش، خوب می‌شه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بالاخره چشم از در بسته گرفت و به سورنا نگاه کرد. اسمش آراسته نبود اگر این در را باز نمی‌کرد، اگر دست آرمینا را نمی‌گرفت و آن قدر عاشقش نمی‌کرد که رنگ دنیایش عوض شود.

دستش را روی دست سورنا گذاشت.

-بذار باهات حرف بزنم.

سورنا اخم‌آلود نگاهش کرد.

-بدتر می‌شه.

آراسته دستش را فشرد و لحنش نگذاشت باز هم سورنا جواب منفی بدهد.

-خواهش می‌کنم.

در عمق چشمانش برقی دید که لبخند به لبش آورد و عقب رفت. در مورد او اشتباه نکرده بود، او مرد عشق بود.

-خدا به همراهت.

آراسته رو به صمیم کرد.

-خانم حمایت، اجازه می‌دید؟

و صمیم لذت برد از آداب‌دانی او و لبخند زد. مگر چه می‌خواست جز خوشبختی دخترش؟

-برو پسر.

آهسته جلو رفت و جلوی در ایستاد و مکث کرد و به دست در هوا مانده‌اش نگاه کرد. چه می‌خواست بگوید؟ که احمد را فراموش کند؟ که عشقش را باور کند؟

دستش را انداخت و هنوز برنگشته بود که آشیان کنارش ایستاد.

-برای چیزی که می‌خواهی بجنگ، حتی اگر بیازی حداقل تلاشت رو کردی. به خودت بدهکار نمون.

و چشم بست مردی که برای اولین بار زیر بار احساسش خم می‌شد. رو به خواهرش کرد و با لبخند او جان گرفت. این بار دستش محکم و با اراده بالا رفت و تقه‌ای به در زد. جواب نشنید، آرام در را باز کرد و سرش را داخل برد.

آرمینا روی تخت نشسته بود و پاهایش را در آغوش گرفته بود و به عکسی که در دستش بود خیره مانده بود. تاب می‌خورد و اشک می‌ریخت و دلش می‌خواست دستش را در عکس فرو ببرد و احمد را بیرون بیاورد و به همه نشان دهد و بگوید " این مرد منه "

آراسته وارد اتاق شد و در را بست و جلو رفت. وقتی روی تخت و روبروی او نشست تازه آرمینا او را دید. حتی توان نداشت بگوید چرا به این اتاق آمده. پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشت و تاب

خورد و تاب خورد و دنیا چرخید و احمد زنده نشد و کسی که روبرویش نشست به آراسته بود، نه احمدش.

دست دراز کرد و عکس را از دست آرمینا بیرون کشید و با دیدن لبخند مردی که جذابیتش کم نظیر بود به او حق داد.

-خوش تیپه.

آرمینا چانه اش را روی زانویش گذاشت و با بغض سر تکان داد.

آراسته از جایش بلند شد و عکس را جلوی پای او گذاشت و به سمت کتابخانه رفت.

-همه ی این ها رو خوندی؟

آرمینا شنید یا نشنید مهم نبود وقتی جوابش را نداد و حتی نگاهش نکرد.

روی همه ی کتاب ها دفتری بود که از لای تمام ورق هایش برگ بیرون زده بود. دستش را روی دفتر گذاشت و به آرمینا نگاه کرد.

-اجازه می دی؟

آرمینا به دفتر نگاه کرد و سر تکان داد. آراسته دفتر را باز کرد و با هر ورقی که زد، یک برگ خشک شده دید که کنارش یادگاری نوشته شده بود و همه از طرف سورنا بود و جمله های عاشقانه ای که آخر تمامش اسم احمد مهر شده بود.

سیزده برگ و سیزده خاطره ای که سال های آخرش دست خط احمد را کم داشت.

دفتر را روی دو دست گرفت و به طرف تخت رفت.

-جای دست خطش خالیه.

آرمینا پیشانی کوبید روی زانویش و اشک هایش روی دامن بلند مشکلی اش رنگی نداشت.

روی تخت نشست و عکس احمد را کنار آخرین برگ گذاشت و لبخندش چقدر تلخ بود وقتی حس کرد کنار خاطرات احمد مثل همین برگ خشکیده است.

صدایش مثل لالایی آرمینا را مسحور کرد.

-اگر بود خیلی وقت بود سر خونه و زندگی خودت بودی. اگر بود شاید داشتید با هم یه فیلم کمدی می دیدید و کلی می خندیدید، یا شاید دعوا می کردید و آخر تو با ناز و اون با ناز کشیدنش دعوا رو فیصله می داد.

و وای از دل آرمینا که مرد روبرویش رویاهایش را جلوی چشمش تصویر می کرد و حق هفتش را بلندتر.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-اگر بود دنیا به رنگ و بوی دیگه داشت. پاییز دیگه فصل برگ‌های خشک شده نبود، با هم روی تمام برگ‌ها یادگاری می‌نوشتید و همون برگ‌ها می‌شدن سبزی زندگیتون.
دلش می‌خواست فریاد بزند، ولی بغض و گریه نمی‌گذاشت.

-اگر بود انقدر دستاش رو کم نمی‌آوردی، انقدر هر شب و روز برای خودت رویا نمی‌بافتی، انقدر خسته نبودی.
چنگ زد به روتختی سیاهش و مشت زدن‌های محکم و پشت سر همش تخت را لرزاند.

-اگر بود این‌همه بغض نبود، شاید دخترت، یا پسرت رو بغل می‌کردی و برای احمد تعریف می‌کردی از صبح تا شب چقدر خسته‌ات کرده و اون خستگی تمام روز رو از تنت درمی‌آورد؛ فقط کافی بود دستت رو بگیره و به چشم‌هات نگاه کنه و بگه خسته نباشی عزیزم.
چرا دهانش را نمی‌بست؟ چرا از اتاقش بیرون نمی‌رفت؟ به قصد نابود کردنش آمده بود؟
-اگر بود...

صدایش بغض داشت یا آرمینا این‌طور احساس کرد؟ سرش را پایین انداخت و دستش را روی صورتش کشید و نفس گرفت از هوای دخترت که مال او نبود و نمی‌شد.
از جایش بلند شد و به سمت در رفت.
-اگر بود تو الان زنده بودی.

یک‌باره صدای خنده‌ی احمد در گوشش پیچید.

-نکنه جای من رو به کسی بدیا.

آرمینا ساک خاکی رنگش را جلویش گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

-جات رو فقط خودت پر می‌کنی، پس زود برگرد.

احمد یک زانویش را روی زمین گذاشت و پای دیگرش را در شکمش جمع کرد و نشست و بند پوتینش را بست.

-من که برمی‌گردم، ولی اگر برنگشتم می‌تونی جام رو پر کنی.

قلب آرمینا فرو ریخت و نفسش چنان گره خورد که احمد سریع بلند شد و بغلش کرد.

-شوخی کردم عزیزم.

بغض کرده بود، نه پایین می‌رفت و نه سر باز می‌کرد. به اندازه‌ی کافی از شغل او می‌ترسید و با این حرف‌ها لرزش قلبش بیشتر می‌شد.

-دیگه نگو... باشه؟

موهایش زیر دست احمد نوازش شد و بغضش پایین رفت و لبخند زد.

-دختر خوب، دعا کن این ماموریت زود تموم شه و برگردم و عروسی رو راه بندازیم.

سر او را از روی شانهاش برداشت و صورتش را قاب گرفت و چشم به چشمش دوخت.

-ولی عزیزم، این شغل پر خطره و می‌خوام قول بدی هر اتفاقی که بیفته زندگی کنی.

آرمینا دستش را روی دهان او گذاشت.

-بدون تو محاله.

با نرمش، دست او را از روی دهانش برداشت.

-اگر نبودم تا وقتی آروم نگیری، آروم نمی‌گیرم.

این بار بغضش پایین نرفت، سر باز کرد و فریاد زد.

-چرا ته دلم رو خالی می‌کنی؟ چرا؟

احمد دستش را گرفت و او را جلو کشید و حل شد در آغوش امنش.

صدای آراسته او را از دست‌های گرم احمد جدا کرد.

-کاش زنده بودی، کاش کمی بهش احترام می‌داشتی، کاش انقدر حقیر نبودی که بچسبی به یه خاطره و اسمش رو بذاری زندگی.

چه می‌گفت؟ هنوز دستش در دست احمد بود و بوی تنش را حس می‌کرد که حرف‌های آراسته آوار شد روی سرش و صدای پر بغض بلند شد.

-چی می‌گی؟ تو کی هستی که بخوای در مورد احساس من نظر بدی؟

لبخند تلخی زد و برگشت و روبرویش ایستاد.

-من هیچی نیستم، ولی به من بگو تو کی هستی؟ تو همونی هستی که احمد عاشقت شد؟ همونی که سورنا بهش افتخار می‌کنه؟ تو یه آدم ضعیفی که حتی نمی‌تونی به خاطره‌ی عشقت احترام بذاری، تو رسماً مردی و خودت خبر نداری.

از شقیقه تا چشم‌هایش تیر می‌کشید، دلش می‌خواست قدرت داشت و خفه‌اش می‌کرد.

-اتفاقاً خبر دارم. وقتی احمد مرد، منم مردم.

آراسته آنچنان برایش دست زد و جلو آمد که جاخورده عقب رفت و روی تخت افتاد. آراسته خم شد و چشم در چشمش دوخت.

-حیف از اون مرد که نفهمید قراره با کسی ازدواج کنه که کلاً هویت نداره.

یقه‌اش که میان دست‌های ظریف آرمینا اسیر شد خندید و کمی عقب رفت و او را با خودش کشید تا روبرویش ایستاد.

-تو بچه کوچولو می‌خوای عشق رو به من یاد بدی؟ تویی که سر تا پات داد می‌زنه هفته‌ای یه دوست دختر عوض می‌کنی؟

مچ‌هایش را گرفت و از سرمای او بدن داغ کرده‌اش یخ بست.

-باید علاوه بر بی‌هویت بودن، زود قضاوت کردن رو هم به خصوصیات پسندیده‌ات اضافه کنم.

سعی کرد مچ‌هایش را از دست آراسته بیرون بکشد و وقتی موفق نشد دست از تلاش برداشت و میخکوب به چشم‌هایش نگاه کرد.

-اگر تو آخرین مرد روی زمین باشی هم حاضر نیستم تو صورتت نگاه کنم، چه برسه بشونمت جای احمد.

قلب آراسته در هم پیچید و چشم بست رو به چشم‌هایی که حتی تصویرش را منعکس نمی‌کرد. حلقه‌ی انگشت‌هایش شل شد و آرمینا سریع دست‌هایش را کشید و مچ‌هایش را ماساژ داد.

پشتش را به آرمینا کرد و به سمت در رفت، مکث کرد و سعی کرد بغضش را قورت دهد. باید حرف آخرش را می‌زد و می‌رفت.

-اگر من جای احمد بودم و انقدر عاشق که اون دل‌نوشته‌ها رو برات بنویسم، مسلماً دلم می‌خواست تو به جای منم زندگی کنی و شاد باشی. دلم می‌خواست هیچ وقت بغضت رو نبینم و دوباره نمیرم.

دستش روی دستگیره نشست و سرش پایین افتاد و صدایش پایین‌تر.

-من نمی‌خواستم جای کسی بشینم، می‌خواستم جایی بشینم که برام باز می‌کنی... هر جایی که باشه؛ جای یه دوست، همراه، عشق یا همسر. به هر کدام که می‌گفتی راضی بودم.

برگشت و چشم در چشم‌های اشک‌آلود او دوخت.

-ولی مثل این‌که توقع زیادیه. متاسفم به خاطر حرف‌هام، نمی‌خواستم آزارتون بدم؛ فقط می‌خواستم از دید احمد یه نگاهی به خودتون بندازید و ببینید واقعاً همونی هستی که اون می‌خواست؟ من دیگه مزاحمتون نمی‌شم، ولی به عنوان یه غریبه یه نصیحت بهتون می‌کنم، زندگی با هم جنگیدن نیست، برای هم جنگیدن؛ برای عشقتون بجنگید و به جای احمد زندگی کنید تا زنده بمونه. شما با از بین بردن و جنگیدن با خودتون، عشق و خاطره‌ی اون رو هم از بین بردید.

دوباره برگشت سمت در و صدایش شکست.

-برای تمام این‌ها متاسفم، شما تو خیالاتون بمونید و منم یه جوری رویاهام رو چال می‌کنم.

در را باز کرد و زمزمه کرد.

-شب بخیر.

و آرمینایی را پشت سر گذاشت که گیج شده بود و تا صبح هر چه احمد را صدا زد، صدای آراسته در گوشش پیچید.

xxxx

-دنیا وارونه شده، دارم مهریه‌ات رو می‌دم و می‌گم طلاقم بده و می‌گی نه؟

فرهاد عصبی مشت به دیوار کوبید و به شعله نگاه کرد. شعله‌ای که این روزها حس می‌کرد می‌تواند او را بکشد و تا می‌تواند بالای سر جنازه‌اش بخندد.

سمانه از بالای پله‌ها سرک کشید و سری به تاسف تکان داد. نمی‌دانست چرا فرهاد طلاقش نمی‌دهد و خودش را راحت نمی‌کند. مثل روز روشن بود که هیچ علاقه‌ای به شعله ندارد و فقط از موقعیت پدرش استفاده می‌کند.

فرهاد فریاد زد.

-فکر می‌کنی می‌ذارم به همین سادگی تمومش کنی؟ انقدر احمق که به خاطر تو شناسنامه رو سیاه کنم و تو سرت رو بندازی پایین و بری؟

شعله کج روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و به سرامیک‌ها خیره ماند. چه می‌گفت به مردی که در زندگی با او فقط از شناسنامه‌اش مایه گذاشته بود و او از چندین سال عمرش؟

زمزمه کرد وقتی فرهاد خودش را روی صندلی رها کرد و شقیقه‌هایش را فشرد.

-نقش رو برات می‌گیرم، دیگه چی می‌خوای؟ خونه؟ ماشین؟

فرهاد همین‌طور نگاهش کرد و ته قلبش می‌دانست یکی از همین روزها مجبور است او را طلاق دهد. شعله به هر چه می‌خواست می‌رسید، چون چیزی برای باختن نداشت هر کسی که جلوی راهش بود را له می‌کرد و جلو می‌رفت. مثل تصمیمش برای ندیدن جهان و دو روز بود حتی در اتاقش را به روی او باز نکرده بود.

سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشمش به سمانه افتاد که دستمال را روی نرده‌های طلایی می‌کشید و شماتت‌بار نگاهش می‌کرد. صدای شعله اعصابش را به هم ریخت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-یادت باشه مجبورم کردی.

سرش چرخید و به لوستر خیره ماند و سایه‌ی لوستر پیش چشمش چرخید.

-به چی؟

شعله نفس عمیقی کشید و دمپایی پوست‌ماری‌اش را با سرانگشتش بازی داد. کف دمپایی به پاشنه‌اش می‌خورد و جدا می‌شد و حس کرد به همین راحتی می‌تواند فرهاد را زیر پایش بیندازد.

-من حق طلاق دارم، ازش استفاده کردم و فردا باید بیای محضر.

از جایش بلند شد و دمپایی زیر پایش ثابت ماند و پاشنه‌اش را فشرد و صدای سایش پایش با کف دمپایی بلند شد.

-نیای هم مهم نیست، فردا کار تمومه.

از پله‌ها که بالا می‌رفت در دل به دهان بازمانده‌ی فرهاد می‌خندید. فردا روز آزادی‌اش بود، روزی که می‌توانست جلوی همه فریاد بزند که مزاحم زندگی‌اش را زیر پا له کرده.

فرهاد پشت سرش دوید.

-داری دروغ می‌گی!

-تو این‌طور فکر کن.

دست فرهاد دور نرده پیچید و روی پله نشست و به اطرافش نگاه کرد. به کاغذ دیواری سه‌بعدی و سرامیک‌های یشمی، به مبلمان‌های طلایی مخمل آبی و هزار چیز دیگر که خود را به آن‌ها فروخته بود. می‌دانست برای شعله حتی به اندازه‌ی یکی از گلدان‌های روی میزش هم ارزش ندارد.

سرش را روی پایش گذاشت و خشمش را با مشت‌های که روی نرده نشست خالی کرد و نرده‌ها لرزیدند و پای شعله سست نشد وقتی درماندگی‌اش را دید و جلوی چشم سمانه خندید و وارد اتاقش شد.

وقتی سمانه مطمئن شد به اتاقش رفته سریع از پله‌ها پایین رفت و کنار فرهاد نشست و دستش را گرفت.

سر فرهاد چرخید و چقدر خوب بود که کسی را کنارش داشت، حتی اگر به او اعتماد نداشت.

دست‌هایش را گرفت و سرش را پایین انداخت.

-چرا چسبیدی به این زن؟

سرش را به نرده تکیه داد و به یاد روزی افتاد که فکر می‌کرد با جهان معامله کرده و برایش مهم نبود شعله چه شکلی دارد و یا حتی چه اخلاقی؛ تنها چیزی که برایش مهم بود داماد جهان خالق شدن بود. شعله را که دید دلش برای صورت ظریف و چشم‌های گیج و گنگ او رفت و شاید تنها فرهاد بود که

معصومیت را در نگاه او دید که تلاش کرد تا دلش را به دست بیاورد. شعله انگار در دژی نشسته بود و دور تا دورش را دیوار کشیده بود و فرهاد راهی برای نفوذ پیدا نکرد و وقتی فهمیدند بچه اوتیسم است به کل ناامید شد. امیدوار نبود، ولی دل کندن از زنی که سالها برایش تلاش کرده بود سخت بود. چه اهمیتی داشت اگر سمانه یا هر کس دیگری می‌گفت شعله سرد است و زن نیست، برای او شعله سرچشمه‌ی همه چیز بود، همه‌ی چیزهایی که باعث دردی می‌شد که با آن خودش را تنبیه کند و سر خودش فریاد بزند که یک خودفروخته است.

این درد را دوست داشت و نمی‌خواست آن را از دست بدهد، شاید شعله برایش وسیله‌ی تنبیهش بود، تنبیه برای بریدن از خانواده‌اش، برای رها کردن بچه‌ای که ادعا می‌کرد دوستش دارد و هزار خیانت و گناه دیگر.

-تو نمی‌فهمی.

سمانه دندان قروچه کرد و مشت محکمی روی پای او زد.

-این تویی که نمی‌فهمی، اون تو رو نمی‌خواد و تو مثل انگل چسبیدی بهش.

حتی برنگشت نگاهش کند، ناامیدتر از آن بود که بخواهد خودش و یا احساسش را برای کسی توجیه کند.

به سختی از جایش بلند شد، باید چمدانش را می‌بست.

-از این جا برو.

سمانه پرحرص از پله‌ها پایین رفت، او هم باید وسایلش را جمع می‌کرد و خانه‌ای که در آن روزها و شب‌های پرخطرهای ساخته بود را ترک می‌کرد.

در همین خانه به تمام چیزهایی که خواسته بود رسیده بود و از زندگی انتقام گرفته بود. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست به او بگوید سرراهی، حالا دیگر او از شعله هم پولدارتر بود.

xxxx

از بی‌خوابی چشم‌هایش می‌سوخت و بدتر از آن دلش، نمی‌دانست خشمش را بر سر چه کسی خالی کند، احمد که پرکشید، آراسته که دریچه‌ی امیدی شد برای برگرداندن خواهرش به زندگی و یا از آرمینا که دست رد به سینه‌ی پسری زد که شاید کمی شیطنت داشت، ولی مرد زندگی بود.

کلافه سرش را روی میز گذاشت و چشم بست که شهبازی با تقه‌ای به در وارد شد و پیش از این‌که او سرش را از روی میز بلند کند احترام گذاشت و جلو آمد و کاغذی را روی میز گذاشت.

-باورتون نمی‌شه قربان.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

یکدستش را روی چشم‌هایش گذاشت و کشید تا پیشانی‌اش و شقیقه‌هایش را فشار داد. آرنجش روی میز مانده بود و با دست دیگرش کاغذ را جلو کشید. "دیگه هر چیزی رو باور می‌کنم" شهبازی روی کاغذ زد.

-ماشین به نام شعله خالقیه و تصادفش فقط یک روز قبل از پیدا شدن مقتول بوده و ببینید کی ماشین رو برده مکانیکی.

سورنا نگاهی به برگه انداخت و با دیدن اسم شهرام چشم‌هایش خندید. پس درست فکر کرده بود که شهرام هر کاری برای شعله می‌کند.

به او نگاه کرد و از جایش بلند شد.

-ماشین کجاست؟

شهبازی سرش را پایین انداخت.

-متأسفانه این رو نفهمیدیم. مکانیکی هم به خونه‌ی هیچ کدوم از مظنونین نزدیک نیست.

کلافه کف دستش را روی گزارش کوباند و سرش را تکان داد، از این‌همه بن‌بست خسته شده بود. خودش را روی صندلی رها کرد و با دست اشاره کرد که شهبازی از در بیرون برود و او پا به پا کرد.

-چته؟ چرا نمی‌ری؟

-قربان... ابهری نزدیک عروسیشه و سه روز مرخصی می‌خواد، خودش نتونست بهتون بگه.

پوزخند زد.

-یعنی ترسید؟

شهبازی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و سورنا برگه‌ی مرخصی را برداشت و پرش کرد و فقط برای یک‌روز به او مرخصی داد. شهبازی با دیدن تاریخ مرخصی که همان روز عروسی‌اش بود اخم کرد.

-برو بیرون.

در که بسته شد گوشی را برداشت و اسم آشیان را لمس کرد و منتظر شد. هر چه بوق خورد او جواب نداد و گوشی را روی میز پرت کرد.

کجا می‌رفت که کمی آرامش بگیرد؟

یک‌باره در باز شد و دادفر وارد شد و پیش از این‌که سورنا فرصت کند احترام بگذارد آزاد باش داد.

-فقط یه راه داره که بفهمی ماشین شعله کجاست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازار بوشهر بود. نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

دلش می‌خواست از این فقط یک راه‌های دادفر سرش را به دیوار بکوبد.
-از خودش بپرسم، بله الان داشتم با خانم صداقت تماس می‌گرفتم تا ایشون از زیر زبونشون بکشن.
دادفر خندید و وقتی چشمش به مویرگ‌های پاره شده‌ی چشم‌های سورنا خورد اخم کرد.
-روضة داشتی یا انقدر با مسئولیتی که تا صبح به پرونده فکر می‌کردی؟
همین روزها جوری منفجر می‌شد که هیچ‌کس نتواند جلوش را بگیرد. دست‌هایش لبه‌ی میز را گرفت و فشرد.
-من نه با مسئولیتیم و نه روضه داشتیم. مشکل خانوادگی دارم و فکر نمی‌کنم مجبور به توضیح باشم.
برای اولین بار بود که با دادفر و یا هر مافوقی این‌طور صحبت می‌کرد. پشیمان نشد و چشم در چشم دادفر خیره ماند تا او از بهت در آمد و بیرون رفت.

دوباره شماره‌ی آشیان را گرفت و وقتی جواب نداد به ساعتش نگاه کرد، از دوازده گذشته بود و بعید می‌دانست با تمام بی‌خوابی شب گذشته او خواب باشد. شماره‌ی آراسته را گرفت و صدای گرفته‌ی او پلک‌هایش را بست.

-سلام سروان.

-سورنا.

صدای نفس نیم‌بند آراسته در گوشی پیچید.

-باشه، سورنا.

-آشیان خوابه؟

پشت پنجره ایستاد و خودش را به دست باد سپرد.

-نه، با خانم خالقی رفتن برای طلاقش.

مغزش تیر کشید و ناخودآگاه فریاد زد.

-دیشب بهش گفتم شعله یکی از مظنونین اصلیه، گفتم باهاش تنها نباشه، گفتم مراقب باشه، اونوقت راه افتاده با اون رفته بیرون و گوشیش رو هم جواب نمی‌ده؟

آراسته که خودش مضطرب شده بود صدایش صاف‌تر و رساتر شد.

-یعنی چی؟ کی گفتید؟

-وقتی تو و آرمینا حرف می‌زدید بهش گفتم با این زن تنها نمونه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آراسته سریع کیفش را برداشت و از شرکت بیرون رفت و هیچ فرضیه‌ای برای جایی که می‌خواست برود نداشت.

-بذار باهات تماس بگیرم.

-باشه.

در شرکت را به هم کوبید و پله‌ها را با سرعت پایین رفت و دعا کرد آشیان به خانه برگشته باشد و خواب باشد.

-خبری شد بهم خبر بده.

سورنا بی‌خداحافظی گوشی را روی میز کوبید. یکبار به خاطر صبر بی‌اندازه‌اش دوستش را از دست داده بود و حاضر نبود دوباره امتحانش کند.

سریع شماره‌ی شعله را گرفت و وقتی او هم جواب نداد سرش را به میز کوبید و فریاد زد.

-دختره‌ی بی‌فکر.

در را باز کرد و به سمت خروجی دوید و حتی به سرهنگ توکلی که صدایش کرد اهمیت نداد. پشت فرمان نشست و به سمت خانه‌ی سهامی حرکت کرد. گوشی را برداشت و شماره‌ی فرهاد را گرفت و وقتی صدای او را شنید نفس راحتی کشید.

-سلام. حمایت هستم.

-بفرمایید.

-خانم خالقی با شما هستن؟

فرهاد که جلو محضر طول و عرض خیابان را پا می‌کوبید فریاد زد.

-چرا باید پیش من باشه؟ مگه من چیکاره‌ام؟

سورنا مشیت محکمی روی فرمان زد و سرعتش را بیشتر کرد.

-آدرس محضر رو به من می‌دید؟

صدای قهقهه‌ی فرهاد که پیچید دلش می‌خواست گوشی را به شیشه‌ی روبرویش بکوبد تا او خفه شود.

-به شما هم گفته؟

-آقای سهامی، کار مهمی دارم، آدرس محضر رو بدید.

-براتون می‌فرستم.

-ممنون.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

ماشین را کنار خیابان کشاند و منتظر شد تا آدرس بیاید که شماره‌ی آراسته روی صفحه فلاش زد. سریع گوشی را برداشت.

-چی شد؟

-خونه هم نیست.

-سهامی داره آدرس محضر رو برام می‌فرسته.

-خبر بده.

هر دو گوشی را در یک زمان قطع کردند و صدای فریاد سورنا در ماشین پیچید.

-فقط پیدات کنم آشیان.

آدرس آمد و سورنا به سمت محضر راه افتاد. آنقدر دور بود که به شک افتاد که برای چه این راه را می‌رود. اگر شعله برنامه‌ای داشت به محضر نمی‌رفت، ولی نمی‌توانست دست روی دست بگذارد.

در ترافیک ظهرگاه بزرگراه ستاری کلافه و میلی‌متری جلو می‌رفت و شماره‌ی آشیان را می‌گرفت و باز هم هیچ.

یک ساعت و ربع طول کشید تا رسید و ماشین را پارک کرد و سه طبقه‌ی ساختمان مخروبه را بالا رفت، در محضر را باز کرد و سریع چشم گرداند و وقتی آشیان را کنار شعله دید نفسش آزاد شد و سعی کرد کمی خودش را کنترل کند.

نگاه آشیان و شعله روی او نشسته بود که برافروخته فقط به آشیان نگاه می‌کرد.

شعله جلو رفت و شناسنامه‌اش را جلوی سورنا تکان داد.

-برای این مهر بی‌ارزش به کمکش نیاز داشتم.

برگشت و به فرهادی که سرش را میان دستش گرفته بود و روی صندلی چرم با دسته‌های فلزی تاب می‌خورد اشاره کرد.

-می‌دونستم بازی درمیاره، فقط رسانه‌ای کردن این موضوع می‌تونست رامش کنه، آشیان هم کمک کرد.

آشیان که از دیدن چهره‌ی عصبی سورنا گیج شده بود دستش را روی بازوی او گذاشت و سورنا سریع دستش را کشید. به شعله نگاه کرد.

-مبارکتون باشه.

و برای اولین بار لبخند باز شعله را دید. دست آشیان را گرفت و او را به دنبال خود کشاند و سه طبقه را آنقدر با سرعت پایین رفت که دوبار آشیان پایش پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در رمان آشیان با نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-چرا این جوری می‌کنی؟

در ماشین را باز کرد و او را پرت کرد روی صندلی و دهان آشیان خورد به دنده و درد در فک و دهانش پیچید. با حس خیس شدن دهانش دستش را روی آن کشید و با دیدن خون سر بلند کرد به سورنا نگاه کند که او را پشت فرمان دید.

صاف نشست و از جعبه‌ی دستمال کاغذی برگی بیرون کشید و روی لبش کشید و گل‌های ریز دستمال سرخ شد.

سورنا نگاهی به دستمال خونی انداخت و بی‌اهمیت راه افتاد و شماره‌ی آراسته را گرفت. صدای او در ماشین پیچید.

-چی شد؟

-پیداش کردم، نگران نباش.

آنقدر صدایش عصبی بود که آراسته ترجیح داد ادامه ندهد و قطع کرد.

آشیان در سکوت به خیابان خیره شد و اصلاً نمی‌فهمید چرا آنقدر سورنا عصبی است. دوباره دستمال را روی دهانش کشید و ته مانده‌ی خون لب ترک خورده‌اش را پاک کرد. سورنا دیگر نتوانست تحمل کند و ماشین را کنار خیابان کشید و فریاد زد.

-مگه نگفتم باهات تنها نباشی؟

آشیان جسور به چشمانش نگاه کرد.

-منم قبلاً گفته بودم که گفته باهام بیا.

چنان فریاد زد که آشیان دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و به در ماشین چسبید.

-نمی‌فهمی ممکنه اون قاتل باشه؟

دست‌هایش را انداخت و از در فاصله گرفت.

-قاتلم که باشه با من چیکار داره؟ کشتن من چه سودی به حالش داره؟

سورنا آنقدر پرحرص پوزخند زد که آشیان لب بست.

-ندیدی از رابطه‌ی ما خبر داره؟ ندیدی داشت حضور تو رو توجیه می‌کرد؟ به نظرت برای چی؟ برای چی باید برای من توضیح بده؟

آشیان محکم روی داشبورد زد و فریاد زد.

-از کجا بدونم؟

-من از کدوم جهمی بدونم؟

آشیان کلافه رو برگرداند و به خیابان چشم دوخت. اگر فریاد نمی‌زد قطعاً گریه می‌کرد و این چیزی نبود که بتواند تحمل کند. گریه کردن جلوی کسی که با او مثل زیر دستش برخورد می‌کند در ذهنش هم نمی‌گنجید.

-عادت کردی زور بگی، عادت کردی به همه به چشم زیر دستت نگاه کنی.

سورنا که هنوز چشمش دنبال دستمال خونی‌ای بود که در دست آشیان مچاله شده بود صدایش را پایین آورد.

-این تویی که به خودسر بودن عادت کردی. اصلاً نمی‌فهمی یه چیزهایی انقدر خطر داره که نباید قاطیش بشی.

با رنگ پریده و گلوی پر بغضش به او چشم دوخت و صدایش را بالاتر برد که گریه نکند.

-نمی‌خوام انقدر کنترل کنی، نمی‌خوام نگرانم باشی. مگه من چیکار کردم؟ باهات رفتم جای خلوت؟ تو شهر یه محضر خراب شده بود و من یکر است رفتم اونجا تا شعله برسه. تو محضر چه اتفاقی می‌خواد برای من بیفته؟

و سورنا نمی‌توانست از حرفش برگردد، نمی‌توانست بگذارد هر کاری دوست دارد انجام دهد چون طاقت نداشت او را از دست بدهد.

-هر جایی و هر کسی آشیان، تا تاییدش نکردم نمی‌تونی باهات تو خیابون بچرخ و این‌طور من رو به درسر بندازی.

نگفت "نگرانم کنی، نگفت چون دوستت دارم نمی‌تونم بذارم با کسانی که بهشون شک دارم رفت و آمد کنی" هیچ جای جمله‌هایش بوی علاقه و نگرانی نمی‌داد، فقط تحکم بود و کنترل کردن.

دیگر طاقت نیاورد، در را باز کرد و برخلاف جهت ماشین دوید. دوید تا به ماشینش برسد و فرار کند از مردی که بدتر از پدرش می‌خواست افسار دستش بگیرد و او را به هر طرف که می‌خواست بکشد.

سورنا از آینه به او نگاه کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. نمی‌فهمید چرا او نگرانی‌اش را درک نمی‌کند و آنقدر عصبی شد که بی‌توجه به او راه افتاد تا به اداره برود.

جلوی در اداره که پیاده شد گوشی‌اش زنگ خورد و به امید این‌که آشیان باشد سریع گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن اسم شعله ابروهایش بالا رفت.

-بله.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-فکر می‌کنم سمانه فرار کرده.

به در ماشینش تکیه داد و به شروع برگریزان خیره ماند.

-یعنی چی؟

-تازه رسیدم خونه و دیدم نیست، رفتم تو اتاقش که دیدم کمدهش خالیه.

-رسیدگی می‌شه.

گوشی را تو جیبش گذاشت و غرق در فکر به در اداره خیره ماند. دوباره شماره‌ی شعله را گرفت.

-بله؟

-یه سوال دارم خانم خالقی.

-بفرمایید.

سر کفشش را روی آسفالت کشید و سنگریزه‌ها زیر پایش لغزیدند.

-شما ماشین دارید؟

چند لحظه سکوت شعله را باید چطور معنا می‌کرد؟

-خانم خالقی؟

-داشتم، چند سال پیش یه تصادف شدید داشتم و دیگه نتونستم پشت ماشین بشینم.

-یعنی الان ماشین ندارید؟

دستش را در جیبش فرو برد و آهسته به سمت اداره حرکت کرد.

-ماشین رو جهان ازم گرفت تا درست کنه و وقتی گفتم دیگه رانندگی نمی‌کنم دیگه نیاوردش، من اصلاً نمی‌دونم اون ماشین کجاست.

پاهایش روی زمین ثابت ماند و ذهنش چرخید. ماشین در دست جهان بود و شهرام ماشین را به تعمیرگاه برده بود و بین جهان و شهرام جز دشمنی چیزی نبود. این وسط چه خبر بود؟

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

برگشت و به سمت ماشینش رفت و شماره‌ی شهبازی را گرفت.

-بله قربان؟

-آدرس شهرام خالقی رو بفرست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در این رمان به بررسی زندگی و حرفه‌های مختلف در جامعه پرداخته است.

-چشم.

پشت فرمان نشست و منتظر شد و وقتی آدرس فرستاده شد حرکت کرد. حالا موقع آچمز کردن شهرام بود.

هنوز اعصابش خراب بود و اصلاً قصد نداشت با آشیانی که به جای ایستادن و حل کردن مشکل فرار می‌کند تماس بگیرد.

با کف دست محکم دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر. حالا که سرهنگ توکلی فرصت بیشتری به او داده بود خودش به تکاپو افتاده بود تا سریع‌تر این پرونده را حل کند.

جلوی در خانه‌ی لوکس شهرام نگه داشت و پیاده شد. پوزخندش تلخ بود وقتی دید یکی از نداری و فقر معتاد می‌شود و یکی از داشتن زیاد دنبال بهترین مواد می‌گردد که سلامت بماند و در بهترین نقطه‌ی شهر و این خانه‌ی ویلایی هرچند کوچک زندگی می‌کند.

پشت نرده‌های سفید ایستاد و به باغچه‌ی با صفای خانه که انگار هنوز دست پاییز به آن نرسیده بود نگاه کرد.

دست‌هایش دور نرده‌ها گره شد و چشم دوخت به درخت‌های خرمالو و گردو که در با صدای بلندی باز شد. کمی عقب رفت و نگاهی به خانه انداخت که انگار جنبنده‌ای در آن نبود.

بر اساس غریزه اسلحه‌اش را در دسترش گذاشت و آرام وارد شد.

هنوز باغچه‌ی گل‌هایی که از طراوت افتاده بودند را رد نکرده بود که در باز شد و او ناخودآگاه دستش به پشت کمرش رفت و اسلحه‌اش را لمس کرد که با دیدن شهرام دستش شل شد، ولی دستش را از روی اسلحه برنداشت.

کنار تمام زیبایی این خانه، نوعی سکوت و سکون وهم‌انگیز بر آن‌جا حاکم بود که حس خوبی به او نمی‌داد.

شهرام دستش را به چهارچوب در گرفت و تمام وزنش روی زوار در افتاد. سورنا نمی‌فهمید ترسیده که با چشم‌های دریده نگاهش می‌کند یا عصبی است.

سریع طول حیاط را طی کرد و دو پله‌ی جلوی ورودی را بالا رفت و روبرویش ایستاد.

-سلام، وقت بخیر.

-سلام، چی شده باز؟

سورنا به مشت گره خورده‌اش که می‌لرزید توجهی نکرد و نگاهش تا چشم‌های او کش آمد.

-اجازه می‌دید پیام داخل صحبت کنیم؟

با تردید از جلوی در کنار رفت و سورنا وارد خانه شد و در نظر اول مطمئن شد اتاق مخفی‌ای که در سوله پیدا کرده‌اند مال شهرام است. کل چیدمان هال کاملاً مشابه به همان اتاق بود. اتاقی که هیچ اثر انگشتی در آن پیدا نشد و همین به سورنا ثابت می‌کرد که بچه بعد از دزدیده شدن به آنجا برده شده، والا چه لزومی داشت که شهرام اثر انگشت خودش را پاک کند؟ جز وسایل اتاق هیچ چیز بر این دلالت نمی‌کرد که کسی به آنجا رفت و آمد داشته.

لبخندش را پنهان کرد و کمی جلو رفت.

شهرام در را بست و پشت سرش راه افتاد که با دیدن کیف زنانه‌ی کوچکی روی مبل سریع خودش را به آن رساند و جوری نشست که کیف پشت سرش پنهان شود؛ غافل از این‌که سورنا تیزبین‌تر از او است و نه تنها کیف را دیده، که فهمیده سمانه آنجاست.

انگشت اشاره‌اش زیر لبش نشست و طوری که انگار متوجه حرکت شهرام نشده چرخید و به او نگاه کرد. می‌خواست ضربه‌اش کاری باشد و برای همین یک راست رفت سر اصل مطلب.

-آقای خالقی، مائشینی که درگیر این جریان به توسط شما به تعمیرگاه برده شده.

شهرام که چشم‌هایش درشت شده بود خواست حرف بزند که سورنا دست بلند کرد.

-اجازه بدید صحبت من تموم بشه.

شهرام لب بست و کیفی که پشتش را خراش می‌داد را کمی جابه‌جا کرد.

سورنا روی تک مبل نشست و پا روی پا انداخت.

-شما و خانم شریفی با هم دستگیر شدید، برای خانم شریفی وکیلی گرفته شد که از لحاظ مهارت و همین‌طور حق‌الوکاله‌ی نجومی زبانزده.

از زیر چشم به شهرام که در آنی صورتش سرخ شد نگاه کرد و سعی کرد لبخندش را جمع کند.

-ولی با وجود خواهری مثل خانم خالقی و پدرتون هیچ وکیل‌ی براتون فرستاده نشد.

خون خون شهرام را می‌خورد و آنقدر لب فشرده بود که رنگی به لبش نمانده بود.

سورنا دو دستش را روی دسته‌های مبل کشید و لطافتش را زیر انگشتانش حس کرد. یک‌باره از جایش بلند شد و شهرام به پشت مبل چسبید.

-آقای خالقی اجازه بدید باهاتون و راست باشم.

کمی جلو رفت و صدایش خلسه انداخت به جان شهرام.

-ما می‌دونیم شما تو این کار دست داشتید، ولی اونی که این نقشه رو کشیده جوری خودش رو محو کرده که دست هیچ کس بهش نرسه و فقط اسم شما این وسط مونده.

کمی خم شد و به چشم‌های ترسیده‌ی شهرام خیره شد.

-خوب فکر کنید آقای خالق، چرا فقط اسم شما؟

پیش از این‌که شهرام به خودش بیاید دستش را دراز کرد و کیف را از پشت شهرام بیرون کشید و بلندش کرد و جلوی چشم‌هایش گرفت.

-خوب فکر کنید آقای خالق.

کیف را روی میز انداخت و با سه قدم خودش را به در رساند و بیرون رفت.

نگاه خیره‌ی شهرام روی کیف سمانه ماند و تا شقیقه‌های سرخ شد. درجا بلند شد تا خودش را به سورنا برساند. در را که باز کرد سورنا در حال خارج شدن از در ورودی بود و صدای شهرام بالا رفت.

-ماشینی که بردم تعمیرگاه مال پدرمه، چرا می‌گید درگیر این جریانه؟

سورنا چرخید و میخکوب نگاهش کرد و با قدم‌های آرام راه رفته را برگشت.

-ماشین مال پدرتونه؟

هر چه فکر بود در سرش می‌چرخید و آرام آرام نزدیک می‌شد. شهرام که جسورتر شده بود صدایش را بالاتر برد.

-بله، مال پدرمه و خواست اون رو ببرم تعمیرگاه و بردم. این ثابت می‌کنه من تو این جریان دست دارم؟

سورنا جلوی پله‌های ورودی ایستاد و با پوزخند و چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و شهرام آتش گرفت.

-جواب نمی‌دید؟

-ده‌ها دلیل دارم برای دستگیریتون آقای خالق، فقط دارم بهتون فرصت می‌دم که خودتون رو نجات بدید.

-و چرا این لطف رو می‌کنید؟

سورنا مطمئن بود که شهرام نمی‌تواند کسی را بکشد، مطمئن بود که ترسوتر از این حرف‌هاست که حتی بتواند بچه‌ای را بدزد، تمام این‌ها زیر سر فرد دیگری بود و او همان شخص را می‌خواست.

-برای این‌که من قاتل رو می‌خوام، نه آدم ربا رو.

چرخید و با قدم‌های بلند بیرون رفت و شهرام جلوی در نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. "کارم تمومه" دست‌هایش را به چهارچوب در گرفت و به سختی ایستاد و تمام خشمش را فریاد زد.

-سمانه، بیا بیرون.

در را محکم کوبید و رفت تا از سمانه بپرسد وکیل را از کجا آورده. وارد اتاق شد و وقتی جای او را خالی را دید سریع چرخید و جای کیفش یک هیچ بزرگ به او دهان کجی کرد. دست مشت شده‌اش روی چهارچوب در نشست و وارد اتاق شد. در پشتی اتاق که به حیاط و خروجی پشت خانه راه داشت باز بود و پرده‌ی گیپور سفید با باد می‌رقصید.

چند لحظه که انگار تمامی نداشت به پرده‌ی رقصان نگاه کرد و زندگی‌اش چرخ می‌خورد و خیال می‌یافت از به دار آویخته شدنش. اگر مادرش زنده می‌ماند، اگر شعله آنقدر بی‌احساس نبود که هر ماه فقط چکی برایش بنویسد و اگر جهان این‌طور با قساوت از زندگی تجملی‌اش بیرونش نمی‌کرد، اگر آنقدر تحقیر نمی‌شد که همیشه خود را کوچک‌تر از هر کسی ببیند شاید امروز فریب زنی را نمی‌خورد که آینده‌اش را هم مثل گذشته‌اش بسوزاند.

برگشت و از خانه بیرون زد و به سمت خیابان دوید. با دیدن سورنا که در حال صحبت با تلفن بود نفس راحتی کشید و قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت. سورنا با دیدن او ابرویی بالا داد و با یک خداحافظی سرسری با مادرش گوشی را قطع کرد.

-چی شده؟

شهرام مردد نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت، نمی‌دانست کار درستی انجام می‌دهد یا نه، ولی خوب می‌دانست که دیر یا زود باید تقاص کاری را که کرده پس بدهد. این‌جا برای او آخر خط بود.

سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

-جای سمانه رو بهتون می‌گم.

سورنا محکم نگاهش کرد. می‌خواست دلیل واقعی کارش را بداند.

-چرا؟

شهرام فریاد زد.

-چون اون می‌تونه بهتون بگه چه خبره، من از هیچی خبر ندارم، دیگه هیچی ازم نپرسید.

و سورنا نگاه دقیقش را از چشم‌هایش برداشت و شهرام تحمل کرد تا او نگاهش را قطع کرد. گوشی‌اش را روشن کرد و به او نگاه کرد.

-آدرس رو بگو.

و شهرام گفت و دلش ریخت از این‌که پای میز قماری نشست که منجر به مرگ خواهر زاده‌اش شد و فریب خوردنش از زنی که هیچ‌وقت به درستی نشناختش.

xxxxx

صندلی‌اش را به سختی از پایین تخت رد کرد و کنار پنجره کشید. پرده را عقب زد و نشست و به هوای ابری چشم‌دوخت، به دلش، به روحی که حس می‌کرد هر لحظه بیشتر مجاله می‌شود.

چشمش به پنجره‌ی اتاق دخترک افتاد و با دیدن او عصبی شد، آنقدر عصبی که بی‌اختیار بلند شد و سرش را از پنجره بیرون برد و فریاد زد.

-خودت رو معطل چی کردی؟ آراسته نامزد داره دختر جون، این مسخره بازی رو تمومش کن.

دخترک با شرمندگی نگاهش کرد، ولی نرفت داخل. چقدر به نظر آشیان بچه آمد و دلش برای او سوخت و صدایش را آنقدر پایین آورد که او بشنود.

-تو رو خدا آنقدر خودت رو عذاب نده. برو تو اتاقت و شیش ماه گریه کن و بذار تموم شه.

و کاش این ساختمان‌ها آنقدر به هم نزدیک نبودند که قلبی گره بزنند که نشود بازش کرد. دختر لب‌های لرزانش را کنترل کرد و صدایش را بلند تا به گوش آشیان برسد.

-چرا برم گریه کنم؟ من که با دیدن همینطوریشم راضیم.

آشیان سری تکان داد و دلش آتش گرفت برای سادگی دختری که دنیایش در قاب پنجره‌ای محدود شده بود.

-چی بهت می‌رسه؟

-مگه وقتی عاشق می‌شیم قراره چیزی بهمون برسه؟

برای لحظه‌ای لب‌هایش بسته شد و ذهنش قفل؛ دخترک آنقدر که فکر می‌کرد خام نبود، و یا شاید عشق را زیادی بلد بود.

-از آراسته چی می‌خوای؟

بغض دخترک روی گونه‌هایش آب شد و بی‌صدا پایین ریخت.

-به خدا هیچی، همین‌که بعضی وقتا از همین‌جا ببینمش بسه. باهاش کاری ندارم.

ناخن آشیان پرده را سوراخ کرد و دستش را یک ضربه کشید و هم ناخن شکست و هم پرده پاره شد. چرا نمی‌توانست مثل این دختر بی‌توقع عاشق باشد؟ دخترک احمق بود یا او؟

-عمرت رو تلف می‌کنی.

دختر پوزخند زد و انگشت کوچکش را میان لب‌هایش کشید، عادتی که بارها آشیان از پنجره دیده بود و خندیده بود.

-در عوض زندگی می‌کنم.

تازه بغضی که از اول حرف‌هایشان در گلویش نشسته بود را حس کرد. نشد که قورتش دهد و فریاد بزند، بغضش آب شد و هق هق زد.

-چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟ این زندگیه؟

به خودش بود یا او؟ به خودش که نمی‌دانست چرا آنقدر در وجود سورنا حل شده که نمی‌تواند فراموشش کند و یا با خودش که نمی‌توانست برای لحظه‌ای کارهای سورنا را تحمل کند؟ با او بود که فکر می‌کرد عشق بچگانه‌ای را تجربه می‌کند و زندگی‌اش را تلف، یا او بی که حس می‌کرد کتاب عاشق بودن را حفظ است؟

-خواهش می‌کنم عاشقت نباش.

دختر از دور هم متوجه اشک‌های او شد و لب‌های پر بغضش بیشتر جمع شد. مدت‌ها بود می‌دانست باخته است و هر شب تصمیم می‌گرفت از فردا حتی پرده را کنار نزند، ولی وقتی چشم باز می‌کرد اولین کارش جلوی پنجره رفتن بود و دیدن قاب خالی از آراسته. آرامشش مهم بود و شاید کمی امید که بالاخره آراسته روزی او را می‌بیند. حالا با حرف‌های آشیان مطمئن شد که دیگر راهی نیست، چه جلوی این پنجره بایستد و چه نایستد، چه او را ببیند و یا نبیند در دنیای آراسته جایی نخواهد داشت. بی‌توقع عاشق بود، ولی این حجم حسرت برای قلب کوچک هفده ساله‌اش خیلی زیاد بود.

-هر چی تو بگی.

پنجره که بسته شد هر دو دستش بند پرده شد و تا زمین کشیده شد و نشست. کاش می‌توانست با صدای بلند گریه کند، دلش برای خودش، آراسته و دختر سوخت که مثل شن‌های ساحلی آرام با موجی به دل گرداب کشیده شده بودند و چاره‌ای نداشتند جز غرق شدن.

خودش را کنار دیوار جمع کرد و تن داد به خنکای تکیه‌گاهی که آرزو می‌کرد نبود و آتش می‌گرفت از تکیه زدن به مردی که تماماً از جنس آتش بود.

پاهایش را جمع کرد و سرش را روی زانو گذاشت و ناخنش بی‌اختیار رج به رج قالیچه را از هم جدا می‌کرد و از ناخن شکسته‌اش چکه چکه‌های خون رنگ کرم قالیچه را سرخ می‌کرد.

تقه‌ای آرامی به در خورد و آراسته وارد اتاق شد و در لحظه‌ی اول ندیدش. با تعجب کمی گشت تا پیدایش کرد و جلو رفت تا بغلش کند، بگوید دنیا در یک اسم خلاصه نمی‌شود و کاش خودش باور می‌کرد.

کنارش نشست و آشیان سرش را روی شانهای او گذاشت و او دستش را دور شانهای نحیف خواهرش حلقه کرد.

-درست می‌شه.

سرش را بیشتر در سینه‌ی برادرش فرو برد و بغضش تمام شدنی نبود.

-چی درست می‌شه؟ مرد سالاری اون یا استقلال طلبی من؟

آراسته چشم بست و نفس عمیقی کشید و آرام موهایش را نوازش کرد.

-آشیان، تو اون شرایط منم عصبی بود، منم از این‌که انقدر خودسری ناراحت بودم.

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-خب تو اون کارها رو کردی؟

-اگر اون نکرده بود، من می‌کردم. وقتی اومدی انقدر داغون بودی که ترجیح دادم چیزی نگم.

کمی از او فاصله گرفت و چهارزانو روبرویش نشست.

-می‌دونی غیرت به این نیست که اگر کسی چپ نگاهت کرد بزنه طرف رو داغون کنه، به این نیست که نذاره آفتاب مهتاب نبینتت. غیرت همون کاریه که اون کرد، که برای حمایت از تو خودش رو به آب و آتیش بزنه.

سر آشیان پایین افتاد و آراسته ادامه داد.

-از این حالت تحکمش خوشم نمیاد، ولی این‌جا و این کارش به جا بود.

از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

-از اول بهت گفتم به تمام این چیزها فکر کن. باهات حرف بزن و بدون تا کجا می‌خواد جلوت بایسته. ولی این‌طور قهر کردن، فرار کردن کار درستی نیست.

صدای حق‌هق آشیان روی اعصابش بود. کلافه دست دراز کرد و شانهاش را گرفت.

-خجالت بکش، بلند شو دختر. اگر دوستش داری و ایسا و بجنگ، می‌خوای به همین راحتی تمومش کنی؟

صدای فریاد آشیان پیچید.

-با چی بجنگم؟ مگه آدم‌ها عوض می‌شن؟

-نمی‌شن، تفاوتش رو بپذیر، این عشقه، بپذیر و باهات کنار بیا. اگر نتونی حرفی نیست، کسی ازت ایراد نمی‌گیره و خود من می‌گم منطقیه.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت، پیش از این‌که بیرون برود مکث کرد.

-ولی عشق نیست، فکر کن بین منطقت بیشتره یا عشقت. برای هیچ‌کدوم توبیخ نمی‌شی، فقط بین با کدوم آرامش بیشتری داری و پشیمون نمی‌شی.

صدایش آنقدر آرام و پر حسرت شد که آشیان به سختی شنید و قلبش برای او به درد آمد.

-ای کاش آدم رو می‌کشه آشیان، می‌کشه.

از در که بیرون رفت آشیان نتوانست از جای خالی مانده‌اش چشم بردارد، برادرش افسرده بود و این برای روحیه‌ی شاد آراسته یعنی فاجعه.

به سختی خودش را روی تخت کشید و پاهایش را جمع کرد و دست‌هایش دور پاهایش حلقه شد. صورتش را در بالش فرو برد و چقدر در دل درد آراسته را فریاد زد، یا چقدر اسم سورنا را نفهمید تا خوابش برد.

خواب می‌دید یا بیدار؟ صدای جیغ و فریاد در سرش پیچیده بود. کمی جابه‌جا شد و صدای جیغ‌ها ادامه داشت. نگران روی تختش نشست و گوش تیز کرد. هنوز به خودش نیامده بود که آراسته هراسان وارد اتاقش شد.

-زود باش لباس بپوش بیا.

سریع مانتو و شلوارش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت و دنبال آراسته که این پا و آن پا می‌کرد تا او حاضر شود دوید.

از در خانه که بیرون رفتند سر آشیان از جمعیتی که نمی‌دانست برای چه جمع شده‌اند گیج رفت. تنها چیزی که می‌دید چراغ قرمز گردان آمبولانس بود. آراسته به دل جمعیت زد و آشیان دنبالش رفت تا به زنی رسیدند که نه مانتویی تنش بود و نه روسری و آشفته وسط پیاده‌رو نشسته بود.

آشیان متعجب به زن نگاه کرد و نگاهش چرخید سمت جمعیت که بعضی مشغول پچ پچ بودند و بعضی گریه می‌کردند.

-چی شده؟

آراسته حرف نزد، چشم‌هایش میخکوب به زن مانده بود و حرکات جنون‌آمیزش. زنی که دسته دسته موهایش را می‌کند و به هوا می‌انداخت و می‌خندید و گریه می‌کرد.

-عروسی دخترمه... عروسی مهتابمه...

آن‌چنان محکم به سینه‌اش چنگ زد و لباسش را پاره کرد که زنی جلو دوید تا او را بپوشاند.

-ولم کن... لباسمو بیارین، می‌خوام برم عروسی دخترم.

دو سفید پوش از در ساختمان بیرون آمدند و روی تخت روان جسمی بود که ملحفه‌ی سفیدی رویش انداخته بودند. ذهن آشیان کار نمی‌کرد، سرش چرخید و پنجره‌ی اتاق خودش را دید. به ساختمان روبرو نگاه کرد و یکباره آتش گرفت.

نفهمید چطور خودش را به برانکار د رساند و ملحفه را کنار زد. پاهایش، دست‌هایش، قلبش لرزید. دختر پشت پنجره به آرامی خوابیده بود و پلک نمی‌زد، حرف نمی‌زد، دیگر به پنجره‌ی اتاق آراسته خیره نبود، چراغ همیشه روشن اتاقش خاموش شده بود و قلبش هم. دست‌هایش ملحفه‌ی سفید را مثنی کرد و روی سینه‌ی دختری که تازه فهمیده بود اسمش مهتاب است زد شاید بلند شود، شاید بگوید هنوز منتظر آراسته است.

-خانم، لطفاً برید کنار.

نگاهش روی سفید پوش نشست و فریاد زد.

-نمرده.

یک‌باره کسی از پشت او را گرفت و کشید. وقتی رو برگرداند زن آشفته حال با موهای گره خورده و لباس پاره جلوی او ایستاده بود.

-دخترم می‌شناختی؟

هق زد و سر تکان داد، هق زد و دست‌های زن را گرفت تا زمین نخورد.

زن دقیق نگاهش کرد.

-تو... تو آشیانی؟

متعجب به زن نگاه کرد و صدایش در نیامد. نفهمیده بود کی آراسته آمده بود کنارش که نگاه زن چرخید روی او و لبخند بی‌وقت و تلخش به قلب آراسته چنگ زد.

-دخترم خودشو کشت.

یک‌باره یقه‌ی آراسته را گرفت و تا جایی که توان داشت او را به جلو کشید و فریاد زد.

-به خاطر تو خودشو کشت؛ به خاطر تو.

می‌شد فرار کند، می‌شد یکی یک سیلی به او بزند تا بیدار شود؟ مهتاب خودش را کشته بود؟ آن هم بعد از حرف‌های آشیان؟

سقوط چیزی را حس کرد و وقتی سرش چرخید، آراسته را روی دو زانو دید و پیشانی‌ای که روی آسفالت گذاشته بود. زن با پای برهنه‌اش به شانه‌ی او لگد می‌زد و فریاد می‌زد.

-تو کشتیش قاتل، آدم‌کش.

برادرش به خاک افتاده بود، آراسته‌اش زیر پای مادری لگدمال می‌شد و مقصر آشیان بود. اگر آن حرف‌ها را نمی‌زد، اگر آنقدر از سورنا ناراحت نبود که عشق را پوچ ببیند و همین را در صورت آن دختر فریاد بزند، الان زنده بود.

خودش را روی آراسته انداخت.

-نکنید... مقصر منم، من رو بزَن... من ناامیدش کردم.

به برانکاری که در آمبولانس گذاشته بودند نگاه کرد و ملحفه‌ای که باد شب‌هنگام پاییز آن را بازی می‌داد و موهای مهتاب خاموش شده در هوا می‌رقصید و زنده نبود تا جلوی مادرش را بگیرد که عشقش را لگدمال نکند.

-من گفتم، من گفتم دست از سر آراسته برداره، من رو مجازات کن.

آراسته شانه بلند کرد و آشیان به عقب افتاد. چه می‌دید؟ اشک‌های آراسته برایش نه دیدنی بود و نه قابل باور. دوزانو به سمت زن رفت و سرش را روی پاهای او گذاشت و چه بغضی داشت صدایش.

-بزَن... بکش راحت شم.

رنگ پریده‌ی زن سرخ شد و سرش رو به آسمان رفت.

-خدا...

صدای فریاد دردش آن‌چنان در کوچه پیچید که همه به گریه افتادند. برگریزان در کوچه بیداد می‌کرد و آشیان که زیر درخت افتاده بود، زیر برگ‌های سبک شده و رقصان در هوا و جمله‌ای که در ذهنش دوره می‌شد احساس سنگینی می‌کرد " من کشتمش "

زن پاهایش را کشید و دو زانو جلوی آراسته نشست و سرش را بلند کرد.

شانه‌های آراسته از گریه‌ی خفه‌اش تکان می‌خورد و چشم بسته بود تا مادری که داغدارش کرده را نبیند.

-چطور می‌تونم بزَنمت؟ تو عزیز دخترم بودی.

سر آراسته را در آغوش گرفت و فریاد زد.

-تو عشق مهتابم بودی، تو... تو...

دست‌هایش شل شد و با ضرب به یک طرف افتاد. آراسته جهید و سرش را بلند کرد و فریاد زد.

-دکتر...

دکتر آمبولانس سریع دوید و نبض زن را گرفت و پلک‌هایش را بالا کشید.

-چیزی نیست، شوک عصبیه.

به سمت آمبولانس دوید و با کیفش برگشت. آراسته سر زن را روی زمین گذاشت و خودش را عقب کشید تا زیر درختی که روبروی آشیان بود. به هم خیره ماندند، کدامیک مقصر بودند؟ آراسته‌ای که مهتاب و عشقش را ندید؟ آشیانی که ناامیدش کرد و یا مهتابی که دل به عشقی داده بود که خلاصه شده بود در گه‌گذاری دیدن معشوقش، آن‌هم از پشت پنجره؟

سر آراسته به درخت خورد، محکم، محکم‌تر و صورتش آنقدر سرخ شد که آشیان از جا پرید و به سمتش دوید.

-آروم باش.

محکم و محکم‌تر و خون از پشت سرش تا گردنش راه گرفت. چنگ زد میان موهایش و فریاد زد، فریاد زد از درد، از درد چشم‌های کورش، از درد دختری هفده ساله که آرزویش یک نگاه او بود، از درد قطع شدن نفسی که برگشتنی نبود.

آشیان دستپاچه بود، نمی‌دانست باید چکار کند، مادر و پدرش کنار آراسته ایستاده بودند و سعی می‌کردند کنترلش کنند، ولی سر آراسته هر لحظه محکم‌تر به تنه‌ی درخت سرخ شده می‌خورد و برگ‌های زرد ریخته شده روی آسفالت را سرخ می‌کرد.

آشیان دور خودش چرخید، کمک می‌خواست. به سمت خانه دوید و سریع به اتاقش رفت. مهم نبود که ساعت از سه نیمه شب گذشته بود، تنها کسی که می‌توانست به آراسته کمک کند آرمینا بود.

با دست لرزان و هق‌هقی که سینه‌اش را بی‌تاب می‌کرد شماره‌ی سورنا را گرفت.

-بله؟

صدایش خواب آلود بود و متعجب.

نتوانست حرف بزند، دستش جلوی دهانش قفل شده بود.

سورنا روی تختش نشست و صدایش را بالا برد.

-آشیان... چی شده؟

نفهمید کی دستش افتاد و کی جیغ زد.

-بیا... تو رو خدا بیا...

سورنا از تخت پایین پرید و شلوارش را از روی صندلی قاپید.

-چی شده؟

-آرمینا رو بیار.

خط قطع شد و هنوز صدای فریادهای آراسته کوچه را پر کرده بود. آشیان بی اراده به سمت پنجره دوید و آنچنان به شیشه مشت زد که شیشه خرد شد و روی سر افرادی که زیر ساختمانشان ایستاده بودند ریخت.

سرش را میان قاب خالی از شیشه و خالی از مهتاب برد و فریاد زد، که اگر فریاد نمی زد قلبش می ترکید. صدای خواهر و برادر کوچه را می لرزاند و دست های خون آلود آشیان پرده و فرش را رنگ می زد و آراسته باخونش درخت را تغذیه می کرد تا هیچ برگی یادش نرود مهتابی این جا خاموش شده و فصل قحطی روشنایی رسیده.

سورنا به سختی آرمینا را از اتاقش بیرون کشید و نفهمید چطور خودش را به خیابان آشیان رساند. این روزها آنقدر پا روی گاز فشرده بود که عادت کرده بود و تخلف از قانون یادش رفته بود.

مردم بی کار هنوز در گوشه و کنار کوچه ایستاده بودند و صحبت می کردند.

از سر کوچه که پیچید با تعجب به آن ها نگاه کرد که چهار صبح تو کوچه چکار دارند.

دستش را روی بوق گذاشت و مهم نبود که نیمه شب است وقتی آشیان به او نیاز داشت، ولی دلیل حضور آرمینا را نمی دانست.

جلوی خانه و وسط کوچه ایستاد و پیاده شد. آرمینا سر گرداند و با دیدن آراسته که سرش را به درخت تکیه داده و چشم بسته بود از ماشین پیاده شد. پاهایش برای جلو رفتن یاری نمی کرد و تمام حرف های او در سرش زنگ می خورد. صدای ذهنش را حرف های بی پرده و قضاوت های کسانی که هنوز در کوچه پرسه می زدند خاموش کرد.

-پسره می گه من کشتمش، هیچ کس نمی فهمه جریان چیه اصلاً.

می شنید و پا می کشید و جلو می رفت.

-بیچاره آراسته، آخه چه ربطی به این بی نوا داره که دختره عاشقش بوده.

می فهمید و نمی فهمید. اگر دختری عاشقش بوده چرا باید نیمه شب و با این حال زار جلوی خانه ای بنشیند؟

-دختره زد خودشو کشت، فکر مادرشو نکرد؟

پاهایش سست شد و دست هایش یخ بست.

-من که هیچ خطی از این پسر ندیدم، دختره کم سن و سال بوده و واسه خودش رویا پردازی کرده به این چه؟ این بچه اصلاً این دختره رو نمی شناخت؛ یه بار که اومده بود در مغازه ازش پرسیدم، می خواستم ببینم اینم دوستش داره یا نه، گفتم امر خیره و گفت اصلاً نمی شناختش.

-از کجا فهمیدی مهتاب دوستش داره؟

-خوابیا، از بس دم پنجره وایساد همه‌ی محل فهمیده بودن.

سرش گیج می‌رفت، نمی‌دانست این سخت‌تر است که عاشق باشی و ناامید، یا کسی را دفن کنی که می‌دانی عاشقت بوده.

-چرا خودشو کشت؟

-مثل این‌که آشیان بدجور دختره رو ناامید کرده. دیدی که به مادر مهتاب چی می‌گفت.

نگاهش به آراسته گره خورده بود و باز شدنی نبود. مثل مرده‌ای بی‌حرکت کنار درخت افتاده بود و خیال بلند شدن نداشت. یک‌باره انگار جان گرفت که دست انداخت به تیشرتش و یقه‌اش را تا پایین پاره کرد و داد زد.

-ببخش... ببخش...

آرمینا عمیقاً حسش را می‌فهمید، فقط خدا می‌دانست چقدر خودش را در مرگ احمد مقصر می‌دانست. اگر نمی‌گذاشت به این ماموریت برود؟ اگر از او می‌خواست شغلش را عوض کند؟ اگر با انتقالی او موافقت می‌کرد و هزاران اگر دیگر که تمامش منجر می‌شد به زنده ماندن احمد.

جلوی آراسته نشست و او بی‌اهمیت چنگ می‌زد به خاک باغچه. مشتش را باز می‌کرد و ذرات خاک از لابلای انگشت‌هایش آزاد می‌شدند و به جای اول برمی‌گشتند.

کاش می‌شد همه چیز را به همین راحتی به جای اولش بازگرداند. چشم فشرد و مشتش میان خاک باغچه ماند و برگی رویش افتاد.

آرمینا دست دراز کرد و برگ را برداشت و تازه آراسته او را دید. برایش مهم نبود که او آن‌جاست و جان‌کندنش را می‌بیند. سرش را پایین انداخت و چشم بست تا خودش او را نبیند. صدای لطیف آرمینا زمزمه شد.

-اگر بود بازم نمی‌تونستی دوستش داشته باشی. نمی‌تونستی زندگی‌ت رو با کسی گره بزنی که حتی باعث نشد بخوای بشناسیش.

چشم باز کرد و به مشت گره شده‌اش چشم دوخت.

-اگر بود هر جور باهش حرف می‌زدی نمی‌تونستی عشق رو از سرش بیرون کنی.

آراسته می‌دانست این عین حقیقت است، مگر کسی می‌توانست چشم‌های آرمینا را از پشت پلک‌هایش پاک کند؟ مگر حتی خود آرمینا توانست گره‌ی نفسش را باز کند؟

-اگر بود، دنیا هم که زیر و رو می‌شد آخرش به همین‌جایی که انتخاب کرده بود می‌رسید.

سرش را بلند کرد و آرمینا باور نمی‌کرد شکستگی‌اش را. همین دو روز پیش او را دیده بود و انگار دو سال گذشته بود، دو سال پر عذاب و پر رنج.

-به کجا؟ خودکشی؟

آرمینا کنارش نشست و پاهایش را جمع کرد و دستانش را دور زانوهایش گره زد.

-مگه تو همونی نبودی که گفتی برای عشق باید جنگید؟ مگه نگفتی باید با عشق زندگی کرد؟

گفته بود، ولی تاب این را نداشت که کسی این‌طور دست از جنگ که هیچ، از زندگی بکشد؛ مخصوصاً به خاطر او.

-من دیدمش و محل نداشتم.

-اگر می‌داشتی چی می‌شد؟

دست آرمینا کنار مشت آراسته در خاک فرو رفت و آراسته حرفی نداشت، فقط می‌خواست مهتاب برگردد.

-آدم‌ها خودشون راهشون رو انتخاب می‌کنن، یه عده می‌مونن و می‌جنگن، یه عده هم مثل مهتاب رفتن رو انتخاب می‌کنن.

کاش آن برگ زرد میان مشتش مچاله نمی‌شد که او را یاد احمد اندازد و قلبش پر از درد شود.

-اگر بود دیر یا زود همین اتفاق می‌افتاد، چون بچه بود و جنگیدن رو بلد نبود، رفتن رو انتخاب کرد.

مشت آراسته بلند شد و خاک‌ها را به هوا پرت کرد و ناله زد.

-نمی‌تونی آروم کنی، نمی‌تونی وقتی دنیات همون رنگی رو داره که دنیای مهتاب داشت و تو خودت رو نکشتی.

پوزخند زد به حرفش که صحبت‌های دو شب پیشش را به باد می‌داد.

-مگه نگفتی من مردم و خودم خبر ندارم؟

آراسته چرخید و رو به او کرد. قلبش گرم بود و شانه‌هایش سنگین، این همه تضاد برای بودن یکی و نبودن یکی دیگر!

-چرا بارش رو شونه‌ی من باشه؟ چرا باید با من این کار رو بکنه؟ چرا این کار رو با احمد می‌کنی؟

این‌بار آرمینا حرفی نداشت بزند، حق با او بود و خودش هم می‌دانست مدت‌هاست مرده، فقط جرات قطع کردن شاهرگش را نداشت.

-حرف بزن، چرا؟

چانه‌اش را به زانویش تکیه داد و اشک‌های ناخوانده‌اش تا انحنای گردنش راه گرفت.

-چون ضعیفم، درست مثل اون دختر، فقط اون انقدر جرات داشت که برای عشقش بمیره، من اونم ندارم.

طعم زهر می‌داد واژه به واژه‌اش و این از تحمل آراسته خارج بود. دستش را به درخت گرفت، بلند شد و از بالا به آرمینا نگاه کرد.

-زندگی کردن جرات می‌خواد، نه مردن. فقط باید یاد بگیری چطور زندگی کنی.

سرش را بالا برد و چشم به چشم خسته و سرخ شده‌ی آراسته دوخت و جواب افکار تمام این دو روز و دو شب بی‌خوابی را، جواب درد دل کردن با احمد را در یک جمله داد.

-کمک می‌کنی یاد بگیرم؟

قلبش سر جایش نبود که تپشش را حس نکرد، یا خورش منجمد شد را نفهمید. دستش را به درخت تکیه داد و خم شد و برگ سبزی که همراه با برگ‌های خشک شده ریخته بود را از روی زمین برداشت و به سمت آرمینا گرفت. او خیره به برگ سبز با اشک و بغض لبخند زد و دستش را روی برگ گذاشت و آراسته با یک حرکت بلندش کرد. فاصله‌ی بین دست‌هایشان شد زندگی‌ای که روی زمین ریخته بود و باید به آن جان می‌دادند، یک برگ سبز.

xxxxxx

-خونه تحت نظره؟

-بله قربان.

-مراقب باشید تا برسم.

چشم‌هایش را ماساژ داد و آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد. تا همین یک ساعت پیش بالای سر آشیان بود و با این‌که زیر نگاه سنگین علی معذب بود، ولی تا صبح از کنارش تکان نخورد. لجباز بودن آشیان هم دل‌خواه بود و هم کلافه کننده وقتی آنقدر اصرار کرد که برای دستگیری سمانه با او برود.

لحظه‌ای رو کرد به او که به امتداد جاده‌ی باران زده چشم دوخته بود.

-دستات بهتره؟

آشیان سری تکان داد و سرش را به شیشه تکیه داد.

-حالم خوب می‌شه؟

-خوب می‌شه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نم نم باران روی شیشه می خورد و نگاه آشیان با رد قطراتی که برف پاککن روی شیشه می کشید حرکت می کرد.

-آراسته خوب نیست.

-نمی فهمم چرا آنقدر واکنشش شدید بود.

برای پرسیدن سوالی که سر زبانش بود مردد بود، ولی برایش باورکردنی نبود که آراسته بی هیچ ارتباطی با آن دختر آنقدر به هم بریزد.

-ارتباطی داشتن؟

نگاه آشیان جاده و رد شیشه‌ی نم زده را رها کرد و به او دوخته شد. نمی خواست نه سورنا و نه آرمینا فکر بدی در مورد برادرش داشته باشند.

-مدت ها بود اون دختر رو پشت پنجره می دیدم و خودم به آراسته گفتم.

نفس عمیقی کشید و کمی شیشه را پایین کشید و کف دستش را بیرون گرفت. قطرات باران نم نم روی دستش می نشست و او انگار نفس می گرفت.

-بعد از این که با آرمینا صحبت کرد، مهتاب رو تو خیابون دیده و باهاش حرف زده بود؛ بهش گفته باید بره دنبال درس و مدرسه اش و این که هیچ وقت نمی تونه تو زندگیش جایی داشته باشه.

سورنا با ابروهای گره خورده به پیچی که به آن نزدیک می شدند نگاه می کرد.

-فشاری که عکس العمل آرمینا بهش آورد باعث شده یک کم تند با مهتاب حرف بزنه، برای همین آنقدر تو عذابه.

سورنا به او حق می داد، ولی چیزی که برایش قابل درک نبود عمق عشق پسری مثل آراسته به آرمینا بود.

-آنقدر برادرت رو می شناسی که بدونی چرا تا این حد جذب آرمینا شده؟

شیشه را بالا کشید و روی شیشه ها کرد و با انگشت روی بخار کشید.

-اگر تو هم یک عمر دخترهای رنگارنگ اطرافت ببینی که بر خلاف اصول اخلاقیات لباس می پوشن و رفتار می کنن و حرف می زنن، وقتی با یکی مثل خواهرت برخورد کنی اول تعجب می کنی و بعد پات می لرزه.

این بار نوبت تردید آشیان بود برای گفتن چیزی که نمی دانست چه عکس العملی می بیند، ولی بهتر بود همین الان بفهمد تا بعداً.

-در ضمن دیدارشون به همون مراسمی که رفتیم ختم نشد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

ابروهای سورنا بالا پرید، پس دروغ گفته بودند، هر دوی آنها، هم آرمینا و هم آراسته و این برای سورنا هیچ توجیهی نداشت.

-آرمینا و آراسته هر دو زودتر از من و خودت به احساسی که بینمونه شک کردن و آراسته یکبار سر همین با آرمینا تماس می‌گیره و می‌فهمه سیستم دفترش خرابه. خودش می‌ره برای درست کردن اونها در صورتی که اصلاً کارش این نیست.

با هر جمله‌ی او ابروهای سورنا بیشتر گره می‌خورد و دستش دور فرمان مشت‌تر.

-می‌ره و سیستم رو درست می‌کنه و در ضمن در مورد پدر یکی از دوستاش که ازش کلاهبرداری کرده بودن با آرمینا صحبت می‌کنه و آرمینا پرونده رو قبول می‌کنه.

شانه‌ای بالا انداخت و زیر چشم به مشت گره شده‌ی سورنا نگاه کرد، ولی دیگه جای برگشت نبود.

-سر همین چند باری هم‌دیگر رو دیدن، و این شد که رسید به این میزان علاقه.

اعصابش آنقدر خراب شده بود که حتی نمی‌خواست حرف بزند.

-بهت نگفتن چون نداشتی. همون شبی که آرمینا بهت گفته با آراسته حرف زده و تو از خونه اومدی بیرون می‌خواست بهت بگه، ولی بعدش بدجور ترسید و دیگه وقت هم نشد.

سورنا دنده را جا زد و سرعتش را کم کرد و ماشین را به کنار خیابان کشاند. چند کیلومتری مانده بود به شهر اصلی و جاده‌ی فرعی‌ای سمت چپش بود که آن‌ها را می‌رساند به خانه‌ای که شهرام آدرش را داده بود.

جاده‌ی باریک میان درخت‌های سر به فلک کشیده پنهان شده بود. آشیان نگاهی به جاده انداخت و لبخند زد.

-بهار این‌جا دیدنیه.

سورنا که هنوز در فکر ارتباط آرمینا و آراسته بود حتی متوجه زیبایی آن‌جا نشد.

-بریم ببینیم آخرش هم قشنگه یا نه.

آشیان منظورش را از آخر نفهمید، فقط می‌دانست با اخلاق سورنا آخر قصه‌هایی که بر خلاف اصولش باشد اصلاً قشنگ نیست.

وارد جاده‌ی فرعی شد و شاخه‌های در هم تنیده ریزش باران را کندتر کرد. کمی که جلو رفتند از دور ویلایی را دیدند که با سقف شیروانی قرمز خودنمایی می‌کرد. تضاد رنگش با برگ‌های زرد منظره‌ی زیبایی درست کرده بود.

ماشین را به فرورفتگی کنار جاده کشید و رو به آشیان کرد.

-بشین تا پیام.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

باز می‌آید و در آنجا می‌ماند و در آنجا می‌ماند و در آنجا می‌ماند

-منم میام.

دستش روی دستگیره رفت که سورنا شانه‌اش را گرفت.

-اجازه دادم بیای، ولی اجازه نمی‌دم نزدیک بشی.

هنوز پیاده نشده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. همین‌طور که جواب می‌داد در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت که با شنیدن حرف شهبازی ثابت ماند.

-قربان، باورتون نمی‌شه.

-چی شده؟

-آقای خالق از ویلا اومدن بیرون.

این‌که چیز عجیبی نبود. احتمالاً شهرام آمده بود که به سمانه خبر بدهد، شاید پشیمان شده بود و هزار شاید دیگر. انگشتش را زیر لبش کشید و به تنه‌ی درختی که شکسته بود و از ریشه جدا نشده بود خیره ماند.

-خب که چی؟

-متوجه نشدید قربان؟ آقای جهان خالق از ویلا اومدن بیرون، الان راه افتادن.

سریع خودش را داخل ماشین کشید و آن را روشن کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. تا جایی که می‌توانست ماشین را میان شاخ و برگ‌ها کشید و هر چه آشیان پرسید "چی شده؟" جواب نداد.

وقتی خیالش راحت شد که ماشین قابل رویت نیست آن را خاموش کرد و چشم به جاده دوخت.

-جهان این‌جاست.

صدای بلند آشیان به همان اندازه متعجب بود که سورنا.

-جهان خالق؟

سر تکان داد و فکر کرد و فکر کرد تا ماشین جهان به سرعت از کنارش رد شد. به صدلی تکیه داد و سرش را به پشت صدلی تکیه داد.

-جهان؟ مطمئنی آدرسی که شهرام داده آدرس سمانه‌ست؟

-می‌شه حرف نزدنی؟ دارم فکر می‌کنم.

پر حرص لب‌گزید.

-می‌دونی هر حرفی رو به بدترین شکل ممکنه می‌گی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا پرسید: "نرگس، تو چرا این حرفها رو می‌زنی؟"

سر سورنا چرخید طرفش و نگاهش کرد.

-الان وقت این حرفه‌است؟

آشیان رو برگرداند و شیشه رو پایین کشید. باران بند آمده بود و بوی خاک نم‌زده پیچیده بود. نفس عمیقی کشید و چشم بست.

-ببین فکرم به هم ریخته، بیا یه دور با هم دوره کنیم.

رویش رو برگرداند و سورنای تکیه داده به در رو نگاه کرد.

-اجازه هست حرف بزنی؟

سورنا بی‌حواس به طعنه‌ی او سرش رو به علامت مثبت تکان داد.

-مطمئنم شهرام بچه رو دزدیده.

-البته با هم‌دستی سمانه.

-می‌دونیم شهرام جرات نمی‌کنه چنین کاری بکنه.

کم کم هیجان آشیان هم بیشتر می‌شد. صاف نشست.

-چه کاری؟ بچه دزدی؟

-نخیر، کشتن بچه.

-پس باید دست یکی دیگه تو کار باشه.

سورنا صاف نشست و به ویلا چشم دوخت.

-وقتی بهش گفتم سمانه وکیل داشته عصبی شد و آدرش رو داد. فرستادن وکیل هم از شهرام برنمیاد، در ضمن سمانه عملاً نمی‌تونه چنین وکیلی داشته باشه.

آشیان کمی فکر کرد و یک‌دفعه هیجان‌زده بالا پرید و سرش به سقف خورد. سورنا خنده‌اش رو کنترل کرد و آشیان دستش رو روی سرش گذاشت.

-و این یعنی یه آدم کله‌گنده پشت این‌هاست که سمانه و شهرام رو دست‌آویز کرده.

سورنا به علامت مثبت سر تکان داد.

-ولی کی؟

آشیان شمرد.

-فرهاد، جهان...

و برای بردن اسم سوم مردد شد که سورنا حرفش را تکمیل کرد.

-شعله.

آشیان لب زد.

-کامران رو یادت نره.

سورنا نگاهش کرد و خندید.

-یه نگاه به سر و وضع کامران ثابت می‌کنه هر کاری ازش بر بیاد استخدام اون وکیل ازش برنمیاد.

آشیان رو برگرداند و باز نفس کشید. فکرش در حال چرخش بود.

-ماشین مال شعله بوده، ولی دست جهانه که شهرام بردنش تعمیرگاه.

-جهان با شهرام ارتباط نداره و از این مطمئنیم. پس چرا ماشین رو داده شهرام، یا حتی تحریکش کرده که بچه رو بدزده؟

آشیان سکوت کرد و سورنا افکارش را نظم داد.

-پس جهان منتفیه، کسی که می‌تونه هم شهرام رو مچل کنه و روی سمانه هم اثر بذاره و چنین وکیلی داشته باشه؟

آشیان سری به تاسف تکان داد.

-فرهاد و شعله.

سورنا شانهِ بالا انداخت.

-بعید می‌دونم شعله بخواد بچه‌اش رو بکشه؛ حتی اگر مایه‌ی آزارش بوده باشه می‌تونه بذارتش آسایشگاه، چرا مرگش؟ انگیزه نداره.

آشیان از این‌که شعله میرا شد خندید و دست‌هایش را به هم کوبید که جای بخیه‌هایش تیر کشید و صدای ناله‌اش بلند شد.

-آروم دختر.

آشیان کمی مچش را ماساژ داد شاید درد کف دستش آرام شود.

-می‌مونه فرهاد که انگیزه هم داره، میراث خور رو از سر راهش برداشت.

سورنا باز سر تکان داد.

-اگر این بود که به این راحتی طلاقش نمی‌داد.

آشیان مایوس به پشت صندلی تکیه داد.

-باز که رسیدیم سر پله‌ی اول؟

سورنا پیشانی‌اش را به فرمان تکیه داد و آشیان غرق در فکر بوی خاک را به سینه کشید.

-همین‌جا باش، به هر حال دستگیری سمانه سر جاشه.

آنقدر ذهنش مشغول بود که دیگر برای رفتن نچنگید. سورنا پیاده شد و از لایبای درخت‌ها به سمت افرادش رفت. آشیان پیاده شد و برایش مهم نبود که کفش‌هایش گلی می‌شوند. از میان درختان خودش را جلو کشید و فکر کرد، به آراسته، آرمینا، مهتاب و کل پرونده. گه‌گذاری برگی از زمین برمی‌داشت و چند قدم بالاتر پروازش می‌داد.

آنقدر رفت که فکر کرد وارد جنگل شده، نه حاشیه‌ی یک جاده‌ی فرعی. ایستاد و راه رفته را دور زد و برگشت. چشمش به خرگوشی افتاد که دائم میان دو درخت می‌رفت و می‌آمد.

خرگوش سیاه نزدیک یک خرگوش سیاه دیگر نشست و به هم خیره شدند. آشیان از کنار درخت گذشت و با جهش خرگوش او هم به عقب پرید. خرگوش سیاه به سمت درخت دیگر رفت و جلوی خرگوش قهوه‌ای ایستاد و باز خیره به هم نگاه کردند و دهانشان جنبید.

آشیان از تصور این‌که آن‌ها با هم حرف می‌زنند خنده‌اش گرفت، آرام آرام جلو رفت. دستش را روی تنه‌های درختان می‌کشید و جلو می‌رفت.

هنوز نمی‌دانست واکنش سورنا نسبت به رابطه‌ی آراسته و آرمینا چیست. گاهی از این‌که به او گفته بود پشیمان می‌شد و گاهی حق را به خودش می‌داد. کاش سورنا آنقدر سخت‌گیر نبود که حرف زدن با او را سخت کند.

باد میان درختان پیچید و شالش پرواز کرد. خم شد و شال خاکی شده‌اش را از زمین برداشت و تکانش داد و خرده برگ‌هایی که سفت و سخت به شال چسبیده بودند را دانه دانه کند و به زمین انداخت.

قلبش مثل آن برگ‌ها تکه تکه شده بود، تصور همیشگی‌اش از دوست داشتن آرامش و لبخند بود، چیزی که تا آن لحظه نصیبش نشده بود.

ماشین سورنا را دید و با دیدن خودش که سرگردان به اطراف نگاه می‌کرد یادش آمد گوشی‌اش را در ماشین جا گذاشته. صدایش زد و سورنا سمت صدا را نگاه کرد و با دیدن او عصبی دست به کمر زد.

وقتی به او رسید صدای او گوشش را پر کرد.

-نگفتم بمون تا پیام؟

آشیان در را باز کرد و نشست و سورنا کنارش استارت زد و راه افتاد.

-روانیم کردی.

آشیان با تعجب نگاهش کرد، چه کار کرده بود که مستحق این لحن بود را نمی‌دانست.

-چیکار کردم؟ من که نمی‌دونستم چقدر کارت طول می‌کشه، رفتم قدم بزنم.

سورنا که با ندیدن او در ماشین هزار فکر به سرش افتاده بود فریاد بلندتری کشید.

-نمی‌خوام قدم بزنی، نمی‌خوام هر جا می‌رم دنبالم بیای، نمی‌خوام قاطی این پرونده‌ی مزخرف باشی، نمی‌خوام، می‌فهمی؟

فریاد زدنش برای آشیان عادی شده بود، اشتباه می‌کرد که سورنا را کنار پدرش نشانده بود، تا حالا صدای بلند پدرش را نشنیده بود، نه با خودش و آراسته و نه حتی با مادرش. بی‌اختیار افکارش را به زبان آورد.

-فکر می‌کردم مثل پدرمی و می‌ترسیدم، الان می‌فهمم باید پدرم رو بذارم رو چشمم.

سورنا پر حرص خندید، چه می‌فهمید از نگرانی‌های او وقتی یک عمر عادت کرده بود به حمایت، به این‌که نگذارد حتی خاری به پای کسی که کنارش بوده برود.

-همون بابات نبود که نمی‌داشت بری دنبال این کارها؟

باز هم جای بخیه‌هایش تیر می‌کشید. مچش را ماساژ داد و بدون این‌که نگاهش کند جواب داد.

-دیدی که آخرش اجازه داد تا تو جلوم سبز شدی.

-قبلاً بهت گفتم و نمی‌تونی بگی نگفتی، من نمی‌تونم با آدمی که خودسره زندگی کنم.

این بار فریاد آشیان بود که ماشین را پر کرد.

-یعنی من برای نفس کشیدنم باید ازت اجازه بگیرم؟

مشیت محکم سورنا روی فرمان نشست و سرعتش روی جاده‌ی لغزنده بیشتر شد.

-ولت کرده بودم که یه اسلحه هم دستت می‌گرفتی و می‌رفتی برای دستگیری سمانه.

آشیان سری به تاسف تکان داد و لب گزید. شالش را آنقدر دور انگشتش پیچیده بود که از شال چیزی روی سرش باقی نمانده بود.

-بنداز سرت اون لامذهب رو، فکر کردی تو ناف اروپایی؟

دیگر فریاد نزد، جیغ زد.

-دست از سرم بردار، تو ماشین می‌بینی یا آدم که به شالمم گیر می‌دی؟

پای سورنا بیشتر روی پدال گاز فشرده شد، قطرات آب از زیر لاستیک‌ها به اطراف پخش می‌شد و جلو می‌رفت.

آشیان به پشت صندلی چسبید و به کمر بند ایمنی‌اش چنگ زد.
-آروم‌تر.

-شالت رو بنداز سرت و مثل آدم به حرفم گوش کن.

بدش می‌آمد از ادبیات مردی که حالا نمی‌دانست چرا دوستش دارد. با حرص شالش را روی سرش انداخت و جوری آن را بست که یک تار مویش هم مشخص نباشد.

-بیا، خوب شد؟

سورنا بدون این‌که نگاهش کند از لجبازی او بیشتر عصبی شد.

-پدرت حق داشته، انقدر بی‌فکر و بی‌عقلید که باید کنترلتون کرد، والا معلوم نیست آخرش سر از کجا درمیارید؛ یا سینه‌ی قیرستون، یا یکی بهتون دست درازی می‌کنه و شما گریه می‌کنید که بی‌گناه بودید.

دهان آشیان باز مانده بود و به نیم‌رخ او خیره، نبض شقیقه‌اش را تا فکش احساس می‌کرد. آنقدر عصبی و آشفته بود که دلش می‌خواست خودش را از ماشین بیرون بیندازد.

-مناسفم، در مورد انتخابت اشتباه کردم.

یک‌دفعه سر سورنا چرخید سمت او و نفهمید چطور فرمان از دستش در رفت. ماشین سر خورد و دور خودش چرخید، نه یک‌بار که همین‌طور چرخید، سورنا محکم فرمان را چسبید و پایش را روی ترمز گذاشت. آشیان با چشم‌های بسته و چسبیده به در جیغ می‌زد. صدای فریاد سورنا پیچید.

-خفه شو.

نمی‌توانست وقتی خودش را نزدیک به مرگ می‌دید، جاده و درختان که هیچ، دنیا دور سرش می‌چرخید.

وقتی حرکت ماشین آرام‌تر شد سورنا دنده را خلاص کرد و ترمز دستی را کشید. ماشین ایستاد و سورنا با ناباوری به روبرویش خیره ماند.

تا گوش‌هایش سرخ شده بود و آشیان ترسیده و با لب‌های لرزان به در چسبیده بود و دستگیره‌ی بالا را گرفته بود.

وقتی احساس کرد ماشین ایستاده آرام چشم‌هایش را باز کرد و دستش را از دور دستگیره باز کرد. کف دست‌هایش تیر می‌کشید و یکی از دست‌هایش خونریزی داشت.

به بانداژ خون‌آلود نگاه کرد و نفس کشید و نفس کشید شاید این احساس خفگی را آرام کند.

سورنا میخکوب به جاده نگاه می‌کرد و در دل خدا را شکر می‌کرد که توانسته ماشین را نگه دارد، به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد جان خودش بود، آشیان کنارش نشسته بود و اگر بلایی سرش می‌آمد؟
-ببخشید.

آشیان برای اولین بار با نفرت نگاهش کرد و چه خنجری به قلب سورنا زد. پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت و آشیان به دستش نگاه کرد و لب زد.
-فقط من رو برسون خونه.

xxxxx

وقتی سورنا و آشیان برای دستگیری سمانه رفتند، علی جلوی آرمینا که تا صبح با آراسته صحبت می‌کرد تا شاید کمی آرامش کند نشست. آرمینا معذب پاهایش را بیشتر به هم چسباند و لبخندی تصنعی روی لبش نشست. هیچ‌کدام تا صبح خوابیده بودند و منتظر آشیان که با سورنا به بیمارستان رفته بود ماندند. زخم و بخیه‌ی دست‌های آشیان به قلبش خنجر می‌زد.
مریم سینی چای را جلوی آرمینا گذاشت.

-صبحانه که نمی‌خورید، حداقل یه استکان چای بخور دخترم.

زیر لب تشکر کرد و به نظرش آمد این دقایق انتظار برای آماده شدن آراسته کش می‌آید. حرف علی باعث شد چشم‌هایش درشت شود.
-دخترم، مهمون نمی‌خواید؟

سر از حرفش در نمی‌آورد، یعنی چی؟

گیج به علی نگاه کرد و او سعی کرد لبخندی که شاید سال به سال روی لب‌هایش نمی‌نشست را روی جایی میان صورتش جای دهد.

-آرمینا حمایت، بیست و هشت ساله. اسم مادرتون صمیم و اسم پدرتون حسن. درسته؟

تمام این‌ها را می‌توانست از آشیان یا حتی سورنا شنیده باشد، یا شاید تحقیق کرده باشد؛ ولی نحوه‌ی گوییش طوری بود که انگار از قبل آن‌ها را می‌شناسد. به آرامی سر تکان داد.

علی لبخندی زد و صدایش را پایین آورد.

-من خانواده‌ات رو می‌شناسم، می‌تونی آدرستون رو بدی تا امروز مزاحمتون بشیم؟ البته...

سر چرخاند تا مطمئن شود در اتاق آراسته بسته است و وقتی دوباره به آرمینا نگاه کرد او را سخت در فکر دید.

-نمی‌خوام بچه‌ها بدونن.

دل آرمینا مثل سیر و سرکه می‌جوشید و حتی جرات نداشت بپرسد از کجا آن‌ها را می‌شناسد. مریم لبخندی زد و کنارش نشست.

-خیلی زود می‌فهمی چرا می‌خوایم مزاحمتون بشیم، فقط لطفاً آدرس رو بده.

آرمینا سعی کرد گرهی ابروهایش را باز کند.

-اگر خودکار و کاغذ بدید براتون می‌نویسم.

مریم از برگه‌های کوچک کنار تلفن ورقی برداشت و به همراه خودکار به او داد. آرمینا آدرس را نوشت و به سمت مریم گرفت.

-منتظرتون هستیم.

مریم کاغذ را تا کرد و کنار تلفن گذاشت.

-حدود ساعت ده میایم.

آراسته وارد سالن شد و زیپ سوئی شرتش را بالا کشید.

-بریم؟

آرمینا که آماده بود انگار از بند رها شده سریع بلند شد و با یک خداحافظی و عذرخواهی سرسری از مزاحمت شبانه‌شان از خانه بیرون رفت.

تا خانه صدایش درنیامد و آراسته هم که حال خوبی نداشت از این سکوت استقبال کرد. او را جلوی خانه پیاده کرد و به سمت شرکتش راه افتاد.

آرمینا با دیدن رنگ پریده و حال خراب مادرش به سمتش دوید و دست‌هایش را گرفت. صمیم دست کشید روی تمام اجزای صورتش و بغضش آب شد. آرمینا به سمت آشپزخانه دوید و با لیوانی آب برگشت.

-چی شده مادرم؟

لیوان را به لب‌های صمیم نزدیک کرد و صمیم دستش را پس زد.

-نمی‌گید دلم هزار راه می‌ره؟ کجایید شما؟

تازه آرمینا متوجه شد که بی‌خبر از او و نیمه شب از خانه بیرون رفته‌اند. صمیم که هر روز برای نماز صبح بیدار می‌شد به اتاق سورنا رفته بود تا برای نماز بیدارش کند، نبودن سورنا نگرانش نکرد، به احضار شدن و بیرون رفتن‌های نیمه‌شبش عادت داشت. ولی وقتی جای خالی آرمینا را دید دلشوره

امانش را برید. شماره‌ی سورنا را گرفت و او جواب نداد و گوش‌ی آرمینا هم در خانه جا مانده بود و همین نگرانی‌اش را بیشتر کرد.

آرمینا پشت دست او را بوسید.

-ببخش مامان، به خدا ناخواسته بود.

هنوز اشک‌های صمیم روی گونه‌اش می‌ریخت و نمی‌توانست قلبش را آرام کند.

-آخه یه زنگ به من بزنی، چرا شماها انقدر ظالمید؟

آرمینا جلو‌ی پایش نشست و باز هم دستش را بوسید. از گریه‌ی مظلوم مادرش بغض کرد.

-بذارید براتون تعریف کنم.

صمیم سکوت کرد و آرمینا همه چیز را گفت. صمیم به کل نگرانی‌اش را فراموش کرد و دلش رفت پیش مادر مهتاب و دوباره اشک‌هایش راه گرفت. آرمینا که از شب قبل خودش را نگه داشته بود همپای او بغض کرد و گریه کرد.

وقتی برایش تعریف کرد که با آراسته قرار گذاشتند که با احتیاط و آرام پیش بروند و همدیگر را بشناسند لبخندی عمیق روی لب صمیم نشست و به کل مادر مهتاب و فراموش کرد. چه کسی می‌گوید مادر خودخواه نیست و همه چیز را برای خودش نمی‌خواهد؟ خودی که خلاصه شده در یک لبخند و یک لحظه شادی فرزندش.

ساعت از ده گذشته بود و صمیم با آرامش ظاهری و آرمینا مشوش منتظر خانواده‌ی صداقت بودند که صدای زنگ در از جا پراندشان.

آرمینا روسری‌اش را مرتب کرد و در را باز کرد. با دیدن مریم با شیرینی و علی که پشتش ایستاده بود لبخند زد و آن‌ها را دعوت کرد که به داخل بیایند.

صمیم برای پیشواز جلو رفت که با دیدن مریم میخکوب ماند. مریم که از جریان اطلاع داشت جعبه‌ی شیرینی را به آرمینا داد و جلو رفت.

-ای بی‌معرفت، خوب جا خالی کردی.

صمیم هنوز گیج بود و نگاهش بین مریم و علی می‌چرخید که مریم او را در آغوش گرفت.

برای صمیم مریم بوی دوران جوانی را می‌داد، بوی حسن را، او را تنگ در آغوش گرفت و این‌بار اشک‌هایش از سر شادی بود.

آرمینا مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد و علی با لبخند به همسر رفیق دوران جوانی‌اش نگاه می‌کرد.

جلو رفت و صمیم از مریم جدا شد و رو به علی کرد.

-خیلی خوش اومدید.

دست هایش به هم ساییده شدند.

-انقدر خوشحال شدم که نمی‌دونم چی بگم.

دست مریم دور شانهاش حلقه شد.

-یه نفس تازه کن و منتظر بازجویی باش.

صمیم با شرمندگی سرش را پایین انداخت و علی وارد سالن شد. آرمینا هنوز مبهوت از این آشنایی به آن‌ها نگاه می‌کرد. علی چرخید و نگاهش کرد.

-نمیای تو دخترم؟

بی‌حواس لبخند زد و جلو رفت و جعبه‌ی شیرینی را روی کانترا گذاشت.

صمیم و مریم کنار هم نشستند و آرمینا و علی روبرویشان. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید.

-ببخشید این‌جا چه خبره؟

مریم که دیگر نیازی به پنهان‌کاری نمی‌دید لبخند زد.

-از مامان فراریت بپرس.

صمیم سرش را پایین انداخت و مریم محکم دستش را گرفت. نمی‌خواست باعث شرمندگی کسی شود. می‌دانست صمیم به خاطر فرار از دشمنان حسن که بالاخره او را کشته بودند به شهر دیگری پناه برده و وقتی با آن‌ها تماس نگرفت ترجیح داد دنبالش نگردند تا احساس امنیتش از بین نرود.

لبخند گرمی زد و علی که از زمان نشستن چشمش روی قاب عکس حسن مانده بود آه پر حسرتی کشید و دست را روی صورتش کشید تا شاید بقچه‌ی خاطراتش جمع شود. رو به آرمینا کرد.

-من و پدرت دوست بودیم.

آرمینا با بهت به صمیم و مریم نگاه کرد. چطور ممکن بود؟ پس چرا آن‌ها هم‌دیگر را نمی‌شناختند؟

دست صمیم میان دست‌های مریم فشرده شد و به روی آرمینا لبخند زد.

-فکر می‌کنم سورنا پونزده شونزده ساله بود که پدرت شهید شد، بعد هم از این شهر رفتید و دیگه ندیدیمتون.

رو به صمیم کرد و اشک در چشمش حلقه زد.

-انقدر دور موندیم که حتی بچه‌هامون هم‌دیگر رو نشناختن.

علی با سر پایین افتاده تکان می‌خورد و ذهنش کوتاه نمی‌شد از خاطرات.

-سورنا باید آشیان رو یادش باشه، ولی نه خیلی دقیق، از اولم زیاد قاطی رفت و آمد نمی‌شد.

آرمینا میان خاطراتش گشت. اگر سورنا پانزده ساله بوده بنابراین او باید هشت یا نه ساله بوده باشد، ولی هیچ چیز به یاد نمی‌آورد و از این بابت ناراحت شد.

-من هیچی یادم نمیاد.

صمیم با لبخندی معذب نگاهش کرد. آنقدر بچه‌هایش را از شهر و خاطراتشان دور کرده بود که چیزی به یاد نمی‌آوردند. اسم آراسته برایش جرقه‌ای بود، ولی اسم آشیان میان آن بحث و کشمکش اصلاً مطرح نشد که صمیم حتی از روی اسامی آن‌ها به آشنا بودنشان شک کند.

علی نگران بود که سورنا به خانه بیاید. باید حرف‌هایش را زودتر می‌زد و می‌رفت.

-دخترم، اجازه می‌دی ما چند دقیقه‌ای تنها با مادرت صحبت کنیم؟

آرمینا که هنوز از این آشنایی قدیمی و صمیمیتی که بین دست‌های مادرش و مریم می‌دید گیج بود با لبخندی تصنعی بلند شد.

-حتماً.

وارد اتاقش شد و در را بست.

علی باید تکلیف سورنا و آشیان را مشخص می‌کرد.

سورنا عصبی و کلافه وارد اتاق بازجویی شد و یکسره به سر میز رفت. بدون کوچک‌ترین نگاهی به سمانه صندلی را بیرون کشید و روبرویش نشست.

نور کم‌سویی که از پنجره‌ی کوچک به اتاق می‌تابید تنها وسیله‌ی روشنایی بود.

-مثل آدم همه چیز رو تعریف می‌کنی، از اول تا آخر.

سمانه دهان باز نکرده بود که صدای سورنا بالا رفت.

-مراقب باش اراجیف به خوردم ندی. این‌بار هیچ‌احدی از دستگیریت خبر نداره و نمی‌تونن واسه‌ی عزیز کردشون وکیل بفرستن؛ پس شمرده شمرده و از اول برام تعریف می‌کنی.

بار حالت تهوع سمانه شروع شد، واقعاً این‌بار امیدی نداشت و می‌دانست فرار کردنش وضع را بدتر کرده و جرمش را اثبات.

-تا وکیل نیاد حرف نمی‌زنم.

گفت و مزه‌ی تلخ تا لب‌هایش بالا آمدی.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در آشیان باد نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

صدای فریاد سورنا در اتاق پیچید و دادفر از پشت شیشه به او نگاه کرد و با تاسف سر تکان داد.

-وکیلت بیاد یا نیاد چطور می‌خوای فرارت رو توجیه کنی؟

دستی میان موهایش کشید و سعی کرد از آرامشی که نداشت نقابی درست کند و روی صورتش بزند.

-ببین دختر خوب، جرم تو اثبات شده‌ست، با این حرف نزدنت فقط کار رو سخت‌تر می‌کنی.

یک دفعه فکری به ذهنش رسید و لبخندی زد که از دید سمانه دور نماند.

-شهرام اعتراف کرده، تو نمی‌خوای خودت رو راحت کنی؟

و چقدر ساده و راحت سمانه خیانت شهرام را قبول کرد. از اول هم می‌دانست او نباید وارد این بازی شود، چون ترسو بود و سریع خودش را می‌باخت.

-هر چی گفته چرت گفته.

سورنا از جایش بلند شد و دست‌هایش را روی میز ستون کرد و خم شد. به نیم‌رخ او که از نور کم‌سوی اتاق روشن شده بود چشم دوخت.

-خانم شریفی، دیدگاه شما اصلاً مهم نیست، چیزی که مهمه مدرکه و اعترافات شهرام که ما داریم.

کجای راه را اشتباه رفته بود؟ تمام نقشه روی برنامه و حساب شده پیش رفته بود، از کجا پایش در چاله فرو رفته و نفهمیده بود که امروز روبروی این مرد برزخی نشسته بود؟

-حرفی ندارم.

سورنا قدمی عقب رفت و پشت پایش به صندلی گرفت. صدای صندلی فلزی با کف اتاق خالی در فضا پیچید و انعکاسش سر سمانه را به دوران انداخت.

-اشکالی نداره خانم شریفی، مطمئن باشید از شیوه‌ای که در پیش گرفتید پشیمون می‌شید؛ چون این‌بار من نمیام سراغتون.

لبخندی زد و عقب‌تر رفت.

-این‌بار کسی میاد که اگر به طور اتفاقی دستش بهتون خورد مشکلی پیش نیاد.

پیش از این‌که سمانه کاملاً متوجه شود که منظورش چه بوده، از در بیرون رفت.

در را که بست صدای دادفر می‌خکوبش کرد.

-حمایت!

چرخید و چشم‌های روشن عصبی دادفر چشم‌هایش را نشانه گرفت.

-هیچ می‌فهمی چیکار می‌کنی؟

سر در نمی‌آورد چه کار کرده که آنقدر او را عصبی کرده. پیش از این که حرفی بزند دادفر بازویش را گرفت و به اتاق وسطی کشاند و در را محکم به هم کوبید.

-همچین آروم و سلانه سلانه پرونده رو پیش می‌بری انگار داری تو شانزدهلیزه قدم می‌زنی. چرا از این خانوم حرف نکشیدی؟

پوزخندی زد و جلوتر رفت.

-فکر کردی اینجا شهربازیه؟ اگر آنقدر بازی کردن رو دوست داری چرا استعفا نمی‌دی بری دنبال دستفروشی یا ...

کمی مکث کرد و اصلاً به ابروهای گره خورده و مشت بسته‌ی سورنا که به سختی کنترلش می‌کرد اهمیت نداد.

-فوقش یه دکه بزنی و روزنامه بفروشی؟

خارج از تحملش بود، این چند ماه و مخصوصاً این چند روز آنقدر به او فشار آمده بود که دیگر اختیار زبانش را نداشت. با دو قدم بلند خودش را به او رساند و سینه به سینه‌اش ایستاد.

-من نمی‌دونم چرا با من دشمنی داری، ولی از این که پا روی دم بد آدمی گذاشتی مطمئنم.

ابروهای دادفر بالا پرید، در عمر خدمت بیست و دو ساله‌اش هیچ کس، حتی مافوقش با اون تند صحبت نکرده بود، چه رسد به کلمات تهدید آمیز.

-من رو با چی تهدید می‌کنی سروان؟ بگو بدونم!

مشت سورنا روی دیوار پشت سر او فرود آمد و محکم به چشم‌های سبز وحشی‌اش چشم دوخت.

-تهدید نمی‌کنم، دارم بهت اخطار می‌دم جلوتر از این نیای. خسته شدم از تحقیر و توهینت.

صدای فریادش در اتاق پیچید.

-اگر به اون زنیکه فشار می‌آوردم چی می‌شد؟ هیچی، فقط مقاومت، ولی با گفتن این که شهرام اون رو لو داده بهش زمان دادم تا فکر کنه و مطمئن خودش همه چیز رو می‌گه.

دادفر زیر دست او زد و دستش پرت شد عقب. پیش از این که به خودش بیاید با کف دست محکم به سینه‌ی سورنا کوبید که منجر شد به دو قدم عقب رفتنش. با تمام عصبی بودنش به خاطر قدرت بدنی او که زبانه‌زد بود تحسینش کرد.

-خوب گوشات رو باز کن ببین چی می‌گم، اگر تا یه هفته‌ی دیگه قاتل رو کت بسته تحویل ندی این منم که اون مدال‌هایی که اصلاً مستحقش نیستی رو می‌کنم و می‌ندازم جلوی یه سگ که کارش رو از تو بهتر بلده.

سورنا به مرز سکنه رسیده بود، دلش می‌خواست با دندان تکه تکه‌اش کند. پیش از این‌که بفهمد چه از دهانش در می‌آید کلمات بیرون پریدند.

-تو یه آدم عوضی از خود راضی هستی که با تحقیر و توهین به آدم‌هایی مثل من عقده‌ها رو آروم می‌کنی.

دادفر که در تمام مدت بحث نه صدایش بالا رفته بود و نه کنترلش را از دست داده بود کشی را که دور مچش پیچیده شده بود را باز کرد و به طرف او انداخت.

-این کش رو بنداز دور مچت، تا من عقده‌ای بهت بگم کی می‌تونی از دور مچت بازش کنی؛ این یه دستوره.

سورنا به کشی که جلوی پایش افتاده بود نگاه کرد و صدای کوبیده شدن در خیالش را راحت کرد که او رفته. خم شد و کش را برداشت و با تمام وجودش حس کرد این خونسردی دادفر یعنی یک اشکالی در کار است. کمی به کش نگاه کرد و چرخاندش و وقتی مطمئن شد فقط یک کش ساده است آن را دور مچش انداخت.

وقتی از در بیرون می‌رفت زمزمه کرد.

-این آخرین دستوریه که بهم می‌دی مردک.

xxxx

هنوز احساس می‌کرد تمام رگ‌های مغزش کشیده می‌شود. از دست آشیان، آرمینا و دادفر و کل پرونده‌ای که روی میزش مانده بود. مثل موشی که در چرخ بازی می‌دود، دور خود می‌چرخید و به هیچ جا نمی‌رسید.

بی‌نفس و خسته کیفیتش را روی مبل پرت کرد و دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و به سختی فشرد.

وقتی چشم باز کرد همه چیز را تار می‌دید. صمیم جلوی عکس پدرش ایستاده بود و از آرمینا خبری نبود.

آنقدر صدایش را بالا برد که صمیم صدایش را بشنود.

-سلام مادر.

به سمت اتاقش رفت که متوجه شد مادرش جواب سلامش را نداده، فکر کرد نشنیده. برگشت و کمی بلندتر سلام کرد و باز هم جوابی نشنید.

متعجب به سمت او رفت و کنارش ایستاد.

ابروهای صمیم در هم فرو رفته و چشم‌هایش آنقدر غمگین بود که قلب سورنا فرو ریخت و بی‌جواب ماندن سلامش را فراموش کرد.

-چی شده؟

به اطرافش نگاه کرد و عدم حضور آرمینا پررنگ‌تر شد.

-آرمینا چیزیش شده؟

وقتی نه خط نگاه مادرش شکست و نه لب‌هایش باز شد. به سمت اتاق آرمینا رفت و برخلاف عادتش بدون در زدن آن را باز کرد و با دیدن جای خالی‌اش نگاهی به ساعت بند چرمی‌اش انداخت. نگران باز به صمیم نگاه کرد و به سمتش رفت و دست مادرش را گرفت.

-مادرم، یه چیزی بگو، نگران شدم.

یک کلمه خیالش را راحت کرد.

-همه خوبن.

کمی به صمیم نگاه کرد و به خیال این‌که مثل هر بار که دلش می‌گیرد ساعت‌ها روبروی عکس پدرش می‌ایستد، به سمت اتاقش رفت. صدای مادرش پاهایش را بی‌حرکت کرد.

-حسن حمایت، پسر سوم و بچه‌ی پنجم میون هفت تا خواهر و برادر.

سورنا چرخید و به پشت سر مادرش با موهایی که سفیدی‌اش خیلی بیشتر از سیاهی‌هایش بود چشم دوخت.

-من، صمیم کجوری، دختر اول یه خانواده‌ی پنج نفره.

آرام برگشت رو به سورنا که عکس پدر را در قاب چشمش جای داده بود.

-پدرت همیشه معدلش بیست بود، همیشه نمونه بود.

لبخند حسرت سورنا عذابش داد.

-ولی مشکل این بود که هرچقدر خوب باشی، هرچقدر نمونه باشی، میون هفت تا خواهر و برادر خیلی به چشم نمی‌ای؛ مخصوصاً وقتی مادری داشته باشی که حتی سواد خوندن و نوشتن نداره و پدری که تمام غمش اینه که شکم بچه‌هاش رو سیر کنه.

سورنا هیچی از خانواده‌ی پدرش نمی‌دانست. عموها و عمه‌ها را دیده بود و هر کدام برای خودشان زندگی نسبتاً خوبی داشتند و برای همین فکر نمی‌کرد پدر بزرگش در تنگنای مالی بوده باشد. در دل به غیرت مردی که هفت بچه‌ی موفق تربیت کرده بود احسنت گفت.

-من دختر اول بودم و باید مرکز توجه می‌بودم، ولی نه وقتی که پدرم تو دهات کوره‌های جنوب کشور با یه کیسه‌ی برزنتی می‌چرخید و دست فروشی می‌کرد.
آرام جلو رفت و چقدر به نظر سورنا خمیده آمد.

-پدرت اومه بود اون‌جا ماموریت، من رو دید و وقتی ازم خواستگاری کرد خیلی راحت پدرم قبول کرد، فکر می‌کنی چرا؟
روی تک مبل نشست و به چشم‌های پسرش نگاه کرد.

-یه نون خور کمتر.

سورنا نه می‌دانست و نه می‌توانست حدس بزند این حرف‌ها برای چیست؛ ولی بوی خوبی به مشامش نمی‌خورد.

-می‌دونی وقتی پدرت ازم خواستگاری کرد چند ساله بود؟

سورنا شروع به حساب و کتاب تفاوت سنی‌ها کرد و در دل خودش را لعنت کرد که حتی فاصله سنی پدر و مادرش را نمی‌داند.

-سی و شش سال، و می‌دونی من چند سالم بود؟

چشم‌های کنجکاو سورنا از او بریده نشد.

-سیزده سال.

چشم‌های سورنا درشت شد، گیج شده بود و نمی‌فهمید چرا باید دختری سیزده ساله را به مردی سی و شش ساله دهند. بیست و سه سال تفاوت سنی کم نبود که بتوان از آن چشم پوشید.

صمیم نیم‌نگاهی به چشم‌های متعجب او انداخت و لب‌هایش چه تلخ نقش خنده گرفت.

-الان داری فکر می‌کنی چرا من رو دادن به بابات، درسته؟

سورنا فقط سر تکان داد.

-ولی از خودت نمی‌پرسی بابات چرا باید با اون سن بیاد یه دختر رو از پشت نیمکت مدرسه بکشه بیرون و از شهر خودش، از پدر و مادر و خواهر و برادرش جدا کنه و ببرتش جایی که حتی نتونه نفس بکشه. می‌پرسی؟

واقعاً نپرسیده بود، قبول این واقعیت که پدرش با یک دختر مدرسه‌ای این‌کار را کرده باشد سخت بود و در ذهنش دنبال دلیل می‌گشت. صدایش ضعیف بود وقتی سعی کرد رفتار پدرش را توجیه کند.

-اون موقع تفاوت سنی خیلی مهم نبوده، نه؟ تازه پدر من که زندگی بدی براتون فراهم نکرد، اگر از خانواده جداتون کرد در عوض یه زندگی خوب بهتون داد.

صمیم انگشت در هم پیچید و سری به تاسف تکان داد.

-زندگی خوب؟ رسم و رسوم که دختر رو با سن کم شوهر بدن؟

یکباره بلند شد و صدایش بالا رفت.

-پدر تو یه کلفت می‌خواست، می‌دونی وقتی رسیدم خونه‌ی پدرت اولین لباسی که تنم کردم چی بود؟

پیش از این‌که سورنا به خودش بیاید دوید به اتاقش و در گنج‌های که وجودش برای فرزندانش سوال بود را باز کرد. همه چیز را به هم ریخت. سورنا آرام وارد اتاقش شد. بالاخره دستش دور چیزی گره شد، برگشت و پیش‌بند رنگ و رو رفته‌ی قرمز که دو لکه‌ی سوختگی بزرگ داشت را جلویش انداخت.

-این اولین لباسیه که پدرت تنم کرد.

نگاه سورنا از پیش‌بند جدا نشد، قلبش زیر و رو شد.

-من کم سن و سال رو از یه خانواده‌ی فقیر گرفت و آورد تو یه شهر درندشت که نتونم اعتراض کنم وقتی همه‌ی کاری که باید می‌کردم نگهداری از مادر مالخولیایی و پدر افلیجش بود.

چهارزانو جلوی صندوقچه‌ی مثبت‌کاری قدیمی نشست و دست‌هایش روی پیش‌بند چنگ شد، انگار به قلب سورنا چنگ زد.

-الان می‌گن آلزایمر، اون موقع می‌گفتن مخش تکون خورده، فراموشی گرفته، مغزش کوچیک شده.

هیچ کدوم از بچه‌هاشم بهش نمی‌رسیدن و مونده بود حسن که جونش بند جون پدر و مادرش بود.

سرش را به صندوقچه تکیه داد و چشم بست.

-دلم می‌خواست درس بخونم، ولی نداشت.

دوباره چرخید و از میان ازدحام وسایل خاطرات روزهای سیاهش کتابی را بیرون کشید و انداخت روی پیش‌بند.

-این کتاب رو با سه ماه پول توجیبی جمع کردن خریدم.

کتاب را باز کرد و نگاه بهت‌زده‌ی سورنا روی ورق‌های چسب خورده نشست.

-این کاریه که با کتاب کرد.

لبخند تلخی زد و خودش را جلو کشید.

-در عوض من رو فرستاد کلاس خیاطی که بتونم لباسام رو بدوزم و پول حروم نکنم. نه این که خسیس باشه، برای این که باید هزینه‌ی پدر و مادرش رو هم می‌داد.

سورنا این پدر جدید را نمی‌شناخت. تصویری که صمیم برایش نقش می‌زد از زمین تا آسمان با اسطوره‌ی زندگی‌اش تفاوت داشت و چه سنگین بود هضم و قبولش.

-مامان، شاید... شاید چاره‌ای نداشته.

صمیم با کدورت نگاهش کرد، با تمام وجودش احساس کرد تمام عمرش را پای پسری گذاشته که دنیایش به اندازه‌ی پدرش کوچک است.

از جا بلند شد و سورنا شاهد چیزی شد که به عمرش ندیده بود. دست‌هایش دور یقه‌ی هفت بلوزش گره خورد و صدای پاره شدن لباس در اتاق پیچید. آستین‌هایش را از سر شانه پایین داد و سورنا جای سوختگی عمیق و گوشت اضافه را روی هر دو بازوی مادرش دید. از جا پرید و بازوهایش را گرفت، از خشم و ناراحتی بغض کرد. صدای فریاد صمیم در گوشش زنگ زد.

-این تاوان یه خرید رفتنه.

آستین‌هایش را جمع کرد و مشت‌های سورنا کنار پایش افتاد.

-پدرش گفت هوس سوپ کرده و من رشته نداشتم، رفتم که برای اون پیرمرد رشته بگیرم و وقتی برگشتم عزیز رفته بود.

سورنا چشم بست و آرزو کرد دنیا تمام شود وقتی سرلوحه‌ی زندگی‌اش این‌طور جلوی چشم‌هایش از هم می‌پاشید.

-بابات که اومد تو پارک سر کوچه پیداش کردیم، ولی این‌طوری داغم کرد و گفت داغت می‌کنم که دیگه دست مادرم رو ول نکنی.

سورنا چرخید و صمیم به سر افتاده‌ی او چشم دوخت.

-نه این که همیشه بد بود، ولی خوب بودنش شرط داشت، همه چیز همونی باشه که اون می‌خواست، در این صورت مهربون می‌شد، آروم می‌شد، قریبون صدقه‌ام می‌رفت.

به دیوار تکیه زد و انگار فرو ریخت، نه این که بنشیند. پاهایش را جمع کرد و کف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و آرزو کرد بتواند بلند شود که بد نشسته بود از تصویر آلوده به آزار و گناه پدرش.

-پونزده سالم بود که به دنیا اومدی، شدی همه‌ی زندگی‌م و البته یه دستاویز که تا نافرمانی کردم بگه برم دنبال کارم، البته بدون تو.

سر سورنا به دیوار تکیه خورد و چشم بست.

-از وقتی راه افتادی هیچوقت تو رو کنار خودش راه نبرد، تو پشت سرش راه می رفتی و اون لذت می برد که سایه اش میفته رو تو.

بغض مادرش مگر مهم بود وقتی سال ها پیش آرزو هایش را دفن کرده بود؟ او باید برای رهایی گریه می شادی سر می داد.

-تنها چیزی که نتونست ازم بگیره کتاب خوندن بود. می خوندم که بتونم درست تربیتتون کنم و بالاخره به خاطر شما رضایت داد.

صدای حق هق مادرش روی اعصابش خط می انداخت.

-پدرش مرد، مادرش مرد و باز هم هیچی درست نشد؛ حسن همیشه یه آدم دیکتاتور و مستبد باقی موند که اگر چیزی از کنترلش خارج می شد بر اش اشد مجازات رو تعیین می کرد.

سرش روی دیوار این طرف و آن طرف می رفت و صدای ساییده شدن مو هایش با کاغذ دیواری آرامش می کرد.

-می دونی هر بار که جلوی اون عکس و ایمیستم و تو فکر می کنی تو فکر خاطراتم دارم چیکار می کنم؟ جلوی سورنا زانو زد و دست هایش را روی دست های او گذاشت، صدایش میان بغض و گریه شکسته شد.

-دارم از اش حلاوت می طلبم، چون... چون وقتی مرد خوشحال شدم.

دست سورنا زیر دست های مادرش مشت شد، پدرش چه کرده بود که احساس مادرش خرد شده بود و دفن؟

-به من نگاه کن سورنا.

به سختی چشم باز کرد و به چشم های مادرش که هنوز زیبا بود چشم دوخت.

-همه چیز رو به امید روزی که مرد بشی تحمل کردم. با هر نفست جون گرفتم، تب کردی من مردم. پات شکست، قلب من شکست.

سر سورنا روی دست های مادرش افتاد و تکان های شانه هایش چه دردی داشت برای صمیم.

-ولی نشدی.

یکباره سر بالا آورد و از میان تاری دیدش بهت زده به مادرش چشم دوخت.

-تو شدی یکی مثل بابات.

دست های سورنا زیر فشار دست های صمیم ماند تا از جا بلند شد و از بالا به پسرش نگاه کرد.

-با آشیان همون کاری رو می کنی که پدرت با من کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بهبهت تمامی نداشت، مادرش از کجا می‌دانست؟! صمیم پوزخند زد.

-بله آشیان، دختر رفیق قدیمی پدرت. اگر می‌خوای برو از علی صداقت بپرس با پدرت چه چیزها که نکشیدم، از علی صداقت بپرس چطور دو روز تو خونه‌اش قایم شدم از ترس پدرت.

خم شد و انگار می‌خواست نگاهش را میخ کند به چشم‌های پسرش.

-چون گفت آرمینا تو سه سالگی باید چادر سرش کنه و من حرفش رو جدی نگرفتم و با روسری بردمش بیرون.

سورنا دست‌هایش را پشت سرش برد و با تکیه‌ی دست‌هایش به دیوار، به سختی بلند شد.

-من چیکار کردم مادر؟

-یه روز اوج آرزوی یه دختر فقط این بود که بره دانشگاه، که نهایت بتونه یه دیپلم بگیره، ولی دنیا عوض شده، اون دختر کلی آرزو داره.

با انگشت سبابه‌اش روی سینه‌ی سورنا زد.

-یا انقدر مردی که شونه به شونه‌اش تا ته رسیدن به آرزوهایش بری، یا مرد نیستی و می‌خوای زیر لوای حمایت کردن اون رو از حقش محروم کنی.

برگشت و از صندوقچه قرآن کوچکی برداشت، بوسیدش و به پیشانی‌اش سایید و جلو رفت.

-که اگر بری تو زندگیش و نذاری زندگی کنه، به این قرآن قسم که مادرم لحظه‌ی راهی کردنم به اون جهنم داد و برام خیلی عزیزه از زندگیم حذف می‌کنم.

سورنا چشم بست و بی‌اختیار محکم به دیوار خورد. تکیه داد؟ نه، در حال سقوط بود.

-دست از ادای پدرت رو درآوردن بردار، بذار کسایی که کنارتن زندگی کنن، خفشون نکن که اگر بکنی سورنا حقم رو حلال نمی‌کنم.

قرآن را روی کتاب‌خانه‌ی بزرگ اتاقش گذاشت و با قامتی که سورنا تازه متوجه خمیدگی‌اش می‌شد از در بیرون رفت.

با دست و زانو به زمین نخورد، با تمام قامت مردانه‌اش سقوط کرد و تمام باورهایش زیر زانوهایش شکست.

xxxxxx

پاهایش را در سینه‌اش جمع کرد و تاب خورد و تاب خورد. چانه‌اش روی زانوهایش بود و دست‌هایش حلقه شده دور پاهایی که توانی برای بلند شدن نداشت.

آراسته در را باز کرد و با دیدن خیرگی او به دیوار مقابل داخل رفت و روبروی دیوار ایستاد، چشم‌هایش را ریز کرد و دستش را روی دیوار کشید.

-نه خدا رو شکر سالمه، هنوز سوراخ نشده.

اصلاً صدایش را نشنید و فقط یک سوال را در ذهنش دوره می‌کرد و جوابی پیدا نمی‌کرد "چرا باید دلم برای مردی بدتر از بابام بلرزه؟ چرا؟"

چشم‌هایش را بست و نشستن آراسته را ندید.

-آشیان، چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی نباید اشتباه کنی؟ مگه تو آدم نیستی؟ مگه انسان ممکن الخطا نیست؟

چشم‌هایش را باز کرد و اشک‌های ناخوانده‌اش روی گونه‌اش سُر خورد و آتش به دل آراسته زد.

دستش را روی دست آشیان گذاشت.

-عزیز من، می‌خوای گریه کنی بکن، می‌خوای خودت رو توبیخ کنی، بکن. ولی تو رو خدا انقدر به خودت عذاب نده که برگشتنت به زندگی رو سخت کنه.

از حرف‌های آراسته چیزی نمی‌فهمید، اصلاً هم برایش مهم نبود. بغض کرده لب‌هایش جمع شد.

-حتی یه تماس نگرفت، انگار منتظر بود تموم شه. من که...

از فشار بغض سگسه‌اش گرفت و دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا کمی آرام شود و هیاهوی وجودش را خاموش کند.

-من که کاریش نداشتم، داشتم کار خودم رو می‌کردم. اون شروع کرد، اون خواست.

دست آراسته با هر جمله‌ی مظلومانه‌اش بیشتر دست او را فشرد.

-یادت نره سورنا یک‌دفعه از بچگی رفت به مرد شدن، نه وقت نوجوونی کردن داشته و نه وقت جوونی. می‌خوای کسی که یه عمر دغدغه‌اش این بوده که بلایی سر اطرافیان‌ش نیاد دست از این حمایت افراطیش بکشه؟

کش موهایش را به شدت کشید و موهای نامرتبش روی شانه‌هایش ریخت. صدایش بالا رفت.

-به من چه؟ مگه ندید من چه جور دختری هستم؟ مگه اومده تو خونه خواستگاری یه دختر خونه‌نشین؟ از اول ندید؟ نفهمید؟

سر آراسته پایین افتاد و صدای آشیان همراه با بغض سرباز کرده‌اش بالا رفت.

-می‌گی حمایت؟ نباید از احساسی که خودش ایجاد کرد حمایت کنه؟ نباید از قلب و روح کسی که ادعا کرد دوستش داره حمایت کنه؟ کارش فقط مراقبت از جسم منه؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود. نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

پاهایش روی زمین کوبیده شد و چنگ زد به موهایش و روبروی آینه ایستاد.

-چند سالشه؟ بچه بود که نفهمه؟

دست‌های آراسته از پشت سر او را به خود چسباند و سر آشیان روی سینه‌ی برادرش نشست و چشم بست.

-خسته‌ام، احساس می‌کنم دنیا شده یه کوه و نشسته رو سینه‌ام.

آراسته کف دستش را روی پیشانی او گذاشت و آرام ماساژ داد. به سختی نفس می‌کشید و اشک‌هایش از گوشه‌ی چشم‌های بسته‌اش همراه با قلب شکسته‌اش فرو می‌ریخت و تا گردنش کشیده می‌شد.

-آروم باش خواه‌ری.

نفس بلندی کشید و هق زد.

-کاش... کاش تو همون جنگل مونده بودم. کاش پیش همون دو سه تا خرگوش یه کلبه‌ی کوچولو بود و می‌رفتم و دیگه بر نمی‌گشتم.

آراسته تابش داد و او خود را تصور کرد. یک کلبه و فضایی سرسبز و دو سه خرگوش و ... لبخند زد و یک‌باره چشم‌هایش باز شد.

سرش را از روی سینه‌ی آراسته برداشت و به تصویرش در آینه نگاه کرد. آراسته متعجب از این تغییر حال چرخید و او را نگاه کرد.

-چی شده؟

آشیان برگشت و رو به او لبخند زد.

-خرگوش...

ابروهای آراسته بالا پرید، کم کم لبخند جای اشک‌هایش را گرفت.

-پیداش کردم، پیداش کردم آراسته، فقط باید درست بهش فکر کنم.

دور خودش چرخید و موهایش را جمع کرد، کش را از روی تخت برداشت و ژولیده موهایش را بست.

آراسته مبهوت به حرکات او نگاه می‌کرد.

-باز جنی شدی؟ چی رو پیدا کردی؟

کف دست‌هایش را به هم کوبید.

-می‌دونم پیداش کردم، فقط باید بچینمش کنار هم و انگیزه‌اش رو پیدا کنم.

-داری راجع به پرونده حرف می‌زنی؟!

بلند خندید و سر تکان داد.

-تو دیوونه‌ای.

از در بیرون رفت و آشیان قلم و کاغذی از روی میز قاپید و روی تخت نشست و شروع به چیدن حوادث کرد.

xxxxxx

-بیاریدش تو اتاق من.

هنوز از حرف‌های شب گذشته‌ی مادرش گیج بود. تا صبح نخوابیده بود و به عکس پدرش خیره مانده بود. هر کسی جز مادرش راجع به پدرش این‌طور صحبت می‌کرد نه تنها باور نمی‌کرد، که شاید بلایی سرش می‌آورد، ولی هر چه گشت جز صداقت از مادرش چیزی ندیده بود و از خودش در عجب بود که چرا تا وقتی پدرش زنده بود متوجه این حالات او نشده بود. چرا نفهمیده بود مادرش آنقدر در عذاب است؟ چرا نفهمیده بود پدرش آن بتی نیست که همیشه تصور می‌کرد و چقدر برایش سخت بود شکستن این بت.

در باز شد و جهان خالقی وارد اتاق شد و بلند سلام کرد. سورنا از پشت میزش بلند شد و با ابروهایی گره خورده به مبل اشاره کرد.

-بفرمایید.

حتی جواب سلامش را نداد، دیگر طاقتی برایش نمانده بود و می‌خواست شده با تهدید و یا حتی اعمال فشار به قاتل برسد. دستش را زیر میز برد و دکمه‌ی ضبط موبایلش را زد و بی‌خیال آن را روی میز گذاشت. اگر شانس می‌آورد طی یکی دو روز می‌توانست پرونده را حل کند.

جهان نگاهی به مبل انداخت و بارانی مشک‌کش را در آورد و روی دستش انداخت و نشست.

-در خدمتم سروان.

سورنا به پشت صندلی‌اش تکیه زد و از نسیمی که از پنجره وارد می‌شد و به پشت سرش می‌خورد نفس گرفت. کاش می‌توانست فکرش را متمرکز کند، ولی در آن شرایط برایش خیلی سخت بود.

جهان منتظر نگاهش می‌کرد که در باز شد و شهرام وارد اتاق شد. سورنا با دست به مبل روبروی جهان اشاره کرد.

-بشین.

شهرام و جهان خیره به هم ماندند تا شهرام نشست. سورنا نگاهی به هر دو انداخت و بعد صندلی را چرخاند طرف شهرام.

-پدرتون ماشین خانم خالقی رو دادن که ببرید تعمیرگاه؟
شهرام نیمنگاهی به پدرش انداخت و با سر جواب مثبت داد.
-تعجب نکردید که بعد از سالها ایشون ازتون چنین درخواستی کردن؟
شهرام شانه بالا انداخت.
-حقیقتش چرا، اولش تعجب کردم، ولی بعد بهم گفت میخواد ماشین شعله رو پس بده و مجبورش کنه باز هم رانندگی کنه.
به چشمهای جهان خونسرد نگاه کرد و ادامه داد.
-تمام این سالها من کاری برای شعله نکرده بودم، وقتی فهمیدم پای اون وسطه قبول کردم.
سورنا رو به جهان کرد.
-توضیحتون آقای خالقی؟
جهان بارانی را روی دستش جابهجا کرد و لبخند زد.
-دقیقاً همینطور بود که شهرام گفت. میخواستم ماشین رو بهش بدم و مجبورش کنم از خونه بزنه بیرون، ولی تصادف کردم و سپردمش به شهرام.
سورنا سری تکان داد و انگشت سبابه‌اش را انداخت زیر کش اهدایی دادفر و آن را دور مچش چرخاند.
-آقای شهرام خالقی پدرتون گفتن ماشین رو ببرید کارواش؟
-بله.
صدای جهان بلند شد.
-من که گفتم میخواستم ماشین رو بدم به شعله، برای همین گفتم ببرتش کارواش.
سورنا از پشت میز چرخید و آرام به سمت شهرام رفت.
-وقتی شنیدید تو صورت خواهر زادتون شیشه پیدا شده و شیشه‌ی ماشین بوده شک نکردید؟
به میز تکیه زد و با دقت به شهرام نگاه کرد، ولی تمام حواسش به جهان بود.
شهرام مبهوت به جهان و بعد سورنا نگاه کرد. نمیفهمید این حرف یعنی چه... تنها کسی که به آن شک نمی‌کرد پدرش بود، چون می‌دانست حاضر است جانش را بدهد، ولی شعله آسیب نبیند؛ پس چرا باید شک می‌کرد که قاتل خواهر زاده‌اش، پدرش باشد؟ هر چند قبلاً او را متهم کرده بود، ولی حتی خودش هم حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.
-نه.

-چرا؟

پوزخند شهرام تلخ بود و دستش دور دسته‌ی مبل پیچید.

-چون می‌دونم پدرم حاضر نیست خار به پای شعله بره، برعکس من که خیلی راحت ازم گذشت.

جهان بی‌تفاوت نگاهش کرد، در دل به او حق می‌داد و به خودش هم که او را رها کند.

سورنا دوباره کش را دور مچش چرخاند و حس کرد چقدر این کش آرامش می‌کند، انگار واقعاً به او امید می‌داد که همه چیز تمام می‌شود.

-کجا تصادف کردید آقای خالقی؟ و با چی؟

جهان کمی روی مبل جابه‌جا شد و ابرویی بالا انداخت.

-نزدیک خونه‌ام، و با درخت.

-کی؟

جهان که کم کم عصبی می‌شد دستی میان نقره‌ای‌های موهایش کشید و نفس عمیق کشید.

-خوابم نمی‌برد، برای همین اومدم بیرون یک کم قدم بزنم که چشمم به ماشین افتاد و فکر کردم بد نیست اگر یه دوری باهانش بزنم ببینم درست کار می‌کنه یا نه.

شانه بالا انداخت.

-و شد چیزی که نباید می‌شد.

سورنا پوزخند زد و به پشت میزش برگشت و رو به پنجره کرد. هوای خنک و ابری حالش را بهتر می‌کرد، همین‌طور دست‌پاچگی کسی که آن‌جا نشسته بود و به شدت مراقب بود که کلماتش را درست انتخاب کند.

کمی در سکوت گذشت. سورنا دور زد و از کشوی میزش لیست استعلام خط سمانه و جهان را بیرون کشید و روی میز وسط مبل‌ها انداخت. کاغذهای منگنه شده روی میز چرخید و روی زمین افتاد و نگاه شهرام و جهان روی آن میخ شد.

-آقای جهان خالقی، لطفاً بفرمایید طی دو سال گذشته چرا انقدر با خانم شریفی تماس داشتید.

میز را دور زد و از کنار مبل خم شد روی جهان.

-مگه ایشون جز پرستار نوهی شما نسبت دیگه‌ای هم با شما داشتن؟

می‌دانست بالاخره این قضیه گرفتارش می‌کند، ولی امیدوار بود کار به این‌جا نکشد که کشیده بود و او از پیش برای جواب دادن آماده بود.

شهرام گیج و گنگ نگاهی به برگه‌ها می‌انداخت و نگاهی به جهان. یکباره پرید و لیست را از روی میز برداشت و شروع به مرور کرد و هر لحظه صورتش بیشتر سرخ شد.
صدای محکم جهان که بلند شد، دنیا برای چندمین بار بر سرش خراب شد.
-سمانه همسر منه.

نه تنها شهرام، که سورنا هم منتظر این جواب نبود. نهایتاً فکر می‌کرد سمانه برای جهان کار می‌کند، ولی این‌که همسرش باشد کلاً قضیه را به هم می‌ریخت.
شهرام با مشت‌های گره شده به او نزدیک شد.

-خجالت بکش پیرمرد، اون دختر جای بچه‌ی تونه، چرا دروغ می‌گی؟

نه می‌توانست و نه می‌خواست که باور کند. آخر چه کسی باور می‌کرد همسر پدر، با پسرش هم رابطه داشته باشد؟ چرا؟ سرش گیج می‌رفت و اتاق دور سرش می‌چرخید. جهان نگاهش کرد و چقدر بی‌تفاوتی این نگاه شبیه به نگاه شعله بود.

-یه پیرمرد صحیح و سالم خیلی بهتر از یه جوون معتاده.

تنها چیزی که در ذهن سورنا جرقه زد و دنبال اثباتش بود همین مسئله بود. این‌که جهان از ارتباط شهرام و سمانه خبر داشته و حالا که شهرام فهمیده بود سمانه همسر جهان است، دیگر هیچ چیز این را توجیه نمی‌کرد که چرا در مقابل رابطه‌ی پسر و همسرش سکوت کرده.

صدای فریاد شهرام پیچید.

-من چند ماهه که پاکم، یک ماه و نیم قبل از این‌که شعله ازم ببره از مواد بریده بودم. می‌خواستم همه چیز ردیف بشه تا بهتون خبر بدم و...

لیست را پرت کرد تو سینه‌ی جهان.

-این شد جوابم.

بغض کرده بود و چشم‌های کشیده‌اش از اشکی که نمی‌خواست فرو بریزد پر شده بود. باز هم به مردی که رو برویش نشسته بود باخته بود، همیشه زیر سایه‌ی او بودن خسته‌اش کرده بود.

-می‌دونی به خاطر اون زنی که‌ی کثافت مواد رو گذاشتم کنار؟ می‌دونی به خاطر تو، به خاطر شعله گذاشتمش کنار؟

کمی عقب رفت و دستش را به پشت مبل گرفت و جهان میخکوب نگاهش کرد تا کنار مبل روی زمین نشست.

-تو باز من رو زدی زمین بابا، مثل اون روزی که نداشتی بیام و با مادرم خداحافظی کنم، مثل همه‌ی روزایی که نداشتی به زندگیم برسم. مثل تمام روزایی که نداشتی بابا صدات کنم و هربار و جلوی هر کسی زدی تو دهنم که فقط می‌تونم بهت بگم پدر. تو باز من رو زدی زمین.

سورنا به شکستن مردی بیست و نه ساله خیره ماند، شاید حقش بود و شاید نه، ولی عکس‌العمل جهان دیدنی بود، خالی خالی.

نه ذره‌ای دل‌رحمی در نگاهش و نه تاثیری از حرف‌های شهرام گرفت.

شهرام حقیقت را می‌گفت، تنها موجود عزیز زندگی جهان شعله بود و بس.

کسی که لقب پدر را یدک می‌کشید از جا بلند شد و بارانی‌اش را روی مبل انداخت و رو به سورنا کرد.
-تو این مملکت داشتن همسر جرمه؟

سورنا شستش را زیر لبش کشید و با چشم‌های ریز شده‌اش دقیق نگاهش کرد.

-نه، ولی پنهان کردنش دلیل می‌خواد. در ضمن ما می‌دونیم که خانم شریفی تو دزدیدن بچه دست داشتن تکیه‌اش را از روی میز برداشت و برگشت سر جای اولش، صندلی‌ای که به او قدرت قانونی می‌داد. نگاه مبهوت جهان همراه او رفت تا روی صندلی نشست و کش را دور مچش چرخاند.

نگاهی به شهرام انداخت و دوباره به سورنا.

-این امکان نداره.

سورنا خندید.

-آقای خالقی حاشا نکنید، خوب می‌دونستید که ایشون متهمند، برای همین برایش وکیل فرستادید و احتمالاً از دخترتون شنیدید که بازداشت شدن.

سر شهرام بالا آمد و با نفرت به پدرش خیره شد. برای سمانه وکیل گرفته بود و او را به حال خود رها کرده بود، چرا؟

آنقدر در نظرش منفور بود؟ مگر از گوشت و خون او نبود؟ مگر او بزرگش نکرده بود؟ چقدر می‌توانست نسبت به او بی‌تفاوت باشد که برای غریبه‌ای وکیل بگیرد و او را رها کند.

مشتش روی زمین نشست و صدای جهان بلند شد.

-بله، فهمیدم دستگیرش کردید و برایش وکیل فرستادم، چون قویاً معتقد بودم اشتباه می‌کنید.

دو کف دست سورنا محکم روی میز فرود آمد و صدایش در اتاق پیچید و دیگر حتی باد خنک پاییزی هم نفسش را بالا نیاورد. به شدت از جهانی که شناخته بود متنفر شده بود.

-چطور می‌تونید انقدر سهل‌انگار باشید؟ وقتی دختری به سن خانم شریفی با شما صیغه‌ی محرمیت می‌خونه دنبال پولتونه و نمی‌تونید بفهمید ممکنه برای پول هر کاری بکنه؟

قطعاً اگر از اول می‌دانست که به خاطر لیست تماس‌ها گیر می‌افتد از خط‌های خودش برای تماس استفاده نمی‌کردند. این مشخص می‌کرد از اول آشنایی نقشه‌ای برای دزدین و کشتن بچه نداشتند. رو به شهرام کرد.

-پیشنهاد دزدیدن بچه از طرف سمانه بود؟

شهرام که هنوز گیج بود به جهان خیره ماند. حس تلخ فریب خوردن تا گلوش بالا آمد و برای لحظه‌ای آنقدر عصبی شد که بلند شد و با لگد زیر میز زد و به سمت جهان یورش برد که سورنا جلوش ایستاد.

شهرام که او را سد راهش دید چرخید و دوباره به میز لگد زد و پشتی مبل را گرفت و با یک ضرب برگرداند. فریاد زد.

-رذل کثیف، دنیا رو رو سرت خراب می‌کنم.

شهبازی در را باز کرد و با دیدن حال شهرام به طرف او رفت و بازوهایش را گرفت.

-آروم باش.

سورنا به تقلائی او نگاه کرد و عمیقاً باور کرد که او جز دزدیدن بچه از هیچ چیز دیگری خبر نداشته، ولی چطور ممکن بود؟ بچه دزدیده و بعد کشته شده بود. دزدیدن بچه کار شهرام و سمانه بوده، پس چطور بچه رسیده به دست جهان؟ اصلاً جهان قاتل است یا سمانه؟ به کدام انگیزه؟

شهبازی از پشت بازوهای شهرام را گرفته بود و به دنبال خودش می‌کشید و شهرام مقاومت می‌کرد.

-به خاک سیاه می‌شونمت، شده خودم برم پای چوبه‌ی دار دیگه نمی‌ذارم راحت زندگی کنی.

گوش‌های سورنا تیز شد.

-شده از زندگیم می‌گذرم و سر از کارت درمیارم، هر چی می‌دونم می‌گم، هر چی که می‌دونم.

بالاخره شهبازی موفق شد او را از اتاق بیرون بکشد و در را ببندد.

سورنا برگشت سمت جهان رنگ‌پریده و خیره نگاهش کرد. کش را دور مچش چرخاند و لبخند زد.

-خب، کجا بودیم؟ این‌که شما مطلع نبودید همسرتون تو دزدیدن بچه دست داشته؟

حالا دیگر از آن آدم با اعتماد به نفسی که وارد اتاقش شده بود خبری نبود. جهان روی بارانی‌اش نشست و سورنا به بارانی که زیر او چروک می‌شد نگاه کرد. این برای جهان خالق‌ی که همیشه اتو کشیده بود یعنی بی‌حواسی و گیجی و او همین را می‌خواست.

-خب، یعنی شما به هیچ عنوان از نقشه‌های همسرتون خبر نداشتید؟

دست‌های جهان روی صورتش نشست و سر تکان داد.

-از ارتباطش با شهرام که خبر داشتید.

دست‌هایش را انداخت و با اخم به سورنا نگاه کرد.

-در مورد من چه تصویری دارید سروان؟ بی‌غیرتم یا بی‌ناموس؟

سورنا پوزخند زد و گوشی‌اش را از روی میز برداشت تا مطمئن شود هنوز مشغول ضبط حرف‌هایشان است.

-پس شما خبر نداشتید و من باید بگم متاسفم که باور نمی‌کنم. برای مردی مثل شما که حتی ثانیه‌های زندگی دخترش رو کنترل می‌کنه دور از باوره که تا این حد از همسرش بی‌اطلاع باشه.

جهان دهان باز کرد که سورنا کف دستش را جلوی او گرفت.

-فهمیدم آقای خالقی، شما فقط حواستون به عزیزکرده‌تون بوده. می‌تونید برید، ولی از شهر خارج نشید.

جهان کمی خیره نگاهش کرد و آرام از جایش بلند شد. چشم‌هایش حتی بارانی‌اش را ندید و به طرف در رفت.

-بارونیتون آقای خالقی.

جهان برگشت و بارانی را برداشت و دنباله‌ی بارانی بلندش روی زمین کشیده شد تا از در بیرون رفت.

سورنا صدایش را بلند کرد.

-شهبازی.

شهبازی در را باز کرد و احترام گذاشت.

-شهرام خالقی رو بیارید.

شهبازی از در بیرون رفت و مطمئن بود الان شهرام به هر کار نکرده‌ای هم اعتراف می‌کند. دست به سینه روی صندلی چرخانش چرخید و لبخند زد.

کاش آشیان آن‌جا بود و از دیدن این صحنه لذت می‌برد. یاد او قلبش را آتش زد و برای برخورد تندش دوباره و چند باره خود را شمامت کرد.

در باز شد و این بار شهرام آرام‌تر وارد اتاق شد، ولی سورنا خوب شکستگی او را دید. پسری که بعد از سالها با انگیزه‌ای کوچک حتی اعتیادش را ترک کرد و این‌طور از خیانت دلیل و انگیزه‌اش خبردار شده بود نمی‌توانست بهتر از این باشد.

-بشین.

شهرام خودش را روی صندلی رها کرد و انگشت‌هایش در هم پیچید و آرنجهایش را تکیه داد به زانو، به میزی که روی زمین افتاده بود خیره ماند.

سورنا مبل را سر جایش برگرداند و روبرویش نشست.

-خب؟

شهرام کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و سر بلند کرد.

-نمی‌خواد سوال کنید، خودم همه چیز رو می‌گم.

سورنا آرام سر تکان داد و پا روی پا انداخت و گوشی هنوز در حال ضبط صدا بود.

شهرام به پشت مبل تکیه داد و از لای پنجره‌ی باز به آسمان ابری چشم دوخت.

-فکر کرد بچه‌ام و نمی‌فهمم مردن مادر یعنی چی، هیچ‌وقت من رو ندید، همه‌ی حواسش به شعله بود.

سورنا از لحن او آنقدر دلش سوخت که ناخودآگاه کار جهان را توجیه کرد.

-چون خواهرت شاهد مرگ مادرت بود ضربه‌ی سختی خورده بود، مجبور بود بیشتر مراقب اون باشه.

یک دستش را لای زانوهایش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

-مهم نیست، اگر شعله ضربه خورده دلیل می‌شد که من راحتم؟ من... یه پسر بچه که عاشق مادرش بود، چطور می‌تونستم راحت باشم؟ هیچ‌وقت صدای هق‌هقم رو نشنید، حتی یه شب بهم سر نزد پیرسه تویی که با قصه‌های مادرت خوابت می‌برد این شبا چطور می‌خوابی... حتی یک بار، یک شب نیومد پیرسه حالت چطوره.

پای سورنا آونگ شد و خط نگاه شهرام ابر کوچک تیره‌ای که در دل ابر سیاه محو می‌شد را دنبال کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-اینجا مهم نیست، شما می‌خواید بدونید چه اتفاقی افتاد و من بهتون می‌گم. نه به خاطر ضربه‌ای که از سمانه خوردم و نه حتی به خاطر جهان.

دستش را گوشه‌ی چشمش کشید و اشک نچکیده‌اش را پاک کرد.

-به خاطر خواهرم.

سورنا سر تکان داد.

-یک سالی بود که با سمانه آشنا شده بودم. اون مهربون و دوست داشتنی بود و برخلاف همه‌ی اقوام بهم احترام می‌داشت. کم کم عاشقش شدم و اون گفت کمک می‌کنه که ترک کنم.

سرش را پایین انداخت و انگشت‌های در هم پیچیده‌اش را از هم باز کرد و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

-چند ماهی رفتم پیش روانشناس و مشاور تا آمادگی روحیش رو پیدا کنم و بعد هم رفتم یه کمپ و ترک کردم. وقتی برگشتم هیچکس، حتی شعله نگفت تو یک ماه آزرگار کجا بودی؟ اومدم که بگم پاکم، ولی اون گفت دیگه پشت من نیست و یه جورایی من رو از خودش روند.

دستش را روی گلویش کشید تا بغضش را پایین دهد، ولی شدنی نبود.

-برخوردش خیلی ناراحتم کرد، هنوز بهش نیاز داشتم تا یه کار مناسب پیدا کنم و با سمانه ازدواج کنم. پشت من که برادرش بودم نبود، ولی همه چیزش دست فرهاد بود و این خیلی داغونم کرد. یک هفته دنبال کار گشتم، همه عدم سوء پیشینه می‌خواستن و من نداشتم. درمونده رفتم پیش سمانه و اون پیشنهاد داد بچه رو بدزدیم.

سرش همزمان با سر سورنا بالا آمد. خیره به هم ماندند و آنقدر لبخند شهرام تلخ بود که شیرینی رد شدن از یک مرحله‌ی پرونده را برای سورنا زهر کرد.

-اولش حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم، ولی من عاشق سمانه بودم و برای به دست آوردنش پول می‌خواستم. قرار شد بچه رو بدزدیم و پول بگیریم.

موفق نشد اشکش را کنترل کند و از یک چشمش غلتید و در انحنای یقه‌ی سویی‌ش‌ش گم‌شد.

-اون روز رفتم تو خونه و سمانه اول بچه رو حموم کرد و بعد بردش اتاق مجسمه‌ها که سرش رو گرم کنه. برگشت پایین و سی‌دی تام و جری رو گذاشت که بعدا بتونه نشون مامورها بده. بعد برگشت و بچه رو بی‌هوش کرد.

-با چی؟

به چشم‌های سورنا نگاه کرد، حتی فکرش را نمی‌کرد روزی با طیب خاطر به همه‌ی این‌ها اعتراف کند، ولی سمانه بدجور دلش را شکسته بود و دیگه نمی‌توانست عذاب کشته شدن بچه را روی شانه‌اش بکشد.

-پرستاره، من نمی‌دونم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

بچه رو از در پشتی بردم بیرون و گذاشتمش تو صندوق عقب ماشین. برگشتم و طبق نقشه یه گونی رو پر از آت و آشغال کردیم و از در اصلی رفتم بیرون تا دوربین‌ها ضبط کنن.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا از جایش بلند شد و پشت میزش رفت و پنجره را کاملاً باز کرد، نمم بارانی که تازه شروع شده بود به صورتش خورد.

-از خیابون اصلی دور زدم و برگشتم کوچه پشتی و یه چند تا خیابون بالاتر گونی رو انداختم تو سطل. سورنا دستی روی قطره‌ی بارانی که روی گونه‌اش افتاده بود کشید و نمش را بین دو انگشتش که به هم می‌سایید حس کرد.

-و بردیش به خونه‌ی مخفیت.

شهرام هر چه گشت دیگر ابر کوچک را ندید، ابر بزرگ و غلیظ سیاه آن را بلعیده بود.

-بله، بعد برگشتم خونه‌ی شعله.

سورنا چرخید و نگاهش کرد.

-بعدش؟

-بعدش رو نمی‌دونم، چند ساعت بعد که برگشتم دیدم در زیرزمین بازه و بچه نیست. تو عمرم این‌طور نترسیده بودم، اولش فکر کردم خودش فرار کرده، ولی اون نمی‌تونست، با این حال امیدوار بودم خودش رو رسونده باشه بالا و تو اون برهوت گمشده باشه.

سورنا جلو رفت.

-چیکار کردی؟

-همه جا رو گشتم، با ماشین، پیاده، همه‌ی اطراف رو گشتم، ولی پیداش نکردم. برگشتم خونه‌ی شعله و جریان رو به سمانه گفتم.

-واکنشش؟

ابر سیاه هم نبود، انگار برعکس همیشه با کنار رفتن ابرها باران شروع شده بود.

-اولش خیلی عصبی شد و دعوا راه انداخت که حالا فکر می‌کنم همه‌اش دروغ بوده. بعد آرام شد و گفت دهنم رو ببندم و منم بستم.

-چرا فکر می‌کنی دروغه؟

شهرام از جایش بلند شد و روبروی میز ایستاد.

-چون حالا مطمئنم این دستور جهان بوده که بچه دزدیده بشه، جای اون خونه رو فقط سمانه می‌دونست و امروز ثابت شد سمانه به کی وصل بوده، اصلاً باور نمی‌کنم از کارهای سمانه بی‌خبر بوده باشه.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازارچه کتابخانه دیجیتال طرفگان

چرخید و خودش را به مبل رساند و رو به دیوار و پشت به سورنا به پشت مبل تکیه زد.
-اصلاً مگه ممکنه جهان خالق کبیر تن بده به ازدواج با آدمی در سطح سمانه؟ این من احمق بودم که دلم رو به عشق خوش کردم، برای جهان همه چیز معامله‌ست.
سورنا از جایش بلند شد و آرام به سمت او رفت تا جلویش ایستاد.
-می‌دونی زندانی می‌شی؟ می‌دونی خواهرت بفهمه چی می‌شه؟ می‌دونی آدم ربایی جرم خیلی سنگینیه؟ شهرام با بغض و درد نگاهش کرد.
-می‌دونم. فقط...-

سورنا کش را دور انگشتش پیچاند تا مردی که در عین گناهکار بودن بی‌گناه بود را نبیند. او فقط یک پسر بچه‌ی ضعیف بود که سال‌ها پیش گمشده بود و کسی را نداشت تا او را پیدا کند و باعث شد تن بدهد به اولین سلام و ابراز عشق زن مکاری مثل سمانه.
-فقط چی؟

-می‌خوام... می‌خوام خودم به شعله بگم.
سورنا مشکلی نمی‌دید. از او فاصله گرفت و شهبازی را صدا کرد. شهرام را به دست شهبازی سپرد تا با خواهرش تماس بگیرد و بعد به بازداشتگاه برود.
شهرام پاهایش را روی زمین کشید و رفت. این‌که چطور با خواهرش حرف بزند بغضی به بزرگی کوه شده و نشسته بود در گلویش. دلش می‌خواست آنقدر سرش را به دیوار بکوبد تا مغزش بترکد. زیر لب زمزمه می‌کرد.
-حقمه... حقمه...-

شهبازی بی‌تفاوت او را به دنبال خود می‌کشید که دادفر جلوی او را گرفت.
-جریان چیه شهبازی؟
-اعتراف کرد قربان.
دادفر نگاهی به سر تا پای شهرام انداخت و به لب‌هایش که یکریز تکان می‌خورد و حالت گیجش لبخند زد.

-به بچه دزدی، درسته؟
-بله قربان.
کمی دیگر به شهرام نگاه کرد و بعد خودش را از سر راه شهبازی کنار کشید.

-ببرش.

دوباره شهرام با او کشیده شد و اصلاً برایش مهم نبود زندانی شدنش، حتی مردنش؛ دیگر هیچ دل‌گرمی و انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی نداشت. همه چیز را باخته بود، مادرش، پدرش، عشقش و کمی دیگر شعله را هم از دست می‌داد.

دنیا برایش کوچک شده بود، اندازه‌ی یک تلفن سیاه رنگ که گوشی‌اش را در دست گرفته بود و حتی شماره‌ی شعله را یادش نمی‌آمد.

سرش را روی میز گذاشت و بغضش ترکید، با تمام وجودش و از هم پاشیدنش گریه کرد.

شهبازی گوشی را از او گرفت و روی دستگاه گذاشت.

-بالاخره می‌خواهی تماس بگیری یا بریم بازداشتگاه؟

سرش را از روی میز بلند کرد. رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود و لب‌های لرزانش اسم شعله را رها نمی‌کرد. یک‌باره یقه‌ی شهبازی را گرفت و فریاد زد.

-چطوری بهش بگم؟ چطوری؟

سربازی جلو دوید و شهبازی دستش را رو به او گرفت تا نزدیک‌تر نیاید.

-مجبوری، مگر این‌که ترجیح بدی جناب سروان بهش بگه.

یقه‌ی شهبازی را جلو کشید و تخت سینه‌اش کوبید و گریه کرد. جلو کشید و کوبید و هق‌هق زد و با سر پایین افتاده جلوی او زانو زد. اشک‌هایش روی کاشی‌های سرد می‌ریخت و او فکر می‌کرد چرا با شعله این کار را کرده؟ تازه می‌فهمید بازیچه‌ی جهان شدن یعنی چی، دلش برای خواهری که به خاطر تن ندادن به خواسته‌های پدرش سال‌ها در سیاهی زندگی کرد می‌سوخت، برای خودش که هیچ وقت دیده نشد مگر برای سپر بلا شدن.

سرش را بلند کرد و گوشی را برداشت. امکان نداشت بگذارد جهان جان سالم به در ببرد، حتی اگر به قیمت نفرت شعله از خودش تمام می‌شد.

سورنا نیم‌نگاهی به شهرام که گوشی در دستش می‌لرزید انداخت و به سمت اتاق بازجویی رفت. یک ساعتی بود که سمانه را از بازداشتگاه به اتاق بازجویی برده بودند، نمی‌خواست بیشتر از این معطلش کند.

وارد اتاق شد و او را دید که پشت میز نشسته و به راهباریکه‌ی نوری که بی‌جان از پنجره تا روی میز کشیده می‌شد نگاه می‌کند. مسیر نور را از پنجره تا میز و از میز تا پنجره دنبال می‌کرد و این حال و رنگ پریده‌اش نشان می‌داد چقدر در مانده شده.

سورنا صدلی را عقب کشید و گوشی‌اش را دقیقاً وسط خط نور گذاشت و صدا پخش شد. سمانه به خود پیچید، به تنهایی‌اش، به روز و شب گریه‌هایش و پشتش که خالی شده بود. هر جمله‌ای که می‌شنید تاب خوردنش را بیشتر می‌کرد، فریادهای شهرام اشک به چشمش آورد و به خود لعنت فرستاد از اعتماد بی‌جایش به مردی که حتی برای بچه‌هایش پدر نبود و نشد. چرا قدر عشق شهرام را ندانست؟ صدای فریاد مدیر پرورشگاه در ذهنش پیچید.

-تو هیچ‌وقت هیچی نمی‌شی.

و نشده بود و دنبال این بود که خودش را به خودش اثبات کند. تنها چیزی که از زندگی به دست آورده بود یک مدرک پرستاری جعلی بود که آن هم جهان برایش درست کرده بود.

پیچ و تاب خورد و به دنیا لعنت فرستاد، به جهان و خودش.

صدا که قطع شد لب‌های خشک شده‌اش باز مانده بود و چشم‌های درشت شده‌اش روی گوشی مانده بود.

-خب؟

سرش را بالا آورد و تصویر سورنا جلوی‌اش عقب رفت و به دیوار خورد و تمام گذشته و ناامیدی‌اش را روی میز بالا آورد. وقتی از هوش می‌رفت لب‌خند روی لب سورنا نشست، او بازی را برده بود.

xxxxxx

حسی باعث می‌شد آرام قدم بردارد. کلید را آرام در قفل چرخاند و وارد خانه‌ی جهان شد. صدای زمزمه از اتاق کار می‌آمد. برخلاف اصولش با کفش وارد شد و انگار حسی مجبورش کرد بیشتر کف کفش را روی فرش بکشد. این خانه آنقدر آلوده بود که کثیف شدن فرش ابریشم مهم نباشد.

کم کم به اتاق نزدیک شد و با شنیدن صدای کامران به دیوار چسبید.

-زود چکو رد کن بیاد.

صدای کثو به جای صدای جهان بلند شد. کمی گذشت و وقتی دید کسی صحبت نمی‌کند یک‌باره در را باز کرد و چشمش روی برگ چکی نشست که در جیب کامران فرو می‌رفت.

جهان ترسیده و کامران متعجب به شعله خیره ماندند. کمی جلو رفت و رو به کامران پوزخند زد.

-هنوزم همون لاشخوری نه؟

کامران لب تر کرد و دستش را روی جیب پشت شلوارش گذاشت. انگار با این دست فشردن خیالش راحت می‌شد که چک را از دست نمی‌دهد.

-برو بابا.

بار اول بود که با شعله این‌طور صحبت می‌کرد و او برای اولین بار حس کرد تمام زندگی‌اش را با عشق و یاد مردی گذرانده که می‌دانسته در شان او نیست. چنگ زد به سینه‌اش تا شاید کمی از دردش کم کند. او یک‌سره زندگی‌اش را باخته بود و کامران هنوز در حال تلکه کردن او و خانواده‌اش بود. روزهایی که میان ناامیدی دست و پا می‌زد او به دادش رسیده بود و چرا با تمام نقطه ضعف‌هایش آنقدر در ذهنش پررنگ مانده بود را فقط خودش می‌دانست، او کسی را می‌خواست که به جای مادرش به او تکیه کند و چه جایگزینی انتخاب کرده بود! کسی که ناامیدتر از پیش ره‌ایش کرد.

رو به جهان کردو جلو رفت.

-این رو بنداز بیرون باید باهات صحبت کنم.

کامران دوباره دستش را روی جیبش کشید.

-آق جهان نمی‌تونه ما رو بندازه بیرون، چون به ضرر خودشه.

چشمک چندش‌آوری به جهان زد و به سمت در رفت.

ما خودمون هر جا عشقمونه می‌ریم و می‌ایم، حالا هم عشقمه برم.

در را به هم کوبید و نگاه جهان برگشت سمت شعله.

-چی می‌خوای؟

شعله دستش را جمع کرد و نگاهی به ناخن‌های تازه مانیکور شده‌اش انداخت.

-اومدم تبریک بگم؟ شنیدم زن گرفتی.

جهان روی صندلی نشست و دستش را روی چوب روس میز کشید.

-گفتی، می‌تونی بری.

شعله کمی نزدیک شد و بی‌توجه به حرف او ادامه داد.

-و اومدم تشکر کنم بابا جان، جز مادرم که واقعاً دوستش داشتمم هر کسی رو که از زندگی حذف کردی به نفعم بوده. شهرام، سمانه...

سر جهان بالا آمد و شگفت‌زده به دخترش نگاه کرد که نیم‌بوت سفیدش را روی زمین می‌کشید. شنیدن کلمه‌ی بابا بعد از این همه سال خوشحالش نکرد، ترس‌اندیش. نهایت لطف شعله به او گفتن "پدر" بود.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

کلمه‌ای که جهان برای شهرام تعیین کرد، ولی نه تنها او که شعله هم به ندرت او را این‌طور خطاب می‌کردند. برای آن‌ها همیشه آقای خالق و نهایتاً جهان بود.

-و بچه.

سر جهان گنج رفت و نتوانست چشم از شعله بردارد. این آرامش و این حرف‌ها برایش باور کردنی نبود.

از روی صندلی بلند شد و به سمت او رفت که تمام حرف‌هایش را بدون نگاه کردن به چشم‌های او زده بود و روبرویش ایستاد.

-من بچه‌ات رو حذف نکردم.

شعله خندید و دستش را به علامت بی‌خیال تکان داد.

-ول کن، مهم اینه که حذف شد.

ابروهای جهان بالا رفت و شقیقه‌اش را خاراند.

-حالت خوبه؟

شعله عمیق خندید، لبخندی که جهان را به یاد سال‌های دور انداخت. سال‌هایی که شعله خندیدن را از یاد نبرده بود.

-عالیم بابا، عالی.

جهان آنقدر او را می‌شناخت که این حال او خوف به دلش بیندازد.

-یه فکری به حال شهرام بکنید، از دست من کاری برنمیداد، ولی همه چیز زیر سر خانم شما بوده و شهرامم پسر تونه.

آمده بود که دزد بچه‌اش را نجات دهد؟ برای چه آمده بود؟ شعله بی‌خیال به سرگردانی و چشم‌های او که دو دو میزد نگاه کرد و خندید. جلو رفت و گونه‌اش را بوسید و انگار برق جهان را گرفت. وقتی شعله از در بیرون رفت روی صندلی افتاد، این‌بار واقعاً کارش تمام بود.

xxxxx

سورنا روی تخت افتاد و چشم بست. خوشحال بود از شادی آرمینا، انگار بعد از سال‌ها نور زندگی را در چشم‌های او می‌دید. نمی‌دانست با آراسته تا کجا پیش‌رفته‌اند، ولی از این‌که گاهی روبروی عکس احمد گریه می‌کرد و گاهی به آسمان خیره می‌شد و لبخند می‌زد می‌فهمید میان انتخاب مانده است و می‌دانست آراسته موفق می‌شود او را به زندگی برگرداند.

با لبخند چشم بست و برای هزارمین بار حرف‌های مادرش را دوره کرد و دستش روی سینه‌ی سنگینش نشست. باید برای زندگی‌اش تصمیم می‌گرفت، ولی باید اول کمی به خودش فکر می‌کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

به شانه‌ی چپ خوابید و چشم دوخت به در اتاق که صدای زنگ موبایلش بلند شد. دست دراز کرد و با دیدن شماره‌ی آراسته خط را آزاد کرد.

-بله.

-سورنا...

از لحن مضطرب آراسته سریع روی تخت نشست.

-چی شده؟

-آشیان.

قلبش فرو ریخت، سریع بلند شد.

-آشیان چی شده؟

-اون... اون فهمید... اون رفته خون‌هی جهان.

محکم سرش را به دیوار کوبید و تا گردنش تیر کشید. فریاد زد و صدا در سرش اکو شد. دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت.

-تو کجا بودی؟ چرا گذاشتی بره؟

-پس تو هم می‌دونی.

سورنا شلوارش را از روی صندلی قاپید.

-می‌دونم، کی رفته... چرا جلوش رو نگرفتی؟

-بابا من داشتم از سر کار برمی‌گشتم که گفت می‌ره اونجا، گفتم نرو، ولی وقتی رسیدم رفته بود، گوشیشم جواب نمی‌ده.

سورنا گوشی را روی تخت انداخت و شلوارش را پوشید و پیراهن مردانه را به تنش کشید و دکمه نبسته گوشی‌اش را برداشت و زیر نگاه سنگین آرمینا و اضطراب و سوال‌های مادرش از خانه بیرون زد.

نمی‌دانست باید چکار کند، پشت سر هم شماره‌ی آشیان را می‌گرفت و او جواب نمی‌داد، نهایتاً گوشی‌اش را خاموش کرد.

با کف دست محکم و پشت هم روی فرمان کوبید و سرعتش را زیاد کرد. وقتی جلوی خانه‌ی جهان رسید هنوز بهانه‌ای برای داخل رفتن پیدا نکرده بود. مشوش جلوی خانه قدم می‌زد و با لگد به دیوار خانه می‌کوبید که گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن اسم آشیان سریع خط را آزاد کرد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نوروز ۱۳۹۷ - تهران - انتشارات طرفگان

خواست فریاد بزند، تمام خشمش را خالی کند که صدای صمیم در گوشش پیچید.

-اگر بخوای عذابش بدی حقم رو حلال نمی‌کنم.

چشم بست و سعی کرد خودش را کنترل کند، به شدت ترسیده بود. ناخواسته صدایش را پایین آورد

-آشیان.

-بله؟

صدایش تا مغز استخوانش ریشه گرفت و قلبش را لرزاند. باورش نمی‌شد از ترس بغض کند و صدایش بلرزد. برای او، سورنا حمایت که با دست خالی با شش نفر جنگید، برای او بی که با یک قلاب کمر بند پنج نفر را به خاک و خون کشید بدون این که دستش بلرزد، این حس ترس عمیق عجیب بود.

-کجایی عزیزم؟

آشیان دستی روی دیوار کشید و کلمه‌ی عزیزم را دوره کرد. بیشتر از خوش حال شدن، تعجب کرده بود.

-کاری باهام داری؟

وقت نداشت، دل نداشت که بگذارد این قضیه کش پیدا کند.

-خونه‌ی جهان؟

آشیان شگفت زده سر جایش ایستاد. کمی تو حیاط سرک کشید و با دیدن راهروی باریکی که مشخص بود به زیرزمین می‌رود لبخند زد. دوباره به دیوار چسبید و صدایش را پایین تر آورد.

-بله.

-خواهش می‌کنم مراقب خودت باش، من پشت درم. وقتی اومدم تو یه علامتی بهم بده تا بفهمم کجایی.

آشیان هنوز گیج عزیزم گفتن و خواهش می‌کنمش بود که گوشی قطع شد و به ده ثانیه نکشیده در ورودی باز شد.

سرک کشید و با دیدن سورنا در پلیور و شلوار مشکی‌اش، با آن بارانی عسلی تازه فهمید چقدر دلش برای او تنگ شده بود. با شنیدن صدای در ورودی ساختمان فهمید کسی جلوی در آمده، بیشتر به دیوار چسبید و فقط سر انگشتانش را از دیوار به بیرون برد تا شاید سورنا او را ببیند.

سورنا در آن هوای ابری عینک زده بود تا راحت تر چشم بچرخاند و با اولین حرکت انگشتان آشیان او را دید. دست روی قلبش گذاشت و نامحسوس سرش را تکان داد و آشیان حرکتش را دید.

جهان صدا بلند کرد.

-سلام سروان، چیزی شده؟

سورنا پله‌های ورودی را بالا رفت و جلوی او ایستاد.

-از این نزدیکی رد می‌شدم گفتم اگر می‌شه لطف کنید یا دفتر عقد و یا صیغه نامه‌تون رو نشونم بدید.
جهان لبخندی زد و ابرو بالا انداخت.

-خیلی مهمه؟

از حالت او اعصابش به هم ریخت، در حقیقت در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود جز آشیان.
-بله مهمه.

جهان کمی عقب رفت و به داخل اشاره کرد.

-بفرمایید داخل.

-نه، منتظر می‌مونم.

جهان به داخل خانه رفت و سورنا سعی کرد به اطراف نگاه نکند.

کمی بعد دفترچه‌ی صیغه را کف دست سورنا گذاشت و دست به سینه نگاهش کرد. سورنا سرسری دفترچه را ورق زد و آن را بست. چهره‌ی متفکری به خود گرفت و دفتر را به سمت او گرفت.

-وکیلتون نیومد سراغ خانمتون!

جهان دفتر را گرفت و دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

-وقتی شما می‌گید سمانه مجرمه، پس براش مدرک دارید، فکر می‌کنید حاضرم از قاتل نوهام حمایت کنم؟

سورنا سری تکان داد و یک قدم عقب رفت.

-درسته، باز هم ببخشید مزاحمتون شدم.

-خواهش می‌کنم.

سورنا راحت به سمت خروجی رفت و جلوی در برگشت و با دیدن جهان که به او خیره مانده بیرون رفت و سریع خم شد و سنگریزه‌ای برداشت و لای درگذاشت و در را کوبید و صدای در پیچید، پیش از این‌که باز شود سریع دستگیره را گرفت و همان‌طور نگاه داشت.

جهان به خیال این‌که در بسته شده داخل رفت و در را بست. دو دقیقه بعد سورنا از میان شمشادها به سمت آشیان می‌رفت.

تا به آشیان برسد دائم چشمش به پنجره‌های بسته و پرده‌های کشیده شده بود. وقتی به او رسید نگاهی به دیوار انداخت و خیالش راحت شد که نزدیک به آن‌ها پنجره‌ای نیست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

روبرویش ایستاد و به چشم‌های پر اشک و خمارش نگاه کرد. آشیان میان دلتنگی و غرور و ناراحتی دست و پا می‌زد، لحظه‌ای لبخندش را پس می‌زد و لحظه‌ای دیگر اشک‌هایش را.

دست‌هایش یخ بسته بود و پاهایش می‌لرزید، وقتی از دیوار بالا می‌رفت این‌طور نبضش نمی‌زد. منتظر بود دستش را بگیرد ببرد بیرون، که خشمش را با یک سیلی خالی کند و یا هر عکس‌العمل خشنی.

دست سورنا دور مچش گره خورد و آن‌چنان او را کشید که در یک لحظه خودش را در آغوش او دید. دست‌هایش آویزان مانده بود و قلبش بی‌سر و سامان می‌کوبید. سورنا نفس گرفت از بوی عطر تنش و سرش را در گردن او فرو برد و نفس عمیق کشید. کم کم دست‌های آشیان بالا آمد، وقتی دست‌هایش از زیر بغل او رد شد و کف دستش روی شانه‌های او نشست اشک‌هایش راه گرفت. بیشتر و محکم‌تر به او چسبید و سورنا او را به خود فشرد. سعی می‌کرد به خودش مسلط شود، ولی دلتنگی توان بیشتری داشت. دستش را روی سر آشیان گذاشت و خیره به چشم‌هایش لبخند زد، پیشانی‌اش را بوسید و کمی عقب رفت.

-دلم برات تنگ شده بود دختره‌ی سرتق لجباز.

تا آشیان لب باز کرد انگشتش را روی لب‌های او گذاشت و گوش تیز کرد.

صدای قدم‌های کسی روی پله‌ها شنیده می‌شد.

آشیان را به دیوار چسباند و دست‌هایش را روی دیوار گذاشت و آشیان میان دیوار و سورنا حبس شد. سرش میان سینه‌ی او فرو رفته بود و بی‌توجه به شرایط سرش را به سینه‌ی او تکیه داد.

وقتی صدای پا قطع شد سورنا آهسته سرک کشید و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست سرش را نزدیک گوش آشیان برد.

-باید بریم بیرون.

آشیان سرش را بلند کرد و آهسته لب زد.

-می‌خوام برم تو زیرزمین.

باز هم منتظر شد که او مخالفت کند، ولی در کمال ناباوری شاهد لبخند غیرقابل هضمش شد.

-دختر خوب، تو روز روشن وارد ملک شخصی می‌شی و می‌گی می‌خوای بری تو زیر زمین؟ می‌خوای برم برات کلید بگیرم؟

آشیان خیره نگاهش کرد و او کلافه بود برای آغوش دوباره‌اش، برای گرمای وجودش. خودش را کمی عقب کشید تا بیشتر از این جلو نرود.

-حالا این زیر زمین کجا هست؟

آشیان با شستش به آن طرف دیوار اشاره کرد. سورنا سر کشید و با دیدن راهروی باریک زیر پله‌های ورودی سر تکان داد. نفس عمیقی کشید و دست او را گرفت.

-آروم دنبالم بیا و مراقب باش سر و صدا نکنی.

-تمام طول راهی که خمیده از زیر پنجره‌ها طی می‌کردند آشیان فکر می‌کرد چه اتفاقی برای سورنا افتاده که آنقدر تغییر کرده. چه می‌دانست از شکستن سنبلش، چه می‌دانست از باری که صمیم از روی شانه‌هایش برداشته بود و او حس می‌کرد تازه دارد نفس می‌کشد. شاید کمی سخت بود تغییر کردن، ولی احساس رهایی می‌کرد.

از پله‌های زیر زمین پایین رفتند و سورنا آهسته در را فشار داد و خوشحال شد از باز بودنش. هر دو به هم نگاه کردند و لبخندزنان وارد شدند. سورنا در را پشت سرش بست و دستش را روی دیوار کشید تا کلید برق را پیدا کند، زیرزمین روشن شد و دست‌هایشان رها شد.

سورنا به سمت راست اشاره کرد.

-بگرد، هر چیزی که مربوط به بچه باشه پیدا کردی خبرم کن.

آشیان در حالی که به همان سمت می‌رفت گفت

-پس فکر می‌کنی برای چی اومدم اینجا؟

سورنا به سمت چپ رفت و اول از همه سراغ صندوقچه‌ای قدیمی. درش را باز کرد و با دیدن چند پارچه که بوی نفتالین می‌داد درش را بست.

هیچ نشانی نبود، انگار نه انگار اینجا زیر زمین بود، می‌توانست خانه‌ای مجلل باشد. لوازم آنتیک و مبلی‌هایی که چیده شده بود و معلوم بود استفاده نمی‌شود آنقدر لوکس بود که سورنا با افسوس به آن‌ها نگاه می‌کرد.

-چه امپراطوری‌ای برای خودش درست کرده و این وضع زندگیشه، نه بچه‌ای و نه دلخوشی‌ای.

آشیان کثوی میزی که به دیوار چسبیده بود را بیرون کشید و برگه‌هایی که داخلش بود را زیر و رو کرد.

-اون مریضه.

سورنا ابرو بالا انداخت و راه خودش را رفت.

-برای چی؟

آشیان در کثو را بست و تابلوی بالای میز را کمی بلند کرد تا زیرش را ببیند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

-چون وسواس داره، وسواس ایده‌آل گرایی، می‌خواد هیچ ایرادی نداشته باشه، هیچ چیزی که کسی بتونه روش انگشت بذاره و براش ضعف حساب بشه.

سورنا سر تکان داد و جلو رفت.

-قبول دارم.

در آن واحد از دو طرف به در اتاقی رسیدند که با کاغذ دیواری یک شکل با دیوارها پوشیده شده بود. سورنا آهسته دستگیره را پایین کشید و وارد شدند.

با نگاهی کوتاه وسایل کم آن‌جا را مرور کردند. یک میز و صندلی که به پنجره چسبیده بود و یک کمد دیواری و فرش دستبافتی که پهن شده بود و فرش لوله شده‌ای که به دیوار تکیه خورده بود و دو تا تک مبل تمام وسایل آن اتاق بود.

سورنا چراغ را روشن نکرد، ممکن بود رد نور از پنجره‌ای که به حیاط راه داشت بیرون بزند و توجه کسی را جلب کند. آشیان از روشنی زیر زمین استفاده کرد و جلوی میز رفت و کتوهایش را باز کرد و هیچ چیز پیدا نکرد. سورنا زیر فرش و مبلمانها را نگاه کرد و هر دو با ناامیدی به هم نگاه کردند. آشیان لبخند زد، فکرش را هم نمی‌کرد روزی با سورنایی که هر قدمش قانونی بود در زیر زمین خانه‌ای دنبال مدرک بگردد، آن هم با ورود غیرقانونی.

از خنده‌ی او سورنا هم خنده‌اش گرفت.

-به چی فکر می‌کنی؟

شدت خنده‌اش بیشتر شد و دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش بلند نشود. سورنا نزدیکش شد و دستش را از روی لب‌هایش برداشت.

-به چی می‌خندی خانم؟

-به... به این‌که خلاف شدی.

سورنا نگاهی به اطرافش انداخت و خنده‌اش گرفت. هم‌پای هم و چشم در چشم و یک‌صدا خندیدند.

-هم‌جواری با تو من رو به این روز انداخت، ببین تو رو خدا، به چه روزی افتادم.

آشیان پشت چشمی نازک کرد و خنده‌اش را قورت داد.

-هر کی با من باشه دل و جراتش بیشتر می‌شه.

روبرگرداند و به سمت فرش لوله شده رفت و سورنا از پشت سرش نزدیک شد. دست‌هایش را دور کمر او قلاب کرد و برای اولین بار از این‌که کسی به او تکیه کرده لذت برد. آشیان به سینه‌اش تکیه داد و دست‌هایش را روی دست‌های او گذاشت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیستون نود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-خیلی اذیتم کردی.

سورنا سرش را در گردن او فرو برد و چشم بست.

-می‌دونم.

بغض کرد از دلتنگی و آرامشی که فقط با تکیه به مردش قلبش را از هر حسی جز عشق خالی می‌کرد.

-دیگه نکن... من... من خیلی گریه کردم.

دست سورنا بالا آمد و روی گونه‌ی او نشست. سر انگشت سبابه‌اش از شقیقه‌ی او کشیده شد تا کنار لب‌هایش.

-قول نمی‌دم... ولی باهام بمون تا یاد بگیرم اذیتت نکنم.

آشیان میان اشک خندید و چشم بست، چه حس لطیفی داشت آرامش بعد از غوغا.

-حالا که اینجا زندونی شدیم چیکار کنیم؟

آشیان در آغوش او چرخید و نگاهش کرد که صدای زنگ گوشی سورنا بلند شد. سریع گوشی را درآورد و با دیدن اسم دادفر چشم‌هایش درشت شد. سریع خط را آزاد کرد.

-بله؟

-سمانه اعتراف کرد.

چشم‌های سورنا برق زد و آشیان از او فاصله گرفت و با کنجکاو نگاهش کرد.

-چی گفت؟

-جهان خالقی قرار بوده بچه رو بیره آسایشگاه، اونم با اسم جعلی.

سورنا هیجان‌زده عقب رفت و دستش میان موهایش مشت شد.

-خب؟

-بچه‌ها رو فرستادم اون آسایشگاه و حتی اگر یه امضا از جهان پیدا کنن حکم دستگیریش صادر می‌شه.

کمی سکوت کرد و سورنا با شادی و هیجان به دیوار تکیه داد و آشیان دستش را گرفت و زمزمه کرد.

-چی شده؟

سورنا از این‌که این‌جا گیر کرده بود عصبی شد. کمی به اطرافش نگاه کرد و دست آشیان را کشید.

صدای دادفر کنجکاو بود.

-تو کجایی؟

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود در آشیان نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-تو زیرزمین خونه‌ی جهان.

گفت و خودش ثابت ماند. صدای عصبی دادفر چشم‌هایش را بست.

-دیوونه شدی سورنا؟

بعد از چند سال اسمش را برده بود؟ برای سورنا مهم نبود وقتی حتی صدای او اعصابش را به هم می‌ریخت.

-سریع خودت رو برسون، تا بیای حکم دستگیریش حاضره.

-دارم میام.

دست آشیان را محکم‌تر گرفت و از راهرو بالا رفتند. نگاهی به حیاط انداخت و رو به آشیان کرد.

-تک تک می‌ریم بیرون، اول من می‌رم، دقیقاً ببین از کدوم مسیر می‌رم که از همونجا بیای.

آشیان سری تکان داد و به دیوار راهرو چسبید.

سورنا از میان شمشادها خودش را به در رساند و بیرون رفت و لای در را باز گذاشت. دستش را داخل آورد و علامت داد. آشیان همان مسیر را با احتیاط رفت و وقتی از در بیرون رفت نفس راحتی کشید، غافل از این‌که دو چشم تیز او را دیده است.

سورنا عجله داشت و به سمت اداره رفت. آشیان آهسته به سمت خیابان پشتی رفت تا ماشینش را بردارد و به خانه برود. از خوش‌حالی روی پا بند نبود و وقتی به کوچ‌های باریک و خلوت رسید لای کنان جلو رفت. دلش می‌خواست از شادی فریاد بزند، بچرخد، برقصد و همه‌ی دنیا را خبر کند. قاتل دستگیر می‌شد و سورنا رنگ دنیایش را عوض کرده بود.

سورنا وارد آگاهی شد و یک‌سره به اتاق دادفر رفت. وارد شد و احترام نیم‌بندش از دید او مخفی نماند.

-بچه‌ها تماس گرفتن، حله. یه امضای دیگه کرده و هیچ اثر انگشتی هم روی پرونده نبوده، ولی بچه‌ها عکس همه‌ی اون‌ها رو نشون داد و مدیر آسایشگاه جهان رو شناخته.

-همه یعنی کی؟

-جهان، شهرام، فرهاد و کامران.

سورنا سری تکان داد و انگشت کش دور مچش را لمس کرد و دادفر با دیدن این حرکتش لبخند زد.

-تا وقتی بچه‌ها برگردن می‌تونن اعترافات شریفی رو بخونی.

سورنا برگه‌هایی که به سمتش گرفته شده بود را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت. با لبخند به جمله‌ی اول سمانه چشم دوخت.

-من بی‌گناهم.

وارد اتاقش شد و با لذت و تا کلمه‌ی آخر اعترافات سمانه را خواند. هیچ چیز مشکوکی در آن ندید. اگر جهان واقعاً می‌خواست بچه را به آسایشگاه ببرد چرا او را دزدیده؟ نمی‌توانست شعله را راضی کند؟ مسلماً نه. چرا بچه کشته شده؟ چرا با آن همه برنامه ریزی و درست کردن شناسنامه‌ی جعلی باید او را بکشد؟

وسط اتاقش قدم می‌زد و فکرش به جایی نمی‌رسید. سعی کرد خودش را جای جهان بگذارد، چشم بست از صحنه‌ی ربودن بچه تا کشته شدنش را تصور کرد.

سمانه بچه را بی‌هوش کرده و برای این‌که زمین نیفتد باید بغلش می‌کرده، یا شهرام و یا سمانه و همین باعث شده سر مجسمه در دست بچه مانده و تنه‌اش به جایی خورده و شکسته.

شهرام او را به محل مخفی برده و سمانه جای او را به جهان گفته و او به آنجا رفته و بچه را برده، ولی چرا باید او را بکشد؟ این جوابی بود که باید از دهان جهان می‌شنید.

بی‌تاب بود که مامورها زودتر برسند و گزارش دهند تا بتواند برای دستگیری جهان اقدام کند.

دو ساعت بعد توانست با حکم دستگیری جهان راهی خانه‌ی او شود. دو ساعتی که گاهی خندید و گاهی عصبی به در و دیوار مشت کوبید.

دلش می‌خواست خودش برای دستگیری او برود، تحت هیچ شرایطی حاضر نبود این لحظه را از دست بدهد. قیامی با خیال راحت پشت سرش می‌راند و او عصبی از سکون و آرامش او پایش را روی گاز گذاشت. چراغ گردان ماشین پلیس در آینه بازتاب زیبایی داشت وقتی می‌رفت که پرونده را ببندد.

سر خیابان خانه‌ی جهان که رسید دستش را از ماشین بیرون آورد و علامت داد که چراغ و آژیر را خاموش کنند.

درجا صدا قطع شد و بعد هم نور قرمز. هر دو ماشین جلوی خانه ایستاد.

سورنا به هیچ‌عنوان نمی‌خواست جهان را از دست بدهد، برای همین نه تنها حکم دستگیری، که حکم ورود به خانه را هم گرفته بود. به شهبازی اشاره کرد و او سریعاً از تیر چراغ‌برقی که جلوی خانه بود بالا رفت و به یک دقیقه نرسیده در باز شد. سورنا هفت تیرش را بیرون کشید و پشت سرش قیامی و حیاتی و شهبازی که دادفر به او سپرده بود وارد خانه شدند.

با دست به هر کدام اشاره کرد به سمتی بروند. قیامی و حیاتی به پشت خانه رفتند و شهبازی جلوی در ایستاد و مختاری با او به سمت خانه رفت.

با انتهای اسلحه‌اش روی در کوبید و وقتی صدایی نیامد دو پله پایین رفت و به ساختمان نگاه کرد. خانه در سکوت فرو رفته بود و انگار جنبنده‌ای در آن نبود. دوباره پله‌ها را بالا رفت و در زد که در باز

شد و مستخدم جهان جلوی در ایستاد. با دیدن اسلحه و مختاری در لباس فرمش رنگ پریده به چشم‌های سورنا خیره شد.

-ب... بله.

-آقای خالقی رو صدا کنید.

مستخدم دستش را به چهارچوب در گفت. در عمر پنجاه و پنج ساله‌اش حتی از نزدیک با یک پلیس حرف نزده بود.

-ایشون بعد از رفتن شما، تشریف بردن سفر.

شانه‌های سورنا افتاد، کلافه با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

دو پله عقب رفت و به مختاری اشاره کرد به داخل برود. قیامی را صدا زد و همراه با حیاتی وارد شدند تا خانه را بگردند. سریع شماره‌ی دادفر را گرفت.

-مرغ از قفس پرید؟

عصبی چشم فشرد و دادفر ادامه داد.

-انتظارش رو داشتم، بین ماشینش اونجاست یا نه.

سورنا نگاهی به حیاط انداخت و به پشت ساختمان رفت.

-با ماشین رفته.

-نگران نباش، به پلیس راه خبر می‌دم.

-به ترمینال و فرودگاه هم خبر بدید. شاید ماشین رو برده برای رد گم کردن.

دادفر بدون هیچ حرفی گوشی را قطع کرد.

ماموران از خانه بیرون آمدند و حیاتی با تاسف سر تکان داد.

-فرار کرده قربان.

مستخدم به دیوار چسبیده بود و لب‌های خشک شده‌اش را به هم می‌فشرد.

سورنا سر تکان داد و به او نزدیک شد.

-شما همین‌جا می‌مونی و احیاناً اگر آقای خالقی برگشتن به ما خبر می‌دید.

فقط سرتکان داد. سورنا به همراه مامورانش از در بیرون رفت و پشت فرمان نشست.

دیگر نمی‌توانست این شرایط را تحمل کند، ماشین را کنار ماشین قیامی کشاند.

-شما برید اداره و حواستون جمع باشه. رد خط جهان رو بگیرید، هر چند بعید می‌دونم پیشش باشه.

قیامی سر تکان داد و راه افتاد و خودش به سمت خانه‌ی شعله حرکت کرد.

هر لحظه عصبی‌تر می‌شد، چرا برای او مامور نگذاشته بود؟ صدای زنگ گوشی‌اش روی اعصاب نداشته‌اش خط انداخت. با دیدن شماره‌ی آراسته ابرویی بالا انداخت و خط را آزاد کرد. حوصله‌ی حرف‌های برادرانه نداشت و امیدوار بود آراسته پی خط و نشان کشیدن نباشد.

-بله.

با شنیدن صدای مضطرب آراسته نفهمید چطور ماشین را کنار کوچه کشاند.

-چته؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟

-یکی... یکی به آشیان زنگ زده و گفته من تو بیمارستانم و اونم از خونه زده بیرون.

صدای فریادش اتاقک ماشین را پر کرد.

-چی؟

-سورنا من صحیح و سالم، این دختره‌ی احمق نکرده یه زنگ به من بزنه، از خونه دویده بیرون و فقط به بابا گفته من تصادف کردم.

چشم‌هایش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت. قلبش محکم به دیوار سینه‌اش کوبیده می‌شد و آب دهانش خشک شده بود. صدایش زمزمه شد

-باهاش تماس گرفتی؟

-یه بار می‌گه خاموشه، یه بار می‌گه در دسترس نیست.

صدای نفس‌های ملتهب آراسته حالش را به هم می‌زد.

-نگران نباش.

گوشی را روی صندلی کنارش انداخت و دست‌هایش دور فرمان گره شد.

-آشیان...

اسم او بارها و بارها در ذهنش پیچید و نفسش را برید.

سرش را بلند کرد و آنچنان گاز را فشرد که لاستیک‌ها دور خود چرخیدند و ماشین نامتعادل به راه افتاد. پشت سرش چیزی باقی نماند جز خاک‌هایی که تا چند دقیقه‌ی بعد فروکش نکردند.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

xxxx

آراسته متعجب به گوشی قطع شده در دستش خیره ماند. حس خیلی بدی داشت، می‌دانست این مسئله یک ربطی به جهان خالقی دارد. سریع به سمت آگاهی حرکت کرد.

جلوی در که رسید بدون این‌که حتی در ماشین را ببندد به سمت ساختمان دوید. خواهرش دزدیده شده بود، از این بابت مطمئن بود.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به سمت اتاق سورنا دوید. باید آدرس جهان را می‌گرفت، باید کاری می‌کرد. خواهرش در خطر بود و نمی‌فهمید چرا جهان باید به سراغ آشیان بیاید.

دستش روی دستگیره‌ی اتاق بود که بازویش کشیده شد و خودش را روبروی مردی چشم سبز دید.

-ولم کن، باید سروان رو ببینم.

دادفر کمی نزدیک‌تر شد و دقیق به او نگاه کرد.

-چیکارش دارید.

دهانش مزه‌ی زهرمار می‌داد، چنگ زد میان موهایش و فریاد زد.

-خواهرم رو دزدیدن.

انگار توانش تمام شد که ناخواسته پشتش خورد به دیوار و تا روی زمین سر خورد.

-آشیانم رو دزدیدن.

دادفر با شنیدن اسم آشیان ابرو در هم کشید. مسئله هر لحظه بغرنج‌تر می‌شد.

دستش را زیر بازوی او انداخت و بلندش کرد. آراسته تکیه خورده به دیوار احساس کرد به باد تکیه کرده، میان زمین و آسمان معلق مانده بود و فقط یک چیز آرامش می‌کرد، دیدن خواهرش.

بازویش کشیده شد.

-با من بیا.

به انتهای راهرو رفتند و وارد اتاقی شدند که پر از دستگاه بود.

سر آراسته از دیدن آن همه مامور گیج رفت.

صدای محکم دادفر پیچید.

-سریع رد خط آشیان حمایت رو بگیرید، احتمالاً جهان خالقی فکر کرده به گروگان نیاز داره.

آراسته باور کرد، باور کرد که خواهرش در دست یک قاتل است و چنگ زد به سینه‌اش. تمام مدت به خودش امید می‌داد که جهان اصلاً آشیان را نمی‌شناسد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

دادفر بدون این‌که نگاهش کند صندلی‌ای را سر داد سمتش و صندلی روی چرخ‌ها سر خورد تا به آراسته خورد و ایستاد.

-بشین جوون، پیداش می‌کنیم.

صدای حیاتی بلند شد.

-قربان، خط خالقی اول جاده کرج قطع شده، احتمالاً سیم کارت رو شکسته و گوشی رو انداخته دور، چون رد گوشیش هم یک کم بالاتر از سیم‌کارتش قطع شده.

دادفر روبروی پنجره ایستاد و آراسته از جا بلند شد.

-آشیان... آشیان چی؟

مختاری صدا بلند کرد و دادفر برگشت و نگاهش کرد.

-اونم پیدا شد.

آراسته به سمت او هجوم برد و شانه‌هایش را گرفت.

-حرف بزن.

دادفر به علامت مثبت سر تکان داد.

-همراه جهان بوده.

دادفر سریع به سمت در حرکت کرد و آراسته دست‌هایش را روی میز گذاشت تا سقوط نکند.

دادفر به در نرسیده بود که صدای قیامی بلند شد.

-ولی قربان.

دادفر سریع برگشت و نگاهش کرد.

-مسیرشون فرق داره، می‌شه تشریف بیارید؟

همه دور میز قیامی جمع شدند.

انگشتش را روی خط آبی رنگ گذاشت و امتدادش را نشان داد.

-ببینید، خالقی از خونه راه افتاده و جلوی پارک باران کمی مکث کرده و بعد راه افتاده.

دستش را روی خط قرمز گذاشت.

-این رد خانم صداقت، از خونه شروع شده و رفته جلوی بیمارستان و بعد پارک و بعد همراه شدن.

دادفر و قیامی به هم خیره ماندند و شهبازی مشت محکمی روی میز زد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

آراسته گیج و گنگ نمی‌فهمید آن‌ها از چه حرف می‌زنند. فریاد زد.

-چی شده؟ کشوندتتش جلوی پارک و دزدیتتش.

صدا از هیچ‌کس درنیامد و آراسته با پاهایی لرزان روی صندلی قیامی نشست تا زمین نخورد.

-تو رو خدا بگید چی شده؟

قلیش زیر رو می‌شد و هیچ‌کس حرف نمی‌زد. دادفر خودکارش را روی میز انداخت و دست روی شانه‌ی او گذاشت.

-اگر حدسمون درست باشه، ماشین خانم صداقت باید جلوی بیمارستان باشه.

آراسته با بغض نگاهش کرد، توضیح نمی‌خواست، حدس نمی‌خواست، خواهرش را می‌خواست.

-چه حدسی؟

دادفر کمی عقب رفت و متفکر به خطوط ثبت شده روی نمایشگر نگاه کرد.

-اگر ماشین خواهرتون جلوی بیمارستان باشه یعنی یکی اون رو از جلوی بیمارستان رسونده به جهان.

آراسته نمی‌فهمید چرا آنقدر حرف می‌زنند، چرا هیچ کاری نمی‌کنند؟

از جایش بلند شد و گوشی‌اش را درآورد. او به کسی نیاز داشت که دلسوز خواهرش باشد، نه این جمع خونسرد. باید به سورنا خبر می‌داد.

-سریع رد تمام افراد رو بگیرید، شعله، فرهاد و کامران.

قیامی نزدیک رفت.

-قربان برم بیمارستان؟

-وقت نداریم، زنگ بزنی بیمارستان و حراست رو بفرستید بگردن و سریع خبر بدن.

حیاتی گوشی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و آراسته شروع به صحبت با سورنا کرد.

سورنا تازه رسیده بود جلوی خانه‌ی شعله.

-جهان دزدیتتش، ولی اینا می‌گن یکی دیگه هم دستش تو کار بوده.

سورنا جلو خانه‌ی شعله ایستاد و با ابروهای گره خورده به درخت ستبر خیره ماند.

-یعنی چی؟ کی؟

همان موقع حیاتی وارد شد.

-قربان ماشین دقیقاً جلوی دره و مامور خانم صداقت رو دیده که با یه مرد رفته.

دادفر چرخید سمت پنجره.

-از کجا صداقت رو شناخته؟

-گفت صاحب ماشین یه دختر مضطرب بوده که این هر چی گفته ماشین رو جلوی در پارک نکن، ماشین رو ول کرده و با مرده رفته. مشخصه خانم صداقت بوده دیگه. نشونی هم دادم و تایید کرد.

آراسته که سکوت کرده بود تا حرف‌های حیاتی را بشنود با صدای فریاد سورنا به خودش آمد.

-چی شده؟

-یکی از جلوی بیمارستان بردتش، یه مرد.

-بگو رد فرهاد و کامران رو بگیرن.

-باشه. تو کجایی؟ چرا نمیای؟

سورنا با خشم به در خانه‌ی شعله نگاه کرد و دستش را روی زنگ گذاشت.

-اومدم خونه شعله، باید بدونه اون پدر بی‌پدرش کجاست.

آراسته گوشی را روی میز انداخت و در جواب نگاه سوالی دادفر سر تکان داد.

-رفته خونه شعله، حالا چی می‌شه؟

دادفر پشت مانیتور شهبازی که رد خط فرهاد را می‌گرفت ایستاد.

-اول باید بفهمیم کی بردتش.

-حالا هر کی، مهم اینه که الان پیش جهان، چرا نمی‌فهمید؟

دلش می‌خواست چهره‌ی خونسرد دادفر را زیر مشت و لگد بگیرد. به سختی مشتش را کنترل می‌کرد.

-با این‌که نباید توضیح بدم، ولی می‌دم. اگر بتونیم شخص سوم رو پیدا کنیم و دستگیرش کنیم زودتر به جهان می‌رسیم. می‌بینی که وسط جاده ردشون گم شده.

مشت آراسته به جای صورت دادفر دیوار را نشانه گرفت و صدای شکستن انگشتش بلند شد.

ماموران با تعجب نگاهش کردند که دستش را گرفته بود و خم شده بود و با این‌حال دردناک فقط اسم خواهرش را صدا می‌زد.

-نجاتش بدید، می‌میرم، بابام سکنه می‌کنه.

دادفر به سمتش رفت و او را از اتاق بیرون برد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورنا افسار گسیخته لگد زد زیر میز و میز دمر روی زمین افتاد.

-برو بهداری خیابون پایینی.

آراسته که از درد به خود می پیچید به او نگاه کرد.

-تو اصلاً احساس داری؟

دادفر لبخند زد و سر تکان داد.

-برو.

فریاد آراسته پیچید.

-نمی رم.

شهبازی از در بیرون آمد.

-کامرانه، خط گوشیش جلوی پارک قطع شده.

دادفر به سمت اتاقش دوید تا دستور دستگیری او را صادر کند و آراسته به دنبالش.

xxxx

سورنا گلدان کریستال را از روی میز برداشت و آنقدر محکم جلوی پای شعله کوبید که گلدان هزاران تکه شد و بین او و شعله خط بزرگی از شیشه خرده کشید. شعله به تکه های آن چشم دوخت.

سورنا نه حالش را می فهمید و نه می توانست اعصابش را کنترل کند. شانه های شعله را گرفت و به شدت تکان داد.

-می گم بگو جهان کجاست، اون آشیان رو دزدیده، می فهمی؟

شعله به دست های او نگاه کرد و لب زد.

-می گم نمی دونم.

سورنا افسار گسیخته لگد زد زیر میز و میز دمر روی زمین افتاد.

-بچه ات رو کشته و بازم داری ازش دفاع می کنی؟

سرش را میان دست هایش گرفت و خم شد. انگار زمین و آسمان به هم چسبیده بودند و او میان فشارشان داشت له می شد. نفسش بالا نمی آمد، چنگ زد به سینه اش و نفس عمیق کشید.

مهم نبود اگر زیر نگاه شعله پیچ و تاب می خورد و به خود می پیچید، جانش در دستان جهانی بود که نوهی خودش را کشته بود، چطور می توانست مطمئن باشد بلایی به سرش نمی آورد؟

دست شعله روی شانه اش نشست.

-جهان پسر رو کشته؟

بار اول بود به جای بچه می‌گفت پسر.

سورنا ایستاد و سر تکان داد.

-کشته، مدرک هست و فرار کرده. دلیلی محکم‌تر از این‌ها می‌خواید؟

شعله میخکوب به دیوار پشت سر او نگاه کرد. نگاهش آن‌جا و قلبش جایی میان دستان پدرش له می‌شد، کم کم نفسش سنگین شد. سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رفت و سورنا خیره نگاهش می‌کرد. سعی کرد صدایش را پایین بیاورد.

-ببین، نمی‌فهمم داری از کی دفاع می‌کنی.

سعی کرد تحریکش کند.

-مادرت رو کشت، برادرت رو معتاد کرد و بعد مثل تفاله انداختش بیرون. به زور دادت به فرهاد و عشقت رو گرفت. حالا هم پسرت، نمی‌خوای به سزای همه‌ی کارهات برسه؟

وقتی نه نگاه شعله از روی دیوار کنده شد و نه لب باز کرد چانه‌اش را محکم گرفت.

-اگر بلایی سر آشیان بیاد مطمئن باش خودم با دستای خودم چالت می‌کنم.

صدای گوش‌اش بلند شد و با دیدن اسم آراسته سریع خط را آزاد کرد. چند لحظه سکوت کرد و بعد گوشی را قطع کرد.

-بفرما، دست عشق سابق با بابات تو یه کاسه‌ست؛ آشیان رو کامران دزدیده.

تصویر چکی که کامران در جیبش گذاشت جلوی چشم‌های شعله رقصید. زمزمه کرد.

-پس می‌دونسته.

سورنا متعجب و عصبی نگاهش کرد.

-چی رو؟

-کامران می‌دونسته، برای همین جهان بهش یه میلیارد داد.

مغز سورنا سوت کشید.

-یک میلیارد؟ و اونوقت تو شک نکردی به بابا جونت؟

شعله با رنگ پریده و گیج سر تکان داد.

-فکر کردم باز داره می‌خرتش، ولی اگر کامران آشیان رو دزدیده پس از همه چیز خبر داره.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

برای سورنا اصلاً مهم نبود، تنها چیزی که برایش مهم بود نجات آشیان بود. این بار لحنش آنقدر پر سوز بود که هر کسی جای شعله بود جای جهان را می‌گفت. -خواهش می‌کنم اگر می‌دونی، یا حتی یک درصد حدس می‌زنی کجاست بهم بگو. شعله می‌خکوب نگاهش کرد و آنقدر نگاهش مات شد که سورنا تمام این مدت این میزان کینه و کدورت را در نگاهش ندیده بود. صدایش آنقدر بلند بود که در سالن پیچید. -نمی‌دونم.

شانه‌های سورنا افتاد، چقدر سنگین بود این بار که بی‌نفسش کرده بود. خیره به برق تازه جوانه‌زده‌ی چشم‌های او نگاه کرد و عقب عقب رفت.

-باشه، یه جوری پیداش می‌کنم.

رو برگرداند که صدای شعله پیچید.

-ولی جای اون مرتیکه رو می‌دونم.

قطعاً منظورش از مرتیکه کامران بود. سورنا سریع قدم‌های عقب رفته را برگشت. -بگو.

شعله کمی فکر کرد.

-نزدیک میدون گمرک یه قهوه خونه‌ست، اسمش...

کمی فکر کرد و سورنا انگار بال بال می‌زد میان خلاء سکوتش.

-آهان... اسمش حاجی باباست، همیشه اون جاست. گفت از اون سال‌ها تا حالا اون جا تنها جاییه که ترکش نکرده.

سورنا عقب عقب رفت.

-ممنون، خیلی ممنون.

در را که به هم کوبید و رفت، شعله از پله‌ها بالا دوید و زمزمه کرد.

-محکم باش آشیان، من نجاتت می‌دم.

سورنا ماشین را روشن کرد و آنقدر عقب رفت که وقتی شعله از خانه بیرون آمد او را نبیند. با برقی کینه‌ای که در چشم‌های شعله دید مطمئن بود به سراغ جهان می‌رود.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

گوشی را برداشت و شماره‌ی دادفر را گرفت.

-تونستی بفهمی کجان؟

-نه، فقط جای کامران رو گفتم.

دادفر قلم و کاغذ را جلوییش کشید.

-بگو.

سورنا آدرس را داد و او یادداشت کرد و به طرف قیامی گرفت.

-کی میای؟

سورنا کمی فکر کرد.

-میام، یه کار دیگه دارم انجام بدم میام.

گوشی را قطع کرد و دادفر به گوشی‌اش خیره ماند. آراسته منتظر نگاهش کرد و صدایی از او درنیامد. آنقدر سورنا را می‌شناخت که افکارش را بخواند.

قیامی آدرس را خواند.

-چند نفر بریم قربان؟

دادفر خودش آنجا و تمام حواسش پیش سورنا بود. افکارش را جمع کرد و تصمیمش را گرفت.

-تمام نیرو، جای خالقی مشخص نیست. نباید به کامران شانس فرار بدید، پس با تمام نیرو برید و اول اونجا رو محاصره کنید.

با تهدید به قیامی نگاه کرد.

-چهار نفرید، چهار نفر دیگه رو بردارید و برید، خدا به دادت برسه اگر کامران فرار کنه.

قیامی احترام گذاشت و آدرس و حکم دستگیری کامران را برداشت و از در بیرون رفت.

آراسته لب باز کرد که دادفر دستش را جلوی او گرفت.

-هیچی نگو.

جلوی در ایستاد و تا وقتی تمام نیروی هشت نفره‌اش از پله‌ها پایین نرفتند تکان نخورد.

وقتی دیگر آن‌ها را ندید به سمت اتاق کنترل دوید و آراسته گیج شده به دنبالش رفت.

-چی شده؟ اتفاقی برای آشیان افتاده؟

دادفر پشت سیستم نشست و شماره‌ی خط سورنا را وارد کرد. خط قرمز حرکت کرد و جلوی خانه‌ی شعله ایستاد.

آراسته گاهی به او نگاه می‌کرد و گاهی به خط.

-خب داری رد کی رو می‌گیری؟

دادفر چشم از خط برداشت.

-تو کشوی میز اتاقم یه دستگاه کوچیکه، اون رو بردار بیار.

آراسته از اتاق بیرون دوید و روی تمام درها را خواند تا به اتاق او رسید و با دستگاه کوچکی که نمی‌دانست چیست برگشت.

با ورودش دادفر با دست علامت داد که سریع دستگاه را به او بدهد. آراسته به صفحه‌ی کوچک نمایشگر دستگاه نگاه کرد که خط قرمز حرکت کرد و جایی ایستاد. فهمید این دستگاه قالب کوچک شده‌ی دستگاهی است که با آن خط‌ها را پیگیری می‌کنند.

خط قرمز شروع به حرکت کرد و دادفر سریع بلند شد.

-راه افتاد.

آراسته بی‌طاقت داد زد.

-کی؟

همین‌طور که به سمت در می‌رفت جواب داد.

-سورنا، اون می‌خواد شعله رو تعقیب کنه و مطمئنم این راه خیلی نزدیکتر از دستگیری کامرانه.

از اتاق بیرون رفت و آراسته دنبالش دوید و بازویش را کشید.

-منم میام.

دادفر نگاهی به دست او انداخت و لبخند زد.

-من هیچ ماموری با خودم نمی‌برم، مطمئنی می‌خوای بیای تو دل خطر؟

آراسته سریع سر تکان داد، به خاطر آشیان حاضر بود تا خود جهنم هم برود.

-با مسئولیت خودت جوون.

آراسته جلوتر از او راه افتاد و دادفر به دنبالش.

به فاصله‌ی دو ماشین دنبالش می‌رفت. وقتی به غرب تهران رسید و وارد اتوبان کرج شد نفس راحتی کشید. قطعاً خروج از شهر یعنی سراغ جهان رفتن.

تمام حواسش به این بود که شعله را گم نکند. یک ربعی که انتظار کشید تا شعله از خانه بیرون بیاید تمام فکر هایش را کرد. نمی‌توانست کسی را قاطی این بازی کند و جان آشیان را به خطر بیندازد. برای همه اول دستگیری جهان مهم بود، ولی اولویت او آشیان بود.

دادفر همین‌طور خط قرمز را دنبال می‌کرد و وقتی دید او به جاده‌ی کرج پیچید مطمئن شد که به سراغ آشیان می‌رود. آراسته پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داده بود و چشم بسته بود.

"اگر طوریش بشه؟" عصبی به دادفر نگاه کرد.

-چرا سریع‌تر نمی‌رید تا بهشون برسیم؟

آرنج دادفر روی لبه‌ی پنجره نشست و با انگشت‌هایش پیشانی‌اش را ماساژ داد.

-که چی؟ اگر سورنا خواسته نگه، یعنی باید نامحسوس بریم دنبالش.

-آخه چرا نخواه؟

دادفر خیره به خیابان یاد حال و روز سورنا افتاد، زمانی‌که احمد را در خاک گذاشت دیگر سورنای قدیم نشد، از آن آدم چیزی باقی نمانده بود.

-چون می‌ترسه به هوای دستگیری جهان جون آشیان رو به خطر بندازیم.

آراسته در دل حرکت سورنا را تصدیق کرد.

-کاش با اون بودم، دارم دیوونه می‌شم.

وارد جاده‌ی کرج شد و سرعتش را زیاد کرد. اگر آشیان برای او مهم بود، دادفر هم چیزهایی برای از دست دادن داشت و نمی‌خواست سر آن ریسک کند.

سه ساعت در راه ماندن هم سورنا را کلافه کرد و هم آراسته را، ولی دادفر با خونسردی به راهش را می‌رفت. سه ساعت گذشت که خُلقی تماس گرفت.

-دستگیرش کردیم قربان.

-بنداز یدش تو بازداشتگاه تا برسم.

-چشم.

گوشی را روی داشبورد انداخت و باز به جاه خیره شد. نم‌باران شیشه را لک می‌کرد و ترافیک را بیشتر.

-دستگیرش کردن.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

-جای جهان رو نگفته؟

-اگر گفته بود خلقی می‌گفت.

متعجب به دادفر نگاه کرد.

-حتی نپرسیدید؟

دادفر نیم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد.

-پسر جان، بذار کارم رو انجام بدم، انقدر پابرهنه ندو تو مغز من.

آراسته مشتی روی داشبورد زد و فریاد کشید.

-مگه شما فکر می‌کنید؟ سه ساعته فقط داریم این خط قرمز مسخره رو دنبال می‌کنیم.

روی صندلی جابه‌جا شد و کف دستش را روی صورتش کشید.

-معلوم نیست خواهرم تو چه حالیه.

صدای دادفر بلند شد.

-وایساد.

آراسته سریع سرک کشید و وقتی نقطه‌ی چشمک زن قرمز را دید لبخند زد.

-پس رسیدیم.

-ما نه، سورنا رسید.

پایش را روی گاز فشرد، نیم ساعت با او فاصله داشت و اگر شانس می‌آورد و ترافیک اجازه می‌داد شاید می‌توانست بیست دقیقه‌ی دیگر به او برسد.

سورنا به پیچ تند پشت کوه نگاه کرد و آرام جلو رفت. نمی‌خواست شعله متوجه تعقیبش شود. وقتی پیچ را پیچید منظره‌ای دید که اگر در شرایط عادی بود حاضر نبود تا مدت‌ها آن‌جا را ترک کند.

جنگلی بکر و وسیع پشت کوه بلند بود و ماشین شعله از میان جاده‌ی باریک جلو می‌رفت. منتظر شد تا جلوتر برود و بعد دنبالش رفت. سر پیچ دیگری رسید و تاکسی شعله را ندید. پدال ترمز را فشرد و عصبی به اطرافش نگاه کرد. با دیدن کلبه‌ی کوچکی که فقط دودکشش از میان درختان پیدا بود مطمئن شد شعله به آن سمت رفته، ولی تاکسی کجا بود؟

پیاده شد و کمی جلو رفت و بالاخره کمی بالاتر او را در حال دور زدن دید.

دوید، باید خودش را به او می‌رساند.

xxxx

جهان روی نیمکت چوبی زوار دررفته نشست و هیزم نم خورده را تو شومینه انداخت. نیم نگاهی به آشیان دست و پا بسته انداخت و وقتی نگاه دریده‌ی او را دید فریاد زد.

-اون چشمتو جر میدما، بنزاز پایین اون نگاهو.

آشیان متعجب از لحن صحبت کردن او چشم به دود کردن هیزم دوخت. چرا گول آن تلفن را خورده بود؟ چرا با آراسته تماس نگرفته بود؟ همه‌ی آن‌ها هیچ، چرا فریب کامران را خورد؟ صدای کامران در سرش پخش شد، برای صدمین بار اکو شد و بار سنگینی شد روی چشم‌ها و شانهاش.

-اگر می‌خوای داداش جونت طوریش نشه این ماشین تیتیشتو ول می‌کنی و دنبال من میای.

و همین چند جمله او را به این‌جا کشانده بود، چه راحت فریب خورد و راحت‌تر به چنگال جهان افتاد.

-می‌شه یه سوالی بپرسم؟

جهان چاقوی ضامن‌دار را روی پوسته‌ی خیس هیزم کشید و به سختی پوسته را از زیر جدا کرد. با لمس هیزم فهمید آب تا مغز استخوان هیزم نفوذ کرده. با حرص آن را در شومینه پرتاب کرد.

-باز می‌خوای بپرسی باهات چیکار دارم؟

بلند شد و به سمت صندلی چوبی سه پایه رفت، پایه‌ی چهارم شکسته بود و آشیان به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد.

-واسه این‌که دیگه تو خونه مردم سرک نکشی، واسه این‌که بمونی تا من از این خراب شده برم.

آشیان سر تکان داد و به چشم‌های دریده‌ای که باورش نمی‌شد چشم‌های جهان باشد خیره ماند. هیچ‌کجای این مرد به جهان متین و جذاب و خوش پوش شبیه نبود. لباسش مارک بود و چهره‌اش جذاب، ولی نوع حرف زدن و نگاهش از او آدم دیگری ساخته بود.

-چرا من؟ من برای کی مهمم؟

جهان هیستریک قهقهه زد، با هیزم سومی که از کنار شومینه برداشت زیر چانه‌ی او زد.

-واسه هیچ‌کی نباشی واسه اون جناب سروان حمایت که مهمی.

کمی خم شد و دستش را پشت صندلی گذاشت و آن را تکان داد.

آشیان پاهای بسته‌اش را روی زمین فشرد تا نیفتد.

-فکر کردی من کورم؟ من فکر همه چیزو کردم و شروع کردم.

دود هیزم خیس آشیان را به سرفه انداخت. سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع داشت. دلش سورنا را می‌خواست، آراسته را، هر کسی، حتی شعله. فقط یک آشنا می‌خواست.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانیان در دود و دود بیشتر شد. بوی دود و فضای سبز نمخورده حال آشیان

"چرا انقدر ترسیدی دختر؟ پس چی شد جسارتت؟"

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

-تو فکر می‌کنی سورنا تو رو ول می‌کنه تا من رو نجات بده؟

پوزخند زد و اعصاب جهان را بیشتر به هم ریخت.

-خیلی حرف می‌زنی بچه، خیلی.

-پیدات می‌کنن، جون سالم به در نمی‌بری.

جهان هیزم سوم را در شومینه انداخت و دود بیشتر شد. بوی دود و فضای سبز نمخورده حال آشیان را خراب‌تر کرد.

-نمی‌کنن، گوشیا رو انداختم ناکجا آباد، کجا می‌خوان دنبالم بگردن؟

خودش را روی قالیچه‌ی قرمز نخنما رها کرد و پاهایش را دراز.

دست‌هایش را روی زمین گذاشت و تکیه داد. پنج ساعت تحمل سرما بدنش را کرخ کرده بود.

-حالا بگیریم پیدام کنن، من تو رو دارم.

آشیان دندان قروچه‌ای کرد و به عکس سارا که یک طرف قابش پوسیده و روی زمین افتاده بود نگاه کرد.

-شعله راست می‌گفت، تو قاتلی.

جهان فهقه زد و سرش را عقب برد. صدایی در سرش پیچید که باعث شد چشم باز کند.

-من همیشه حقیقت رو می‌گم.

چشم‌های دریده‌ی جهان به شعله دوخته شد. سریع از جایش بلند شد و شعله آرام به طرف آشیان رفت.

آشیان بعد از چندین ساعت امیدوار شد به نجاتش، به دست‌های زنی که اولین بار بود در نگاهش زندگی را می‌دید.

به پشت صندلی رفت و دست‌های آشیان را باز کرد.

-با این بیچاره چیکار داری؟ میومدی پیش خودم تا یه کاری کنم راحت بذاری بری، الان پلیس تمام شهر رو دنبالت می‌گرده.

پاهای آشیان را باز کرد و به چشم‌های آشیان لبخند زد. آشیان دقیق نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید، این زن برای نجات او آمده بود.

جهان که تازه به خودش آمده بود جلو رفت.

-چیکار می‌کنی؟ فرار کنه دستم به هیچ جا بند نیست.

شعله سرش را بالا برد و نگاهش کرد. آرام ایستاد و دست آشیان را گرفت و بلندش کرد.

-برو اونور آشیان.

برگشت و به جهان خیره شد.

-این آقا یه سری توضیحات به من بدهکاره.

هنوز تنها عزیز جهان شعله بود، عزیزی که به خاطر او دست به هر کاری می‌زد.

آشیان عقب عقب رفت تا پشتش به دیوار چوبی خورد و ایستاد.

-خب آقای خالقی، چرا پسر من رو کشتی؟

جهان چشم درشت کرد.

-تو هم باور کردی؟ چطور می‌تونی در مورد پدرت چنین فکری بکنی؟

آشیان متعجب نگاهش کرد، این مرد چند چهره داشت؟ گاهی مثل کسی حرف می‌زد که سواد نداشت و گاهی...

صدای شعله خط افکارش را پاره کرد.

-ببین پدر من، من که نگفتم کار بدی کردی، گفتم چرا؟

آشیان حضور سایه‌ای را از کنار پنجره حس کرد و تپش قلبش بالا رفت. یعنی ممکن بود شعله با سورنا آمده باشد؟ از زیر چشم جسم سیاهی را دید که کنار در ایستاده بود، ولی نمی‌توانست او را تشخیص دهد. شیشه‌ی باران خورده و مات شده تصویر را کدر کرده بود.

جهان خیره به شعله ماند، امکان نداشت اعتراف کند که چه کرده، که برای داشتن او دست به چه کارهایی زده.

شعله روی نیمکت نشست و پا روی پا انداخت. دست‌هایش را زیر بغلش زد، سرد بود و از خشم و بغض می‌لرزید و نمی‌گذاشت جهان ببیند. او نباید موفق می‌شد او را بشکند.

-کامران اعتراف کرده.

دهان جهان باز ماند و آشیان لبخند زد.

-پس گرفتنش.

شعله رو به او کرد و سر تکان داد.

-آره.

نگاهش را به نیمبوت های سفید گلی شده اش انداخت. هیزمی از کنار شومینه برداشت و کشید به ته کفشش و گلوگهی خاک گل شده روی زمین افتاد.

-گفت ازت باج می گرفته چون تو قاتلی.

سرش را بالا برد و خیره به جهان هیزم را تو شومینه انداخت.

جهان همین طور نگاهش کرد، یکباره تمام صورتش سرخ شد.

-می دونستم، می دونستم هیچ کاری از اون بی عرضی لت و پار برنماید.

شعله لبخند زد و بلند شد و جلو رفت. با سرانگشتانش یقه ی پیراهن یاسی جهان را صاف کرد و دست کشید رو پلیور مشکی اش.

-اتفاقاً کارش رو خوب انجام داد.

به آشیان اشاره کرد.

-گروگانت این جاست.

جهان او را نمی فهمید، اصلاً درک نمی کرد برای چی آمده و بدتر از همه چطور به او دست می زد، لبخند می زد، این برق چشم ها چه بود؟

شعله قدمی عقب رفت.

-بگو دیگه بابا جون، چی شد که فهمیدی می تونی از دست اون بچه ی نق نقو خلاصم کنی؟

حرفش را باور نکرد، هیچ کس به اندازه ی او شعله را نمی شناخت و همین تمام عمر عذابش داد، ولی دیگر جای انکار نداشت.

نامتعالی کمی عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

-خیال نداشتم بکشمش، می خواستم ببرمش آسایشگاه.

سرش را بلند کرد و با امیدواری به شعله نگاه کرد.

-یادته چند بار راجب اون آسایشگاه باهات حرف زدم؟ چقد گفتم جای خوبیه؟ به جای این که بزنی فرار کنی و از خونه بزنی بیرون، به جای این که بشینی نگاش کنی و عذاب بکشی بذارش اون خراب شده.

شعله آرام سر تکان داد و آهسته و جوری که جهان متوجه نشود به طرف آشیان رفت.

-یادمه.

جهان امیدوارتر ادامه داد.

-اون روزو یادته که یه روز تموم ول شدی تو خیابون و به زور پیدات کردیم؟ گفتی از دست نق نق اون بچه رفتی تو کوچه خیابون؟

شعله رو به جهان و جلوی آشیان ایستاد.

-یادمه.

زیر لب زمزمه کرد.

-یه در اون پشته.

آشیان متوجه زمزمه‌اش شد، ولی نفهمید چه می‌گوید. جهان که چشم به او دوخته بود حرکت لب‌هایش را دید و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

-چی می‌گی به اون نسناس؟

آشیان سری تکان داد و از پشت شعله بیرون آمد.

-برگشتی به ذاتت جهان خالقی، با این طرز حرف زدنت ثابت کردی همون بچه دهاتی هستی، حتی اگر نقابی به اسم جهان خالقی و لقب امپراطور سینما رو پیشونیت بخوره همون باقر اسداللهی.

جهان عصبی جلو رفت و پیش از این‌که شعله بتواند جلوییش را بگیرد دست او را کشید.

-خفه شو زنیکه.

شعله سریع خودش را به او رساند و بازوی جهان را گرفت.

-ولش کن، داشتی می‌گفتی.

چشم‌های خیره‌ی جهان نگاه سرد آشیان را نشانه گرفت و فریاد زد.

-می‌خواستم بیرمش آسایشگاه که جیغ و ویغ کرد، دهنشو گرفتم و اونم فرمونو گرفت و کوبیدم به درخت. وقتی مرد بردم انداختمش تو پارک.

آشیان میهوت نگاهش کرد، چه می‌گفت؟ به همین راحتی به کشتن یک بچه اقرار می‌کرد و حتی پلک نمی‌زد.

شعله میخکوب نگاهش کرد و فقط خدا می‌دانست چه حسی داشت. صدای پسرش هر لحظه نزدیکتر می‌شد و وقتی می‌خواست بشنود که چه می‌گوید دور می‌شد.

-حقش بود، اون بچه‌ی اوتیسمی مسخره حقش بود. آخه به تو، شعله خالقی میاد اون بچه‌ی مریض؟ به من میاد با این امپراطوری اون بشه نقطه ضعفم.

بی‌اختیار با هر جمله بیشتر دست آشیان را می‌فشرد و آشیان بهت زده و پر درد نگاهش می‌کرد.
-چند سال تحملش کردم چون فکر کردم دوشش داری، ولی نداشتی که. تو اونو می‌خواستی که کامرانو برگردونی.

دست آشیان را رها کرد و فریادش بالاتر رفت.

-ننگ بود برام بعد از اون همه زحمت بهم بگن نَوش مریضه، قاتی داره.

اولش ناراحت شدم که مرد، ولی بعدش خیالم راحت شد. توام یه کم غصه می‌خوری بعد راحت می‌شی.
شعله چشم از چشمش بر نمی‌داشت و سعی می‌کرد صدای پسرش را تشخیص دهد.

-می‌خواستم هر چی نخاله‌ست بنذارم دور، تو فکر می‌کنی آگه من نمی‌خواستم می‌تونستی دو سوته از فرهاد طلاق بگیری؟ اونم مهره‌ی سوخته بود، باید می‌رفت مرتیکه‌ی انگل.

فقط فکر می‌کرد که چطور آشیان را نجات دهد. به اندازه‌ی کافی همه آسیب دیده بودند، می‌خواست برای یکبار هم که شده کاری را بکند که باید.

-این دختر رو ولش کن بره.

جهان خیره نگاهش کرد و یکبارہ دستش را دور گردن آشیان حلقه کرد و او را به خودش چسباند.

چشم‌های شعله برق زد وقتی دست جهان با اسلحه از پشت کمرش بیرون آمد و برای بار اول در عمرش وحشت کرد.

دست‌های لرزانش را جلو گرفت.

-بذار بره، من پیشتم.

جهان فقهه زد و سر اسلحه را روی شقیقه‌ی آشیان گذاشت و آرام شعله را دور زد و رو به در ایستاد.
-تو به چه دردم می‌خوری، عالم و آدم می‌دونن نمی‌ذارم یه تارموت کم بشه، اونوقت باور می‌کنن که تو گروگانم باشی؟

آشیان بی‌تاب دست و پا می‌زد و نفس جهان از کنترل کردن او گرفته بود.

-وول نزن، یه گلوله می‌خواهونم تو مغزت.

تمام مدت سورنا پشت در اعترافات جهان را شنید و دم نزد، وقتی آشیان را از گوشه‌ی پنجره دید ترجیح داد اعتراف جهان را بشنود و بعد وارد شود.

صدای جهان که آشیان را تهدید کرد در سرش زنگ زد و عقب رفت. اسلحه‌ی آماده‌اش را در دست گرفت و انتهای اسلحه روی کف دست چپش نشست. نفس عمیقی کشید و با لگد به در کوبید و برای یک لحظه همه از جا پریدند.

خودش را داخل انداخت و اسلحه را سمت جهان گرفت.

-بنداز پایین اون اسلحه رو.

جهان مبهوت به شعله که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

-تو فروختیم.

برای شعله اصلاً مهم نبود که او چه فکری می‌کند، مهم نبود که چقدر رنگش پریده و در چه حالی است، مهم نبود اگر تنها عزیز زندگی‌اش را خائن می‌بیند، تنها چیزی که مهم بود نجات آشیان بود. برای هیچ چیز عذاب وجدان نداشت و حاضر نبود بگذارد جهان با کشتن آشیان مایه‌ی عذاب وجدانش شود که چرا جای او را به سورنا نگفته.

دست جهان بیشتر دور گردن آشیان پیچید و او چشم از چشم‌های سورنا برنداشت. سورنا اما برای لحظه‌ای هم نگاهش نکرد، نمی‌خواست حتی یک ثانیه از جهان غافل شود.

-بنداز زمین و برو عقب.

جهان کامل خودش را پشت آشیان کشید.

-چی فکر کردی سروان؟ که من احمقم؟

کمی عقب رفت و آشیان را با خودش کشید.

-می‌داری برم، وقتی یه جای امن رسیدم اینو ولش می‌کنم.

سورنا محکم سر تکان داد. کاش می‌توانست جایش را با آشیان عوض کند، کاش همین الان می‌توانست دست‌هایش را دور گردن جهان حلقه کند و آنقدر فشار دهد تا او کم‌کم جان دهد و او لذت ببرد. برای اولین بار در زندگی‌اش دوست داشت با دست‌های خودش یک نفر را بکشد.

-اگر نندازیش، اگر تسلیم نشی همین‌جا می‌زنمت.

جهان سر برگرداند و نگاهی به در پشتی انداخت و آرام آرام خودش را به آن سمت کشید. شعله که متوجه حرکت او بود پشت سرش رفت و با دو دست و محکم او را هول داد. جهان لحظه‌ای تعادلش را از دست داد و خم شد و سورنا نشانه گرفت و شلیک کرد.

وقتی جهان سرپا ایستاد جای گلوله را روی ستون چوبی دید و از این‌که تیرش خطا رفته اعصابش به هم ریخت.

جهان با نگاهی شماتت‌بار به شعله نگاه کرد.

-حیف زندگیم که گذاشتم پای تو.

شعله چیزی نگفت، فقط ذهنش دور می‌زد و هنوز نمی‌فهمید پسرش چه می‌گوید.

سورنا آرام جلو رفت و یک دستش را دراز کرد.

-اون اسلحه رو بده به من، تو مریضی، می‌تونی تخفیف بگیری.

-من نمی‌خواستم بکشمش، قتل غیر عمده و پیام به خاطرش ادعای مریضی کنم؟

آشیان میان چنگال او فکر می‌کرد او واقعاً بیمار است. او یک وسواسی ایده‌آل‌گرا بود که حتی حاضر نبود برای نجات جانش از بیماری‌اش استفاده کند.

-قتلت عمده آقای خالقی، چون بچه تو تصادف نمرده، در اثر خونریزی مرده، اگر می‌رسوندیش بیمارستان شاید الان زنده بود.

آشیان شل شدن حلقه‌ی دست او را حس کرد. سعی کرد از زیر دستش در برود که جهان محکم‌تر گلویش را چسبید. دست و پا زد، داشت خفه می‌شد.

در یک ثانیه هیچ‌کس نفهمید چطور پشت سر هم آن‌همه اتفاق افتاد. در با شدت باز شد و دادفر اسلحه به دست و آراسته داخل خانه شدند. جهان از ترس شلیک کرد و گلوله به ران آراسته خورد و او تمام قد روی زمین افتاد. آشیان با گلوله خوردن آراسته جانش بالا آمد.

میان حلقه‌ی دست جهان چرخید و با زانو محکم وسط پای او زد. دست او افتاد و آشیان می‌خواست به طرف آراسته برود که جهان دستش را کشید و هفت تیر را روی شکمش گذاشت.

دیگر همه چیز برایش تمام شده بود و فقط می‌خواست خشمش را خالی کند.

زمزمه کرد.

-خداحافظ.

صدای گلوله پیچید و دست سورنا پایین افتاد، همراه با دست او آشیان هم سقوط کرد. قلب سورنا و آراسته با هم زمین خورد و چشم بست.

دادفر نزدیک شد و اسلحه‌اش را سمت جهان گرفت.

-بازی تموم شد، دستات رو ببر بالا.

آراسته خودش را به سمت آشیان می‌کشید و فریاد می‌زد. خودش را می‌کشید و انگار می‌خواست قلبش را بالا بیاورد.

آشیان با چشم‌های بسته روی زمین افتاده بود و سورنا چشم بر نمی‌داشت از عزیزش، جانش. او را هم مثل احمد از دست داده بود، صدای خنده‌های احمد در سرش پیچید و چشم‌های بسته‌ی آشیان در قلبش اشک ریخت و زانوهایش را سست کرد.

دست به شومینه گرفت تا زمین نخورد. آراسته سر آشیان را روی پای خون‌آلودش گذاشت و به صورتش سیلی زد.

-آشیان، خواهرم، عزیزم...

چقدر رنگ پریده بود خواهرش. چرا چشم باز نمی‌کرد؟ دست‌هایش لرزید و سر او را به سینه فشرد.
-جون آراسته بلند شو.

اشک نمی‌ریخت، ضجه می‌زد و خجالت نمی‌کشید از صدای هق‌هقش.

-آشیانم، تو رو خدا...

دادفر به سه قدمی جهان مبهوت رسید که شعله خم شد و اسلحه‌ی رها شده از دست جهان را برداشت و روی شقیقه‌ی او گذاشت و رو به دادفر کرد.

-برو عقب.

دادفر سر جایش ایستاد و سورنا نگاهش را از آشیان برداشت.

صدای آراسته بلند شد.

-جاده‌ی بریانک، آمبولانس می‌خوایم. سورنا نمی‌خواست باور کند، آشیان زنده می‌ماند.

دادفر می‌خکوب به شعله نگاه می‌کرد و سورنا با پای لرزان نزدیک می‌شد. صدای فریاد آراسته پیچید.

-نزدیک‌ترین شهر به این‌جا یک ساعت فاصله داره، دووم نمیاره.

نه سورنا نگاهش کرد و نه دادفر، فقط با شنیدن صدای خرد شدن گوشی که به دیوار خورد فهمیدند آمبولانسی در کار نیست.

لحظه‌ای لبخند روی لب‌های جهان نشست.

-می‌دونستم خیانت نمی‌کنی، بزن بریم دخترم.

شعله نگاهش کرد، بالاخره توانست صدای پسرش را تشخیص دهد که بارها و بارها تکرار می‌کرد "بکشش" به پسرش لبخند زد و زمزمه کرد.

-شاید تو به عمد زندگی سحاب من رو نگرفته باشی، ولی من به عمد جون تو رو می‌گیرم.

پیش از این‌که دادفر حرکتی بکند صدای شلیک پیچید و مغز لاشه شده‌ی جهان روی دیوار پخش شد.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نورانی پشته بود نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان

هنوز قامت او سر پا بود که شعله از در پشتی بیرون دوید.

دادفر برگشت و به سورنا نگاه کرد.

-برو دنبالش، من آشیان رو می‌رسونم بیمارستان.

سورنا نگاهی به آشیان انداخت و نگاهی به در باز مانده‌ای که شعله را بلعیده بود.

دادفر فریاد زد.

-تو پام پلاتینه، بهش نمی‌رسم، برو دنبالش.

چطور می‌توانست آشیانش را رها کند و برود؟ چطور می‌رفت دنبال زنی که به او حق می‌داد برای کشتن پدرش؟ چطور می‌توانست قلبش را جا بگذارد و برود؟ به هیچ‌کس اعتماد نداشت و حاضر نبود آشیان را دست کسی بسپارد.

دادفر میان نگاه سرگردان او و تردیدش به دیوار تکیه داد. لحنش خونسرد بود و چشم‌هایش آرام.

-هر کاری می‌خوای بکن، فقط منتظر عواقبش باش.

خودش به خوبی عواقب کارش را می‌دانست. این‌که بگذارد قاتلی فرار کند یعنی دادگاه نظامی، یعنی تنزل درجه و یا حتی از کار برکنار شدنش.

آراسته فریاد زد.

-یه کاری بکن.

مشت را کشید به ران گلوله خورده‌اش.

-من نمی‌تونم رانندگی کنم، نمی‌تونم...

مشت‌هایش محکم‌تر روی رانش می‌خورد و از درد خواهر نیمه‌جان و درد پایش فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت و مشت می‌کوبید.

-تو رو خدا... خواهرم رو نجات بده.

سورنا به چشم‌های سبز دادفر نگاه کرد و تصمیمش را گرفت.

آشیان را روی دست بلند کرد و از در جلویی بیرون زد.

-تو زنده می‌مونی، تحمل کن.

دادفر به هیز می‌که هنوز دود می‌کرد خیره ماند. اسلحه‌اش را در غلاف جای داد و سر تکان داد، حدسش در مورد سورنا درست بود.

دستش را زیر بازوی آراسته انداخت.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

بازار کتاب تهران - تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰ - طبقه اول - روبروی هتل ایران

-بلند شو، باید بریم بیمارستان.

xxxxx

سورنا پوشه‌ی گزارش را در دستش فشرد و به تابلوی اسم سرهنگ توکلی نگاه کرد، دیر یا زود باید گزارش را می‌داد.

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و داخل شد. احترام گذاشت و سرهنگ توکلی با دست اشاره کرد.
-راحت باش سروان.

سورنا جلو رفت که در انتهای اتاق چشمش به دادفر افتاد. پاهای سنگین شده‌اش را جلو کشید و آرزو کرد کاش زودتر آمده بود، یا کمی دیرتر، توان تحقیر و توهین را نداشت.

پانزده روز سخت را گذرانده بود. آرمینا از کنار آراسته تکان نخورده بود و سورنا از کنار آشیان. تمام ملاقاتشان در راهروی بیمارستان بود و دلداری دادن به همدیگر.

وقتی آراسته مرخص شد سورنا آرزو کرد به زودی مثل آرمینا، آشیان را برای بیرون رفتن از آن بیمارستان بزرگی که مثل دخمه نفسش را می‌برید، بیرون ببرد.

دادفر رویش را از کتابخانه برگرداند و به او نگاه کرد. با دیدن پوشه‌ای که در دستش بود با خنده جلو آمد.

-دیر اومدی سروان، من گزارش رو دادم جناب سرهنگ.

پوشه‌ی لوله شده را از میان مشت سورنا بیرون کشید و رو به سرهنگ کرد.

-با اجازه من مرخص می‌شم.

-به سلامت.

قلبش زیر و رو می‌شد، انگار سرهنگ را نمی‌دید. صحنه‌ی فرار شعله بارها جلوی چشم‌هایش رژه رفت. تمام این چند روز فقط به این فکر کرده بود که خودش استعفا دهد و نگذارد آبرویش برود. سعی کرده بود با دادفر تماس بگیرد و بگوید استعفا می‌دهد، فقط آن گزارش را به سرهنگ ندهد، ولی دادفر جواب هیچ‌کدام از تماس‌هایش را نداده بود.

سرهنگ توکلی سرش را از روی گزارش بلند کرد و جدی نگاهش کرد و میز را دور زد و روبروی او ایستاد. آب دهان سورنا به سختی فرو رفت. دست سرهنگ روی شانه‌اش نشست.

-آفرین سروان.

از خجالت سرش را پایین انداخت. همین مانده بود که سرهنگ تحقیرش کند و بدتر این‌که او هیچ دفاعی نداشت جز عشق.

-تقاضا می‌کنم ترفیع درجه بهت بدن.

سرش را بلند کرد تا عذرخواهی کند، تا بگوید از کارش پشیمان نیست.

سرهنگ گزارش را برداشت و جلوی او گرفت.

-این کیپی گزارشه، سر راحت بده بایگانی.

منتظر بود بگوید کارت و اسلحه‌اش را تحویل دهد، ولی سرهنگ بی‌هیچ حرفی پشت میز نشست و سرش را در پرونده‌ی دیگری فرو برد.

-برو سروان، سرم خیلی شلوغه.

نگاهش روی پوشه‌ی آبی ماند و عقب رفت. آنقدر گیج شده بود که دستگیره را پیدا نمی‌کرد. دستش را روی در کشید و بالاخره دستگیره را فشرد و از در بیرون رفت.

سریع پوشه‌ی گزارش را باز کرد و به سمت اتاقش رفت.

با هر جمله‌ای که می‌خواند بیشتر چشم‌هایش درشت می‌شد و قدم‌هایش کوتاه‌تر.

وقتی جلوی اتاق دادفر رسید مشتش آنقدر دور کاغذ گره شده بود که کل کاغذ چروک خورده بود.

بدون این‌که در بزند به اتاق دادفر رفت و او را ایستاده جلوی پنجره دید.

هنوز در را نبسته بود که صدای دادفر بلند شد.

-منتظرت بودم.

عصبی جلو رفت و پوشه‌ی گزارش را روی میز کوبید.

-این یعنی چی؟

میز را دور زد و کنار او ایستاد و به پوشه اشاره کرد.

-فکر کردی این گزارش رو بدی می‌تونی افسار من رو بکشی؟ می‌خوای نگهم داری که علاوه بر توهمین و تحقیر، تهدیمم بکنی؟

دادفر خط نگاهش را از پرواز برگ‌های زرد نگرفت. حدس می‌زد با دادن آن گزارش چنین فکری به ذهن سورنا برسد.

نفس عمیقی کشید و بدون این‌که به او نگاه کند روی صندلی‌اش نشست.

-بیا بشین چند دقیقه حرف بزنیم.

سورنا عصبی میز را دور زد و محکم روی صندلی نشست.

-من می‌رم حقیقت رو می‌گم، فکر می‌کنی می‌ذارم...

صدای بلند دادفر صدایش را برید.

-دهنت رو ببند و گوش بده.

از صلابت صدایش بود یا نگاه آرامش نفهمید، ولی لب بست و آرام تکیه داد.

دادفر صندلی را کمی چرخاند و پا روی پا انداخت. پوشه‌ای را از کتو بیرون کشید و جلوییش گذاشت.

-روز اولی که دیدمت فهمیدم.

سورنا نفهمید چه می‌گوید.

-چی رو فهمیدی؟

چشم غره‌ای به سورنا رفت و او سکوت کرد. دوباره نگاهش روی پرونده نشست.

-بعضی‌ها استعداد چیزی رو دارن، پرورشش می‌دن و به حقشون می‌رسن، ولی بعضی‌ها صرفاً برای چیزی زاده می‌شن، برای یک هدف.

سر بلند کرد و چشم در چشم سورنا دوخت.

-تو به ذات پلیسی.

حرفش را نمی‌فهمید، باز داشت تحقیرش می‌کرد؟ دستش مشت شد.

-از روز اولی که دیدمت فهمیدم، بهت سخت گرفتم، بیشتر از هر کسی از تو کار کشیدم، بیشتر از هر کسی به تو ماموریت دادم.

صندلی را چرخاند رو به پنجره و به هوای پاک شده از ابر تیره چشم دوخت.

-تمام مدتی که آموزشت دادم، یا برای ماموریت فرستادمت، از یه نقطه ضعفت خبر داشتم.

سورنا ناباور به پشت سرش با آن موهای جوگندمی خیره مانده بود و حتی نمی‌توانست حرف بزند.

-این‌که کنترلت تو شرایط بحرانی ضعیفه، برای همین سعی کردم بدون این‌که بفهمی پرونده‌هایی بهت داده بشه که به عنوان نفوذی کار کنی.

یک‌باره صندلی را چرخاند و خیره شد به چشم‌های متعجب سورنا.

-می‌خواستم نقطه ضعفت از بین بره، تو تحت امر من کار نمی‌کردی، ولی می‌دونستم چیکار کنم که پرونده‌ای به تو سپرده بشه و می‌شد. سه تا ماموریت رو با موفقیت گذروندی، تو اون شرایط پر استرس تو آرام بودی و من خیالم راحت شد.

دست‌هایش روی پوشه گره شد و چشم‌هایش پایین افتاد.

-من خواستم بری سراغ شاهرخ قمصری، فکر می‌کردم برات مثل آب خوردنه. احمد خواست همراهت باشه و گفتم باشه و این بزرگترین اشتباهم بود.

سرش را بالا آورد و سورنا باور نداشت حلقه‌ی اشکی که چشم‌های سبز او را تیره‌تر نشان می‌داد.

-نقطه ضعف تو در اصل عزیزانت بودن، احمد که از دست رفت تو هم از دست رفتی، عصبی‌تر، پرخاشگرتر، بی‌کنترل‌تر.

شقیقه‌هایش را فشرد و عمیق نفس کشید تا نفسش بالا بیاید.

-سال‌هاست خودم رو شماتت می‌کنم که چرا موافقت کردم احمد باهات بیاد، اگر من معلم نفهم نقطه ضعف شاگردم چیه پس به چه دردی می‌خورم؟

لب‌های سورنا تکان می‌خورد و هیچ صدایی از بین لب‌هایش بیرون نمی‌آمد. به گوش‌هایش اعتماد نداشت. تایید دادفر را باور نداشت، چیزی که سال‌ها بود آرزویش را داشت.

دادفر از پشت میز بلند شد و آرام جلو رفت. روی مبل روبروی او نشست و نگاهش کرد. چقدر نگاهش خسته بود و مهربان.

-تو مقصر نبودی، من مقصر بودم، ولی یه تصمیمی گرفتم، تو با نصیحت و تمرین درست نمی‌شدی. انقدر مغروری که نمی‌تونی نقطه ضعف‌هات رو باور کنی، حتی ببینیشون.

کمی خم شد و صدایش پایین آمد.

-من یه آینه جلوت گرفتم، می‌دونم زیاده روی کردم، ولی تو پلیسی، جای خطا نداری، هر خطای تو می‌تونه به قیمت جون یه انسان تموم بشه.

به پشت مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت. چه حس قشنگی داشت هوای پاییزی، انگار همه چیز جلوی چشم‌های سورنا می‌رقصید، عمیقاً تپش قلبش را حس می‌کرد، تپشی با آرامش.

-یکی باید اون غرور کاذب رو می‌شکست. من شکستمش و به جون خریدم نفرتت رو، چون تو باید ساخته می‌شدی.

سورنا گیج شده بود. کمی فکر از احمد و کمی از پرونده‌های دیگر و همه چیز در ذهنش قاطی شد.

-پس... پس برای همین بدون مامور اومدید؟

دادفر لبخند زد.

-می‌دونستم چون آشیان وسط مهلکه‌ست اگر اتفاقی بیفته تو اون رو انتخاب می‌کنی، ترجیح دادم تنها شاهد خودم باشم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

سورنا لب زد.

-چرا؟ با این نقطه ضعف بزرگ چرا این کار رو کردید؟

دادفر خودش را کمی جلو کشید و آرنج هایش را به زانو تکیه داد.

-بهت گفتم، چون تو ذاتاً پلیسی.

دوباره تکیه داد و خندید.

-در ضمن کی می‌گه اگر منم جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم؟

سورنا محکم سر تکان داد.

-امکان نداره.

دادفر بلند خندید و بلند شد.

-خوبه که تا این حد من رو قبول داری؛ فکر می‌کردم از چشمت افتادم.

و برای اولین بار سورنا حقیقت را به او گفت.

-ازتون متنفر نشدم، از این‌که نامیدتون کردم متنفر شدم، از این‌که نتونستم اونو بشم که باید عصبی و ناراحت شدم.

دادفر پوشه‌ی قطور را از روی میز برداشت و پوشه‌ی گزارش را ضمیمه‌ی آن کرد.

سورنا بلند شد و جلو رفت.

-چرا همه چیز رو گردن گرفتید؟

پوشه را بلند کرد و روی میز زد تا همه‌ی کاغذها ردیف شود.

-من فقط یه دروغ کوچیک گفتم، این‌که تقسیم کار کردیم، تو رفتی سراغ بیمارستان و من رفتم دنبال شعله و پیداش نکردم، همین.

خیره به چشم‌های سورنا لبخند زد.

-حالا می‌تونی بدیش.

-چی رو؟

به کش دور مچ سورنا اشاره کرد و سورنا متعجب آن را از دور مچش باز کرد و سمت او گرفت. دادفر کش را کشید و دور پرونده انداخت و آن را روی میز گذاشت.

-این هم از این.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نگاه سورنا بین پرونده و دادفر در رفت و آمد بود. او به سمت کشوی پرونده‌ها رفت تا بعدا آن را به سروان سلیمی بسپرد. به هر حال شعله باید پیدا می‌شد و مطمئن بود که سورنا میلی برای دستگیری شعله ندارد.

هر وقت یه پرونده رو شروع می‌کنم یه کش هم دور مچم می‌بندم و هر روز بهش نگاه می‌کنم، با این‌که جاش رو دستم می‌مونه و اذیتم می‌کنه ولی دور مچم نگهش می‌دارم که یادم نره زودتر باید پرونده رو باهاش ببندم.

سورنا به او خیره مانده بود، به او بی‌ی که از سورنا حمایت یک مامور ویژه ساخته بود بدون این‌که خودش خبر داشته باشد. با تمام قلب و روحش برای او احترام قائل بود و مطمئن بود دیگر به هیچ‌کس جز او اعتماد نخواهد داشت. او برایش جایگزین پدری بود که از او بت ساخت تا سرمشقش شود، غافل از این‌که سنبل مسلم مردانگی جلوی رویش بوده.

-برو سروان، برو به خانومت برس.

سورنا یک‌باره یاد آشیان افتاد که جلوی در منتظر نتیجه ایستاده بود.

سریع از جا پرید.

-جلوی دره.

دادفر بلند خندید.

-برو سروان.

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و هر لحظه بیشتر احساس شادی کرد. حالا هر چه می‌خواست داشت. آشیان، شغلی که عاشقش بود، آراسته‌ای که می‌دانست بالاخره قلب خواهرش را رام کرده و تحسین مردی که برایش تندیس مقدس عشق و مهارت در کارش بود.

جلوی آشیان ایستاد و او خیره نگاهش کرد. جمله‌های اعتراضش را پشت لب‌هایش خاموش کرد وقتی خنده‌ی بلند سورنا در کوچه پیچید.

دست آشیان را محکم گرفت.

-همه چیز درست شد.

آشیان ناباور نگاهش کرد. تمام آن روزهایی که در بیمارستان بود نه از درد جسم، که از درد عذاب وجدان اشک ریخت. خودش را برای هر چیزی لعنت می‌کرد که چرا سر راه سورنا آمده تا او امروز کارش را از دست بدهد.

-چطوری؟

فقط یک کلمه جواب داد.

-سرگرد دادفر.

بار اول بود که از پیشوند سرگرد استفاده می‌کرد و آشیان مبهوت نگاهش کرد.

سورنا دستش را کشید.

-بیا برو خونه، شب باید بیایم خونه‌ی شما، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

آشیان با ناز ابرو گره زد.

-باید بیاید؟ بایدی نیستی سروان، اصرار خودتون بود.

دستی به شکمش که هنوز پر از بخیه بود کشید.

-والا این حال و روز من که برای استقبال از شما تعریفی نداره.

سورنا انگشت سبابه‌اش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا آورد.

-نیازی به پذیرایی شما نیست، این تجدید دیدار دو تا خانواده‌ست.

آشیان رنجیده و میخکوب نگاهش کرد. سورنا لبخند زد.

-صمیم بانو فرمودند تا وقتی مطمئن نشدن که من از گل نازکتر بهتون نمی‌گم و می‌ذارم همین‌طور تا ته خط هر چیزی که دوست داری بری، حاضر نیست بیاد خواستگاری؛ والا اگر به من بود که امشب خواستگاری و بله برون با هم بود، فردا عقد و آخر هفته هم عروسی.

پاییز بوی غم نمی‌داد، بوی عشق بود در سلول سلول برگ‌هایی که اطرافشان را پر کرده بود.

آشیان کمی عقب رفت و نگاهش به خلقی افتاد که با پرونده‌ای در دست به سمت سورنا می‌دوید.

با ابرو به او اشاره کرد.

-مثل این‌که با تو کار دارن.

سورنا آنقدر نگاهش کرد تا به او رسید. نفس بریده پوشه‌ای را به طرفش گرفت.

-قر... قربان... پر... پرونده‌ی جدیده.

سورنا پرونده را گرفت و بازش کرد. در صفحه‌ی اول عکسی از جسد دختری شانزده هفده ساله بود که کنار خیابان افتاده بود. نگاه آشیان روی عکس ماند و خلقی عقب رفت.

-خدا رو شکر پیداتون کردم، والا باید تا خونتون میومدم، سرگرد گفتن خیلی عجله‌ایه.

سورنا با ابروهای گره خورده پرونده را ورق زد و با دیدن عکس دیگری که همان دختر با صورت زخمی و متورم در بیمارستان بود اعصابش به هم ریخت.

هنوز نفس نکشیده باز باید می‌رفت سراغ قتل و جنایت.

-می‌تونی بری.

خلقى دو قدم جلو رفت که برگشت و از جیبش کشی را بیرون کشید و به سمت او گرفت.

-سرگرد گفتن این رو هم بدم به شما.

ابروهایش باز شد، کش اهدایی را دور مچش انداخت و انگشتش را کشید و کش با ضرب روی پوستش فرود آمد.

-بچه‌ها رو خبر کن، می‌ریم خونه‌ی مقتول.

خلقى به سمت اداره برگشت و او رو به آشیان کرد.

-برو خونه عزیزم، شب می‌بینمت.

دستش را فشرد و به سمت ماشینش رفت که صدای آشیان بلند شد.

-سروان حمایت...

سورنا برگشت و منتظر نگاهش کرد، آشیان خیلی جدی جلو رفت.

-من رو با خودتون می‌برید یا باید تعقیبتون کنم؟

ابروهای سورنا بالا پرید.

-مگه قراره سر همه‌ی پرونده‌ها بیای؟ همون خبری که چاپ کردی برات بس نبود؟ شوکت این همه بهت ترفیع داد، شدی سردبیر ستون حوادث. برو قربونت برم.

راه افتاد و بدون این‌که به آشیان نگاه کند پشت فرمان نشست و راه افتاد.

وارد خیابان اصلی که شد ماشین آشیان سپر به سپرش جلو رفت. با لبخند سری تکان داد و شماره‌اش را گرفت. از آینه او را دید که لب زد و صدایش در اتاقک پیچید.

-جانم؟ امری باشه؟

سورنا قهقهه زد.

-بیا سرتق بانو، بیا بریم ببینیم با این چیکار می‌کنیم.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

آشیان با قلبی سرشار از عشق خندید و گوشی را قطع کرد. سورنا پایش را روی پدال گاز گذاشت، می‌دانست آشیان به او می‌رسد، او همیشه یا یک قدم جلوتر بود و یا هم‌قدمش و سورنا به این افتخار می‌کرد.

لب زد

-به همه‌ی آرزوهات می‌رسی آشیانم.

آشیان قلباً آن را باور داشت و می‌دانست می‌تواند بی‌پروا تا قلب آرزوهایش بتازد و نترسد از این‌که دست‌خوش باد شود، که باد همراه او همانی بود که حامی او بود و می‌دانست قلب خودش آشیان بادی‌ست که تا نفس دارد از او جدا نخواهد شد.

پایان.

رمان آشیان باد " نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان "

نویسنده: نرگس نجمی عضو تخصصی انجمن طرفگان